الله تعالی
کتاب مستطاب
آقا میرزا محمد ملک الکتاب
بمبئی
LIBRARY
ALIGARH

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة علی رسوله محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد بکل دسته
گلشن حیش وکشورکشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحبقرانی زده اند پوشیده مباد که داستان امیر حمزه صاحبقران قصه
معروف و مشهور در عرب و عجم و بروایات مختلف اما اصح روایات آنست که از عباس رضی الله عنه رسیده است که او برادر
حمزه بود و همیشه همه جا همراهش بود و حمزه صاحبقران و عباس رضی الله عنه و ابوطالب او در آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وسلم بودند و حضرت رسالت هرگاه که دلتنگ میشدند این قصه را از عباس می پرسیدند

نظم

محمد که بود باعث کاف و نون ٭ چه دلتنگ گشتی ز دنیای دون
به عباس گفتی که ای نیک خو ٭ ز فضلی ز اخبار عمم بگو
چنین گفت عباس این سرگذشت ٭ که بر حمزه دور فلک چون گذشت
کنون بشنو ای مومن پاک دین ٭ حکایاتی از حمزه بی قرین
گهی شیر نر را بکندی دو گوش ٭ ز گرزش همی فیل کردی خروش
ز دیو سفیدش نبودی هراس ٭ هراسان از او بود هر ناسپاس
چها کرد بر جان آن شیروان ٭ ز روم و عراق و ز مازندران
چها کرد بر جان شداد دین ٭ ز تختش مکان ساخت خاک زمین
چو سقلان رومی و با اسقلان ٭ بسی کشت در بست از پهلوان

بیزدان زمین تا زمان و سپهر
ز دارا و قیصر و فغفور چین
بایران زمین شد کسی نیک نام
چو حمزه نبود و نباشد کسی
در این قصه زاین سان شنیدن رواست
که در کاملیش عجایب بسی است

نجاکش فلک [illegible]
خراجش ببردی [illegible] زمین
که گشت از دل و جان برادر اغلام
که هر دو ی و همت بداد را بسی
که در سیر اخبار ایزد گواست
که این قصه خود عبرت هر کسی است

این داستان امیر حمزه مشتمل است بر چهار جلد و مبنی است بر هفتاد داستان

جلد اوّل نوشیروان نامه

داستان اوّل

در قصه قباد شهریار و القش وزیر و خواجه بخت جمال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مداین پادشاهی بود [illegible]
شهریار میگفتند پادشاهی بود عادل و باذل و رعیت پرور بیت چنان دادگر بود کز داد خویش بدم گرگ [illegible]
پای میش و آن پادشاه را چهل وزیر و هفت صد حکیم و دویست پهلوان کرسی نشین لک سوار و سی هزار
زرین کمر بسته خدمت میکردند اما بر سر جمله وزیران وزیری بود که او را القش نام خواندندی نیک خردمند کافی و
وافر مال محتشم بود و مقرب تر از وی نزد قباد شهریار دیگری نبود و در آن شهر مداین خواجه بود او را بخت
جمال گفتندی و از فرزندان دانیال پیغمبر و دانا و حاسب حکیم بود و نیکان بسیار شدندی بود و چنانچه هیچ آدم
[illegible] شدین تر از او نبود و در دین ابراهیم پیغمبر علیه السلام کار کردی و آن پادشاه و وزیر و حاشم و خدم آتش پرست
بودند القصه فیما بین بخت جمال و القش وزیر اخلاص و محبت بسیار بود و هر روز تا القش وزیر بدیدی بخت جمال
[illegible] پیش پادشاه نرفتی بر عادت قدیم روزی القش وزیر در خانه بخت جمال آمد و نظر در طالع بخت جمال کرد
[illegible] در [illegible] بیند بخت جمال گفت ای دوست موجب [illegible] گفت در طالع [illegible] بیرون می آید که [illegible]
بیم جان است چون در زمان پیشین بر حکم علم نجوم کار میکرد بخت جمال پرسید ای برادر چاره این بگو تا چه
القش گفت چاره آن اینست که چهار روز از خانه بیرون [illegible] با کسی گفت و شنید نکنی بنده [illegible]
سخن وی را قبول کرد [illegible] نیز پیش [illegible] نیز القش گفت [illegible] آمد همچنان کردند تا سی [illegible]

که القش وزیر نزد بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را شاد دار و اندیشه مکن همین روز مانده است
این نیز خواهد گذشت برخیز و بیا تا هر دو صبح صادق یکجا شده جانب صحرا رویم و تماشای صحرا و بوستان کنیم
و برخاستند و روان شدند و تماشا میدیدند در اثنای آن تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی شد و
او القش را گفت ای دوست تو قدری قرار گیر تا من در باغ روم و از قضای حاجت فارغ شده نزد تو بیایم
القش رخصت داد و خواجه بخت جمال درون باغ در آمد دید باغی کهنه و سال خورده که نشان آن باغ کسی نمیداد
و نمی گفت که بنای آن باغ از که بوده و مالک آن باغ کیست خواجه بخت جمال در آن باغ در آمد و در کنجی نشسته
چون از قضای حاجت فارغ شد برای استنجا خشتی از زمین کشید که سوراخی پیدا شد خشتی دیگر جدا کرد از آن
مقام دری پدید آمد و خشتی دیگر برداشت حجره دید و سر درون حجره کرده گنجی بی نهایت یافت که از گنج
قارون نشان میداد و مالیکه از مال شداد عاد نشان میکرد و در دل خود گفت که این گنج بیت المال
است مرا کار نباید القش وزیر را خبر کنم تا این گنج و مال بستاند و مستحقان برساند خواجه بخت جمال از باغ برون
آمد و این کیفیت را به القش وزیر گفت القش بشنیدن خبر از فرح آن چون گل بشکفت و با خود اندیشید که اگر
خواجه بخت جمال را زنده بگذارم البته این سر آشکارا خواهد شد القش دست خواجه بخت جمال را بگرفت
در باغ در آمد و گفت ای شیخ آن گنج را بمن بنمای که در کجا دیده خواجه بخت جمال آن گنج را بوی نمود و وزیر
دید که گنجی بی نهایت است در دل گفت که در مثل گفته اند مرغ سر بریده بانگ نزند بهتر این باشد که امید دست
جانی را برین گنج قربانی کنم تا باقی عمر مرا این گنج بس است و بی تشویش این مال را صرف نمایم این بگفت
و گریبان خواجه بخت جمال را بگرفت و بر زمین زد و بر سینه خواجه بنشست و کارد بر حلقش نهاد و خواجه بخت جمال گفت
ای بی انصاف چه میکنی وزیر گفت مرا مصلحت است که ترا بکشم تا این سر فاش نشود خواجه گفت بعظمت
خدائی که مرا و ترا آفریده است من این بکسی نگویم القش گفت سود ندارد و من ترا البته خواهم کشت
خواجه بخت جمال دانست که این بیوفا مرا خواهد کشت فرمود ای برادر مرا اینقدر معلوم شد که تو مرا خواهی کشت
دو نصیحت دارم اگر بشنوی و بجا آری بگویم القش گفت هرچه بفرمائی بعظمت لات بزرگ خواهم کرد بدل و جان
خواجه بخت جمال گفت زن من حمل دارد چون تو مرا بکشی و فارغ شوی باید که از این مال هزار تنگه زر بگیری
و برای زن من که بیوه خواهد بود ببری و بگوئی که شوهر تو نوکر کاروان شده و در ملک خوارزم رفته است
و مهلت شش ماه خواسته و چنان گفته که اگر پسر بزائی او را بزرجمهر نام کنی و اگر دختر بزائی تو دانی القش قبول کرد
و کارد در حلقش براند و بخت جمال را ذبح کرد کار او تمام کرد **بیت** عرش بطناب عرش زد دست
خالی بکناره خاک پیوست ؛ پس القش خوشان و خندان از آن باغ بیرون آمده هزار تنگه زر برداشته
و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه نصیحت گفته بود بزن وی بگفت و زن بخت جمال خبر
راست دانست و شاد شد و مال از وی بگرفت و القش را صد رحمت فراوان کرد و از آنجا بخانه خود آمد

[illegible] و انصرام شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد خواجه بزرجمهر گفت اما در خاطر جمعدار خدا تعالی
[illegible] هم میرساند چنانکه در کلام مجید مسطور است و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و جای دیگر هم میفرماید
وکاین من دابة لا تحمل رزقها الله یرزقها و ایاکم این بگفت و از خانه بیرون آمد در بازار رفت و در دوکانها نظر کرد
پس پیش خباز رفت و گفت ای خباز یک من نان بمن ده خباز گفت بهای آن او اکنون تا نان بتو دهم خواجه
گفت از من بها مطلبی خباز را این سخن دشوار آمده گفت رایگان بتو دهم خواجه بزرجمهر گفت تو دزدی اکنون
دزدی ترا بگویم خباز گفت بگو خواجه بزرجمهر فرمود بشنو تو با انباردار پادشاه یار شده غله گندم و میده هر روز
میدزدی اگر این سخن بسمع شاه رسانم حال تو چه باشد خباز بترسید که اینجا این خایف خباز از این خیانت
سبک برخاست در پای خواجه بزرجمهر افتاد و گفت تو هر روز یک من نان میده از من بستان ولیکن
این سخن مخفی دار خواجه بزرجمهر قبول کرد هر روز یکمن نان از وی میگرفت پس در دوکان کبابی رفت از او
نیز یکمن کباب طلبید او نیز همان نوع بها طلبید خواجه فرمود از من مال مطلبی کبابی گفت تو کدام کسیکه ترا
رایگان دهم خواجه بزرجمهر گفت تو که با گله بان پادشاه یار شده هر روز چندان گوسپندان میدزدی
اگر این حکایت را بسمع پادشاه رسانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برنا از برای خدای تو هر روز
از من یکمن کباب بستان و این سر بر کسی مگشای پس هر روز خواجه بزرجمهر یکمن نان میده و یکمن کباب بوجه
در خانه آوردی چیزی را مادرش خوردی و باقی برای فقیران میدادی برین نمط روزگار خود میگذرانید
مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی تر بسیار است برو از باغ الفش وزیر بیار تا بخورم خواجه بزرجمهر
[illegible] برخاست و سوی باغ الفش وزیر روان شد چون بر در باغ رسید دید که در بسته اند
[illegible] در زد و باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در ایستاده و گلهای چمن از خجالت جمال او پژمرده
باغبان گفت ای برنای خوب و ای جوان مرغوب چه حاجت داری خواجه بزرجمهر گفت حاجت سبزی تر
دارم یک دینار از من بستان قدری سبزی بمن ده باغبان گفت از هیچ نوی وجه نتوان گرفت تو برابر
من بیا و یک گوشه بنشین تا من سبزی تر و تازه ترا بدهم خواجه بزرجمهر درون باغ کرد و بجدران باغ الفش
وزیر بالای کوشک نشسته عیش میکرد و نظر خواجه بر الفش افتاد و گفت ای باغبان این مرد که بر کوشک
نشسته کیست باغبان گفت تو نمی شناسی الفش وزیر پادشاه قباد شهریار است و این باغ خاصه
اوست چون الفش وزیر را نظر بر خواجه بزرجمهر افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد و لیکن هیچ نگفت پس
باغبان خواجه بزرجمهر را در یک گوشه نشانده [illegible] و بچیدن سبزی مشغول بود جاییکه خواجه نشسته بود نظر [illegible]
دید که [illegible] بسته است خواجه بزر[illegible] ست و گوسپند را رها کرد الفش از بالا میدید چون
باغبا[illegible] در گلزار رها شده [illegible] رها شده است باز او را بر جای بست خواجه بزرجمهر
باز او [illegible] نبان گوسپند را باز در [illegible] شد و یک سنگ بر گوسپند چنان زد که بر جای

باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درختهای جدید بسیار نصب کرد و بعیش شد و عیش میراند از آن پس ...

داستان دوم تولد شدن خواجه بزرجمهر حکیم و بزرگ شدن و علم و ادب آموختن و مطالعه کردن جاماس نامه و دریافتن علم نجوم و آمدن در باغ الفش وزیر و جهت سبزی کشتن باغبان گوسپند را و زجر کردن خواجه او را و طلبیدن الفش خواجه را و حکم کردن بکشتن خواجه بزرجمهر و سلامت ماندن خواجه و خواب دیدن قباد شهریار و فراموش کردن خواب را و طلبیدن بزرجمهر و خواستن خواجه بزرجمهر دختر الفش وزیر را

چون مدت حمل زن خواجه بخت جمال باتمام رسید بطالع سعد و وقت میمون پسر زاد بر حکم وصیت پدر او مادرش او را بزرجمهر
نام نهاد و در پرورش او مبالغه مینمود و لیکن منتظر آمدن شوهر خود میبود و بزرجمهر روز بروز بزرگ میشد و سعادت
ابدی در جبین او پیدا شد تا پنجساله شد مادرش او را پیش معلم که دوست خواجه بخت جمال بود برد تا او را علم و ادب
بیاموزد و آن معلم در آموختن علم بزرجمهر را جهدی کلی مینمود و بزرجمهر صاحب فهم بود در اندک روز علم بسیار حاصل
کرد و در باریک بینی او استاد حیران بود و خواجه بخت جمال در علم چندان دست نداشت و یک کتابی بود که او را
جاماس نامه گفتندی از جاماس حکیم که خسر خواجه بخت جمال بود بدست او رسیده بود و بخت جمال آن کتاب را بهمان
قفل بسته بود و آن معلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود و در آن کتاب ذکر پادشاهان
و گردن کشان و حکیمان ماضی و مستقبل و حال همه درج بود روزی آن معلم پیش خواجه بزرجمهر کیفیت آن کتاب
را گفت خواجه بزرجمهر التماس کرد که ای استاد اگر کلید در آن کتاب بمن عطا شود بهتر باشد باری یک نظر
ببینم معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجه آورد بزرجمهر آن کتاب را گرفته در خانه آمد و مطالعه نمود کل کیفیت
حال پدر تا او را معلوم ساخت چنانکه بکیفیت قباد شهریار و الفش وزیر و خواجه بخت جمال رسید دانست
که پدر او را الفش وزیر کشت پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت
ای فرزند چون تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرده بود و بکار روانی شده در ملک خوارزم رفته تا این غایت
نیامده نمیدانم که مرده است یا زنده بعده خواجه بزرجمهر پرسید ای مادر الفش وزیر کجاست مادرش گفت
الفش همین جاهست که دوست پدر تو بود خواجه بزرجمهر تمام حقیقت را پرسید خاموش ماند و هیچ نگفت
و هر روز در مطالعه جاماس نامه مشغول میبود و خدمت مادر بجا می آورد روزی مادرش گفت ای پسر مالیکه

ردار شد خواجه بزرجمهر گفت ای جوانمرد چرا سه حلال را حرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید ...
بر باغبان زد که ای باغبان این کودک را بالای کوشک بیار باغبان بر حکم وزیر بزرجمهر را ...
وزیر از خواجه بزرجمهر پرسید که ای طفلک تو کیستی و پدر تو چه کس بود نام پدرت چیست بزرجمهر
من بزرجمهر است و نام پدر من خواجه بخت جمال بود القش گفت پدر تو چه شد خواجه گفت من
... بودم پدر من نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته هیچ معلوم نیست که چه شد ال...
در حق گوسفند چه سخن گفتی خواجه بزرجمهر فرمود چون باغبان گوسفند را بسنگ کشت من گفتم
حلال را حرام گردانیدی القش گفت ای فرزند این گوسفند یک است و دیگر از کجا حرام شد خواجه گفت
در شکم این گوسفند دو بچه بودند یکی سیاه و چهار پای وی سفید و دویم ابلق یک چشم کور از زخم باغبان
هر سه حرام شدند القش گفت تا شکم این گوسفند بشگافند چون بشگافتند همچنان بود که خواجه بزرجمهر فرموده
بود وزیر حیران ماند و در دل اندیشید کسیکه میداند در شکم گوسفند چیست آیا نمیداند که پدر او را که کشته
القش وزیر سلاحدار خود را فرمود که این بچه را در گوشه باغ ببر و ذبح کن و جگر او را سیخ کرده بیار تا
بخورم و آن سلاحدار ملک زاده حبش بود و عاشق دختر القش وزیر شده بود و خدمت وزیر میکرد
تا وقتیکه بآن دختر رسد آن سلاحدار بر حکم وزیر دست خواجه بزرجمهر را گرفت و در گوشه باغ برد خواست
بکشد خواجه گفت ای احمق اگر تو مرا خواهی کشت بمراد خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد من
چیست خواجه بزرجمهر فرمود مراد تو اینست که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر میکنی چون خواجه کیفیت
عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت آنچه او ندهد مرا چگونه بمراد خواهی رسانید خواجه بزرجمهر گفت
اگر تو مرا نکشی از امروز تا روز چهلم معشوق ترا در کنار تو برسانم حبشی گفت وزیر که از من جگر ترا طلبیده است
او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو یک عورت گوسپند جهت فروختن آورده است به تعجیل آن گوسفند
را خریده بیار حبشی گفت جگر آدمی مزه دیگر دارد و جگر گوسپند مزه دیگر خواجه فرمود درست فرمودی اما آن گوسپند
بشیر آدمی پرورده شده است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شد خواجه بزرجمهر فرمود کیفیت بر این نوع
بود که یک عورتی بود و او دختر زائیده بود و او گوسپندی نیز داشت آن گوسفند بچه نیز زاده دختر آن عورت
بمرد و مادران گوسفند هم بمرد آن عورت را مهر شفقت جنبید بچه گوسفند را بشیر خود پرورده در این ولا آن بچه را در
بازار برای فروختن آورده است مزه جگر آدمی و جگر او یکی است برو خریده بیار حبشی گفت تو همین جای
قرار گیر من در بازار روم آمد و در بازار رفت دید که آن عورت در بازار بچه گوسپند را میفروشد حبشی زود
خریده آمد و ذبح کرده جگر او را کباب ساخته آورد و خواجه بزرجمهر را در خانه پنهان داشت القش وزیر کباب
را بخوشی تمام بخورد و در دل دانست که کار خود تمام کرده ام چون سی و نه روز از این مقدمه گذشت
شب چهلم بود که پادشاه قباد شهریار خواب دید از حول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش کرد

شاه بار عام داد و بر تخت نشست وزیران و حکیمان و ندیمان حاضر آمدند پادشاه فرمود
... م دوا فراموش شده است میباید که شما تعبیر خواب مرا بگوئید که امشب چه خواب
دیده ام وزیران و ندیمان گفتند ایشاه اگر خواب خود بگوئی تعبیر خواب البته گفته شود والا ما معذوریم
گفت که پادشاه چه خواب دیده است قباد شهریار روی سوی القش وزیر کرد و گفت ای القش وزیر
بر سر جمله وزرا مقرب تر هستی مواجب بیشتر داری در علم نجوم دست تمام داری میباید که از فراست خود از جاه
نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نگوئی بعظمت لات بزرگ ترا بکشم و بازنده بر دار کنم القش درماند در دل
کرد که اگر آن کودک زنده بودی البته این خواب بگفتی و این راز خفیه بگشادی من چه کردم که او را بکشتن
کشتن فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از پادشاه رخصت طلبید و گفت
بنده از عالم تا یکماه ... روز مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادیم القش وزیر در خانه آمد
حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا آنروز که فرمودم آن کودک را ذبح کن تو او را چه کردی حبشی گفت بحکم
وزیر او را ذبح کرده و جگر او را کباب ساخته نزد وزیر آوردم القش گفت مرا بنما که او را کجا کشتی تا استخوان
او را ببینم حبشی درماند عرض کرد وزیرا امان بخشند تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت ترا امان
بگو حبشی تمام کیفیت آوردن از بازار گوسفند و نکشتن خواجه بزرجمهر را یکیک بیان نمود بعده وزیر
فرمود برو و آن کودک را بیار که بادی کار دارم رحمت خدا بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهم
داد و زود تر بیار رسید حبشی نزد خواجه بزرجمهر آمد و طلبیدن القش وزیر بخواجه بگفت خواجه فرمود زود همراه برگرد
مقصود تو را بتو رسانم پس حبشی بزرجمهر را همراه گرفته نزد وزیر آورد وزیر چون خواجه را دید بتعظیم تمام برخاست
دست و سرش را ببوسید و گفت ای عزیز من ترا بدامادی قبول کردم راست بفرمائید که پادشاه چه خواب دیده
بزرجمهر گفت ای وزیر بی نظیر اگر بیننده خواب پیش من بگوید چیزی یاد آید فاما از گفته تو در فهم نمی آید هر چند
وزیر الحاح کرد بزرجمهر خواب پادشاه را به وزیر نگفت القش وزیر گفت پس من بروم تا ترا بمجلس
طلب نمایم بزرجمهر فرمود برو وزیر فی الحال برخاست و خدمت پادشاه آمد قباد شهریار چون وزیر را تنها
دید فرمود چگونه خواب مرا پیدا کردی القش گفت مرا یک طفل زاده است در علم نجوم دست تمام دارد او
خواب را خواهد گفت پادشاه فرمود بطلب او را القش گفت ای پادشاه او از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که او از
رنجیده است اگر شاه کسان خود را فرستد بیاید شاه خواص خود را فرمود که اسپ تازی را با زین زرین بکمال
انداخته ببرید و او را سوار کرده بیارید معلوم میشود که او مولانا زاده وزیر است خواص بحکم فرمان با
کسان اسپ تازی را گرفته نزد خواجه بزرجمهر ... و فرمان پادشاه را برابر او رسانیدند خواجه گفت اسپ
اسپ ... او بالای دیو چگونه سوار ... کسان پادشاه مراجعت نموده آمدند و آنچه بزرجمهر فرموده
بود ... شاه حیران ماند و گفت ... داری مارا عماری انداخته ببرید کسان پادشاه چون

آوردند خواجه بزرجمهر گفت اعضای من همه درست است اگر فیل خرطوم انداخته مرا بگیرد و در زمین اندازد
توانم که از عقل دور است هرگز بر فیل سوار نخواهم شد باز ایشان نزد شاه آمدند و عرض نمودند قباد شهریار
نمود که تخت روان بسواری من ببرید شاید که بر این سواری سوار شود و چون تخت روان را بردند بزرجمهر گفت من بیمار
نیستم هر که بیمار باشد بر تخت روان سوار شود باز ایشان نزد شاه آمدند واقع را عرض کردند شاه متحیر ماند
گفت باز بروید و او را بپرسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده شود ایشان آمده گفتند که فرمان
پادشاه اینست که بر چه چیز سوار خواهی شد خواجه گفت اگر ابلقش وزیر را زین ولگام کرده بیارند سوار شده
بخدمت پادشاه بیایم کسان پادشاه آمده عرض نمودند از این سخن پادشاه تعجب نموده گفت شاید از
ابلقش وزیر او را ظلمی عظیم رسیده است وگرنه کسی بر انسان سوار نشده است ضرورت است که خواب
را تعبیر کنم غرضکه از حکم پادشاه ابلقش را زین ولگام کرده پیش بزرجمهر آوردند خواجه چون ابلقش را دید
زود از جای برخاست و برجست و بر پشت او سوار شده چند چابک محکم زد تا بدرگاه شاه رسید
و بر دروازه فرود نیامد سواره قریب بارگاه پادشاه رفت و شاه را بر تخت نشسته دید از ابلقش فرود
آمد شاه چون بزرجمهر را دید از تخت خود فرود آمد و او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشستن فرمود پادشاه
پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بزرجمهر گفت نام بزرجمهر است و نام پدرم بختجمال بود و قباد
شهریار بختجمال را خوب میدانست بعده پادشاه فرمود ای جوان شب گذشته من خوابی دیده ام و آن خواب مرا
فراموش است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام خواجه بزرجمهر گفت چنان خواب دیده که گویا که پیش پادشاه
یک صحنک حلوا گذاشته اند و پادشاه یک لقمه از آن برداشته خواست در دهن گذارد که ناگاه
سگ سیاهی پیدا شده لقمه حلوا از دهن شاه برگرفت و پادشاه از هول آن خواب بیدار گشت خواب را فراموش
ساخت قباد شهریار خنده زد و گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه ارکان دولت شما بدانید که خواب
من همین بود که بزرجمهر گفت اکنون مرا یاد آمد بعده پادشاه فرمود ای خواجه تعبیر این خواب را باید گفت بزرجمهر
فرمود تعبیر خواب را آنگاه بگویم که شاه مرا بانصاف رساند قباد شهریار فرمود بر تو که ظلم کرده است خواجه
گفت هنوز پادشاه را معلوم نیست که کسی بر انسان سوار شده است پادشاه فرمود آری من همان زمان
گفته بودم چون ابلقش را زین ولگام کرده طلبیدید من گفتم که از ابلقش او را بسیار ظلمی رسیده است وگرنه او این
سخن نمیگفت اکنون بفرمای که بر تو چه ظلم از آن بدبخت رسیده است بزرجمهر گفت ابلقش پدر مرا کشته است پس
تمام کیفیت یافتن گنج در باغ و ذبح کردن و دفن نمودن او را به پدران حجره نمود شاه فرمود که ابلقش را بر دار
کنید فی الحال او را بر دار کردن و خانهای او تمامی با مال و منال حواله بزرجمهر کردند و ابلقش دو دختر داشت
یکی را خود عقد کرد و یکی دیگر بهمان حبشی که خواجه با وی وعده کرده بود داد بعده پادشاه تعبیر خواب پرسید خواجه
گفت تعبیر آن بخلوت توان عرض کرد پادشاه همانزمان برخاست و بخلوت رفت خواجه را طلبید گفت بگو

اکنون بیان آن خواب را بزرجمهر فرمود که چند روز باشد که شاه زن نو خاسته هست و هنوز دست نزده هست
زن عاشق یک حبشی شده و از او در صندوق کرده از خانهٔ پدر خود آورده درون محل می‌دارد و سگ سیاه همان هست
حیران ماند فی الحال درون محل رفت و تفحص نمود همچنان بود که بزرجمهر فرموده بود و پس زن را با حبشی سنگسار کرد
خلعت وزارت مرصع و مکلل بجواهر بزرجمهر را پوشانید و بر سر همه وزرا او را وزیر گردانید و یک لحظه شاه بی خو
نتوانستی ماند ولی گفته بزرجمهر هیچ کار نکرد بدین منوال هر روز روزگار بسر می‌رسانیدند و بخوشی و خرمی میگذرد
یکروز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه بر تخت نشسته شراب میخورد و پیاله بر دست شاه بود که یک خو
از درون محل دویده آمد و گفت ای شاه آمدن پسر مبارک باد که بطالع سعد در خانهٔ شاه فرزند نرینه روز ...
و در آنوقت پیاله شراب شاه بر دست داشت جانب بزرجمهر دید و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این
فرمود بدین شادی پیاله بنوش   قباد شهریار پیاله بنوشید و فرمود ای خواجه نام این فرزند چه باشد خواجه گفت
چون گفتم بنوش پس نام این فرزند انوشیروان باشد و این نوشیروان پادشاه عادل و فاضل شود و هفت ...
در ضبط خود آورد و چهار هزار و دویست تاجدار او را خدمت کنند و هفتصد وزیر و هشتصد ندیم و هفتصد
پیش تخت او بر کرسی زرین نشینند و سی لک سوار قاهره سپاه او باشند و هزار و هفتصد پهلوان پیش تخت
او در کرسی و صندلی بنشینند و هشتاد هزار بنده زرین قبا و زرین کمر بسته پیش او دست بسته ایستاده باشند
هفتصد فیل در بارگاه او می‌بندند بزرجمهر چندان اوصاف پادشاه نوشیروان را کرد که قباد شهریار از فر...
آن چون گل بشگفت و در خزانه وا کرد و چندان زر بخشید که در مداین کسی فقیر نماند و القش وزیر را پسری بختیا...
نام بود و آن بختیار در آن روزها در و دزخ رفته بود و زن حامله نیز گذاشته بود و آن زن هم همان روز پسر...
بزاد و آن پسر را نیز خدمت پادشاه آوردند شاه فرمود ای خواجه در حق این حرامزاده چه میفرمائی خواجه گفت ای ...
این محمد و م زاده یک آفتی خواهد شد که نام از این در روی زمین نشر کرد و وزیر دانا شود و لی مکار باشد که ...
دغا ملکت را زیر و زبر کرده اند قباد شهریار گفت نام این چه باشد بزرجمهر فرمود نام این بختک بن بختیا...
باشد بعد قباد شهریار او را بدایه سپرد و همان روز در خانهٔ خواجه بزرجمهر از دختر القش وزیر نیز پسری تو...
شد پس بزرجمهر نام او را سیاوخش کرد پس هر روز نوشیروان و سیاوخش و بختک بازی میکردند چنانچه ...
او به بیست و پنج ساله رسید یکروز نوشیروان پیش تخت قباد شهریار ایستاده بود   و فرمان پادشاهی از جهان ...
او میتافت قباد شهریار گفت ای وزیر بی نظیر چندین اوصاف پسر من را کردی چون این پادشاه شود این را کسی ...
دشمن باشد یا نه خواجه فرمود ای شاه در مثل گفته اند که نوش بی نیش و گل بی خار نباشد پادشاه گفت آن دشمن کی باشد
و از کجا خیزد و این زمان کجا است بزرجمهر گفت آن دشمن از ملک عرب در مکهٔ مبارک خیزد تا این زمان در صلب پدر بود ...
امشب در شکم مادر در آمده است   شاه گفت ای خواجه بهتر آنست که شما قدم رنجه فرموده در آن ولایت بروید
و آن دشمن را از شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف کردانید بزرجمهر گفت فرمان بر دارم پس بزرجمهر ...

ال بسیار و گنج بسیار و اسباب و اسپان و تجمل تمام جانب مکه روانه کرد و خود بطالع سعد وقت میمون متوجه آنحدود شد

داستان سوم رفتن خواجه بزرجمهر در مکه و تولد شدن امیر حمزه

ت چنین آورده اند که در مکه مبارک رئیسی بود از فرزندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام او را عبدالمطلب میگفتند
نیک پاک و متدین و غریب نواز مهمان دوست او را یازده پسر بود برین اسامیه حضرت عباس و ابوطالب
راحو و عبدالله و هاشم و حارث و عبدالصمد و عبدالرحمن و عبدالقادر و المقتدر و ابی لهب و خواجه
ن المطلب محافظت خانه کعبه میکرد و هرگاه کفار قصد خانه کعبه میخواستند کنند عبدالمطلب در خانه کعبه آمده مینالید
بجه گاه حق تعالی خواستی که الهی مرا فرزندی نرینه چنان روزی کن که کفار را زیر تیغ آرد و اسلام را از سر نو تازه
اند بدین نیت خانه کعبه را دوازده سال بریش جاروب داده بود بعد از دوازده سال خدا تعالی
ن او را حامله کردانید چون عبدالمطلب دانست که در خانه امید واری شد شادمانی میکرد و شکرانه حق تعالی
کی می آورد و منتظر آمدن فرزند بود که آوازه در تمام ملک عرب برخاست که خواجه بزرجمهر از جانب پادشاه
و شهریار بتعین شد که در مکه آمده تا شکمهای عورات حامله را پاره کند و بچگان را برطرف کرداند این خوف و رو
ن اهل عرب برخاست تا آنکه خواجه بزرجمهر قریب مکه مبارک رسید عبدالمطلب و رئیسان دیگر استقبال کردند
ن خواجه بزرجمهر عبدالمطلب را دید از اسپ فرود آمد و خواجه عبدالمطلب نیز فرود آمد و ملاقات با یکدیگر کردند
واجه بزرجمهر آهسته در گوش عبدالمطلب گفت در دل هیچ هراس مکنید که من هیچکس را نخواهم رنجانید
ه مرحمت و لطف فراوان خواهم کرد چون خواجه عبدالمطلب این بشارت از خواجه بزرجمهر شنید خوشحال گشت
ن درون مکه در آمدند و خواجه بزرجمهر را در مقام بهشت نام در آوردند و بزرجمهر رئیسان مکه را دلداری و دلاسای
اندازه کرد و انعام بیفرمود و چون مدت حمل زن حضرت عبدالمطلب تمام شد بطالع سعد وقت میمون
زند نرینه تولد شد عبدالمطلب فرزند را در کنار گرفته بخدمت خواجه بزرجمهر آورد و بدیدن فرزند خواجه
خاست و تعظیم تمام فرزند را در کنار خود گرفت و در روی او نگاه میکرد میان دو ابروی او خال سبز دید
و بوسه داد و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر صلوات الله و السلام علیه است و خواجه آنفرزند
امیر حمزه نام نهاد و فرمود که این فرزند صاحب قران هفت کشور خواهد شد و از جمله شاهان روی زمین
اج بستاند و حلقه بندگی در گوش ایشان بکند و بعضی شاهان را از تخت تخته تابوت رساند و فراش دین
بر آخر الزمان حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تا سرحد دنیا از طلسمات صاف کند
ران اوصاف امیر حمزه کرد که اهل عرب حیران ماندند بعد از آن چهل شتر زر و طلا بخواجه عبدالمطلب داد
رمود که این تمام مال در پرورش اینفرزند خرج کنید و من نیز اینفرزندی قبول کردم که در آخر
هم کار خواهد آمد و تا باقی عمر با ما اتحاد و اخلاص خواهد داشت بعد امیر حمزه را بدایه سپردند در همان وقت

مردی بچه را گرفته پیدا شد و دور بایستاد خواجه بزرجمهر پرسید که ای یاران آنکه ایستاده است کیست و
داد و عبد المطلب گفت او بیک مست نام او امیه زر ربیست خواجه بزرجمهر او را پیش خود طلبید و گفت ای برادر
دار(؟) امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانه فقیر نیز فرزند تولد شده است خواجه بزرجمهر
نیز در کنار گرفت و در روی او نظر کرد آن بچه نیز در روی بزرجمهر تبسم کرد اهل عرب گفتند ای خواجه این بچه
را چندین تعظیم چه میکنی خواجه گفت این مرد بسیار کار آمد خواهد شد و چراغ لشکر حمزه خواهد بود و پیک حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شود و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و خراج ربع از پادشاه
بستاند و تا چندار از تخته تخت تخته تابوت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گرد
یک شتر نیز پر از زر برای امیه زر ربی داد و امیه خوشحال و شادان شتر و زر در خانه آورد و گفت که
تمام عمر خود تنکه زر ندیده بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این شتر پر زر یافتم پس او را عمخوار
میکرد . امیر حمزه و عمر امیه روز بروز بزرگتر میشدند و برادران از وی خوش و خرم می بودند و روز
بفراغت میگذرانیدند و سر و دیگر میماندند والله اعلم بالصواب

داستان چهارم رفتن خواجه بزرجمهر از مکه مبارک در مداین و فوت شدن پادشاه قباد شهریار و بر تخت نشستن نوشیروان و سپردن بختک و دست بر ظلم آوردن خواجه بزرجمهر در مداین و عدل بنا کردن و بزرگ شدن حمزه و

چون ماندن بزرجمهر در مکه مبارک مدت دراز کشید در این اندیشه میبود که در مداین چون روم اگر پادشاه قباد شهریار از
اهل عرب شنیده باشد و بپرسد چه جواب گویم همدرین خیال بود که قاصدی از مداین رسیده و نوشته سیاوش
را بیاورد خواجه مهر نامه باز کرده دید مضمونش برین منوال بود و اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم علیه
بعد آن نامه از فرزند جدا مانده طالب دیدار ولیعهدی بزرگوار رد و الداعی نامدار با شرم و وقار نواخته درگاه پرور
شایسته درگاه غفار گزیده درگاه عظیم خواجه بزرجمهر حکیم بداند و آگاه باشند که قباد شهریار بتاریخ فلان از دنیا
کرده نوشیروان بر تخت پدر نشست و بختک سگ مردار حرامزاده نابکار بتیرم بدکردار بد فعل بوقار را ندا
بر سر جمله وزرا بزرگ شده است و دست بر ظلم و تعدی نهاده و قباد شهریار در آن وقت که از دنیا سفر
نوشیروان را وصیت نمود که خواجه بزرجمهر حکیم جهت کشتن دشمنان تو در ملک عرب رفته چون او بیاید او را
من دانی و خدمت نیک میکنی و حرمت او نگاه داری نوشیروان این را قبول کرده و لیکن بختک دست
نهاده و خراج مملکت یکی بد کرد انیده و ملک رو بخرابی آورده اکنون آن بد رخشان کند که بعد مطالعه
مداین پیش گیرد و زود تر بیاید پس خواجه بزرجمهر روز دیگر عبد المطلب و دیگر اهل مکه را وداع کرده
مداین روان شد بعد مدتی چون قریب شهر مداین رسید خبر آمدن خود را به پادشاه نوشیروان بن قباد شهریار

پادشاه گفت ای بختک در استقبال خواجه بزرجمهر بروم بختک گفت او چه کس است که شاه هفت کشور او را استقبال کند
و پادشاه فرمود ای بدبخت او مردی بزرگ و اہل تعظیم است و از جهت ادب او پدر من نصیحت بسیار کرده پس
تعظیم و استقبال او بر من فرض است پس بختک بختیار سگ خونخوار خاموش شد شاه جهت استقبال خواجه بزرجمهر سوار
شد چون نظر خواجه بر پادشاه افتاد از اسپ پیاده شد شاه نیز از اسپ فرود آمد و هر دو در پای یکدیگر افتادند
و از جهت قباد شهریار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سوار شدند نوشیروان پرسید ای خواجه در کاریکه شما قدم رنجه
فرموده رفته بودید به انجام رسید بزرجمهر گفت بیخ دشمنان شما را از جهان برانداختم و بیخ زنی در دریا زغرب جالله
گذاشتم پادشاه و خواجه در همین حکایت بودند که دو جانور در میان آسمان شور و غوغا کرده میرفتند
خلایق از نظارهٔ ایشان حیران بودند بختیار حرامزاده مردار در گوش شاه گفت که ای شاه خواجه بزرجمهر زبان
جانوران میداند استفسار می باید فرمود پادشاه از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر خردمند و ای آصف هوشمند
مرا آگاه کن که این دو جانور چه میگویند بزرجمهر گفت ای شاه این کیفیت را مپرسید و ازین حرف بگذرید که درین
اهانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود البته نگذرم تا این حکایت را با من نگوئی خواجه گفت اگر بگوش هوش بشنوی
گفته شود شاه گفت بعظمت لات بزرگ بسمع دل خواهم شنید خواجه بزرجمهر گفت یک جانور را از دویم جانور دختر برای
پسر خود می طلبید و او میگوید اگر چهار روپیه خواهی بهای شیر دختر من بدهی آنگاه دختر خود را برای پسر تو بدهم و آن جانور
دیگر میگوید تا آنکه این پادشاه نوشیروان در حیات است و بختک بختیار وزیر اوست چهار روپیه چه باشد اگر
بفرمائی چهار ده روپیه بدهم بلکه صد و چهار ده بدهم **بیت** اگر ملک اینست و این روزگار ⁂ ده ویران و
هست صد هزار ⁂ چون پادشاه این کلمات را در گوش کرد بر خود چون مار پیچید و گفت ای خواجه بزرجمهر دانستم که این
ویرانی و خرابی ملک همه ازین حرامزاده مردار بختک است درین وقت شما آمدید چنانچه دانید و توانید چاره‌ای
بکنید که مرا طعنه و سرزنش نشود پس از آنجا در شهر آمدند خواجه بزرجمهر باطراف فرمان فرستاد که خراج ملک شما را معاف است
از هیچ کس طلب نخواهد شد بفراغ خاطر متوطن باشند ازین حکم کل ولایت آباد شد و زنجیر معدلت در دروازه
شهر آویخت که چون هر مظلومی که زنجیر بجنباند پادشاه خود آمده او را طلبیده بانصاف رساند پس از آن شاه
نوشیروان عادل خطاب شد و من بعد تا در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده و از وی فخر کرده که انا ولدت فی زمن الملک العادل و از آن باز ولایت آباد
شد و هفت اقلیم در ضبط نوشیروان آمد و بارگاه هزار ستون از اطلس معدنی نصب شد با میخهای زرین و دوازده
رنگ مسند بهشت کرده میگویند که چون نوشیروان بار عام داده می نشست و طعام قرار میشد تا یک فرسنگ
کاسه و صحنک با جواهرهای زر بفت مینهادند و سپاه میخوردند و سی لک سوار قاهره جمع شد و هشتاد هزار
بنده زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر بند دست بسته پیش تخت می ایستادند و هفت پادشاه همیشه در حضور
خدمت میکردند و نام وزارت خواجه بزرجمهر در جهان مشهور شد غرضکه در عالم اینچنین عادل کم کسی کرده که نوشیروان

صحن سرای پادشاه یک بیوه زنی میماند که خانه شکسته داشت و در سایه او میماند و او یک ماده گاوی داشت چون شاه
در مسند می نشست و آن عورت گاو را رها میکرد آن گاو در میان مسند سرگین و بول میکرد و بوی آن بمشام
شاه عادل میرسید پادشاه فرمود که ای عورت ترا قصری درست کرده میدهم و دینار و درم چندان دهم
که ترا کافی باشد اینجا را بمن ده عورت هرگز قبول نمیکرد چون پادشاه عادل بود صبر میکرد و آن عورت را نمیرنجانید
این چنین عدل داشت آمدیم بر سر قصه حمزه و عمر امیه چون امیر حمزه رضی الله عنه و عمر امیه ضمری هفت ساله شده اند
و هر دو یکجا میبودند و یکجا می غنودند و یکجا بازی میکردند روزی در میان شهر میگشتند و در محلی رسیدند که چند
پهلوانان میان خود کشتی میگرفتند یک جوانی میان ایشان بود که همه را بر زمین میزد چون امیر حمزه و عمر امیه
ضمری آنجا رسیدند ساعتی تماشا میدیدند آن جوان آغاز کرد هیچ پهلوانی در جهان باشد که دست پنجه من را
بگیرد امیر حمزه گفت با عمر هیچ میدانی که این برنا چه فضول میکند و چه میگوید عمر امیه گفت چنین میفرماید که
همچو من پهلوانی در جهان دیگری نیست امیر حمزه فرمود پس چه باید کرد عمر امیه گفت از شتالنگ او باید گرفت
و در زمین زد امیر حمزه بدوید پای آنرا گرفت و از زمین برداشت بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد که
هیچ استخوانی در تن او درست نماند غوغا در شهر افتاد که طفل هفت ساله پسر خواجه عبد المطلب در این هنگام
آدمی را بکشت چون عبد المطلب شنید فرمود که حمزه را بیارید چون بیاوردند پدر گفت ای پسر تو چرا این جوان
را کشتید امیر حمزه گفت من چه کنم مرا عمر امیه گفت شتالنگ این را بگیر و بر زمین بزن من پای او را گرفتم و
بر زمین زدم چون تقدیر او موافق بود بمرد عبد المطلب عمر امیه را بحضور طلبید و گفت ای عیار بلا چرا
پسر مرا ره نمونی بد کردی عمر امیه ضمری گفت ای خواجه او لاف بیهوده میزد خوب کردم که چنین رهنمونی کردم
خواجه عبد المطلب فرمود ای دزد بچه دنبال پسر من را بگذار عمر امیه گفت اینک میروم توقعی از پسر تو ندارم این
بگفت و از پیش روان شد امیر حمزه چون خورد بود آغاز گریستن گرفت پس بضرورت عمر امیه را آوردند
و اولیای مقتول را خون بها داده خشنود کردانیدند امیر حمزه و عمر امیه را تاکید بسیار کردند که تا بار دیگر از این کارها
نکنند چون چند روز دیگر بگذشت امیر حمزه و عمر امیه گشت کنان سوی بتخانه آمدند عمر امیه گفت یا حمزه میدانی
که این چیست امیر حمزه گفت نمیدانم عمر امیه گفت این بتخانه ایست که در این بتان زرین نهاده اند و این
بتان را اهل مکه بخدائی می پرستند پس پهلوان با عمر امیه هم درون بتخانه آمدند چون رهبانان حمزه را بدیدند
سر بر زمین نهادند عمر امیه نگاه کرد که هشتاد بت زرین نهاده اند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست چه
باید کرد عمر امیه گفت هرچه من بگویم آن بکن پهلوان گفت بگو عمر امیه گفت جمله رهبانان را بر زمین بزن
بزن امیر حمزه درون در آمد و هر رهبانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه بمرد چون همه رهبانان را در
دوزخ فرستاد و پس عمر امیه بدوید بت بزرگ که از زر خالص بود و مکلل بجواهر مرصع کرده بودند گرفته در
بغل کرد و آتش در بتخانه زد و چون آتش در بتخانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد و خلایق بدویدند عبد المطلب

را خبر کردند که پسر تو آتش در بتخانه زد عبد المطلب برخاست و نزد حمزه آمد گفت ای فرزند چه کردی پهلوان
گفت من چه دانم هرچه عمر امیه ضمری گفت آن کردم پس خواجه عبد المطلب روی بجانب عمر امیه ضمری
آورد و گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر مرا بدراه مکن تو حرف مرا نشنیدی عمر امیه گفت
ای خواجه برای این بود که شما میگوئید بتانکه مصنوع شما بودند صانع کرده پیش میپرستید درست کرده خود را
بخدائی میگرفتید محض بیخودی شما بود و راه اینست که ما کردیم جمله بتان را باتش سوختیم و بت بزرگ را که بالحاح
پیش آمد و تایب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در بغل من است برای
خرج امیر حمزه و خرج خود در بتخانه داشته ام چون عبد المطلب این را شنید حیران ماند و هیچ دم نزد و از آنجا باز
گشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو مصاحب جانی بیرون آمدند دیدند که میان میدان
خلایق بسیار جمع شده اند از یکی پرسیدند این چه انبوهیست گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت عمر امیه
گفت میان پهلوانان زورآورتر کیست گفتند طاهر نام پهلوانیست او زور دارد و غرور و اعجب آن
پهلوان میگوید پس هر دو در آن هنگامه رفتند و خاموش نشستند چندانکه طاهر بسیار پهلوانان را بزمین
زد بعده نعره زد که کجا است رستم دستان و سام نریمان و زال و گیو و گودرز و بیژن امیر حمزه روی
بجانب عمر امیه آورد و گفت ای دوست این مرد چه میگوید عمر امیه گفت چنان میگوید که در روی زمین بجز
من مرد دیگری نیست امیر حمزه چون این سخن شنید برخاست و در پهلوی طاهر آمد بایستاد و پای خود پیش آورد
و گفت ای فضول بیا پای من را بگیر طاهر گفت ای بچه ننگی که من بسیار از تو گران ترخواهد بود اول تو پای
من بگیر امیر حمزه فرمود ای نادان من اول با تو زور نکنم چرا که تو لاف بیهوده زدی اول زور از تو
پس طاهر پای امیر حمزه را گرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون چکید پس
دست از پای امیر حمزه برداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو کیهان رسید دست دراز کرد و پای او را
بگرفت و او را از زمین برداشت و بر سر دور گردانید و بر زمین زد که مغزش از دماغ او برآمد طاهر بمرد
و غوغا در میان خلایق افتاد اهل عرب جمع شدند و گفتند که گناه حمزه نیست اگر کسی فضولی کند و در جنگ بمیرد
باک نباشد پس عبد المطلب اولیاء مقتول را چیزی داد و خشنود گردانید والله اعلم بالصواب

داستان پنجم نشاندن امیر حمزه و عمر امیه را پیش معلم و آموختن علم و حاضر کردن عمر امیه با معلم باز آموختن امیر حمزه شهر و دانگی و پدید شدن خنگ اسحاق علیه السلام

عبد المطلب پهلوان را در خانه آورد و نصیحت کرد و گفت ای فرزند درون شهر بازی مکن اگر ترا هوس تماشا خیزد
بیرون شهر در باغ برو و بازی کن امیر حمزه قبول کرد پس روز دیگر پهلوان عرب و عمر امیه از شهر بیرون آمدند و در باغ

رفتند تماشا میکردند در زیر درخت خرما رسیدند که بار ور شده است عمر امیه زهری جست زده بالای درخت خرما رفت
و یک خوشه از و بشکست فرود آمد و خوردن گرفت امیر حمزه فرمود اید دست قدری بمن ده تا من هم بخورم عمر امیه
زهری گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه بشکن و بخور امیر حمزه گفت من جست زدن نمیدانم عمر امیه گفت پس من
حکیم اگر رفتن توانی بخور امیر حمزه دست در تنه درخت خرما زد و از بیخ بر کند و شروع بخوردن خرما کرد چون باغبان
این حالت را بدید خاک در سر انداخته بخدمت عبد المطلب آمد و گفت فریاد ای خواجه فریاد ای خواجه خواجه گفت از دست کدام
کس فریاد میکنی گفت از دست پسر تو که درخت خرمای سی ساله که سال بسال بار میگرفت از برای یکخوشه تمام درخت
را از بیخ کند پس کل حکایت را گفت خواجه عبد المطلب با پسران مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه حکیم که او بی ادب
میشود عباس رضی الله عنه گفت بهتر اینست که هر دو را بمکتب بفرستید تا علم و ادب بیاموزند پس مرد ملائی که او را
کثیر معلم میگفتند آوردند امیر حمزه و عمر امیه را به او سپردند و سفارش بلیغ نمودند که ایشانرا علم و ادب بیاموزد و حیات
خود را بدانند معلم اول امیر حمزه را درس داد و یک بار همراه او خواند حمزه درس خود را یاد کرد چون نوبت به عمر
رسید معلم گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معلم گفت من بتو میگویم عمر گفت من بتو میگویم معلم بر آشفت گفت
جان فرزند هرچه من میگویم تو هم بگو تا چیزی یاد گیری بگو الف چیزی ندارد و ب یکی بزیر دارد ت دو تا
بسر دارد ث سه تا بسر دارد عمر گفت آخوند من چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هر چیز میخواهد داشته
باشد هر که ندارد خدایش بدهد آنکه دارد بدیگری بدهد که ندارد ما را باینکار چه کار است آخوند در غضب شده
چوب را بالا برد که بعمر بزند عمر جستن کرد کفش آخوند را برداشت و از مکتب خانه بیرون آمد بدکان حلوائی رسید
به حلوائی گفت این کفش را رهن بگیر و یک من حلوا بده از شخص حلوائی حلوا گرفته در مکتب خانه آمد و قدری
به حمزه داد حمزه پرسید این حلوا را از کجا آوردی عمر گفت از خانه آوردم حمزه دانست که راست میگوید
چون وقت مرخصی شد آخوند برخواست که برود عمر پیش از آخوند بگریخت آخوند کفش طلبید هر قدر تجسس کردند
کفش آخوند پیدا نشد حمزه دید که عمر غایب شد یقین کرد که آن حلوا از کفش بوده غلام خود را فرستاد دکان
حلوائی از آنجا کفش طلبیده بآخوند داد چون حمزه بخانه آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از
کارهای عمر امیه حیران ماندند روز دیگر هر چند امیر عرب عمر امیه را برای بردن مکتب طلبید او نیامد و امیر
برین نمط در اندک روز علم بسیار حاصل کرد روزی عمر امیه نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان مگر نشنیدی و
نشنیدی آنکه خواجه بزرجمهر حکیم در حق تو چه سخنهای عجیب گفته بود و تو همین میخواهی ملا میشوی امیر حمزه فرمود مرا هیچ
معلوم نیست اگر تو میدانی بگو عمر امیه گفت چنان گفته بود که این بچه جهانگیر خواهد شد و تمام ولایت را مسخر
کند و فدائی دین پیغمبر آخر الزمان شود و شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت رساند و تو هیچ بر سر آن کار نمیشوی
امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت تو روزها ورزش کن و تیر اندازی را بیاموز پس روز دیگر امیر و عمر
هر دو در خانه کشتی‌گیر آمدند استاد کشتی‌گیر چون امیر حمزه را بدید بتعظیم برخاست و نزد خود بنشاند و گفت ای پهلوان

قدم رنجه فرمودید امیر گفت کمانی میخواهم استاد کمانگر یک کمان بی نظیر بدست امیر داد پهلوان آن را بکشید
و گفت سخت تر این بیار تا جمله کمانهای که در خانهٔ آن کمانگر بود امیر همه را بکشید و لیکن هیچ کمان را لایق خود
نیافت استاد چون این حال بدید دانست که این مرد شجاعی است گفت ای پهلوان در خانهٔ من یک کمان
است که بمن میراث رسیده است اگر گوئی آنرا بیارم و آن کمان اسحق پیغمبر است امیر گفت بیار آن کمانگر
کمان را بیاورد و بدست امیر داد و نشانهٔ مهران ساعت بهدف نشاند پهلوان تیر در بچر کمان پیوسته
دست را خم کرده تیر را بر نشانه چنان زد که از نشانه گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشته بصحرا افتاد
حاضران حیران ماندند پس چند روز امیر ملازمت استاد کرد تا در تیراندازی ماهر شد روزی امیر در دامنهٔ
جبل بوقبیس میگشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من
استاد تو ام امیر گفت من ترا گاهی ندیده ام از کجا استاد من شده گفت بحکم خداوند مژده هزار عالم
امیر شاد شد و دست استاد گرفت پس امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمهٔ لشکرکشی و جنگ بود در ساعت
بیاموخت و غایب شد در قصص چنان آمده است که امیر حمزه شاگرد جبرئیل بود و لیکن مولف گوید جبرئیل
جز پیغمبر بر کسی دیگر فرود نیامده اما آن مرد از رجال غیب بود که حمزه را تمام هنر بیاموخت و غایب
شد روزی امیر به عمر گفت ای عمر برای من اسپی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویلهٔ پدر شما اسپی
است که کسی را بر پشت خود سواری نمیدهد عمرو دست امیر را گرفت و در طویله در آمد امیر بفرمود تا
آن اسپ را زین کنند اسپ را زین کردند چون امیر پای در رکاب نهاد هنوز پای دویم در رکاب
نکرده بود که پشت اسپ بشکست و در خاک افتاد و امیر از اسپ جدا شد و افسوس خورد چند روز دیگر گذشت
امیر گفت ای برادر برای من اسپی پیدا کن عمر گفت مرا رخصت کن تا جائی رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت
کرد عمر امیه راه در پیش گرفت و میرفت دید که کاروانی فرود آمده است خود را ملبس بلباس درویشانه
ساخته و در آن کاروان در آمد نظر کرد دید که سوداگری نشسته طعام میخورد و یک اسپ بی نظیر نزد
او بسته است عمر امیه چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لائق سواری امیر حمزه است پس پیشتر آمده
گفت خوش باشد سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور عمر نشست لاکن پیوسته نظرش بسوی اسپ بود
سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چشم پر آب کرده آه کشید و گفت ای خواجه من سوداگر بچه ام
در خانهٔ پدر من اسپان بسیار بودند من بالای آن اسپان سواری میکردم اکنون پدر من در گذشت
امروز بدین روز در مانده ام سوداگر دلش بحال عمر سوخت و   د احوال غریبی عمر در دل سوداگر
کارگر شد بشفقت   گفت که ای درویش خاطر جمع دار که من بجای پدر تو هستم عمر گفت که ای خواجه
بنده را در طویله اسپان بسیار خوب بود مرا نگاه دارید که در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما با خبر باشم
سوداگر گفت بهتر است پس عمر خدمت اسپان را میکرد تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شده

بدر رفت و اسپ را پیش امیر آورد امیر گفت از کجا آوردی عمر گفت خریده آورده‌ام چیزی نقد داده‌ام
و چیزی بعد از چند روز وعده کرده‌ام پس امیر فرمود که زین را بر اسپ بگذار تا من سوار شوم امیر یک پای
در رکاب کرده بود و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسپ از میان بشکست و در خاک افتاد همدران ساعت سوداگر
برسید چون اسپ خود را مرده دید خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ از تو بود سوداگر
گفت آری از من بود درویشی بدزدی آورده است امیر از این سخن متفکر شد گفت ای خواجه دزد را میشناسی
سوداگر گفت آری میشناسم امیر گفت درین مجمع ببین سوداگر هرچند نگاه کرد درویش را در نظر نیاورد زیرا که
عمر در آنوقت لباس دیگر بود و ایحال لباس دیگر داشت امیر گفت ای خواجه چند روز شده است که اسپ تو رفته
است سوداگر گفت که ده روز شده است امیر گفت ای خواجه بهای اسپ تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریده‌ام
زیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است امیر گفت اکنون بیا بها از من بستان سوداگر خشنود شد و دعای بر جان
امیر گفت و رفت چون روز دیگر شد امیر باز بعمر گفت ای یار جانی اسپی لایق سواری من پیدا کن عمر امیه باز بیرون
شهر آمد چند بیچه راه برفت ناگاه دید که یک باغ از دور پیدا شد عمر قصد آن باغ کرد باغی دید که در ندارد عمر جست
زده و بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر و پیش آن کوشک حوضی پر آب که بوی چون گلاب
و عنبر بود و درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لاکن در کوشک هیچ آدمی نیست عمر امیه از دیوار فرود
آمده درون کوشک رفت و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت غرش در افتاد گویی هزار در هزار نره دیو
می غرند ناگاه اسپی غرش کنان پیدا شد چون عمر ایحال را بدید زود از تخت فرود آمد و بگریخت و جست زده
بر آن دیوار بر آمد و راه مکه پیش گرفت تا نزد امیر رسید و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از عمر
شنیده بود به پدر گفت و رخصت طلبید که اگر اجازت شود بروم و آن اسپ را بدست آرم خواجه عبد المطلب
گفت ای فرزند آن اسپ از آن اسحق پیغمبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیروان
و پادشاهان دیگر قصد گرفتن آن اسپ را کرده اند کسی را دست نداد تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر
گفت اگر فرمان شود من آنجا رفته ببینم تا خدا تعالی چه پدید آرد چون عبد المطلب دید که حمزه برای گرفتن اسپ
جهد کلی دارد او را رخصت داد پس امیر و عمر امیه هر دو روان شدند و راهی بریدند تا بدان باغ رسیدند
عمر جست زده بالای دیوار بر آمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن اسپ پیدا خواهد شد
امیر گفت تو هم بیا عمر گفت هول او چنان بر دلم جای کرده که گاهی از دیوار فرود نمی توانم آمد امیر تبسم کرد
و از دیوار فرود آمده درون باغ رفت و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن اسپ پیدا شد و قصد امیر کرد
پهلوان بر جست و هر دو گوش او را بگرفت و بر پشت او سوار شد بمجرد سوار شدن خنگ اسحق پیغمبر سوار
خود را بشناخت و رام شد و از تندی بماند امیر چون دید که اسپ آهسته شد از پشت اسپ فرود آمد
اسپ برابر امیر بایستاد و چون عمر امیه این حالت را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را

بشکن و اسپ را بیرون آر عمر گفت یا امیر این سکان پیغمبران است دیوار را چگونه بشکنم پس در باغ گردش میکردند
و دیدند که یک حجره ایست در بسته و بر در آن بر تخته سنگی نوشته که فلان تاریخ حمزه بن عبد المطلب بن هاشم
بن عبد المناف درین مقام خواهد رسید خنگ اسحق پیغمبر از ان او باشد و درین حجره چهل و چهار پرکاله سلاح و زین
این اسپ است با گنجی که در آن حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون این نوشته را دیدند
شکر خدای عز و جل بگفتند و قفل حجره را بشکستند و درون رفتند و زین و لجام آن اسپ را بر داشته بر
پشت خنگ انداختند و سلاح خانه را گشادند اول هفت پاره حریر چینی بعد زره تنگ حلقهٔ داود علیه السلام
و موزه صالح پیغمبر علیه السلام و دو شمشیر که آن را صمصام و قمقام گفتندی تمام را بر داشتند پس در حجره نگاه کردند
گنج بی نهایت بود امیر به عمر گفت این گنج را چگونه در مکه بریم عمر گفت تو قدری همین جا باش تا من چاره او را
پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت و دید که گله اسپان و اشتران میچرد نزد گله بانان رفت دید که
نشسته اند عمر ایشان را سلام کرد ایشان جواب سلام باز دادند پس نزد ایشان بنشست و قدری مویز طایفی از
توبره بر آورد و خوردن گرفت گله بانان گفتند ای بچه قدری مویز بما بده عمر امیه مویز بچه به داروی بیهوشی
پرورده بود قدری به ایشان داد بمجرد خوردن مویز گله بانان بیهوش شدند عمر تمام اسپان و اشتران را
پیش کرده در باغ آورد و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مکه روانه شدند در شهر غوغا و شور افتاد
که حمزه با اسپ اسحاق و مال بسیار می آید پدر و برادران استقبال کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسپ
فرود آمد و بر پای پدر افتاد و همگی شاد شدند پس فرمود آن مال را حصه کنند یک حصه بفقرای مکه دهند و
حصه دوم در خانهٔ پدر فرستاد و حصه سوم بسوداگر بچه که اسپ او مرده بود بخشید سوداگر مال را گرفت و دعای خیر
بجان امیر کرد و رخصت شد پس از آن امیر حمزه و عمر امیه هر دو هر روز در شکاری بودند و عیش میکردند والله اعلم

داستان گرفتن امیر حمزه مقبل حلبی را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که در آن ایام رئیسان مکه معظمه خراج مملکت را به ملک
یمن می دادند و شاه یمن تمام خراج را در پای تخت نوشیروان بن قباد شهریار میرسانید چون وقت
آن شد که خراج مکه معظمه را در یمن ببرند رئیسان مکه جمع شدند و گفتند همراه خراج کرا بفرستیم همه اتفاق کردند
که عباس و ابوطالب را بطرف یمن روانه کنند این خبر بگوش عمر امیه رسید آهسته نزد امیر رفت و گفت که خبر تازه
این است که برادران تو خراج مکه را در یمن می برند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ولایت ما را
دیگری بستاند بیا تا رفتن نگذاریم و عبد المطلب همه را منع کرده بود که کسی نام بردن خراج مکه را پیش حمزه نگوید
پس امیر حمزه نزد پدر بیامد و گفت یا برادران من کجا میروند گفت برای تجارت در یمن میروند امیر گفت
من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبد المطلب گفت تو هنوز خورد و گرم و سرد سفر نیازموده ترا با دیگر

خواهم فرستاد امیر عرب آن زمان هیچ نگفت چون برادران همه روانه شدند امیر بعمر گفت بیا تا ما نیز برویم
پس پهلوان سلاح پوشید و بر خنگ اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شد و عمر پیش افتاد و راه یمن گرفته روان شدند
منزل و مراحل میبریدند قضا را در راه یمن مردی بود از شاهزادگان حلب با چهار هزار سوار راه
میزد و او را مقبل حلبی میگفتند چون مقبل شنید که قافله از مکه معظمه می آید سر راه ایشان را بگرفت
و بایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یکپاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و
اسباب کل بدست آورد ناگاه در میان راه عباس و ابوطالب را با امیر حمزه و عمر امیه
ملاقات شد ایشان تمام کیفیت راهزن و محن پیشروی امیر حمزه و عمر امیه گفتند امیر حمزه گفت باز
گردید و آن دزدان را بمن نشان دهید که کجا ماوی و مسکن دارند پس تمام اهل عرب که گریخته
بودند باز گشتند تا بآنجا رسیدند که جای مقبل بود چون مقبل دید که یک سوار عرب غرق از پولاد و
یک پیاده بوالعجب پیدا شدند به لشکر خود گفت که آنها نیکه گریخته بودند باز آمدند و یک سوار و
یک پیاده همراه خود آورده اند تا با ما جنگ کنند   مقبل با لشکر در میان بایستاد و گفت
هر کرا آرزوی مرگ است بیاید امیر حمزه خواست در میدان رود عمر امیه گفت یا امیر قدری توقف
بکن و تماشای من کن این بگفت و در میدان در آمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای نمد
سرخ و کلاه نمدی بر سر نهاده و دم روباهی بر قبه کلاه بسته و کمان چوبین در کتف آویخته و
انبانی حمایل کرده و چند تیر بی پر و بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی بر دوش افکنده نیزه بی نوک
در دست گرفته چون مقبل حلبی و لشکر او چنین بدیدند از خنده مدهوش شدند مقبل گفت
یک سوار در میدان رود و این پیاده را زنده پیش من آرد یک سوار از لشکر مقبل حلبی
در میدان آمد و برابر عمر امیه بایستاد و عمر گفت ای دزد حمله بیار حلبی بخندید و گفت حمله مرا
چگونه رد خواهی کرد اول تو حمله بیار عمر امیه گفت من هندستی منیدانم و استاد من قرانیا خوجه
است اگر مردی حمله بیار سوار دست بر کمان برد و تیر بشست پیوست   عمر امیه سپر
کاغذی پیش آورد تمام لشکر از این حرکت عمر امیه از خنده مدهوش شدند حلبی گفت
ای مسخره تیر من از پیل میگذرد تو از این سپر کاغذی چگونه رد خواهی کرد عمر امیه گفت
ای دزد اگر مردی بهمین سپر بزن حلبی تیر را بر عمر امیه رها کرد عمر امیه از زمین جست زد
چهل گز بالا رفت و نوک نیزه عربی را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل
چون دید که آن سوار در دوزخ واصل شد دست بر دست زد و گفت دیدید این پیاده
چه بازی کرد که در عمر خود ندیده بودم سوار دیگر فرستاد آن نیز تیری بجانب عمر امیه
انداخت عمر امیه باز جست زد و در هوا رفت و تیر او خطا شد پس عمر امیه تفنگ کشیده

و غلوله در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد
چشم را بگرفت عمرامیه جست زد و نوک نیزه عربی را چنان به سینهٔ او زد که او نیز پهلوی
یارش خسپید مقبل حلبی ازین کار عمرامیه هم حیران و ششدر ماند و سوار دیگر فرستاد آن را
نیز بینداخت راوی روایت میکند که هفت سوار حلبی را پی‌در‌پی عمرامیه بینداخت پس مقبل
در میدان در آمد امیر چون دید که مقبل خود در میدان آمد به عمرامیه گفت ای یار تو کار
خود کردهٔ اکنون تو بازگرد که نوبت من است ؛ بیت ؛ دور مجنون گذشت و نوبت
ماست ؛ هر کرا پنج روز نوبت اوست ؛ عمرامیه از میدان باز گشت پهلوان خنگ
اسحق علیه السلام را در میدان انداخت و بترتیب جولان نمود و بانگ بر مقبل حلبی زد و
گفت ای دزد مگر خبر نداری که من از عقب این قافله می آیم مقبل حلبی گفت ای سوار
نام خود را بگوی تا بی نام و بی نشان کشته نشوی امیر حمزه گفت ای دزد منم حمزه بن عبدالمطلب
پسر رئیس مکهٔ معظمه مقبل حلبی گفت اگر هزار جان داری یک بسلامت نبری پهلوان گفت ای
دزد فضولی و لاف زنی بگذار بیار آنچه داری ؛ بیت ؛ بیار آنچه داری ز مردی
نشان ؛ کمان کیانی و گرز گران ؛ مقبل حلبی دست به کمان عاج برد و تیر خدنگ یازده
مشتی عقاب پر در شست پیوست و تیر را بر امیر حمزه رها کرد پهلوان جهان عم رسول
آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم تیر را بر سپر گرفت پهلوان از هنری که داشت تیر مقبل
حلبی را رد کرد و بدو انگشت گرفته بطرف او انداخت مقبل چون این هنر از امیر بدید آفرین
بر امیر گفت و سوگند بخورد از آن وقتی که من تیر اندازی آموخته ام هیچ آفریده تیر من
رد نکرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و اسپ را سر کرد و بر سر امیر جهانگیر
برد و چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حمزه کارگر و پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست
مقبل حلبی بشکست و مشت در دست او بماند و قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد و آن نیز
در خاک افتاد عمرامیه بدوید و آن را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت
ای پیاده قبضهٔ تیغ را بمن ده که در آن مشت چندان جواهر خرچ شده است که بهای چون تو
یک لک پیاده باشد عمرامیه گفت ای نادان من قبضه دادنی نیستم اگر مردی از
من بستان مقبل حلبی دست بر کمان برد و گفت ای پیاده این تیر دیگران نیست که
رد کردهٔ چنان بتو بزنم که بر زمین فرو روی عمرامیه سپر کافذ را پیشروی آورد
و تیر مقبل بر سپر عمر کارگر نشد عمرامیه جست زد و نزدیک مقبل حلبی رسید و لکد در
گردن او چنان زد که مقبل حلبی بیهوش شد چون خواست که باز به پیچد امیر گفت ای

مقبل حلبی اگر عاقلی با عمر امیه جنگ مکن مقبل حلبی دریافت که عمر با است او را گذاشت و روی بجانب امیر کرد و نیزهٔ خود را در دست گرفت و بر سر گردانیده بر سینهٔ امیر حمزه حواله کرد پهلوان نیزهٔ او را بگرفت و بانگ بزد که نیزه زدن را نمیدانی از من آموز پس سنان نیزه را جدا کرد و چوب را بگردانید و در کمر مقبل چنان زد که از صدر زین بر خاک افتاد عمر امیه برجست و بر سینهٔ او نشست خواست تا او را بخنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت که ای مقبل حلبی بگو که خدای تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است مقبل از صدق مسلمان شد و گفت آری خدای تعالی یکیست و دین ابراهیم بر حق است و خدا قادر است که بر من چون پیلی چون تو پیشه را قادر گردانیده است پس مقبل با یاران در دین ابراهیم داخل شد و حلقهٔ بندگی را در گوش قبول کرد مقبل حلبی را امیر در کنار گرفت مقبل امیر را در بارگاه خود آورد و شرط میزبانی را پیش آورد چنانکه طعام خوردند شراب نوش کردند مطربان خوش آواز چنگ و نی و دف و بربط را بنواختند سه روز امیر در بارگاه مقبل حلبی مهمان بود روز چهارم از مقبل حلبی رخصت شده وداع کرد و امیر به برادران گفت که این خراج را به یمن ببرید که من برگشته بملک خود خواهم رفت عباس و ابوطالب بسوی یمن روانه شدند و امیر به مقبل حلبی گفته بود که بعد از چند روز با لشکر خود در یمن بیائی و من پیش میروم پس ایشان در یمن رسیدند و خراج را در میدان بداشتند و خود در شهر داخل شدند تا شاه یمن را به بینند که او را منظر شاه میگفتند چون منظر شاه شنید که رئیسان مکهٔ معظمه خراج ملک خود را آورده اند ایشان را در بارگاه طلبید و نوازشهای بسیار فرمود چون امیر حمزه و عمر امیه از عقب رسیدند خراج را در میدان دیدند که افتاده است امیر حمزه به عمر امیه گفت بهتر آنست که من بالای این مال نشسته باشم تا هر کسی که برای گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در آنجا نشستند و منتظر بودند که ناگه منظر شاه فرمود که خراج را بیارید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان رسیدند دیدند که بر سر مال امیر حمزه و عمر امیه نشسته اند گفتند که ای عربان برخیزید تا این مال را پیش پادشاه بریم عمر امیه گفت که ای دیوانه این مال ملک ماست که میتواند ببرد محصلان گفتند بر شنید این سخنها را عمر امیه چون دید که مردم برای زدن روان شدند شیشهٔ نفت را بجنباند و چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و دوید دوید کنان پیش شاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت ای رئیسان همراه خود دیوان را شاید آورده اید عباس گفت که ما آدمیان ایم دیوان را چگونه همراه خود آوردیم و در دل گفتند که شاید امیر حمزه و عمر امیه خواهند بود بعد شاه به کسان دیگر حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آرید

در پایهٔ تخت او پهلوانی بود که اورا بهرام گفتندی برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال
شاه میروم و هر دو را بسته می آرم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر امیه فوج سوار
را بدید به امیر گفت بیا تا بگریزیم پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود
توقف کنید و خود گرز پانصد منی بکشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نمیگفت و از انجای نجنبید
بهرام گرز پانصد منی بر امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و همچنان بداشت بهرام
هرچند زور کرد دست را رها کردن نتوانست پس امیر مشت در گردن او چنان زد که در خاک
غلطید چشم را بسته خود را چون مرده بساخت عمر امیه بر سواران دیگر شیشه نفت را بکشاد همه بگریختند
بهرام همانجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را بازنمودند شاه بخود چون مار بپیچید و گفت
کسی باشد که این مهم را از پیش من بردارد پسر پادشاه بر پای خاست که او را نعمان بن منذر می گفتند
سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نامزد شود من آن دیوان را بسته بیارم منذر شاه هزار
سوار همراه پسر خود نامزد کرد و در میدان فرستاد نعمان منذر نیز بیامد و دور امیر را نیز گرفت
و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد پهلوان جهان دست او را نیز در هوا بگرفت و کمان در گردنش چنان
زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید و چشم خود را ببست و مرده ساخت و عمر امیه شیشه نفت زدن گرفت
که سواران بگریختند و نعمان انجا بماند و به شاه منذر خبر رسانیدند چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد
فرمود که طبل جنگ بزنند و تمام لشکرین را بیرون کشید چون امیر عالم پهلوان عرب شیر خدا از دور
نظر کرد که منذر شاه با لشکر جرار بیرون آمد امیر عرب بر خنگ اسحق پیغمبر سوار شد و در میدان
درآمده بایستاد منذر شاه فرمود تا فوجها را صف آرائی کنند و نامداران و بهادران در سلاح
شوند بعد منذر شاه فرمود کسی هست که روی در میدان آرد یک سوار بین روی در میدان آورد
و مقابل امیر بایستاد امیر گفت **بیت** بیار آنچه داری ز مردی نشان ٭ کمان کیانی و گرز
گران ٭ از گفتن امیر آمد و تیغ بکشید و بر امیر حواله کرد امیر بحکم خدا تعالی قایم برجا ایستاده ماند
و دست او را در هوا بگرفت و مشت در گردن او بزد که در زمین افتاد و جان بداد سوار
دیگر را منذر شاه فرمود که تو برو و کار زار بکن مرد بهادر در میدان درآمد و گرز پانصد منی
را بر امیر عرب بینداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت و دست چپ در کمر او انداخت
و از اسپ برداشته و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که استخوان او ذره ذره شد با خاک
برابر گردید که جمله خلایق آفرین کردند چون منذر شاه این واقعه را دید حکم کرد که همه یکبارگی
حمله کنند بفرمان شاه لگام ریز کرده حمله کردند امیر جهانگیر دست بر صمصام و قمقام کرد و عمر امیه
از دست شیشه نفت میزد و در میان لشکر درآمد چندان خاکستر و دود برخواست که کسی بنظر

نمی آمد امیر هر کرا دست بر کتف میزد تا زمین میرساند **بیت** بهر جا که شمشیر او کار کرد ٭ یکی را
دو کرد و دو را چار کرد ٭ هر کرا در کمر میزد مانند خیار می برید و عمر امیه شیشهٔ نفت را رها میکرد
های هوی مردان و نعرهٔ دلیران و طراق گرز گران و سرهای چون گوی گردان و خون همچو جوی
روان گردید منظر شاه چون امیر جهانگیر را دید حیران شد و پای بگریز نهاده در حصار درآمد
و دروازه را محکم بست و خندق را پر آب کرد امیر نیز برگشته با فتح و نصرت در پهلوی ما لها آمد
منظر شاه عباس و ابو طالب را طلبید و گفت راست گویید که ایشان کیستند گفتند که ای شاه سوار
برادر ماست و آن دیگر پسر امیه است عقب ما آمده اند و از آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه
گفت اول چرا نگفتید که امیر است عباس گفت چون شما دیو گفته بودید ندانستیم و نیز پدرم عبدالمطلب
مردمان را منع کرده که حمزه را از بردن خراج خبر نکنید چون منظر شاه دانست که این امیر حمزه
است زود باستقبال بیرون آمد عباس پیشتر رفته گفت که یا حمزه پادشاه یمن منظر شاه بخدمت
تو می آید باید که تعظیم او بجا آری امیر حمزه گفت اگر او اقرار کند که خدای تعالی یکیست
و دین ابراهیم علیه السلام برحق است آنچه او بگوید بسر و چشم قبول کنم و الا در دور حصار
نشسته ام هر که بیرون می آید او را از تیغ واصل جهنم کنم و حصار را هم خراب خواهم کرد
عباس با منظر شاه پیش رفت و عین کیفیت را گفت و گفت که هر چه حمزه میگوید همان می کند منظر شاه
اقرار کرد که خدای تعالی وحده لاشریک است و دین حضرت ابراهیم خلیل الله برحق است
و امیر حمزه بندهٔ خدا است چون امیر را این خبر رسانیدند بسیار شاد شد و گفت که منظر شاه
را بگویید که بیاید وقتی که منظر شاه را دید بکنار گرفت و هم در آن وقت مقبل حلبی با سپاه
خود بیامد بعد از آن منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود بنشاند و نذرانه
پیش کرد و شرط مهمانداری بجا آورد تا چهل روز در خوردن و نوشیدن بودند یکروز
عمر امیه بیرون برای تماشای شهر رفت دید که خلایق جوق جوق در شهر میدوند و میروند
عمر امیه از آنها پرسید که این مردم بکجا میروند و برای چه میدوند گفتند که دختر پادشاه است که او را
هومان گویند و او دعوی دارد که هر مرد یکه پشت او را بر زمین آرد او را بشوهری قبول کند
چند سال است که شاهان و شاهزادگان بهواداری او می آیند و با او زور آزمائی میکنند کسی
او را بر زمین نمی تواند زد چون بزور بر او بر نمی آیند لاچار سر میدهند در سال دو روز مقرر کرده اند
امروز روز جنگ و کشتی است از هر اقلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پردهٔ
غیب چه ظهور آید عمر امیه بازگشت و این کیفیت را به امیر گفت امیر نیز سوار شده در میدان درآمد دید
که در میدان بر سر یک نیزه هدف نصب کرده اند و بالای او حلقهٔ انگشتری داشته اند و نقیبان بانگ میزنند

هرکه تیرا از حلقهٔ انگشتر بگذراند و گوی از پیش همای طایفی ببرد و بزور دوال کمر او را گرفته و او را از صدر زین کند
همای زن او باشد جمله خلایق منتظر بودند که همای جلوه کنان چون طاوس بیامد و از دل عاشقان برآمد و فریاد از نشانیان
باسمان رسید پس ندا در دادند که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای گردنکشان هر که را آرزوی هست در این میدان درآید
جوانی اسپ در میدان راند و جولان نمود و برسم فرس خاک برجرخ کردن بنشاند پس دست بکمان برد و تیر
در شست بپیوست و بینداخت تیر آنجوان از حلقهٔ انگشتر بگذشت پس گوی در میدان انداختند هر دو چوگانها
را بدست آوردند و در گوی بازی شدند آنجوان از همای آن بازی هم برد پس دست در دوال کمر زدند و میان
خود زور کردند چون خواست که همای را بردارد که آن رعنا قدری بنوع از روی دور کرد بمجرد آنکه نظر جوان بر روی
او افتاد سفید و شصت رگ او سست شد همای در آنحالت زد و کرد جوانرا از صدر زین برداشت بالای سر برد
و بر زمین زد خواست تا بکشد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد افسوس از جمله خلایق برآمد امیر حمزه
تمام حرکتهای او را معلوم کرد و گفت العیاذ امیر دیدی که این رعنا بکدام حرکت جوانرا بیجان ساخت اکنون این کسی
برپا باشد که بحضور من اینچنین ظلمی رود و پس بازجاوشان بانگ زدند شاهزاده بود و از ملک حبش که او را طوق خوان
میگفتند از اشتیاق همای سرگردان شده آمده بود اسپ را در میدان سرداد و تیر از حلقهٔ انگشتر بگذرانید
پس دست بچوگان بردند طوق خوان گوی از همای ببرد و دست بر دوال کمر یکدیگر زدند و در زور شدند
طوق خوان خواست که او را از اسپ بردارد که النوع حرکت قدیم خود را پیش آورد و طوق خوان را روی نمود
طوق خوان بمجرد دیدن آن روی زیبا سست گشت همای او را برداشت و بر زمین زد خواست تا که نیزه در
سینهٔ او زند و بیجان کرداند امیر حمزه نعره زد و خنگ را رکاب کرده نزد همای رسید از هیبت نعرهٔ حمزه همای و
خلق متحیر ماندند پس دست چپ را او را از گردن بند و انگشت دوال کمر همای را بگرفت و از اسپ برداشت و سوی
هوا پرتاب کرد که در نظر خلق چون گنجشک مینمود منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقهٔ سر خود این بدبخت
را بگیر تا هلاک نشود که بنده باین دختر محبت تمام دارم چون بقوت فرود آمد جهان پهلوان همای را بگرفت
و آهسته بر زمین رها کرد جمله بینندگان بر آفتاب اهل عرب آفرین کردند و طوق خوان در پای حمزه افتاد و مسلمان
شد و حلقهٔ بندگی در گوش کرد تا باقی عمر در رکاب امیر حمزه بود والله اعلم بالصواب

داستان هفتم آمدن امیر حمزه از یمن در مکه معظمه و کشتن هشام بن علقمه خیبری و بدست آوردن امیر حمزه تاج و تخت نوشیروان قباد شهریار

چون حمزه از کارهای طایفی فارغ شد در بارگاه یمن بیامد و دست بر جام شادمانی برد و شب و روز بخوشی و
خورمی گذرانید اما همای طایفی مشتاق پهلوان شده بود پیغام فرستاده که امیرا تکبر مرا بکنیزی قبول کن امیر حمزه گفت من هرگز

چو تو رعنائی را در نکاح نیارم هرچند که همای طایفی و خلایق امیر حمزه را اصرار کردند سودی نبخشید امیر حمزه گفت طوق
خران پادشاه زاده حبش است و در عشق تو خود را فدا ساخته شوهر تو همان طوق خران است تو هم قبول کن
همای طایفی قبول کرد امیر حمزه همای را در اسلام آورد و عمر امیه را گفت که نکاح طوق خران با همای بخواند عمر امیه بجرد استماع
این مطلب نکاح خواند امیر حمزه چند روز در حبش بود و یکشبی در خواب دید که مکه مبارک را لشکری محاصره کرده است از
هول آن بیدار شد و انخواب را به عمر امیه گفت عمر امیه زمری گفت میروم و از مکه خبری آرم پس عمر امیه از همین روانه
شد و چون باد میرفت تا آنکه در مکه مبارک رسید و دید که لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام لشکر
است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت این لشکر را که می بینی از زمین خیبر آمده است و سردار لشکر هشام بن علقمه
خیبری است در پیش پدر خود تعهد کرده آمده است که نوشیروان بن قباد را زنده گرفتار کرده بیارم اول در مداین رفت
و نوشیروان در شکارگاه بود و شهر را خلوت دید تا کهان بشهر یورش برد و اسباب و اساس نوشیروان غارت کرده
و همین مطلب را فتح خود دانست که آخر کار از خوف لشکر نوشیروان از آنجا گریخته فی الحال درین مقام رسیده است
و میگوید که این مقام را خراب باید ساخت چرا که چندین شاهان قصد این مقام کرده اند فتح نیافتند من این را زود
فتح میکنم بدین خیال محاصره کرده است عمر امیه پرسید که هشام چه قدر بلند بالا است و چه قدر لشکر دارد گفتند هشام
هفتاد گز قد دارد و هشتاد هزار سوار همراه دارد و گرز سی صد منی را در جنگ بدست میگیرد چون عمر امیه تمام کیفیت
را معلوم کرد بانگ بر قدم زد و راه یمن پیش گرفت امیر حمزه از یمن یک منزل راه پیش آمده بود که در راه با عمر امیه
دوچار شد و تمام کیفیت را پرسید عمر احوال من و عن هرچه شنیده بود با میر گفت امیر حمزه به لشکر خود گفت شما از
عقب بیائید من بتعجیل میروم مکه را از دست این حرامزاده خلاصی میدهم پس سلاح خود را پوشید و بر خنگ
سوار شد و عمر امیه را پیش کرده هر دو چون برق روان شدند صبح صادق دمیده بود که بر لشکر هشام رسیدند و دیدند
که مکه را محاصره کرده اند پس دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر بر زین فرود آورد
و چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا در لرزه آمد هشام به لشکر گفت که این چه آوازی
بود که گویا آسمان بر زمین افتاد و یا کوه بر کوه خورد همه متحیر بودند که امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب کسانیکه
درون قلعه مکه مبارک بودند نعره حمزه را شنیدند شادی کردند انا عبد المطلب خائف بود که امیر حمزه بچه است و تنها
است او را بخدا حواله کردم چون هشام این چنین نعره شنید از در قلعه روی بسوی حمزه کرد ازین سبب اهل قلعه از
تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب حمزه کردند خواجه عبد المطلب با تمام جمعیت سوار شده از همان در
در عقب پسر خود راه پیش گرفتند چون امیر حمزه دید که هشام خیبری در میدان در آمد خنگ را رکاب کرد و گفت
ای کافر بیار تا چه داری زمردی نشان هشام دست بر گرز برد و حمزه سپر بر سپر آورد هشام گرز را بر سر پهلوان چنان
زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و مردان عالم گفتند اگر امیر در سد سکندر باشد از این گرز در خطر است
ولیکن امیر حمزه را از آن گرز هیچ زیان نرسید چون هشام حمزه را ایستاده دید گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده ایم

زانکه نیرو خدا است و آنکه تغییر پذیرد خدا است تا که زنده ایم بفرمان او پس هشام گفت اینکار را و حمله دیگر ادم
آن نیز بیار پس گرز دویم بر امیر حمزه زد امیر حمزه آنرا نیز رد کرد ولیکن خنگ اسحاق ۴ درصدا در آمد پس در حمله
سوم هشام با آن زور که قسام ازل در قسمت او داده بود گرز را بر سر امیر حمزه چنان زد که سیصد و شصت رگ امیر خبردار
شد چهل و چهار استخوان در جنبش در آمدند ولیکن امیر حمزه خود را مردانه داشت همان حالت امیر حمزه تیغ خون
آشام از نیام برکشید و در خانه زین ایستاد و چنان بر سر او زد که سپر و سر دو پرکاله شد و بر خود رسید و از خود در سر و از
سر تا حلق و از حلق تا سینه و از سینه تا کمر رسید هشام دو حصه شده و در زمین افتاد پس حمزه خنگ را رکاب کرد
و در میان لشکر او خود را انداخت هر کرا بر سر میزد سر همچو گوی می غلطانید و هر کرا در رگ میزد تا دو ساق فرود
می آورد و هر کرا بر حمایل میزد دو دست فرو دمی آورد و عمر امیه شیشه نفت میزد و ۲ و ۳ سوار را بیک قلوله خاکستر
میکرد و لشکر هشام چند ساعت جنگ کردند آخر شکست خوردند همدر آن وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر
حمزه به لشکر خود فرمود که بزنید این کفار را و روایت چنین آمده است که چندان از کفار بریدند که در هر کشکره که مبارک
ده سر آدم بشکنند و غنیمت چندان بدست آمد که همه سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت و کرسیها و اسباب
هشام از نوشیروان گرفته بود و همه بدست امیر حمزه آمد و در عقب لشکر گریخته چهار فرسنگ رفت بعد از آن پهلوان
عنان کشید فرمود تا لشکر باز گردد و بعد امیر حمزه مظفر و منصور باز گشته در مکه مبارک آمد و خواجه عبد المطلب
با تمام خلایق از شهر بیرون آمدند حمزه در پای پدر افتاد خواجه فرزند را در کنار گرفت و دعای فراوان کرد و
شکر حضرت صمدیت را بجا آورد پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نوشیروان را نصب کردند و تخت کیان را بیاراستند
و کرسیهای زرین پیش تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شما لایق است نسبت خواجه عبد المطلب فرمود
همچنین است که فرزند عزیز میگوید زیرا که ای فرزند تو از اولاد ابراهیم خلیل الله هستی ترا بر تخت کافران نشستن عار
باشد و خواجه عبد المطلب خوف از پادشاه هفت اقلیم نیز میکرد عمر امیه گفت یا امیر زود باش و بر تخت
بنشین امیر حمزه تبسم کرد و گفت پادشاه پادشاهان خدا است عز و جل است ما همه بنده ایم محتاج بس امیر حمزه
بر کرسی جهان پهلوانی نشست و تخت پادشاه را فرمود تا غلاف کرده نگاه دارند پهلوانان عرب تمام بر کرسیها
نشستند طعام در آوردند و خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق قدحهای زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند نغمهای عجایب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت ؛
هر کسی دعا بر جان امیر حمزه میکرد و عمر امیه کارهای شیرین میکرد که تمام حضار مجلس آفرین میگفتند پس
روز و هر شب برین نمط عمر بسر میبردند و بخوشی و خورمی میگذرانیدند و الله اعلم بالصواب ؛

داستان هشتم خبر یافتن عمر معدیکرب از کارهای حمزه و آمدن در مکه مبارک

و جنگ کردن با امیر حمزه و گرفتن امیر حمزه او را با جهل و چهار برادران و ترک و مسلمان کردن

بروایت چنین آمده است که چون امیر حمزه هشام بن علقمه را کشت این خبر در تمام گیتی منتشر شد که در زمین عرب بشهر مکه مبارک
پسری برخاسته است که از دست او چنین کارها بر آمده هر شاهی و گردن کشی که این خبر شنید حیران ماند آورده اند که در
ملک عرب پهلوانی بود عمر معدیکرب که نیمی از ولایت عرب در ضبط او بود و جهل چهار برادر داشت هر یکی زور آور بودند و چهار
هزار سوار داشت چون او شنید که حمزه هشام علقمه را کشت و جمله اسباب نوشیروان را بدست آورده حسد برد و بترسید که
مبادا ملکش را هم بگیرد با برادران مشورت کرد که ای برادران این بچه را سهل نباید پنداشت و این آتش را خورد نباید
شمرد مار را بچه خورد و سنگی زهری فزون دارد تا که این رئیس بچه بزرگ نشده نرسیده نهال عمرش را از بیخ و بن باید کند و الا
ترسم که تمام ملک عرب در دست آرد خداوند عاقبت کار این تا کجا کشد همه برادران عادیان پور رشید ادیان سر
بر زمین نهادند که رای صواب همین است که شاه میفرماید اول فرمان بجانب او باید فرستاد اگر اطاعت کند خوب و اگر فرمان
بجا نیارد تعجیل باید کرد تا شرار او از جهان کم شود پس عمر معدیکرب فرمود تا نامه بجانب حمزه بنویسند پس دبیر نامه را این
مضمون نوشت اول بنام لات و منات عزی و نهره آتش کده نمرود و آب معبود و خداوند صندوق زنگبار کیخسرو
قباد و آئین فریدون و چرخ گردنده و آفتاب و ماه بعد از آن این نامه از جادیان پور رشید ادیان عمر معدیکرب بر تو
که ای عرب کنگیه خوار پشمینه پوش بیک بیابان پرورده شده بشیر شتر به بلوغ رسیده رئیس بچه مکه حمزه بن عبد المطلب بداند
و آگاه باشد من آن معدی ام که از دهشت گرز من شیر در بیشه می خسپد و از بیم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش سپر دارد
و همه ملک عرب سپاه اند که چندین کرات کشته اشکر زرین کمر که سر لشکر نوشیروان عادل است از من شکست خورده
رفته و خوف شمشیر من در بارگاه شاه هفت کشور چنانست که خوف گرگ در رمه گوسفندان با مال و اسباب تاج و تخت
نوشیروان که از هشام علقمه گرفته با نیم چیز ما احوام حضرت ما کبیر و ترا چه مجال باشد که بودن ما در ملک عرب تو سرکشی کنی
کرنام من نشنیده که عمر معدیکرب اگر آمدی فهو المراد ترا جهان پهلوان خود کنم و اگر از بن شرائط عدول نمائی
از مقام خود با سپاه بیایم و تمام جمعیت ترا علف تیغ کرده و ترا زنده بردار کنم و حصار مکه مبارک را خشت خشت
سازم چون نامه مرتب شد بقاصدی تیز گام سپردند و بتعجیل تمام روان کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل
بسر میبرد تا رسید بدر بارگاه جهانگیر رسید امیر حمزه را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه بعمر
فرمود که قاصد را درون بارگاه بیار بفرمان عم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قاصد را درون بارگاه بیاوردند
قاصد چون امیر اهل عرب را دید سر بر زمین نهاد و نامه بدست عمر امیه داد عمر امیه آن نامه نزد امیر حمزه آورد و امیر حمزه
آن نامه را تمام شنید و بر یاران خود و رئیسان که بلرزیدند و گفتند یا امیر تو بچه و عمر معدی را ندیده و میدانی
نباید که قدم او در این ولایت برسد اگر آید چنانچه او نوشته است همچنان کند امیر حمزه نگاه بجانب عمر امیه کرد و گفت
و سوگند خورده که برب کعبه مرا با عمر معدی در میدان جنگ ملاقات شود بی سلاح او را زنده به بندم و جهل و چهار برادر

او را در یکروز بگیرم و اگر چنین نکنم از پشت عبدالمطلب بن ہاشم نباشم عمر امیہ سر بر زمین نہاد و گفت ہمچنین است کہ تو میگوئی پس
عباس را فرمود کہ جواب نامہ عمر معدیکرب را در قلم آرند عباس نوشتن آغاز کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراہیم
خلیل اللہ ... این نامہ از شاہ مردان مرد سپہدار تاج بخش سلطان جہان حلقہ فکن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان
حمزہ بن عبدالمطلب بن ہاشم بن عبد مناف بر تو کہ ای عمر معدیکرب بدان و آگاہ باش کہ در سنوات ماضیہ و قرون
ماضیہ کفار قصد مکہ مبارک میکردند و زور می آوردند پدر من کہ رئیس این شہر معظم است ہمیشہ در تشویش میبود پس ہر روز
درون خانہ کعبہ میرفتی و صحن کعبہ را بریش مبارک خود میروفتی و از خدای تبارک و تعالی میخواستی کہ الٰہی مرا فرزندی
روزی کن کہ کفار را براندازد و اہل مکہ را نوازد بعد از سالہای سال دعای ایشان مستجاب شد مرا خدا تعالی در جہان
پیدا گردانید و در وقت ولادت من نواختند درگاہ عظیم خواجہ بزرجمہر وزیر کہ حکیم بزرگ نوشیروان بن قباد است حاضر
بود او در حق من چنان زبان باز نمود کہ این فرزند جہان پہلوان گردد و صاحب قران ہفت کشور شود و شاہان و
کفار و سرکشان تمام دیار را از تختہ تخت تختہ تابوت رساند و بعضی را در دین اسلام در آرد و حلقہ بندگی در گوش
ایشان نماید و فراش دین پیغمبر آخر الزمان کہ نام پاک او محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم است و تمام عالم را از کفر صفا
گرداند و تا سرحد دینار و دار انجملہ کارہا و سہ کار از دست من بر آمد چنانچہ تو ہم میدانی مقبل حلبی شاہزادہ حلب
کہ در راہ یمن رہزنی میکرد او را بیک ضرب تیر از صدر زین در خاک غلطانیدم چون اہل سعادت بود در دین اسلام
در آوردم و حلقہ بندگی در گوش او انداختم بعد از آن در یمن رفتم و منظر شاہ کہ حاکم یمن بود بجنگ پیش آمد او را نیز
گرفتہ مسلمان کردم بعد ہشام علقمہ خیبری اسباب و تخت و بارگاہ نوشیروان بن قباد گرفتہ بمکہ آمدہ و شہر مکہ را محاصرہ
کردہ بود من رسیدم و او را علف تیغ گردانیدم و آنچہ اسباب و تخت و تاج نوشیروان بود از وی گرفتم و غنیمت
چندان از وی گرفتیم کہ در شہر مکہ مبارک ہیچ کس فقیر نماند ہمہ را قسمت کردہ دادیم درین زمان تو فضولی میکنی و مرا
میترسانی انشاء اللہ تعالی ترا با چہل و چہار برادر در یکروز بہ بندم اگر چنین نکنم از پشت عبدالمطلب نباشم اکنون بمجرد
رسیدن نامہ من اگر خیر خود میخواہی بدرگاہ جہان بخش ما حاضر شو و کفن در گلو کن و اقرار نما کہ خدا تعالی یکیست و دین
ابراہیم خلیل اللہ برحق است اگر سعادت ابدی خواہی بدرگاہ من زود بلکہ در ساعت توجہ نمائی و شرطہائی کہ در فرمان
نوشتم قبول فرمائی ترا جہان پہلوان گردانم و بشرف سرلشکری مشرف گردانم و بر کرسی جہان پہلوانی بنشانم و اگر
ازین شرایط عدول نمائی عزیمت کنم و خاک ملک ترا بباد دہم چون نامہ مرتب شد بہمان قاصد سپردند و روانہ کرد
چون قاصد بعمر معدیکرب رسید نامہ حمزہ را بدست عمر معدیکرب داد چون عمر نامہ را بخواند ہمچو مار در خود پیچید
و چون پیل مست بغرید و روی بجانب برادران آورد و گفت اکنون بکار سازی جنگ مشغول شوید پس
بطالع سعد عمر معدی از شہر بیرون آمد و راہ مکہ را پیش گرفت چون نزدیک مکہ رسید آوازہ در مکہ مبارک
افتاد کہ معدیکرب رسید تا آنکہ در چہار طرف مکہ فرود آمد امیر حمزہ فرمود کہ بارگاہ برابر او خیمہ زنند سپاہ عرب
در صحرا فرود آمدند بعد عمر معدیکرب با برادران گفت کہ فردا آن روز است کہ حمزہ را زندہ و سلامت بدست آرم

بیت قیامت که پوشیده رای ماست ٭ بود روزی از روز فردای ماست ٭ چنین گویند که
عمر معدیکرب را برادر کهتر بود ارجل نام چون این کلمات را از لیلادیان شنید برخواست و گفت ای برادر اگر
فرمایی نیز وا امیر حمزه روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و گرنه گوش او را گرفته همچو غلامان نزد
تو آرم عمر معدیکرب گفت زود باش مردانه برو ارجل از پیش عمر معدی روان شد و بر اسپ کوه پیکری سوار شده
بسمت بارگاه امیر حمزه براند چون در بارگاه امیر حمزه رسید نعره زد و گفت بروید حمزه عرب کشنکینه خوار را خبر کنید
مقبل حلبی پیش در بارگاه نشسته بود و بشتافت و آمدن ارجل را خبر داد امیر حمزه فرمود طلبید او را تا اندرون آید
عمر امیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرده در بارگاه برد چون ارجل درون بارگاه بر آمد همچون تخیر بغرید و گفت
ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد من بر کرسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کرسی برخیزان ارجل بر جوشید
و گرز پانصد منی را بر داشت و بجانب امیر حمزه بدوید و گرز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کرسی نشسته دست
دراز کرد و بند دست ارجل را با گرز بهم در هوا بگرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست رها کند
پس امیر حمزه سر دست او را چنان بپیچید که دست ارجل باز شد و گرز در زمین افتاد پس امیر حمزه مشت در رگ
گردن او چنان زد که ارجل دراز در زمین غلطید و یکپاس بیهوش ماند چون هشیار شد برخاست و آهسته روان
شد و گرز را همانجا فراموش کرد و بیرون آمده بر اسپ سوار شد و سوی بارگاه خود براند و تمام اهل عرب
آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجل نزد عمر معدیکرب رسید و کیفیت را باز نمود عمر معدی فرمود تا طبل جنگ
بزنند از اینجانب امیر حمزه نیز فرمود که کوسهای حربی نوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابر یکدیگر ایستادند
و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان عم رسول آخر الزمان
صلی الله علیه و آله وسلم خنگ اسحق علیه السلام را در میدان راند و نعره زد انگیز تا هزار مرد از هزار تا تمام لشکر
هر کرا آرزوی مرگ است در میدان مقابل من آید و تماشای قدرت خدا تعالی بکند ارجل پیش عمر معدیکرب سر بر
زمین نهاد و گفت امروز من نهاد در بارگاه حمزه رفته بودم که آنچنان بازی خوردم چیزی سحر بر من کرده بود که بی خبر
شدم امروز اگر فرمان دهی رسن در گلویش کرده بیارم عمر معدیکرب گفت برو پس ارجل بر اسپ نشست و در میدان
آمد و مقابل امیر حمزه بایستاد و گفت ای عرب بیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نمیکنم اول حمله ترا است
ارجل گرز از قربوس زین برکشید و سر راه بر امیر حمزه بگرفت و خواست گرز بر امیر زند جهان پهلوان دست دراز
کرد و بند دست او را با گرز بهم در هوا بگرفت و مشت در رگ گردنش چنان زد که از صدر زین در خاک
غلطید عمر امیه او را بسته در لشکر خود برد پس برادر دوم عمر معدیکرب که او را اسود گفتندی روی در میدان آورد
و تیغ از نیام انتقام برکشید و بر امیر حمزه حواله کرد جهانگیر او را نیز بضرب مشت بانداخت عمر امیه او را گرفته و
بسته برد پس ذوالخمار روی در میدان آورد و گرز بر پهلوان انداخت امیر حمزه بیکدست حمله آورد و دست
دیگر را دراز کرده دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسپ او را چنان لگد زد که ده گز دور رفت و

ذو الخمار را بر داشت و بر زمین زد عمر امیه او را نیز لبسته برد بعد سعد یمانی اسپ را در میدان راند و نیزه مشقی پنج شاخ
را گرد سر گردانید و بر سینه امیر حمزه زد پهلوان نیزه او را گرفت سعد یمانی گفت ایعرب ترسیدی که نیزه مرا گرفتی
امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه را از من بستان هر چند سعد یمانی زور کرد نتوانست پس امیر حمزه نام خدا تعالی بر زبان
راند و نیزه از دست سعد یمانی گرفته و سنان نیزه را دور کرد و بگردانید و بر کمر سعد یمانی چنان زد که از اسپ در
خاک غلطید عمر امیه او را نیز لبسته برد بعد سعد وقاص در میدان آمد او را نیز امیر حمزه بر زمین زد و بربست
بعد ابوعمرو در میدان آمد او را نیز بربست راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند که دران روز حمزه سر
چهل و چهار برادر عمر معدی را به بست بعد عمر معدیکرب خود در میدان درآمد و گرز شش صد منی را از قربوس
زین برکشید و نعره زد که ای حمزه عرب اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر معدی
را در میدان دید فی الحال از اسپ فرود آمد و سلاح از تن دور کرد زیرا که سوگند خورده بود روزی که با
عمر معدیکرب در میدان ملاقات شود او را بی سلاح زنده بگیرد چون امیر سلاح از تن دور کرد باز بر اسپ نشست
عمر معدیکرب گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان با سپر رد کرد و هم در وقت بازگشتن پا از رکاب برکشید و
بر شانه خنگ عمر معدی چنان لگد زد که اسپ با سوار هم در زمین غلطید امیر حمزه برجست و بر سینه عمر معدی
بنشست لشکر عمر معدی خواست که لگام ریز کنند عمر معدیکرب باشاره ممانعت کرد که شما بخنبید عمر معدی را
بسته تسلیم عمر امیه کرد و خود بر اسحق علیه السلام نشست و فرمود تا طبل بازگشت زنند و سپاه فرود آمدند و
جهانگیر در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آرند بفرمان
پهلوان جهان همه را بحضور امیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدیکرب من ترا چگونه گرفتم عمر معدی
گفت چنانچه مردان روزگار مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت
مرد باش بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و راه بت پرستی باطل است عمر معدی با
جمیع برادران ایمان آوردند با چهارده هزار سوار مسلمان شد بعد امیر حمزه از کرسی برخاست و بدست
خویش بند از عمر معدیکرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع بدست خود باو بپوشانید
و برادران او نیز بخدمت درآمدند و در دین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدیکرب را سر لشکر خود
کرد و بر کرسی زرین نشستن حکم داد پس تمام لشکر و برادران در سپاه امیر حمزه فرود آمدند بعد امیر حمزه
فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیه برخاست و حلقه زرین در گوش عمر معدیکرب و برادران او
انداخت امیر حمزه فرمود که ای دزد چه میکنی عمر امیه گفت شرط خدمت آقای خود بجا می آرم
عمر معدی کرب گفت یا امیر حمزه قبول کردیم بعد از آن طعامها در آوردند و خوردند بعد از آن مطربان
خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند گردان عرب سرمست شدند و دعا بر جان امیر حمزه میگفتند
روز و شب عمر معدیکرب با برادران در خوشی و خورمی و شادمانی میگذرانیدند و الله اعلم بالصواب

داستان خبر یافتن نوشیروان عادل از ظهور امیر حمزه و روان کردن هرمز خران را با هشتاد هزار نفر بجهت گرفتار کردن امیر حمزه و شکست خوردن هرمز از امیر حمزه و از مکه جدا شدن

چون امیر حمزه ملعادیان پوشیده ادیان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراکنده شد چنانچه به نوشیروان
نیز خبر رسید که در مکه مبارک بچه عربی برخاسته است که مقبل حلبی را زنده گرفته است و منظر شاه را زنده غلام
خود گردانیده است و هشام علقمه را بضرب شمشیر دو پرکاله کرده تمام اسباب و راه در تحت تصرف خود آورده است
و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر در یک روز بست و مطیع خود ساخت پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد
شهریار فرمود که این چنین کس باید در پای تخت ما باشد خواجه بزرجمهر حکیم سر بر زمین نهاد و گفت که ایشاه امیر
حمزه در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بختک گفت ایشاه خواجه بزرجمهر حکیم خلاف میگوید اگر امیر حمزه
مطیع درگاه بود تا این زمان بشاه می پیوست خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت دغاباز و ای لعنتی حیله ساز بی حکم
پادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواجه چه باید کرد بزرجمهر گفت اگر حکم باشد کتابتی بنویسیم با وجود رسیدن
نامه بیشک حمزه خواهد آمد بختک گفت ای شاه حمزه هرگز بر نوشته خواجه نخواهد آمد شاه فرمود پس چه باید
کرد بختک گفت نامور قوی با لشکر گران تعین باید کرد اول حمزه را بآشتی دعوت کند اگر بیاید فهو المراد
و گرنه رسن در گلویش انداخته بیارند شاه گفت کرا میفرستی بختک حرامزاده گفت کسیکه اشتک زرین کیش برای
بهرام خاقان رفته برادرزاده او هرمز خران را باید فرستاد تا این کار را بانجام رساند شاه فرمود
بطلب هرمز خران را پس بختک هرمز را طلبید نوشیروان هرمز را رخصت کرد و خلعت داد و فرمان بجانب
امیر حمزه نوشت اول بنام لات و منات و خداوند صندوق و بهنگل آیین فریدون کیش قباد حمزه عرب
بداند و آگاه باشد که چنان گوش اعلی حضرت رسیده است که تو در مکه سربر داشته و بعضی سرکشان را بدست
آورده و بعضی را کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیاورده مخصوص هرمز خران را فرستادم می باید
که برسیدن فرمان روی بدرگاه ما آوری تا در باب تو لطف و رحمت فراوان کرده شود و اگر سرکشی کنی
و نخواهی آمد هرمز خران را فرموده ام که ترا البته بدرگاه جهان پناه ما بیاورد چون فرمان مرتب شد به
هرمز خران سپردند و رخصت کردند هرمز خران از مداین کوچ کرده و راه مکه مبارک پیش گرفت بعد از
طی منازل و مراحل چون در حوالی مکه رسید خواجه عبد المطلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر بر امیر حمزه
نامزد کرده است بترسید نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بفرزند شایسته خود گفت حمزه فرمود
ای ولی نعمت شما خاطر جمع دارید بگذارید بیایند من دانم و آن لشکر پس خواجه عبد المطلب بخانه آمد
و پنهان از امیر حمزه علوفه و شراب و نقل برای هرمز خران فرستاد و عذرخواهی کرد که امیر حمزه بنده

بارگاه شاه است هرمزخوان ازین کلمات خوشدل شد و روز دیگر ازین کوچ کرد تا بحوالی مکه رسید عمر امیه خبر یافت آهسته از بارگاه
بیرون آمد و در سر راه بایستاد قافلهٔ لشکر هرمزخوان پیدا شد از یکی پرسید که این قافله از کجاست شنود گفت ای سخره
دیوانه شده لشکر پادشاه هفت کشور را قافله میگوئی عمر امیه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرمزخوان برادر
زاده گستهم اشک زرین کیش که سر لشکر نوشیروان بن قباد است عمر امیه گفت پادشاه را هیچ کس دیگر نبود که این خر
را سر لشکری داده است لشکریان برجوشیدند و گفتند بگیرید این سخرهٔ بی ادب را عمر امیه تیغ نفت بکشید و برایشان
برد و دو سه سوار خاکستر گشتند و دیگران گریختند شور در سپاه افتاد هرمزخوان پرسید که این چه شور است گفتند
سخره آمده است و آتش میریزد هرمزخوان عنان اسپ را بکشید و عمر امیه پیشتر شد و نزد هرمزخوان رفت هرمز
چون سر و شکل عمر امیه را دید بخندید و گفت که این سخره است یا دیو که آتش میریزد عمر امیه در حال خندید و زد یک
سنگ در دهن هرمزخوان زد که دو دندان او در زمین افتاد و از آنجا روانه شد و نزد امیر حمزه آمده
بایستاد پهلوان گفت ای عمر کجا بودی و چه خبر داری عمر امیه گفت من هیچ خبر ندارم پس از آن خواجه عبدالمطلب
و رئیسان مکه باستقبال هرمزخوان رفتند هرمزخوان تمام کیفیت عمر امیه را به خواجه عبدالمطلب بگفت خواجه عبدالمطلب
منکر شد که او آدمی بوده چند دیو درین صحرا میباشند و خلایق را میرنجانند هرمزخوان یقین کرد پس با تمام سپاه
در مکه در آمده و درون بارگاه امیر حمزه رفت چون حمزه را دید سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و هرمزخوان را
در کنار گرفت و بخلعت شاهانه مشرف گردانید و معذرت بسیار کرد و هرمزخوان هر بار بجانب عمر امیه نگاه میکرد
از بیشرمی چیزی نگفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما بچه امر قدم رنجه فرموده اید هرمزخوان فرمان پادشاه را
بدست امیر حمزه داد پهلوان فرمان را بخواند بوسید و بر سر نهاد و گفت ای هرمز اگر شاه مرا میخواهد کیناه از
خواجه بزرجمهر پیش فرستاد من ترک قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نامزد کرده من هرگز نخواهم رفت تا نشنوم
خواجه بزرجمهر بمن نرسد نزد هم شما درین کرت برود و نوشتهٔ خواجه بزرجمهر برای من روانه سازید تا من بیایم
چند روز امیر حمزه هرمزخوان را با جمله سپاه مهمان داشت چنانچه هرمز مجلس نوشیروان را فراموش کرد و مطیع امیر
حمزه گشت بیت احسان همه خلق را نوازد * آزادگان را غلام سازد * بعد از چند روز هرمزخوان
برای رفتن به مداین از امیر حمزه رخصت طلبید پهلوان رخصت داد عمر امیه پیش شد و گفت یا پهلوان من
شاهزاده را رنجانیده ام اگر فرمان باشد چیزی به پیشش ببرم و او را خشنود کرده آیم امیر حمزه فرمود تعجیل کن عمر
از بارگاه بیرون آمد و یک طبق پیچ گرفت و بالای آن سرپوش زیبائی نهاد و پیش هرمزخوان آورده
بداشت امیر حمزه دانست که چیزی شیرینی آورده است پس عمر امیه در پای هرمزخوان افتاد و هرمزخوان عمر امیه
را در کنار گرفت چون سرپوش از طبق بر داشت تمام بارگاه بخنده در آمد هرمزخوان شرمنده شد امیر حمزه فرمود
این چه آوردی عمر امیه گفت برای خر به از جو چه نعمت بهتر است هرمز شرمنده شد پس امیر حمزه هرمز را وداع
کرد چون هرمزخوان از بارگاه بیرون آمد عمر امیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمر معدیکرب را همراه برده استند

جلو راه هرمزخران را به بست و سر راه با ایستاد چون هرمزخران با لشکر در آن مقام رسید عمر امیه را با عمر سعدی بدید جان
از تن او پرید گفت ای عیار خیره سر این زمان چه میخواهی عمر امیه گفت اکنون جان تو میخواهم هرمزخران گفت ای
عیار ربلا هرچه فرمائی آن کنم و دنبال کار ایکذار عمر امیه گفت هیچ چیز نخواهم مگر جان ترا زیرا که تو به گرفتن جهانگیر آمده
چنان تو را تنبیه کنم که بار دیگر نام این طرف را نیاری و نه دیگری هوس این سو کند هرمز گفت بعظمت لات بزرگ
و آتشکده مزدو من هرگز باز درین جانب قدم نه نهم بلکه دیگران را هم منع کنم که درین حدود نیایند عمر امیه گفت
تو با تمام لشکر پیاده شو و اسپان و اسباب خود را تماماً بمن بده تا ترا جان بخشی کنم و اگرچه من تنها لشکر ترا بس هستم
خاصه که عمر سعد یکرب نیز همراه من آمده بعده هرمز با زیردستان خود مشورت کرد که اگر جان خود را از ایشان سلامت
ببریم بهتر باشد همه لشکریان گفتند که مصلحت همین است که شما میفرمائید این آدم نیست دیو است یا غول بیابانی پس
هرمزخران اول خود پیاده شد بعد تمام لشکر پیاده شدند و اسپان و اسباب را تمام حواله عمر امیه کردند
عمر امیه یک اسپ به هرمزخران داد و یک یک خر بارکان دولت او داد و اسپان و اسباب را گرد کرده پیش
امیر حمزه آورد پهلوان فرمود ای عیار این چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را
برای بستن جهانگیر فرستاده بود من تنها تمام لشکر او را برهنه و رسوا کردم که هیبت من در بارگاه نوشیروان شود که
امیر حمزه یک غلامی دارد که ارکان دولت شاه را چنان رسوا میسازد امیر حمزه ساکت ماند چون هرمزخران
در مداین رسید این خبر به شاه هفت کشور رسانیدند که لشکر پادشاه بحال بینوائی پای پیاده می آید شاه
از غصه چون مار پیچید و گفت ای بختک بختیار حرامزاده مردار این رسوائی از تو شد که لشکر مرا فضیحت و رسوا
کردانیدی اگر چنانچه خواجه بزرجمهر گفته بود چنان میکردیم این رسوائی کاهی نمیشد خواجه بزرجمهر چون دید
که شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اگر خسرو عادل آوردن امیر حمزه کار من است
که بی لشکر او را در بارگاه پادشاه هفت کشور بیارم و اگر چنین نکنم از پشت خواجه بخت جمال نباشم فرمود
ای خواجه بزرجمهر چه میگوئید کسی که برفتن لشکر نیامده و سر لشکر مرا فضیحت و رسوا کرد از گفتن تو چگونه خواهد
آمد خواجه بزرجمهر گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمر امیه کرده است هرمزخران
گفت همچنین است که خواجه بزرجمهر میفرماید شاه گفت عمر امیه چگونه کسی است هرمزخران گفت اگر بزار حمزه
نبود باکی نبود کاشکی این عمر امیه مسخره نبود نوشیروان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه خواهد آمد خواجه گفت اگر
حکم و فرمان پادشاه باشد او را پای پیاده بی لشکر زیر پای تخت بیارم و اگر حکم شود مع لشکر طلبیم شاه فرمود
با لشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و بیشتر آنچه مصلحت شما باشد بکنید پس خواجه بزرجمهر حکیم زمین ادب بوسید و از
بارگاه شاه بازگشت و در خانه آمد و الله اعلم بالصواب

داستان هم فرستادن خواجه بزرجمهر حکیم پسر خود سیاوخش را نزد امیر حمزه در

مداین و کشتن امیر حمزه ببر بیابان را و پیوستن بنوشیروان عادل در مداین و حرمت کردن نوشیروان عادل

چون خواجه بزرجمهر در خانه آمد پسر خود را طلبید که او را سیاوخش نام بود و گفت ای فرزند میخواهم که نزد امیر حمزه بروی
و او را بدرگاه پادشاه بیاری سیاوخش گفت فرمان بردارم اما برای امیر حمزه چیزی تحفه اگر ببرم خوب است خواجه
بزرجمهر فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزرجمهر در فکر شد تا امیر را چه تحفه فرستد بعد تامل بسیار گفت
که امیر حمزه چتر بر سر نمی دارد بهتر این باشد که یک علم اژدها پیکر برای او بفرستم پس خواجه علم درست کرد که در آن علم
چهارصد و هفت بود و در هر دو هفت هزار آئینه چینی بر او نصب کرده بود که در او هزار جرس آویخته بودند و شصت
گز درازی علم بود و چون آن علم را جنبش بادی سه فرسنگ آواز آن شنیده میشد خواجه بزرجمهر آنچنان علم برای
امیر حمزه درست کرده بفرزند عزیز خود سیاوخش سپرد و نامه نیز برای حمزه نوشته برین مضمون که ای فرزند عزیز نور
دیده ملکه عزیز تر از جان سلاله پاک عم پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم نواخته درگاه جبار و شایسته بارگاه
غفار حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف تحیت فراوان از بزرجمهر حکیم بعد مدانند که بمجرد رسیدن
سیاوخش آنفرزند از مکه مبارکه کوچ کنند و راه مداین را پیش گیرند و علم که فرستاده شده است آنرا قبول
فرمایند و زود متوجه شوند و در ملازمت پادشاه هفت کشور برسند زیرا که خدمت کردن به پادشاه مرتبه آن
فرزند روز بروز اعلی کرده و درین مطلب سر پوشیده بسیار است که بعد از مدتی بظهور خواهد پیوست میباید که در آمدن
تاخیر ننمایند و چون وقت ملاقات پادشاه شود باید تخت شاه هفت کشور را که آنفرزند از هشام بن علقمه خیبری
گرفته است آنرا بر سر گذارده بحضور در آید سیاوخش بوقت خوب ساعت مرغوب پدر را وداع کرده راه
مکه مبارکه را پیش گرفت و بشتاب میراند تا بحوالی مکه مبارکه رسید امیر حمزه را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر حکیم می آید
امیر حمزه برای استقبال بیرون شهر آمد و او را درون شهر برد پسر خواجه نامه و علم را به امیر حمزه سپرد و پهلوان نامه
را بوسیده بر سر و چشم نهاد و همدران روز به عمر معدی فرمود تا ساقتلی راه کنند و فرمود این علم را که خواجه بزرجمهر
برای من فرستاده علمدار که خواهد شد عمر معدیکرب گفت یا حمزه علمدار من خواهم شد پس حمزه علم را بعمر معدی سپرد
و هفت روز پهلوان با سیاوخش خوش گذرانید بعد بطالع سعد وقت میمون از مکه مبارکه بیرون آمدند منزل و مراحل
می بریدند تا آنکه سپاه بر سر دو راه رسید از یکراه ده روز در مداین میرسیدند و براه دیگر چهار روز
در مداین میرسند و راهی که چهار روز بود در میان آن راه خوف از ببر بیابان بود که از سبب آن ببر
در میان راه شهر خراب شده و ویران افتاده بود کسی نمی توانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر
یعنی عمر معدیکرب بر سر آن دو راه رسید عنان اسپ بکشید و گفت چه دانم امیر حمزه کدام راه را
اختیار میکند پس ارجیل با فوج خود در رسید برادر را ایستاده دید پرسید ای برادر چرا ایستاده ئی عادیان کیفیت
راه را باو گفت ارجیل نیز بایستاد و بعد اسود رسید او نیز توقف کرد بعد برادران عمر معدیکرب و پیاست

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عمر امیه زمری نیز رسید از معدیکرب پرسید ای شکم بزرگ چرا ایستاده عمر معدی
گفت اژدر از سهیب دو راه ایستاده ام تا امیر حمزه کدام راه را اختیار کند عمر امیه زمری گفت خوب کرد که یکبارگی
او علم اژدها پیکر برآمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده دید احوال
باز پرسید گفتند ای جهان پهلوان این دو راه است یکی نزدیک و دویم دور اما در راه نزدیک خوف از شیر بیابان است
امیر حمزه فرمود همین راه می باید رفت پس در راه چهار روزه راندند دیدند که شهری نمودار شد که در آن شیر
سکونت داشت و تمام شهر ویران افتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمر امیه زمری هم روان
شدند و در شهر در آمدند شهری بی نظیر دیدند ولیکن از هیبت آن شیر خراب افتاده چون بدروازه آن شهر
رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه از یک طرف تو در آی و جانب دیگر من در آیم اگر تو آن شیر را ببینی مرا خبر
کنی و اگر با ملاقات شود من کار او را همانجا تمام خواهم کرد انشاء الله تعالی پس هردو در تفحص شدند باز هردو یکجا
در دروازه آمدند او را جائی نیافتند امیر حمزه عمر امیه زمری فرمود ای دوست چه باید کرد که شیر پیدا شود عمر امیه
گفت ای پهلوان شیر جائی خفته باشد از نعره تو پیدا خواهد شد امیر حمزه فرمود خوب گفتی از آواز نعره من
هرجا که باشد البته خواهد آمد پس عمر امیه بالای درختی سوار شد امیر حمزه از خنگ پیاده و دست راست بر
گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان دو زانو نهاد و نعره حیدری برزد راوی روایت
کند و کتاب حکایت کند که آواز نعره امیر حمزه تا نزده فرسنگ شنیده می شد چون آنچنان نعره از پهلوان برآمد
شیر در غاری خفته بود از هول نعره بیدار شد و برجست و بسمت نعره روان شد امیر حمزه دید که شیر غران می آید
چون نزدیک رسید خنگ اسحاق طاقت دیدن شیر را نیاورده جائی که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از
آنجا گریخته در لشکر آمد و سپاه تمام پرجوش شدند و گفتند که امیر حمزه را از شیر زحمی رسیده باشد سیاه حبش مانع
میشد که امیر حمزه زنده است و سلامت است اسپ طاقت غرش شیر را نیاورده گریخته آمده است و شما
خاطر جمع دارید چون شیر قریب رسید برجست و حمله بر امیر حمزه آورد و خواست تا هردو پنجه خود را بر حمزه زند حمزه
زنخ او را گرفت و چنان گردانید که استخوانش شکست و در خاک غلطید و جان داد اما قدری زخم از پنجهای او
در شانه امیر حمزه رسیده بود عمر امیه را فرمود ای دوست پوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه پیک حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پوست این شیر را کشید و درون او خاشاک پر کرده بدوخت پس هردو آن
پوست را برداشته در لشکر آمدند دلاوران عرب باستقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه همه را در کنار
گرفت و با سیاه حبش ملاقات کرد و گفت ای برادر اگر بگوئی این پوست را نزد شاه نوشیروان بفرستم سیاه حبش
گفت بهتر باشد پس امیر حمزه مقبل حلبی را فرمود تا با سپاه خود این پوست را نزد پادشاه ببرد مقبل برخاست و روان
شد چون نزدیک مداین رسید شور و غوغا در شهر افتاد که شیر بیابان را امیر حمزه بکشت این خبر بپادشاه رسید
متعجب شد پادشاه گفت ای خواجه بزرجمهر چندین کرت لشکر از آن جانور تاختند هیچکس نتوانست او را بکشد و حمزه او را

چگونه گذشت خواجه بزرجمهر گفت ای شاه عادل امیر حمزه در جهان اندک مرد نیست بعد مقبل حلبی با پوست
شیر در رسید شاه عادل را خبر کردند شاه گفت او را داخل بیارید مقبل حلبی درون بارگاه در آمد و سر بر زمین نهاد
شاه عادل از دیدن پوست دعا بر جان امیر حمزه کرد و چندان صفت امیر حمزه را فرمود که جمله شاهان و شاهزادگان
که بر کرسی پیش تخت شاه نشسته بودند حسد بردند چون از وصف امیر حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی کرده
فرمود تو پهلوان از چه قوم هستی مقبل حلبی گفت که من کمینه غلام امیر حمزه ام خواجه بزرجمهر گفت ای شاه این مقبل حلبی است
که در راه یمن رهزنی میکرد اول امیر حمزه این را مطیع خود ساخت ای شاه این مقبل عربی تیرانداز خوبیست
که مثل او در جهان هیچ تیرانداز نیست ارجنگ نام شاهزاده بود در پیش تخت نشسته بود گفت ای خواجه بزرجمهر سلامت
آن حمزه که صاحب وی است تیرانداختن نمیداند چگونه این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت بدین حد چرا صفت غلام
را میکنید خواجه بزرجمهر فرمود ای بیخبر این غلام نیست شاهزاده عرب است اگر او خود را غلام میگوید نیک حلالی
میکند از گفتن غلام شخص غلام نمی شود تو فضولی میکنی چون مقبل این کلمات از ارجنگ شنید گفت ای فضول در بارگاه
شاه عادل فضولی نباید کرد و اگر چه غلام امیر حمزه ام کم از دیگران در رتبه نیستم اگر دعوی تیراندازی داری برخیز تا یک یک
تیر بحضور شاه عادل بیندازیم شاه عادل مشاهده کند من و تو باشد شاه فرمود مقبل حلبی راست میگوید ارجنگ فرمود
اول که می اندازد مقبل گفت اول تو بینداز ارجنگ گفت هفت سپر پولاد دار بدید که تیر آن بیستم عیان کرد ارجنگ تیر انداخت از
دو سپر پولاد گذشت و در سیوم بماند بعد از آن مقبل حلبی گفت هفت سپر پولاد بدارند و بالای آن انگشتری نیز
نصب کنند پس مقبل دست بر کمان چاچی قبضه طلا برده و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر باز وشتی را در سیوه
کمان پیوست و دست چپ را ستون کرد و خم کرد راست ؛ غریو از خم چرخ چاچی بخاست ؛ در حلقه انگشتری
تیر زد که از هفت سپر پولاد بیرون آمد و تیر در دیوار نشست نوشیروان بغایت خوشدل شد و جامه که خود پوشیده
بود به مقبل حلبی پوشانید و آفرین بسیار کرد تمام بارگاه از تیراندازی مقبل حیران ماندند پس شاه عادل مقبل حلبی را
فرمود که به تعجیل برو امیر حمزه را به بارگاه بیار که اشتیاق غالب است مقبل حلبی از مداین بیرون آمد و در لشکر امیر
حمزه رسید و تمام کیفیت را به پهلوان گفت امیر حمزه نیز مقبل را خلعت داد و نواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ
کرد و قریب مداین رسید و خبر نوشیروان کردند که حمزه عرب نزدیک آمد شاه از مداین بیرون آمد و برای
استقبال امیر حمزه در میدان مداین بایستاد لشکر حمزه عرب پیدا شد اول فوج عمر معدیکرب نمودار شد چون شاه
نوشیروان را نظر بر معدیکرب افتاد از خواجه بزرجمهر پرسید که امیر حمزه اینست خواجه گفت این حمزه نیست این عمر
معدیکرب است که سر لشکر امیر حمزه عرب است چون عمر معدیکرب را نظر بر شاه افتاد عنان کشید ایستاده و با واز بلند
گفت السلام علیک ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این شخص بزرگ چه کس است که به میدان من از اسپ فرود
نیامد خواجه بزرجمهر گفت این مرد دیوانه است پس از رجل رسید چون شاه را ایستاده دید از اسپ فرود آمد پیاده شد
و سر بر زمین نهاد و دعا بر جان شاه گفت و روی بر معدیکرب آورد گفت ای برادر از اسپ چرا فرود نمی آئی که

خود را خواهی دوانید پهلوان خدمت کرد و گفت اگر قارن ره بند کرده بند که اسپ هر که پیش رود اسپ را بگیرد بندی
بستانند باین شرط من میدهم قارن قبول کرد پس هر دو اسپان را بدوانیدند آخر خنگ ابلق از اسپ قارن
پیشتر رفت عمر امیه زمری بدوید یک مشت بر پشت قارن چنان زد که از اسپ بر خاک افتاد عمر امیه اسپ
راند و امیر حمزه آورد و حمزه آنرا بنوشیروان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف اسپ بنده را کرده بود بنده
بسیار شرمنده شده بودم همان زمان خنگ را پیش میکردم اما اسپ لایق سواری من دیگر نبود اکنون
این اسپ را پیشکش میکنم و نیز شنیده ام که شاه باین اسپ میل دارد پیشکش کردم خدا تعالی شرمندگی مرا
دور کرد نوشیروان همان زمان از اسپ خود فرود آمد و بر آن اسپ سوار شد و خوشحال گشت جمله شاهان در همیان
خود بر جوشیدند پس شاه با حمزه درون شهر در آمد و در بارگاه رفت و بر تخت بنشست به خواجه بزرجمهر
فرمود که خواجه حمزه را بکجا نشستن فرمایم خواجه بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود بر کرسی قباد
کستهم باید نشاند پس خواجه بزرجمهر دست حمزه را گرفت و بر کرسی کستهم نشاند و بانگ آش آش بر آمد اول
سفرهای زربفت فراز کردند و بر آن طبقهای طلا و نقره و کاسه زرین و نقره گذاشتند طعام خوردند
و بر داشتند و در اثنای طعام خوردن عمر امیه یک صحنک زر بدزدید و در توبره نهاد چون شحنه خوان
نظر کرد یک صحنک ندید در کمین شد عمر امیه دست در صحنک دوم برد شحنه خوان فریاد کرد که ای عیار چرا
صحنک میدزدی چون پادشاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب مع صحنک و کاسها انعام
اعرابیان است بایشان بخشیدیم و نخواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد بمجرد شنیدن این آواز عمر امیه و عیاران
دیگر در ربودند مرتبه دوم هم همان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند عمر امیه گفت اگر خدا تعالی پادشاهی
داده است نوشیروان را داده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان چندان محبت و الفت پیدا شد
که همه ارکان دولت حسد بردند و لیکن دم نمی توانستند زد والله اعلم بالصواب

داستان یازدهم آوردن کستهم اشک زرین بهرام خاقان را و پیش فرستادن پسر کی خود قباد را و گفتگوی او با امیر حمزه و آن کستهم زور آزمائی کردن با امیر حمزه و شکستن امیر حمزه پهلوی او را

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر به پادشاه رسید که قباد کستهم آمده و کستهم اشک زرین پیش بهرام
خاقان را زنده گرفته و در عقب می آید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را باستقبال او فرستاد امیر حمزه گفت
ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد روم شاه فرمود بهتر باشد پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر
راه قباد بایستاد و جمله امرای نوشیروان نزد قباد رفته تاجها بر زمین زدند و فریاد بر آوردند که فریاد از دست
عرب کشکینه خوار پشمینه پوش برگ بیابان پرورده شده و بشیر شتر به بلوغ رسیده سوسمار خورده کار او بجایی

رسیده که در ملک عجم سروری کند قباد گفت کدام عرب گفتند امیر حمزه رئیس بچه مکه که سفیل علی را بنده خود ساخت
و سفر شاه شاه بن را مسلمان کرده و بشام علقمی را کشت و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر در ریگ زر
بسته و امیر بجهان را نیز کشته و کرسی ترا انتقام ساخته چون قباد کستهم این کلمات را شنید گفت از دست کسی که اینچنین
کارها برآید او کم کسی نباشد پس قباد سوی مداین روان شد از دور بر فوج امیر حمزه نظر کرد و گفت ای بختک
شاه ایستاده است بختک گفت این پادشاه نیست همان عرب خیره سر است قباد کستهم گفت ای انیزان ما را
نشاید که در آن راه برویم شاید با او گفت و گو شود پس قباد از راه دیگر در شهر در آمد و شاه را پابوسی کرد و بر کرسی
خود نشست چون امیر حمزه دانست که قباد کستهم احتراز کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تعظیم
کرد و چون بر کرسی خود قباد را نشسته دید ایستاد شاه بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا نشانیم خواجه بزرجمهر
گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود کرسی سام بن نریمان که کستهم می نشست و ادیم بیا نشین حمزه خدمت
کرد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست پس طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق جام قبای زرین
در گردش آورد و مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و رباب بنواختند حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت و هر کسی از جای سخنی آغاز کرد قباد کستهم سرمست شد و جانب امیر حمزه تیز بدید حمزه
فرمود ای پهلوان ترا چه شده که بنظر تیز می بینی و بدیده بی شفقتی می نگری قباد گفت ترا چه مجال که بر کرسی پدر
من نشینی امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال حضرت پادشاه است هر کرا فرمان دهد او نشیند قباد گفت حالا
برخیزی یا ترا برخیزانم امیر حمزه بخندید و گفت از لطف شما خیری برسد قباد فی الحال مشت بر شانه امیر حمزه
زد پهلوان نیز مشتی بر رگ گردن او چنان زد که از کرسی در زمین افتاد قباد برخاست و شمشیر کشید و بر امیر حمزه انداخت
حمزه قبضه او را از هوا گرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قباد بر زمین افتاد پس امیر حمزه دست در
دو ساق پای قباد آورد و او را از زمین برداشت و بر سر بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین
غلطید تا سوار زند تکیاس بیهوش بود بعده آهسته برخاست و بر کرسی خود نشست شاه فرمود احسنت ای حمزه
خوش سزا دادی این حرامزاده را که بحضور ما بی ادبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد
کستهم و بختک بختیار و جمله شاهان به نوشیروان برجوشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که کستهم بهرام
خاقان را گرفته آورد و از جمله ارکان برای استقبال رفتند امیر حمزه نیز باستقبال کستهم رفت و بجائیکه
راه گذر کستهم بود در خیمه بالا ایستاد و چون بختک و رای دارا و فغفور و خاقان و از جنگ گرگین و تندلان
شاه و قارن و یوسف نیز کستهم رسیدند از دست حمزه فریاد کردند و تمام کیفیت را باز نمودند کستهم به قباد
گفت ای ناخلف ما را باشد که بوجود تو حمزه عرب بر کرسی من نشیند قباد آنچه شده بود بیان نمود کستهم
بشنید و از آنجا روان شد چون پیشتر آمد دید که حمزه ایستاده است فی الحال از اسپ فرود آمد امیر حمزه
چون دید که او از اسپ فرود آمد برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از اسپ فرود آمد کستهم بدو دید و

حمزه را در بغل گرفت و بقوت کمر امیر را فشار داد و پرسید که ای امیر خوش هستی و در دل چنان پنداشت که امیر حمزه از
زور او هلاک خواهد شد لاکن امیر حمزه دانست که گستهم در طمع آزمایش است امیر حمزه نیز هر دو دست
بر کمر گستهم انداخت و یکشمه زور صاحبقرانی بر کمرش زد که او طاقت نیاورده فهره بطاس
انداخت امیر حمزه خنده کرد و گستهم شرمنده شد و گفت ای شهریار بلند اقتدار
سر مرا فاش مکن و این نشان درمیان ما و شما باشد پس هر دو دست یکدیگر گرفتند و در بارگاه شاه
در آمدند چون گستهم از پابوسی شاه فارغ شد امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام نریمان نشاند و خود نیز فروتر حمزه
نشست چون نوشیروان تعظیم گستهم را بحمزه دید پرسید که ایخواجه چون است که گستهم با حمزه موافقت کرده است خواجه
تبسم فرمود بعد طعام آورده خوردند و برخاستند پیاله شراب گردان شد چون چند دور گشت گستهم مست شد
دیگا نیب امیر حمزه روی آورد گفت ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده و بشیر شتر به
بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من نشینی هیچ میدانی که براین کرسی کیان نشسته اند امیر حمزه فرمود نمیدانم
که کدام کافران نشسته اند گستهم گفت که همچو سام نریمان و دستان سام که جد و پدر جد ابو و مادر جد ایشان میراث بمن
رسیده امیر حمزه فرمود این کرسی لایق بزرگان تو بود اما لایق تو نیست زیرا که نامردی و چون من از تو زور
دار ترم این کرسی لایق من است گستهم گفت بچیری یا سزای ترا بدهم امیر حمزه فرمود دیوانه شده از این کرسی برنخیزم
و این کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است گستهم گفت پادشاه بر کرسی من چه حق دارد و مرا این کرسی در میراث از
اباو اجداد رسیده است شاه عادل فرمود ای گستهم این کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه
از تو زور آورتر است و ترا سفله از زور خود نمود که تو کوزیدی و را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان
لاف بیهوده از چیست خاموش باش و شرم دار اگر بزور توانی از وی بستان پس گستهم به قباد پسر کلان خود گفت
که ای قباد برخیز و سر از تن این عرب جدا کن قباد بخیال مستی شمشیر کشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه
انداخت امیر حمزه بر کرسی نشسته دست او را از هوا گرفت و از دویم دست مشت در رگ گردن او چنان زد
که او بر زمین افتاد و در از غلطید پس گستهم به پسر دویم که او را اشک گستهم گفتندی گفت که ای پسر برخیز و این عرب
را سزا بده اشک برخواست حمزه او را نیز بیک ضرب مشت در زمین غلطانید پس گستهم اشارت بر پسر سیوم که او را
قارن گستهم نام بود کرد گفت برخیز از روستائی انصاف بستان قارن نیز حمله بر امیر حمزه آورد او را نیز بضرب
یک مشت در خاک غلطانید پس گستهم به پسر چهارم که او را اردشیر نام بود گفت ای اردشیر برخیز و این عرب را بکش
اردشیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد و او را نیز از ساق پای گرفته بر زمین زد گستهم را طاقت نماند خود مشت در
رگ گردن حمزه فرود آورد که چشم حمزه تاریک شد بعد از زمانی خدا را یاد کرده و از کرسی برخاست ساق پای گستهم را
گرفته برداشت و بر سر گردانیده بر زمین زد که جمله خلایق آفرین بر حمزه کردند سوا از نه گیپاس گستهم بیهوش بود و چون بهوش
آمد برخاست بنشست نظر در بارگاه کرد دید که جمله شاهان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان گرد آن عرب دست بر تیغ

برخاند گستهم پرسید که ای شاهان و ای شاهزادگان شما دست به تیغ چرا برده اید ایشان گفتند از جهت فرمابرداری شاه بر کرانفر بادادب گستهم پس روی بجانب مقصد پهلوان صندلی نشین کرد که شما برای چه تیغها کشیده اید ایشان نیز چنین جواب دادند پس روی بشاه نموده بنده پادشاه کرد که شما برای چه دست بر شمشیر برده اید گفتند از جهت تو که بیفرمانی پادشاه میکنی اگر پادشاه فرمان دهد ما را از تو و تو بر آریم و گردان عرب را خود میدانست که ایشان تشنه خون او هستند پس ناچار خاموش ماند تمامی امرا و شاهزادگان از بارگاه پادشاه باز گشتند و در بارگاه خود آمدند امیر حمزه نیز در بارگاه خود آمد و شب را بروز آورد والله اعلم

داستان جنگ کردن حمزه با بهرام خاقان بستن او را بحضور نوشیروان عادل و کشتن پسران گستهم او را و عذر کردن گستهم به امیر حمزه بن عبد المطلب

چون روز شد خاور بر تخت زرفرین فلک جلوس فرمود نوشیروان بر تخت جمشیدی نشست و بار عام داد کل اعیان و ارکان دولت حاضر آمدند و بر کرسیهای خود نشستند گستهم فروتر از پهلوان نشست طعام در آوردند خوردند و برداشتند پیاله شراب گردان شد چون چندگان پیاله گشت عمر امیه ضمری از کرسی خود برخاست و پیش نوشیروان عادل سر بزمین نهاد و گفت شاها شنیده ام که بهرام خاقان را گستهم بسته بدرگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام خاقان در جهان مشهور است آرزو دارم که او را ببینم شاه فرمود تا بهرام خاقان را بیارند آوردند چون حاضر شد بهرام خاقان بدید حیران ماند عمر امیه گفت ای پهلوان ترا گستهم چگونه بست بهرام گفت اول با من جنگ کرد و یک ضرب گرز از من چشید و آنروز از میدان بازگشت و در روز دویم با من بصلح پیش آمد و من گستهم را در خانه مهمان کردم و شرط مهمانداری بجای آوردم و روز سویم مرا گستهم در خانه خود طلبید و در طعام و شراب داروی بیهوشی بمن داد مرا بسته روان شد وقتیکه مرا هوشیار کردند چهل فرسنگ راه آورده بودند برین طریق مرا بسته آورده است عمر امیه گفت ای گستهم تو خود را پهلوان نامور میگوئی و مردان را بمکر و نامردی بسته ای لعنت بر تو باد این چه مردانگی است شرم نداری که بمردان رو می نمائی گستهم گفت او خلاف میگوید من اینرا بمردانگی بسته ام از اسپ در ربودم و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجب بیشرم هستی گستهم بحضور تو در مجلس ناموران میگوید که من او را بمردانگی و دلاوری بسته ام تو چرا دروغ میگوئی بهرام چون این سخن را از حمزه شنید گفت امیر خوشش منظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه نمی نمائی امیر حمزه فرمود من امیر حمزه بن عبد المطلب هستم و من اینزمان به بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر گفته من بشنوی به تو راست بگویم حمزه فرمود بگو بهرام گفت قدری بنده از من دور کن و گستهم را بگو که با هر چهار پسران با من در آید اگر من هر پنج را پیش تو نه بندم پس کسی مثل من خلاف گو دیگر نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس به شاه نوشیروان

کرد که ای شاه اگر حکم باشد قدری بند از بهرام دور کنم تا شاه این تماشا را ببیند شاه فرمود باز این بلا را که تو اند
بست امیر حمزه گفت بستن او عهده من است بحضور شاه انشاء الله تعالی او را به بندم بهرام گفت بعد از زور آزمائی
من خود را البته تو سپارم امیر حمزه فرمود تا بند از بهرام دور کنند کشتم منع میکرد فاما سود نداشت عمر معد یکرب
برخاست و بند از بهرام دور کرد بمجرد آنکه دست و پای بهرام کشاده شد بدوید و شمشیر از یکی بگرفت و بر کشتم حمله
کرد کشتم با پسران و پیش تخت نوشیروان پناه برد بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد و هر کرا شمشیر میزد جان
از قالب او میپرید شور در بارگاه شاه افتاد شاه بحمزه فرمود ای فرزند چه کردی امیر حمزه بهرام خاقان
را هر چند منع میکرد بهرام نمی شنید و از کشتن نمی ایستاد و میگفت که ای حمزه تو هیچ مگو من این غدار را با
نوشیروان خلاص کنم و ترا بر تخت نشانم و من پیش تو نوکری کنم امیر حمزه تبسم کرد و بهرام را مانع میشد هیچ
سود نداشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود ای بهرام تو گفته ما را قبول نمیکنی اکنون ترا
در بارگاه چگونه بندم سلاح بپوش و بر اسپ سوار شو و از شهر بیرون آی تا ترا در میدان ببندم بهرام
گفت این خیال خام است که تو میگوئی چون من بر اسپ سوار شوم و سلاح بدست گیرم هر اگر تو اند بست اکنون
ترا میگویم بگذار تا همه غدار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به شاه نوشیروان گفت یک اسپ و سلاح به بهرام
عطا شود بادشاه فرمود که اسپ و سلاح آورده به بهرام بدهید بهرام سلاح بپوشید و بر اسپ سوار شد امیر حمزه
نیز بر اسپ خنگ ابلق سوار شد و بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به پادشاه بدهم بعد امیر حمزه بشاه
التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا ببیند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و
فوجها را بیاراستند بهرام در میدان در آمد اسپ را جولان نمود نعره زد که ای حمزه من ترا گفتم که این کشتم
بدبخت را با نوشیروان بگذار بکشم و تو مانع شدی اکنون اگر مردی در میدان مقابل من بیا و حمله بکن حمزه
خنگ ابلق را رکاب کرد و در میدان در آمد و مقابل بهرام خاقان بایستاد و گفت بیا تا چه داری
زور نشان بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله بر تو چگونه اندازم اول تو حمله بیار امیر حمزه
فرمود ای بهرام این رسم ما نیست که اول حمله بیاریم اول حمله ترا است بهرام دست بر گرز هفتصد منی برد و
اسپ برابر گردانید و گرز را بر سپر امیر حمزه زد که آواز آن را هرد و سپاه شنیدند مردان عالم گفتند
اگر حمزه سد سکندر است ازین گرز در خطر است ولیکن امیر حمزه آن گرز را رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم آن
نیز بیار بهرام گرز دویم بر حمزه زد و از ضرب گرز بهرام اسپ امیر حمزه دو زانو بر زمین شد بهرام گرز سویم
را بر امیر حمزه زد پهلوان بهزار سختی رد کرد پس نوبت بحمزه رسید گرز بنام خیبری که سه صد و پنجاه منی بود برداشت
خنگ ابلق بر گردانید و گرز بر سپر بهرام چنان زد که پشت اسپ خم شده بهرام در خاک افتاد امیر حمزه فرمود
که بهرام را اسپ دیگر بدهند او گرز دویم امیر حمزه بر بهرام چنان زد که از هر موی او عرق بچکید ولیکن
خود را مردانه داشت گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در میان فلک رسید پس دست به دوال

کمر بکیر کرانداختند و در زور شدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه من نعره خواهم زد عمر امیه زمری کلاه در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساق و پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند
چون نوشیروان این حالت را بدید از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر بی نظیر چیست که لشکر عرب پنبه در گوش
میکنند خواجه گفت از سهم نعره حمزه است که نعره خواهد زد و شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا در جنبش آید
بسی سواران را بر زمین زنند و بسی مردان را تیغ از نیام خواهد افتاد و زه کمانها خواهد شکست نوشیروان گفت
ای خواجه بزرجمهر اگر من هم پنبه در گوش بگذارم بهتر است چرا که نعرهٔ حمزه در گوش من هم خواهد رسید خواجه فرمود
تختی نصب کنند و شما بر تخت بنشینید اگر بیهوش شوید بر تخت به غلطید نوشیروان بر تخت نشست امیر حمزه
نعره زد و بهرام را بر داشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست و هر دو دست بهرام
را ببست و تسلیم مقبل حلبی کرد و نوشیروان ساعتی بیهوش بود و چون بهوش آمد گفت ای خواجه بزرجمهر تو راست میگفتی
چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صور دمید پس حمزه
بیامد و بر پای شاه افتاد شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از آنجا در بارگاه در آمده بر
تخت نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوانی نشست و بهرام را بر در داشته بودند پسران گستهم نزد بهرام آمدند
و گفتند ای بهرام چون است که خود را به بند عرب دادی و از بزرگ ما ننگ کردی بهرام گفت ای حرامزادگان
امیر حمزه بمردانگی مرا بست و پدر شما بنامردی بسته بود پسران گستهم با خود اندیشیدند که حمزه این را هرگز نخواهد کشت
و مسلمان خواهد کرد پس بلائی دیگر بر ما نازل خواهد شد بهتر اینست که این را از جهان دور کنیم و بکشیم چون امیر حمزه
پرسید که چرا کشتید بگوئیم حمزه را بد میگفت و دشنام میداد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسران گستهم
دشنها کشیدند و شکم بهرام را بدریدند شور در بارگاه افتاد که پسران گستهم بهرام را کشتند این خبر به نوشیروان و امیر حمزه
نیز رسید حمزه فرمود ای عمر امیه پسران گستهم را بسته نزد من بیار تا سزای ایشان بدهم عمر امیه از بارگاه بیرون
آمد بدنبال او گستهم نیز بیرون آمد و بر پای عمر امیه زمری افتاد گفت ای عمر امیه این بچگان بدکاری کرده اند
که بهرام را کشتند امیر حمزه این ها را خواهد کشت از برای خدا مدد کن تا ترا یک لک تنکه زر بدهم عمر امیه دانست
که حالا بهرام زنده نمیشود و من چرا لک تنکه بگذارم فی الحال تنکه زر بستد و پسران گستهم را گفت که شما را از پهلوان
خلاص خواهم کرد بیائید پس ایشان را گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرامزادها بهرام را
چرا کشتید ایشان گفتند که امیر را بد میگفت ما طاقت شنیدن فحش نیاوردیم بنا بر آن کشتیم او را امیر حمزه فرمود
ای بدبختان مرا بد میگفت شما را چه کار بود که کشتید گستهم بر پای امیر حمزه افتاد که ای جهان پهلوان به تصدق خود
ببخش و سوی شاه نوشیروان و خواجه بزرجمهر اشارت کرد که مدد کنید ایشان مدد کردند عمر امیه نیز گفت
که ای پهلوان بهرام کافری حرامخوار بود اگر کشتند خوب کردند این زمان از کشتن ایشان او زنده نمیشود
امیر حمزه فرمود ای دزد دانم که از گستهم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینک لک تنکه زر هنوز در بغل من اند

پس امیر حمزه ایشانرا بخشید پس ا[illegible] زآن روز گستهم ملازم رکاب امیر حمزه میبود و یکساعت از او جدا نمیشد
و امیر حمزه او را دوست میداشتی اما گستهم در نفاق بود و فرصت میجست که امیر را هلاک کند تا روزی در بارگاه امیر صحبت گفتگوی شکار در میان
آورد گفت که عجب است در جهانگیری شوق شکار نمی بینیم امیر حمزه فرمود چرا هوس شکار نیست اگر جائی شکار باشد
برویم گستهم گفت سه فرسنگی از اینجا شکار بسیار است که نهایت ندارد اگر امیر فردا اختیار کند برویم و شکار
بیاریم امیر فرمود بهتر باشد گستهم در خانه آمد و چهار پسر خود را طلبید گفت امیر حمزه فردا وعده شکار کرده است باید که
شما با چهار هزار سوار از اینجا رفته در فلانجا کمین کرده بنشینید چون بالای بلندی برآییم و شما را آواز دهیم شما از چهار
طرف بر حمزه حمله بیاورید و او را بزنید بلکه بزخم نیزه او را هدف سازید بدین مهیا و پسران را در شکارگاه فرستاد
و خود هنوز صبح صادق ندمیده بود که نزد پهلوان آمد و گفت یا امیر بیا تا در شکار برویم پهلوان گفت با لشکر
برویم یا تنها گستهم گفت اگر با لشکر بروید چندان لطافت شکار دست نخواهد داد بنده و امیر برود و برویم
بعد یکدو ساعت مراجعت نماییم عمر امیه گفت که من نیز خواهم آمد زیرا که تو مرد دغاباز هستی اگر حیله کنی و من باشم
ترا گوشمالی بدهم پهلوان گفت آری تو بیا امیر حمزه عمر معدی را فرمود که تو با کردان برو پادشاه را
سلام کن و بگو امیر با گستهم و عمر امیه در شکارگاه روان شدند چون [illegible] پایان بخدمت شاه حاضر آمد سلام
کرد نوشیروان پرسید ای عمر معدی حمزه کجا است [illegible] پایان عرض نمود که گستهم او را در شکارگاه برده است نوشیروان
گفت خدا تعالی خیر کند از مکر او چون امیر حمزه و گستهم در شکارگاه رسیدند گستهم گفت یا امیر بالای کوه برویم و به
بینیم که جائی شکار باشد امیر حمزه فرمود برو گستهم بالای کوه رفت و پسران خود را نعره زد که بزنید این عرب را
پسران گستهم از هر چهار طرف شمشیرها کشیده در امیر حمزه حمله کردند و تیرها را از شست یکبارگی رها کردند حمزه چون
معامله را دگرگون دید دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و نعره زده میان ایشان
خود را انداخت هر کرا بر سر میزد همچو گوی میغلطانید و هر کرا بر تارک میزد تا دوساق میرسانید و هر کرا در کمر میزد
همچو خیار دو نیم میکرد و آواز نعره امیر حمزه در بارگاه شاه شنیده شد همچو شنیدن آواز نوشیروان و
کردان عرب سوار شدند و دویدند و بیک طرفة العین در شکارگاه رسیدند دیدند امیر حمزه شمشیر دو دستی میزند و
ایشان را پشت داده است و عمر امیه پشت سر امیر حمزه را نگاه میدارد و بشیشه نفت لشکریان گستهم را می سوزاند
چون کردان عرب این حالت را دیدند نعره زده خود را در فوج آن بدبخت انداختند و از کشتها پشتها آوردند گستهم
هزیمت یافت امیر حمزه با ایشان و لشکر عرب تا چهار فرسنگ او را دنبال کردند بعد از آن بازگشتند و لیکن امیر حمزه را
چندان زخم تیر رسیده بود که خدا تعالی داند زیرا که سلاح نداشت اما یک تیر در شتالنگ او رسیده بود که
از درد آن تیر امیر حمزه بیقرار بود شاه به امیر حمزه گفت ای حمزه چرا غفلت کردی چرا که آن مکار بیشرم را استوار
داشتی امیر حمزه گفت حکم خدا تعالی براین بود پس در درون شهر در آمدند و تیر از پای امیر کشیدند عمر امیه دارو
بر بست بعد چند روز پای پهلوان بهتر شد و الله اعلم بالصواب

داستان سیزدهم آمدن علقمه خیبری برای انتقام پسر خود نزد امیر حمزه و جنگ کردن با امیر و کشتن امیر او را و بر پای امیر افتادن گستهم و عفو کردن امیر گناه او را

چون گستهم اشک زرین کیش از نخچیرگاه بگریخت تمام شب براند تا صبح شد با پسران مشورت کرد که ما را رفتن در مداین
ممکن نیست چه کنیم و کدام جانب رویم پسران گفتند به از این نیست که در ترکستان رویم و در زوبین کاوس که شاه غلستان
است او را با لشکر انبوه در مداین بیاریم امیر حمزه و نوشیروان را از جهان بر کنیم گستهم گفت همچنین باید کرد پس روان
شدند منزل و مراحل می بریدند چون چند منزل رفتند دیدند که لشکری فرود آمده است پرسیدند که این لشکر از کیست
و سر لشکر را چه نام است گفتند این لشکر از زمین خیبر است و سر لشکر را علقمه خیبری میگویند برای انتقام پسر خود که هشام
علقمه گفتندی بجنگ حمزه میرود که پسر او را در مکه مبارکه کشته است گستهم گفت بهتر این باشد که ما هم نزد علقمه
برویم و با او یک شده حمزه را براندازیم پس گستهم نزد علقمه آمد و علقمه را خبر کردند که گستهم اشک زرین کیش از
تعدی حمزه عرب نزد تو آمده پناه میخواهد علقمه از بارگاه بیرون آمد و استقبال کرده برد و ملاقات کردند و بسمت
مداین روان شدند خبر به نوشیروان رسید که علقمه خیبری جهت انتقام پسر خود بجنگ حمزه می آید و گستهم نیز با وی
یار شده است و جانب مداین می آید نوشیروان بجانب امیر حمزه دید و گفت ای فرزند خبر چنین میگویند امیر حمزه
سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل چنانچه اول هشام علقمه خیبری را لحد و قاش کرده ام باقبال شاه عادل علقمه را
با گستهم هم در رو و نیز خواهم فرستاد فرمان شود تا لشکر از شهر بیرون برود شاه عادل نیز تماشای بنده
خود را کنند پس امیر حمزه با پادشاه بیرون آمدند و در میدان بایستادند و میدان را بیاراستند نقیبان بانگ
زدند که کدام مرد است که آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که علقمه خیبری پیل را در میدان
راند و نعره زد که ای حمزه عرب اگر مردی در میدان من بیا تا انصاف پسر خود از تو بستانم امیر حمزه فرمود سلاح
من را بیارید مقبل حلبی سلاح امیر حمزه را پیش آورد و اول پیراهن اسماعیل پیغمبر علیه السلام بپوشید بعد از آن جبه نرمی [?]
اندام حریر چینی هفت پاره پوشید بعد زره تنگ حلقه داود پیغمبر علیه السلام را در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام
را بر سر نهاد و نعلین صالح پیغمبر علیه السلام را در پای کرد و کمربند اسحق علیه السلام در کمر بست و سپر گرشاسپ پس
دوش نهاد و بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام سوار شد و این دعا معظم بخواند توکلت علی رب السماء
وسلمت علی باب القضاء توکل بر تو کردم ای خدای همه بیچاره گان و پای در رکاب
نهاد و در میدان در آمد جولان نمود و خاک بر چرخ گردون بفشاند علقمه خیبری چون امیر حمزه را دید گفت
ای سوار من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که بپای خود در گور آمدی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبد المطلب
علقمه گفت آن حمزه توئی که هشام هفتاد گز را کشته حمزه فرمود آری آن حمزه منم که هشام هفتاد گز را کشته ام

وعلقمه هشتاد گز را خواهم کشت ان شاء الله تعالی علقمه از این سخن بر جوشید و گرز را از قربوس برکشید و آن گرز
سیصد و پنجاه من بود پیل را برگرد امیر حمزه بگردانید امیر حمزه سپر بر سر گرفت علقمه گرز بر سپر چنان زد که آواز آن را
هر دو سپاه شنیدند علقمه خیری گفت سپت کردم حمزهٔ عرب را بیک گرز امیر حمزه فرمود ای کافر بیهوده فضولی مکن که
من زنده ام بفرمان حی لایموت علقمه گفت اکنون نوبت تست بیار تا چه داری امیر حمزه فرمود که ترا دو حمله دیگر
دادم پس علقمه دو گرز دیگر گران گرم بر امیر حمزه فرود آورد و مردان عالم گفتند اگر این فرود سد سکندر است از این
گرز در خطر است ولیکن نجنبید دست و بازوی عم پیغمبر آخر الزمان پس نوبت به امیر حمزه رسید گرز هشتاد من را از قربوس
زین برکشید علقمه سپر بر سر آورد و حمزه گرز بر سپر وی چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل علقمه بشکست علقمه
در خاک افتاد تیغ برکشید و خواست تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه پیاده شد اسپ را پس پشت انداخت پس
علقمه را پیل دیگر آوردند علقمه سوار شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقمه شمشیر برکشید و بر امیر حمزه زد امیر حمزه
سپر گرفت و چنان بگردانید که تیغ او بشکست و در زمین افتاد دستهٔ تیغ در دست علقمه ماند علقمه دسته را بر روی
امیر حمزه حواله کرد امیر دسته را تپانچه زیانه رو کرد دسته در خاک افتاد عمرامیه بدوید و دسته را برداشت و در
زنبیل انداخت علقمه گفت ای دزد در دستهٔ من چندان جواهر خرج شده که بهای او یک ولایت باشد تو را ایگان کجا
میبری عمرامیه گفت که ای کافر من حکم دارم هرچه در میدان بشکند ملک من باشد علقمه گفت میدهی یا یک تیر حواله
تو کنم عمرامیه گفت دیوانه شده اگر پدرت آید نه هم اگر مردی بستان علقمه کمان بر دست گرفت و تیر در شصت
پیوست عمرامیه سپر کاغذی را پیش آورد علقمه بخندید و گفت میخواهی که تیر من را از این سپر کاغذ رد کنی عمرامیه یک طرف
بجست تیر او خطا شد و سنگ فلاخن در بنا گوش او چنان زد که علقمه چون مار به پیچید تیر دیگر بر عمر انداخت بار دیگر جست
زد تیر خطا شد ولیکن سنگ عمرامیه خطا نشد پس علقمه تیغ دیگر بر امیر انداخت امیر سپر بر سر گرفت و آن شمشیر نیز شکسته
شد دسته در دست وی ماند علقمه آن دسته را در نیام انداخت عمرامیه گفت ای کافر حق مرا میدهی یا بضرب
سنگ بستانم علقمه گفت هرگز نمیدهم عمرامیه سنگ در دست و انگشتان او چنان زد که تا چهار مشت
را پرتاب کرد عمرامیه برگرفت و در زنبیل انداخت آخر شمشیر را میان ایشان چندان رد و بدل شد که تیغها مانند
اره گردید پس دست بر نیزه بردند و بر یکدیگر زدند تا نیزه ها مانند خلال فراشان شد پس هر دو پیاده شدند
امیر حمزه به عمرامیه فرمود ای دست نعره خواهم زد عمرامیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر حمزه دانست که
امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه کردند و پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر حمزه
چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در لرزه درآمد علقمه را برداشت و بالای
سر برد چندان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینهٔ وی نشست و فرمود که ای علقمه
بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است علقمه گفت بخیر و مسلمان شدنی نیستم پس امیر حمزه
او را حواله عمر معدیکرب کرد که بضرب گرز این را هلاک کرد آن پلیدان دو سه گرز چنان بر سر او زد که جانش

براو پیل صمصام و قمقام بر دست گرفت و در میان لشکر علقمه افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی می پرانید و هر کرا بر
تارک میزد تا ساق فرو می آورد و هر کرا در کمر میزد همچو خیار دو نیمه میکرد هاهای هوی مردان نعرهای دلیران
طراق طراق عمود گران سیل مرکبان سرهای مردان چون گوی غلطان و تنهای مردان بر خاک ریزان خونهای
مبارزان چون سیلاب روان شد لشکر علقمه هزیمت شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار فرسنگ راه
دنبال کنند چون لنهم این حالت را بدید از اسپ فرود آمد و در پای امیر افتاد امیر حمزه فرمود که این گناه تو را
نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز بازگشت آنچه اسباب و غنیمت بود بدست آوردند چندان غنیمت از علقمه بدست
داد که حساب آنرا خدا تعالی داند پس مظفر و منصور بازگشتند و در بارگاه شاه آمدند و بعیش مشغول شدند و شاه بر حمزه هر روز

داستان چهاردهم عاشق شدن امیر و دختر نوشیروان که او را مهرنگار نام بود و آمدن در محل و عهد قول کردن و آمدن قارن و بو بند بخبر قصر رفتن امیر با اصحاب فرود آمدن بدیدن قارن و بو بند کشتن را

چون امیر حمزه از کشتن علقمه فارغ شد و چند روز برین بگذشت روزی نوشیروان با خواجه بزرجمهر فرمود که ای وزیر
باتدبیر چون در بارگاه با حمزه شراب بخوریم هجوم بسیار میشود میخواهم در خلوتگاه رفته با حمزه شراب بخوریم خواجه بزرجمهر
گفت هر کرا فرمان از پادشاه است همان کس در خلوت حاضر خواهد شد پادشاه فرمود که یکی من و یکی تو و یکی حمزه و
یکی امیر مقبل و یکی بختک پس این پنج نفر در گلشن حرم رفتند و در عیش نشستند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش
آوردند کنیزکان خوش آواز دف و نای چنگ و بربط بنواختند شعر می حجاب از چشم مردان برگرفت ز
چشم ساقی باده آتش درگرفت تا شب درآمد بعد از آن روز شد و از روز هم گذشت شب درآمد یا از شب نیم گذشت
چون روز سوم شد وقت بامداد امیر حمزه برای قضاء حاجت برخاست و دریچه را گشاد و در باغ درآمد دید باغی
بهشت آیین درختان سرو بیری و گرم بیری عرعر صنوبر سرو شمشاد سر بسر بفلک کشیده و مرغان خوش الحان بذکر
مالک شان مشغول و گلهای رنگارنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند ایوانی دید که فرش ملوکانه
انداخته و تختی گذاشته اند چون امیر از قضای حاجت فارغ شد وضو گرفت و بر آن ایوان برآمد دو دوگانه یگانه
را ادا کرد و بعد نشست و تماشای باغ میکرد و آن ایوان در زیر محل شاهزاده مهرنگار بود که دختر شاه هفت کشور
نوشیروان بن قباد است از آن زمان که امیر حمزه درین آمده بود و صفت مردانگی امیر حمزه شنیده بود غایبانه
عاشق گشته بود و منتظر ملاقات میبود از قضای الهی خواجه سرائی که محرم خاص مهرنگار بود برای بردن آب
درانجا رسید و دید که امیر حمزه در ایوان نشسته است و چنان روشنائی از روی او میتابد که تمام باغ منور
گشته خواجه سرا بدیدن او حیران ماند و آب نگرفته مراجعت نموده نزد شاهزاده رفت و گفت ای حور نژاد
و ای پری رخسار زیبا جوانی خوش لقا بر کناره حوض در ایوان نشسته که از نور روی او تمام باغ منور گشته بلکه
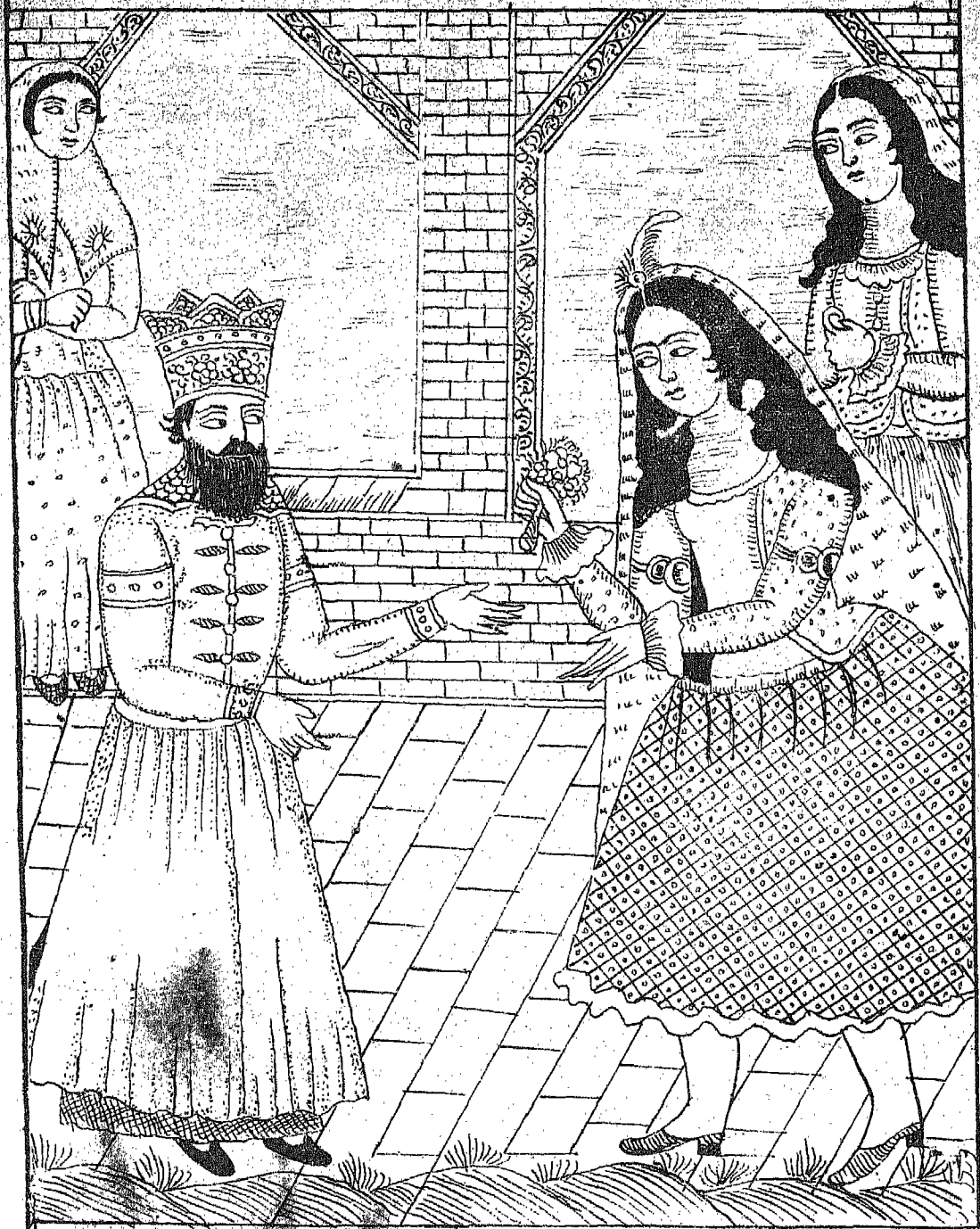
از روشنائی خال سیاه که بر رخساره دارد گلها همه پژمرده شده این چنین جوانی من گاهی ندیده ام بلکه بگوش
هم نشنیده ام خوبی که او دارد نمیدانم بکدام زبان شرح کنم وجمالیکه در وی نهاده اند از هیچ لسانی بیان نتوان
کرد حاشا لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از استماع این کلام مهرنگار از فرح چون گل بشگفت و از شنیدن این خبر
خوشحال گشته فی الحال برخاست و در دریچه محل آمد و دریچه را باز کرده دید چنانچه آن آتش افروخته گفته بود
صد چندان لطافت دارد و دسته گلی با مشک و عنبر پرورده بدست وخشت برامیر حمزه انداخت امیر حمزه دید آن
دسته گل متعجب ماند چون بالا نظر کرد دید که ماه شب چهارده برآمده برخاست ایستاد و باشارت پرسید که تو کیستی که از
دیدن تو سیمبر و شفقت رگ من سست گشته و از مشاهده روی تو عقل و صبر من تمام رفته مهرنگار باشارت
گفت که من دختر پادشاه نوشیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفته موی تو گشته ام این گفت
و دریچه را باز بست تیر عشق که جگر دوز محبان هست در درون سینه امیر حمزه رسید هرچند فریاد و ناله کرد و گریه و
زاری نمود هیچ سود نداشت و دریچه را باز نگشاد امیر در مجلس آمده نشست و لیکن رنگ روی امیر حمزه تمام
زعفرانی گشته بعد از زمانی باز برخاست عمر امیه پرسید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز کجا میروی امیر حمزه
فرمود اید وستم را اسهال زحمت میدهد پس در باغ باز در آمد و زیر دریچه رسید فریاد و زاری و
بیقراری میکرد و در آن حال این بیت میخواند ؛ بیت ؛ چه صیدم کرده ای ترک چالاک ؛ به بند آخر
شکارم را بفتراک ؛ چه بنمودی رخ بربودی ز من دل ؛ تو دانی چاره این کار مشکل ؛ ترا گر رنج عشق
معلوم گردد ؛ دلت گر سنگ باشد نرم گردد ؛ هرچند فریاد و ناله کرد دریچه را نگشادند بعد از زمانی
امیر حمزه باز در مجلس آمده نشست چون صبر و قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخاست و در تحت دریچه محل آمد
گریه و زاری میکرد و این ابیات میخواند ؛ بیت ؛ این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین ؛ کس مبادا
در جهان چون من گرفتار اینچنین ؛ نه ز گلشن روی یاری نه ز یار امید لطف ؛ آه پس من چون کنم
سخت آشفته ام یارا اینچنین ؛ نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود ؛ کز نظر انداختی یارا تو کیا را اینچنین ؛
بیت ؛ فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم ؛ گریبان جان تنگ هست پاره کنم ؛ یارکیه از من شد جدا فریاد کردم
یا خدا ؛ هر که خواند این دعا الله جمع بینا ؛ امیر حمزه گریه و زاری این بیتها را میخواند هرچند فریاد و زاری
کرد مهرنگار دریچه را باز نکرد باز در مجلس آمده نشست و چند پیاله شراب بخورد بعد زمانی باز برخاست و در
باغ رفت بنای فریاد و زاری را نهاد عمر امیه در دل خیال کرد سبحان الله امیر حمزه چهل شبانه روز شراب بخورد و هرگز
اسهال نمیشد نبیت که بخوردن یک دور شراب اسهال میشود و رنگ امیر حمزه که ارغوانی بود زعفرانی گشته این
گفت و برخاست و فی الحال در باغ در آمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و زار زار میگرید عمر امیه انگشت
حیرت بدندان گزید و گفت ای پهلوان جهان این چه کار است که میکنی و مناسب تو چنین نیست که چنین شور و
غوغا بنیاد کرده چون امیر حمزه عمر امیه را دید گفت ای دوست من در بلای عشق گرفتار شدم اگر فریاد میرسی

بزنی واگر نه من از دست میروم پس تمام کیفیت آمدن خواجه سرا و بردن خبر برای مهرنگار و باز کردن دریچه و دیدن
مهرنگار را و انداختن دسته گل تکیت را بعمر امیه باز نمود عمر امیه گفت یا امیر خود را و آتش سکین را فضیحت
مکن و رسوا مساز اگر پری آسمان باشد از فلک فرود آورم و اگر حور بهشت باشد از جنت حاضر کرده انم آدمی بچاره
کیست و آوردن ایشان مشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و ترا ملاقات دهم اگر تحمل کنی بیابی
تحمل کن تحمل کن تحمل عمر امیه امیر را در مجلس آورده و نشاند هیچ کس نمیدانست که امیر حمزه ببلای عشق گرفتار شده
است مگر خواجه بزرجمهر دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این راز بظهور پیوندد مشکل خواهد شد پیش
پادشاه عرض نمود که امیر حمزه از جهت اسهال حالی پریشان دارد و در مجلس نشستن نمی تواند امروز حکم شود که
امیر حمزه در بارگاه خود رود و چون این عارضه بصحت مبدل شود باز در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود
ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است برخیز و در بارگاه خود برو امیر حمزه گفت چون شاه بدولت سرا
میرود بنده نیز در بارگاه خواهم رفت از این سخن شاه عادل برخاست و درون حرم رفت و امیر حمزه هم در
بارگاه خود آمد امّا امیر حمزه را از ولوله عشق قرار نبود منتظر بود که کی شب در آید و در وثاق دوست برود
عاقبت چون شب در آمد و یکپاس از شب گذشت و هر کس در مقام خود قرار گرفت امیر حمزه برخاست و کمند را بر
گرفت و بیرون آمد و مقبل حلبی را بیدار کرد و فرمود که ای مقبل همراه من می آئی مقبل گفت ای پهلوان کجا میروی
امیر حمزه فرمود بیا معلوم خواهی کرد مقبل همراه پهلوان روان شد پس زیر قلعه مداین آمدند کمند در کنگره انداختند
امیر حمزه مقبل را فرمود تو زیر قلعه باش من بالا میروم و تو کمند را گرفته در اینجا ایستاده باش و هوشیار باش
امیر حمزه بالا بر آمد و از بالا فرود آمد و در زیر قصر شاهزاده مهرنگار رسید و بالای محل بر آمد و دید که دربان
ریش سفید می نشسته دربان چون امیر حمزه را دید گفت ای جوان کیستی که بیجا بامی آئی امیر حمزه فرمود که منم حمزه
بن عبد المطلب چون دربان نام امیر حمزه شنید برخاست و سلام کرد و گفت ای شاه درین وقت چه شده که قدم
رنجه فرموده اید امیر حمزه گفت برو مهرنگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است دربان رفت بهمان خواجه سرا که این
آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر کرد که امیر حمزه آمده است خواجه سرا پیش مهرنگار رفت و خبر
کرد مهرنگار فرمود تو حمزه را نیکو می شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو تحقیق کرده بیا خواجه سرا دوید آمد
و دید که حمزه شمشیر بدست گرفته ایستاده است برو دید گفت ای جوان زیبا به تحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود برو
عرض کن که ای شاه زمانی اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواجه سرا آمد پیام به پهلوان
رسانید امیر حمزه اندکی توقف نمود تا شاهزاده مهرنگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمع ها را برافروخته
و جامه های قیمتی بپوشید و بر تخت عاج که مکلل بجواهر بود نشست همان خواجه سرا را فرمود که برو امیر حمزه را بیار
خواجه سرا بیرون آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهرنگار عرض مینماید که این خانه خانه شما است
قدم رنجه فرموده بیائید تا مرا آبروئی حاصل شود امیر حمزه مشتاق دیدار بود فی الحال درون در آمد چون نظر شاهزاده

برجوشید و نوشیروان از غصه چون مار پیچید گفت هر آینه چون روستائی را در مجلس راه دهی دست بگیرد در پای
دراز کند بختک گفت ای شاه هنوز کارهای ناشایسته او را کجا دیده پادشاه گفت چکنم بختک بختیار بختک نابکار حرامزاده
هر دار بینیم بدکردار درمانده روزگار لعنت خدا گرفتار رانده پروردگار گفت شاه تمام لشکر سواری
فرماید و شباخون بروی زنند و تمام جمعیت او را الف تیغ کرده اند او چه قدرت دارد که نیم شب در خانه پادشاه
بروی در آید شاه فرمود ای بختک من هرگز دنبال حمزه نروم زیرا که اگر او را از ما شکستی رسد در تمام عالم شور
افتد که پادشاه هفت اقلیم چون خود با تمام جمعیت سوار شد او را هزیمت داد و اگر ما را از وی شکست رسد
در تمام عالم آوازه شود که شاه هفت کشور را از دست بچه بکه هزیمت یافت پس برود طریق امانت من شود بعد
بختک حرامزاده گفت پس هر دو شاهزادگان را همراه من کنید تا من آن عقرب را گوشمالی بدهم نوشیروان فرمود
شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خورده بیائی من ترا گوشمالی دهم پس بختک با شاهزادگان اعنی
هرمز و فرهاد و ده هزار سوار از مداین ایلغار کرده روان شدند عادت حمزه چنان بود که اگر از جلو
خوف بودی عمر معدیکرب یک فرسنگ پیشتر فرود آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ عقب فرود
آمدی در اینجا یک فرسنگ عقب فرود آمده بود که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شباخون زدند لیلا و یاران
هم جنگ مردانه میکردند تا امیر حمزه را خبر شد که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شباخون زدند امیر حمزه دلاوران
خود را فرستاده جنگ درگرفت تا دو پاس جنگ بود آخر سپاه کفار هزیمت خوردند و شکستند امیر حمزه فرمود
که دنبال کنید تا چهار فرسنگ دنبال کردند که عمر معدی به شاهزاده هرمز بن نوشیروان رسید و کمانش را در رگ
گردن او انداخت و او را از اسپ بر زمین غلطانیده هر دو دست او را بسته روان کرد بعد عمر امیه ضمری
برادر رودیم که او را اردشیر بن نوشیروان گفتندی رسید و یک مشت در گردن او زد و او را هم
بر زمین انداخت و بسته روان کرد لیلا و یاران بجوش تمام سرفراز را بسته می آوردند تا پیش پهلوان رسید
امیر حمزه چون هر دو را بسته دید به عمر معدی گفت ای برادر بیا نزد که بگیر که کار نیک و پسندیده کرده عمر معدی نزدیک
رسید کمانش انداخت خلعت بیابد امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که لیلا و یاران در خاک غلطید بعد
امیر حمزه فرمود ای بشکم بزرگ بکرات تو از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست این نان
و نمک خورده این را بدین خواری می آری چون عمر امیه کیفیت عمر معدی را دید بند از دست شاهزاده
دور کرد و بر اسپ سوار ساخت و بیاورد امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید گفت ایزد داند که
واقعه عمر معدی را نشنیده که شاهزاده را بدین ساز آوردی وگرنه سزای خود می یافتی پس امیر حمزه هر دو
شاهزاده را بر تخت نشاند و خود پیش ایشان بر کرسی جهان پهلوانی نشست و گفت ای شاهزادگان
چنانچه آنجا پادشاه بودید اینجا نیز پادشاه باشید و من خدمتکاری بجا آرم چون لشکر شاه شکست
خورده در مداین رسید و پادشاه شنید از غصه چون مار پیچید و چند تازیانه به بختک حرامزاده زد و گفت ای حرامزاده

بدین شجاعت مرا می بره ای اکنون پسران من در بند امیر حمزه افتاده اند چه دانم با ایشان چه خواهد کرد یا در بند
خواهد داشت خواجه بزرجمهر از کرسی وزارت برخواست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان
را یکموی از سر کم شود و یا یکساعت در بند افتند شاه مرا بجان بکشید ای شاه حمزه بدانجان مرد نیست که شاهزادگان
را مضرتی رساند شاه از این ممر دل فارغ دارد و برب کعبه که امیر حمزه شاهزادگان را از پادشاه خوبتر و بهتر
نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد و شاه بهتر میداند که امیر حمزه از شرمندگی از درگاه روی تافته
ورنه هرگز از خدمت جدا نمی شد شاه فرمود آری همچنین است که خواجه بزرجمهر میفرماید دل پادشاه را خواجه
بزرجمهر بسیار تسکین داد و امیر حمزه شاهزادگان را سه روز مهمان داشت و خدمت کما حقه بجا آورد
بعد از سه روز امیر حمزه فرمود که ای عمر امیه برای شاهزادگان پادشاه بسیار در فکر خواهد شد ایشان
را روانه باید کرد عمر امیه گفت هر چه امیر مصلحت داند همان کند بسیار خوب است و ایشان را روانه سازد و الله اعلم

داستان یازدهم سپردن امیر حمزه شاهزادگان را در مداین و همراه کردن عمر معدی را و از شراب خوردن منع کردن و در سفر فرنگی مداین شراب خوردن عمر معدی و شبخون زدن بختک بر عمر معدی با چهار امراء و شکست دادن عمر معدی ایشان را و عذر کردن نوشیروان عادل

چون امیر حمزه شرط خدمت شاهزادگان بجا آورد عمر معدی را طلبید و گفت که تو پانصد سوار بردار و همراه شاهزادگان
برو و ایشان را در مداین رسانیده بیا اما جائی شراب نخوری پس عمر معدی با پانصد سوار همراه شاهزادگان روان
شد و شاهزادگان بخوشی تمام از امیر حمزه رخصت گرفته روانه شدند روز دهم در مداین رسیدند چون پادشاه
شنید که عمر معدیکرب شاهزادگان را همراهی آورده استقبال کرد و از شهر مداین بیرون آمده با فرزندان ملاقات کرد
ایشان شاه را پابوس کردند عمر معدی نیز بپای شاه افتاد شاه عمر معدی را نواخت و خلعت خاص پوشانید
و در بارگاه آورد و شاه بر تخت نشست و عمر معدی را فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشیند لیکن او پایان کرسی امیر حمزه را
بوسه داده بر کرسی خود نشست پس طعام در آوردند خوردند و بعد از آن نشستند پیاله می گردان شد امیر حمزه چون عمر معدی
را منع از شراب خوردن کرده بود نخورد شاه فرمود ای عمر معدیکرب شراب چرا نمیخوری عمر معدی گفت پهلوان جهان
مرا منع کرده است شاه فرمود چون در مجلس ما آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر معدی شراب بخورد و ادب
نگاه میداشت تا آنکه مست شد چون خواجه بزرجمهر عمر معدی را دید که مست شده بشاه عرض نمود که عمر معدی را
مرخص فرمایید پادشاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر معدی را خلعت پوشانید و سه لک سکه زر انعام فرموده وداع
کرد عمر معدی بخوشحالی روانه شد چون دو سه قدم رفته بود که باز مراجعت نموده بشاه عرض کرد که استدعا دارم

کہ حکم فرمایید کہ چند خنک شراب بہ بندہ عنایت شود نوشیروان ہفت خنک شراب باو داد عمر معدی روانہ شدہ
در سہ فرسنگی مداین فرود آمدہ در آنجا قرار گرفت و بشراب خوردن مشغول شد و شب آنجا ماند و این خبر بہ بختک بختیار
رسید کہ عمر معدی در سہ فرسنگی شراب میخورد آن بدبخت چہار فرمان ساختگی از زبان شاہ بچہار امرا نوشت یکی را آی
دودیم و دارا سوم فغفور چہارم ارجنیک کہ شما را حکم میشود کہ ہمراہ بختک نصف شب بروید و بعمر معدی شبخون
بزنید و او را بکشید چون حکمہا را بانہا رسانید ایشان بنا بر فرمان نصف شب بختک را برداشتہ
بر عمر معدی کہ بشراب خوردن مشغول بود شبخون زدند تا عمر معدی ہوشیار شد و سلاح پوشید برادران
او زخمی شدند و سی کس از صحابہ او بشہادت یافتند عمر معدی چون در سلاح شد دست بر گرز نہاد ہر کرا میزد با اسپ
بہم پیست میکرد تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند کہ دو ہزار سوار کشتہ شدند و بعضی
زخمی شدند رو بگریز نہادند عمر معدی ایشان را دنبال کرد و از کشتہ پشتہ ساخت چون نوشیروان بار
عام دادہ نشست فرمود کہ امروز بختک نظر نمی آید کجا است بندگان شاہ عرض کردند کہ بختک با چہار نفر
امرا بر عمر معدی شبخون زدن رفتہ شاہ فرمود کہ او را کہ گفتہ بود ایشان گفتند کہ ہمانا حرامزادہ از خود
پروانہ ساختہ رسانیدہ باشد ہمان زمان شاہ اسپ طلبید و سوار شد و در یکساعت در آنجا رسید دید کہ عمر
معدی ایشان را شکست دادہ است و بختک و چہار امرای دیگر گریختہ می آیند پادشاہ بآواز بلند گفت
کہ لعنت بر حیات تو ای بختک بختیار سگ مردار حرامزادہ بدکردار ای بدبخت این چہ دلاوری
تو بود کہ با چہار امرا بشبخون رفتی و از صد سوار پشت کردی از این زندگی مردن تو بہتر بود
بختک چنان شرمندہ گشت کہ نزد شاہ نہ ایستاد و گریختہ در شہر رفت چون عمر معدی پادشاہ را ایستادہ
دید از اسپ فرود آمدہ سر بر زمین نہاد شاہ فرمود ای عمر معدی بعظمت لات بزرگ و منات
کوچک مرا خبر نیست کہ آن بدبخت کی بر سر تو آمدہ جانب خواجہ بزرجمہر اشارت کرد کہ تسلی دل
عمر معدی را بکنید خواجہ گفت ای عمر معدی پادشاہ راست میفرماید بر سبب کعبہ کہ بختک حرامزادہ فرمان
خویش را از خود پرداختہ بچہار امرا رسانید کہ ایشان بر تو در آمدند عمر معدی گفت ای خواجہ
بادانش ظاہر است کہ پادشاہ روا نخواہد داشت بیشک این حرامزادہ از خود پرداختہ اما ای خواجہ
مرا امیر حمزہ از شراب خوردن منع کردہ بود چون پادشاہ مرا شراب خورانید خوردم و از من این
خطا شد چون خمار گشتم چند خنک طلبیدم و در سہ فرسنگی مداین مشغول خوردن گشتم برای خدا و بحق ارواح
خواجہ بخت جمال یک نامہ خود برای امیر حمزہ بدہ کہ عمر معدی شراب نمیخورد شاہ او را بزور خورانید
دگرنہ ہزار سوار خواہد کرد خواجہ بزرجمہر ہمانجا سوارہ دوات و قلم طلبید و نامہ برای امیر حمزہ
نوشت کہ فرزند نور دیدہ شایستہ سرود جہان بلکہ عزیزتر از جان بداند و آگاہ باشد کہ عمر معدی
شراب نمیخورد پادشاہ بزور او را خورانید و بختک حرامزادہ دغاباز از سرتاپای حیلہ ساز بکر و دغا

بر عمر معدی شب خون زده آن فرزند عمر معدی را هیچ ملامت نکند و عفو فرماید که العفو عند الله القدرة
گفته اند و آن فرزند چند روز همانجا بماند که بعد چند روز او را طلبیده خاطر جمع دارند چون نامه
مرتب شد بعمر معدی سپردند و عمر معدی را وداع کردند عمر معدی روانه شد روز دویم نزد امیر حمزه
رسید پس از ملاقات امیر حمزه فرمود والشکم بزرگ دانم که بدستی کردی عمر معدی نامه خواجه بزرجمهر را
بدست پهلوان داد و چون امیر نامه را بخواند سکوت نمود بعد عمر معدی تمام کیفیت را عرض داشت
کرد اما حمزه را از دولت عشق مهرنگار قرار نبود و میخواست که پریده برود اما از شرمندگی روی رفتن
را نداشت منتظر بود که کی پادشاه او را طلبد به عمر امیه فرمود که ای دوست اکنون چه باید کرد که قرار
و آرام از من رفته است عمر امیه گفت ای پهلوان مثل است که گفته اند مشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله
خود باید زد هرچند که من ترا گفتم که صبر کن تو صبر نکردی بدزدی در محل رفتی و مرا هم خبر نکردی و کار را ابتر
ساختی و بر خود تهمت دزدی و بدفعلی بستی و رفتی و مرا هم نبردی اما تو عاشقی عاشق را با صبر چه کار
اکنون هم صبر کن انشاء الله تعالی من معشوق ترا بعد چند روز در کنار تو خواهم رسانید امیر حمزه صبر
کرد ولی تمام شب از فراق مینا لب میگذشت و شب از فرقت و فغان روز از محنت و زاریم بود دام عجب روز و شبی این خواب
و تمام شب گریه و زاری میکرد والله اعلم بالصواب

داستان شاه فرستادن شهپال شاه ضابط ملک سرانديب نامه از دست هومن رسيدن بشاه و تعيين کردن نوشيروان اکثم را و بعد از آن طلبيدن امير حمزه را و قبول کردن دادن دختر را به امير حمزه و تعيين کردن امير را بجنگ لندهور و رفتن امير و جنگ کردن با وی و بدست آوردن لندهور و بند کردن او را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود ناگاه آواز داد و
بیداد بر آمد شاه بختک را فرمود که برو تفحص کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی باشد به نزد من بیار و یا آنکه
مرا به نزد او ببر تا داد او را بدهم بختک از بارگاه بیرون آمد دید قاصدی ایستاده نامه طویل بدست دارد
بختک پرسید تو کیستی و از کجا می آیی و چه مطلب داری قاصد گفت من از سراندیب می آیم و شهپال شاه ضابط
دوازده هزار جزیره مرا بنزد شاه هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسانیده و جواب گرفته بیرم
بختک او را پیش شاه آورد چون قاصد شاه را بر تخت نشسته دید سر بر زمین نهاد و نامه شهپال شاه را پیش
تخت نهاد شاه اشارت به خواجه بزرجمهر کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفت شروع بخواندن کرد نامه
بر این مضمون بود اول بنام لات و منات و عزا و آفتاب و مهتاب و آتشکده مرو و آب معبود صندوق

زنگبار و آبنوس فریدون اما بعد این نامه از بندهٔ بندگان شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیرهٔ سراندیب
در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد بداند و آگاه باشد که قبل از من برادر بزرگ من پادشاه
بود که او را سعدان شاه میگفتند پادشاهی بود عادل و عاقل باذل و فاضل آن پادشاه هوس شکار
چندان داشت که بعض اوقات دو روز سه روز در شکار بسر میبرد روزی در شکار رفته بود و دنبال
شکاری کرده از لشکر خود جدا شده سه شبانه روز در صحرا میگشت هیچ جانب آبادانی نیافت گشت کنان
تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود دید که یک عورت دراز قدی سه سبوی آب پر کرده میبرد و چون آن عورت
را دید گفت ای عورت من سه روز است که تشنه ام و راه رانده ام این آب را بمن ده تا بخورم فی الحال
آن عورت آن هر سه سبو را فرود آورد و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان شاه حیران ماند و گفت ای بدبخت
من سه روز است که تشنه و خسته ام تو چرا آب را ریختی آن عورت گفت اگر غرض تو آب خوردن است
پس همراه من بر چاه بیا تا ترا آب بخورانم سعدان شاه همراه او بر سر چاه رفت آن عورت مشغول آب
کشیدن شد سعدان شاه در غضب شد و در دل گذرانید که بعد از آب خوردن سزای آب ریختن این عورت
را بدهم پس آن عورت یک سبو پر کرده بسعدان شاه داد سعدان شاه شروع آب خوردن کرد چون قدری بخورد
آن عورت دست سعدان را بگرفت و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا می آئی سعدان شاه فرمود وای بدبخت
اول مرا بگذار تا آب بخورم آنگاه حکایت بپرس پس آن عورت دست از سعدان برداشت سعدان شاه به آب
خوردن مشغول شد چون یکدو دم آب بخورد بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت نام خود را بگو که با تو
حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت ای عورت بگذار من سیراب شوم آنگاه حکایت بپرس عورت دست از او
برداشت تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی سر آن عورت را بگرفت و شمشیر از نیام برکشید
خواست عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا میکشی من هیچ گناهی تو نکرده ام سعدان شاه فرمود
ازین زیاده چه گناه خواهد بود که من سه روز تشنه و راه رانده رسیده بودم و از تو آب طلبیدم
تو آب را ریختی و چون سر چاه آمدم و آب پر کرده دادی باز دستم را میگرفتی اکنون من ترا میکشم
عورت چون این کلمات را شنید بخندید و گفت ای مرد نادان نام خود را بگو تا ترا جواب با صواب
بگویم سعدان شاه گفت نام من سعدان شاه است و من پادشاه دوازده هزار جزیرهٔ سراندیب هستم عورت
گفت اگرچه پادشاهی مگر چندان عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهل حکایت را می فهمیدی
ای نادان چون تو تشنه سه روزه بودی و راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی
اگر ترا همان زمان آب میدادم و تو میخوردی در زمان هلاک میشدی زیرا که چون تشنه از
راه رسیده باشد اگر همان زمان آب بخورد میمیرد از آن جهت آب را ریختم تا زمانی بایستی و
قرار گیری و دست ترا که بار بار میگرفتم از آن جهت بود که اگر تو
یکدم آب

بخوردی ملاک بشدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت شنید شرمنده شد و موی سر او را رها
کرد بعد پرسید ای عورت تو کیستی و از کجا می آیی عورت گفت من دختر گاوبانم و در این ده می باشم و پدر
من حاکم این ده است شاه گفت مرا نزد پدر خود ببر تا ترا از وی بخواهم و در نکاح خود آرم و ملکه خود
کردانم عورت شاه را نزد پدر خود برد گاوبان در زیر درختی نشسته بود دید که دختر سواری را
همراه می آرد پرسید که ای دختر این سوار کیست که همراه می آری دختر گفت پادشاه دوازده هزار
جزیره سراندیپ است و حاکم این ولایت گاوبان چون نام پادشاه را شنید برخاست و پیش آمده
تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای گاوبان این دختر خود را به زنی بمن میدهی گاوبان گفت بکنیزی
دادم سعدان شاه آن عورت را در پس پشت خود سوار کرده در خانه آورد و ملکه حرم خود گردانید بعد
از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان شاه فوت شد و پادشاهی دوازده
هزار جزیره بمن رسید بعد از انصرام مدت حمل آن عورت پسر زاد بمجرد زادن آن پسر درگذشت
بعد از چند روز آن عورت نیز بمرد من او را لندهور نام کردم و هفتاد دایه جهت شیر دادن او تعیین
کردم روزی که لندهور تولد شد در خانه بنده نیز پسری تولد شد من او را بختیور نام کردم و هر دو را
پرورش مینمودم هر دو چون پنجساله شدند یکی از دایه لندهور به لندهور سیلی زد لندهور پای دایه
را گرفته بر گردانید و بر زمین زد و دایه بمرد دایهای دیگر بگریختند و خبر بمن دادند فرمودم تا لندهور را
گرفته پیش فیل اندازند چرا که این بچه پنجسالگی آدم بزرگی را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس بفرمان
من او را بر داشته در میان میدان آوردند و فیل مستی بود او را آوردند و برابر لندهور ایستاده
کردند پیل خرطوم در گردن او انداخته در زور شد که او را بردارد هر چند پیل زور کرد لندهور
از زور پیل نجنبید پس لندهور زور کرد و فیل را بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ
کنده شد فیل بر زمین افتاد و پس بدوید و در پیلخانه رفت و یک ستون فیل بند را از زمین برکند
و در میان فیلان افتاد و هر کدام میزد و در زمین میغلطید تا چهل پیل را بکشت چون سست شد ستون را
پیش نهاده بنشست فیلبانان فریاد کنان نزد من آمدند گفتند ای شاه لندهور تمام فیلان را کشت گفتم
کسی هست که لندهور را گرفته بیارد وزیری که قبل از من خدمت سعد الشاه را کرده بود و اینزمان
پیش من منصب وزارت داشت گفت آوردن لندهور کار سهلست اگر حکم شود بروم و او را بیارم
من گفتم برو وزیر برخاست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش لندهور برد و شیرینی را پیش لندهور
گذاشت چون لندهور شیرینی را دید بخورد وزیر دست او را گرفت و گفت ای شاه من وزیر پدر توام
و پرورده نمک شمایم اگر امان دهی خبری عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده و پهلوانی چه
بیچه کار است که میکنی تمام پیلان را کشتی بیا همراه من تا ترا بر تخت پدر تو بنشانم لندهور همراه وزیر روان

شد من بر تخت نشسته بودم و لندهور آمد و گفت ای وزیر تو مرد وفاداری مرا بگو آن روی وزیر گفت ای شاهزاده
من وزیر خاص شما هستم با تو چگونه مکر کنم لندهور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده
این او ورثیست که شهپال نام دارد لندهور گفت پادشاهی از پدر به پسر میرسد یا به برادر وزیر گفت
به پسر میرسد لندهور فرمود پس این چه کس باشد که بوجود من بر تخت نشیند وزیر گفت تو خورد بودی
کار پادشاهی از خوردان پیش نمیرود عم تو پادشاهی میکرد اکنون چون تو بزرگ و لایق شدی
بر تخت بنشین لندهور گفت پس این متغلب را بگو که تخت پدر مرا بگذارد و بمن دهد تا من بنشینم وزیر
اشارت بمن کرد مصلحت اینست که از تخت فرود آئی من از تخت فرود آمدم لندهور بر تخت نشست
بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیار تا بخورم وزیر در طعام داروی بیهوشی انداخته آورد و پیش
لندهور گذاشت لندهور گفت من چه دانم که در این طعام چه انداخته آورده شهپال و جبیور و قو
هر سه بیایند و همراه من بخورید تا من بخورم پس بضرورت هر سه همراه او بخوردند بعد خوردن طعام
وزیر برخاست تا خدمت کند بیفتاد و بر زمین غلطید جبیور بدوید تا وزیر را بردارد او نیز بالای او
افتاد و بیهوش شد بعد من قهقهه زدم و در زمین غلطیدم لندهور برجست تا مرا بگیرد او نیز بالای من افتاد
بعد از زمانی علیمان هر سه را هوشیار کردند لندهور افتاده بود من حکم کردم تا لندهور را از سر تا پای
بازنجیر بپیچیدند و او را حواله شاهزادگان بنگاله کردم که یکی را اورنگ و دیگری را کورنگ نام بود و ایشان
لندهور را در لکهنوتی بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک باو میدادند تا مدت بیست و پنج
سال در زندان ماند طوق در گلوی او محکم شده و زنجیرها در استخوانش نشسته نزدیک هلاک شدن رسید
هر چند عجز و الحاح میکرد که قدری بند او را گشاده کنید از خوف کسی نزدیک نمیرفت چند روز دیگر گذشت
اورنگ و کورنگ را خواهری بود که او را بشوهر نداده بودند خواهر ایشان در شب خواب دید که گویا
درهای آسمان باز شده و یک تخت فرود آمده بر آن تخت فرشته نشسته دختر پرسید ای فرشته تو کیستی گفت
من دانیال پیغمبرم آمده ام تا ترا جفت لندهور بن سعدان شاه گردانم ترا با ریتغالی از وی پسری عادی
دولاور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی بزندان برو و لندهور را از بند خلاص ساز و
اینواقعه را پیش کس عرض دار دختر از خواب بیدار شد و جامه خواب را معطر یافت همانزمان برخاست و چند
خوانچه حلوا برگرفت و در زندان برد نگاهبانانرا فرمود که در زندان را باز کنید تا بندیان را حلوا دهم
که در حق برادران خوابی پریشان دیده ام گفتند در این زندان تنها لندهور هست هیچ بندی دیگر نیست
دختر گفت به از لندهور کدام بندی خواهد بود در را بگشائید تا او را حلوا بدهم نگاهبانان در زندان
را باز کردند دختر داخل زندان شد لندهور را بیقرار دید در حال سوهن کشید و دستهای لندهور را بگشاد
و بندهای دیگر را لندهور بدست خود بگشاد و پس دختر تمام کیفیت خواب را به لندهور گفت و حلوا را باو خورانید

وعهد کرد که برادران مرا از سنجانی و باز گشت لندهور تمام آهن را که بسته در زیر سر گذاشت و در خواب شد
و نفیر خواب او بلند شد چون آواز خواب لندهور را نگاهبانان شنیدند گفتند چه شده که هر شب لندهور فریاد و
ناله میکرد امشب چیست که با فراغت خسپیده خبر گیری نمائید که استراحت او بچه سبب است یکی از آن نگاهبانان
درون آمده دید که دست و پای لندهور گشاده شد و در خواب رفته نگاهبانان به تعجیل بدویدند و شاهزادگان را خبر کردند
بمجرد شنیدن هر دو برادران بدویدند و بر سر لندهور آمدند با خود گفتند تا وقتیکه این بلا بیدار نشده است
ما هر دو او را نتوانیم بست از گفتگوی ایشان لندهور بیدار شد و هر دو برادران
را در بغل گرفت و فرمود ای برادران اگر برای خواهر شما نبود هر دو را هلاک میکردم ایشان گفتند که
خواهر ما ترا چه پیشینه بود لندهور تمام کیفیت را به ایشان بفرمود شاهزادگان شاد شدند و لندهور را از چاه
بیرون آوردند و جامهای ثمینه پوشانیدند پس لندهور ایشان را فرمود یک گرز هفتصد و پنجاه منی از هفت
جوش درست کنید او زنگ و کورنگ آهنگران ولایت را جمع کردند و در مدت هفت روز گرز هفتصد
منی مرتب شد پس صیقل گران صیقل کردند و لندهور را خبر کردند که ای شاه گرز مرتب شده است لندهور
گفت بیارید ایشان گفتند اورا که هیچ اند بر دارد پس که کند هور خود از جا برخاست و در جائیکه گرز بود
بیامد و گرز را بر گرفت و سه بار بهوا انداخت و باز گرفت پس پیل منگلوسی را طلبید و بر او سوار شد و گفت
راه کوه سراندیپ کدام است اورنگ گفت که ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر خواهرم را
بانصرام رسانیم پس بضرورت لندهور چند روز صبر کرد بنیاد کار خیر نهادند و در شهر لکهنوتی آئین بستند پس
بطالع سعد کار خیر را بانصرام رسانیدند لندهور در خلوت رفت و هفت شبانه روز در عیش باز کردند
پس سپاه بیاراستند و از لکهنوتی کوچ کردند منزل و مراحل میبریدند بعد چند روز در حد دریا رسیدند
و در جهازها بنشستند و بادبانها برداشتند و بشتاب میراندند بعد از چند روز در کوه سراندیپ رسیدند خبر
بمن رسید که لندهور پیدا شده لرزه در وجود از ده هزار جزیره سراندیپ افتاد و پسر من جیپور برخاست و سر
بر زمین گذاشت و گفت ای پدر من و لندهور یک سن و سال هستیم همراه من لشکر نامزد شود او را جواب
دهم من دو لک سوار همراه جیپور روانه کردم از شهر بیرون آمد و فوجها بیاراستند و منتظر آمدن لندهور
بودند که گرد برخاست و شیر سپاه سراندیپ پیدا شد جیپور چون یکصد و ده گز قد لندهور را دید از هیبت
آن بترسید و از آمدن خود پشیمان شد چون نظر لندهور بر سپاه سراندیپ افتاد گرز هفتصد و پنجاه منی را
بر کشید و نعره زد و پیل را بر گردانید و میان لشکر جیپور افتاد و لشکر طاقت نیاورده بگریخت و در حصار
در آمدند و لندهور هر کرا گرز میزد سه چهار سوار را در یک گرز میکشت پس جیپور با لشکر خود درون
شهر در آمدند و دروازها را بستند و خندقها را پر آب کردند لندهور چون به کناره خندق آمد از پیل
پیاده شد دامن زره را چاک کرده در میان زد اول گرز را بطرف خندق انداخت بعد خود جست

زده واز خندق در اطراف افتاد و کرز بر داشت و زیر حصار آمد و کرز بکردانیده و بر برج حصار سراندیپ زد
تمام برج بر زمین افتاد لندهور درون شهر درآمد و مردم را میکشت پس بضرورت من پیش او رفتم و گفتم الامان
الامان لندهور گفت بکدام شرط امان میطلبی گفتم که من فرمان بردار شاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد ام
مرا پادشاهی سیده داده بود تو درجزیره که از اینجا سی فرسنگ است فرود آی من کیفیت تو را بر نوشیروان
بنویسم اگر او ترا پادشاهی بدهد تو بگیر اگر مرا بدهد من بستانم لندهور گفت عجب سخن بیهوده میگوئی فردی پیر
شدی اما عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود و تو بزور یا بتغلب قابض شده بودی و مرا بیست و پنج سال
در چاه کهنوتی در زندان داشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم این زمان بتو رحم میکنم الا ترا همین زمان
ذره ذره میکردم اما مروت میکنم و نوشیروان را بر تخت پدر من چه اختیار است من تخت پدر را بزور باز
گرفتم تو در آن جزیره برو و شکایت نامه به نوشیروان بنویس اگر شاه عادل نوشیروان اینجا بیاید گوش از کله او
بر کنم او چه کس باشد که مرا پادشاهی دهد زود بیرون شو و گرنه ترا گوشمالی بدهم که انتباه دیگران شود پس
بضرورت من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگی مقیم میباشم و شکایت نامه بدرگاه شهنشاه فرستادم
اکنون معلوم شود کان حضرت پادشاه باشد اگر چاره برانداختن این بلا اگر دید فهو المراد و گرنه یقین بدانکه لندهور
چنان سرکشی دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون نوشیروان تمام عرضداشت سهیال شاه را
گوش کرد از جا برخاست و در خلوت رفت و بختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره بسازی بختک
بجنبا رسکت خون خوار حرام زاده مردار بیوقار بد فعل بدکردار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار
گفت ایشاه اول گستهم را بر لندهور نامزد فرمای بعد از آن امیر حمزه را بطلب و بگو که من دخترم را نکاح
بتو میدهم که سرلندهور را بیاری امیر حمزه البته خواهد رفت اگر گستهم لندهور را کشت فبها و گرنه بعد از آن
امیر حمزه برود و بالندهور جنگ کند میان هردو جنگ یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده ماند گستهم او را به حیله
خواهد کشت نوشیروان فرمود چون گستهم را تعین کنم حمزه هرگز نرود بختک گفت ایشاه بحمزه نخواهیم گفت که گستهم را
روانه کردیم من گستهم را این طور خواهم آموخت که چون پادشاه حمزه را طلب فرماید گستهم از بارگاه برخیزد و بگوید
چون حمزه در این بارگاه بیاید من هرگز نمی آیم برای من بهرام خاقان را بسته آورده لندهور را از بهرام زور
زیادت نخواهد بود مرا چرا بر لندهور نامزد نمی کنید هرگاه مرا فرستادید فبها و گرنه هر جا که مرا خوش آید خواهم
رفت اینجا نخواهم ماند پادشاه بفرماید که برو هر جا که ترا خوش آید امیر حمزه را در این هم یقین میکنم و این
کار صعب است از تو بر نمی آید گستهم از این سخن برخیزد و جانب سراندیپ روان شود این مصلحت را برا خود
قرار دادند و گستهم لعین را نیز بیاموختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و جمله وزرا حاضر شدند نوشیروان
فرمود ای وزیر بی نظیر خواجه بزرجمهر حکیم مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده کرا فرستم خواجه گفت ای شاه بجز امیر حمزه
هیچکس از عهده بر نمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته اگر امیر حمزه سرلندهور را بیارد دختر خود مهرنگار را

بزنی باو بدهیم و بشرف دامادی او را مشرف میگردانم خواجه بزرجمهر گفت که شاه عهد خود را استوار دارد
امیر حمزه را من خواهم طلبید به آنچه در دین و ملت ایشان بود شاه سوگند خورد خواجه گفت ایشاه یک فرمان
بجانب حمزه برین مضمون بنویسم شاه فرمود بنویس خواجه بزرجمهر قلم بدست گرفت و نامه نوشتن آغاز کرد
اوّل بنام لات و منات و خداوند صنم و ق زکبار آئین فریدون بعد آن فرزند عزیز شایسته و نواخته
درگاه شهنشاه امیر حمزه بن عبد المطلب بداند و آگاه باشد که مهم صعبی از لندهور پیش آمده و نامه شهپال شاه
عم او بر سبیل شکایت نوشته چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد بیاید که بدین فرمان در همان ساعت
متوجه بدرگاه معلی شوی و بحضور خواجه بزرجمهر و جمله ارکان دولت قرار شد که چون امیر حمزه سر لندهور
را بیارد او را بشرف دامادی مشرف گردانم و بحضور آنفرزند نیز اقرار خواهد شد یقین فرماید
خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بزرجمهر کتابتی از جانب خود نوشت که ای فرزند عزیز
ملکه عزیز تر از جان سلالهٔ پاک عظام و نتیجهٔ پیغمبر کرام اسمعیل علیه السلام از جانب بزرجمهر حکیم بحمزه عرب
بداند و آگاه باشد که مهم پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ پیش آمده و شهپال شاه عم او
بدرگاه جهان پناه بر سبیل شکایت عریضه نوشته چنانچه بسمع شریف آنفرزند نیز خواهد رسید بدان سبب
شاه آنفرزند را طلبیده و بحضور کل ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سر لندهور را
بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی باو بدهم و تاج مفاخرت بر سر او نهم آنفرزند بدین فرمان
و نامهٔ من روی به این حدود آرد مهر و نامه را حواله قاصد کردند قاصد همان زمان متوجه بجانب
امیر حمزه شد درین میان کیتهم لعین عدوی مبین برخاست و گفت ایشاه اگر حمزه در این بارگاه
بیاید من در بارگاه نمی مانم مگر از لندهور کم ترهستم هر مهمی که شاه فرمود باخر رسانیدم مگر بهرام خاقان
از لندهور کم بود که او را بسته بدرگاه معلی آوردم اگر شما مرا در این مهم می فرستید من خود در این مهم
میروم و یا انکه هرجا مرا خوش آید خواهم رفت شاه فرمود برو روی تو سیاه من در این مهم امیر حمزه
را تعین میکنم کیتهم از بارگاه بیرون آمد و با دو لک سوار از مداین کوچ کرد و راه سراندیپ را پیش
گرفت چون قاصد فرمان شاه و نامهٔ خواجه بزرجمهر را بامیر حمزه رسانید امیر حمزه نامه را بوسید و بخواند
و بر سر و دیده نهاد فی الحال از آنجا کوچ کرده بسمت مداین روان شد چون در سه فرسنگی مداین رسید
شاه را خبر کردند که امیر حمزه رسید شاه استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید از اسپ فرود آمد شاه نیز
از اسپ فرود آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بسیار نوازش فرمود
و امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس درون شهر در آمدند شاه بر تخت کیخسروی اجلاس فرمود
امیر حمزه بر کرسی سام نریمان بنشست شاه فرمود ای فرزند از جهت تو کیتهم را از بارگاه خود دور کردم
امیر حمزه گفت ایشاه نمی بایستی زیرا که او خاصهٔ پادشاه بود پس طعام در آوردند تا خوردند بعد برخاستند ساقیان

سیم ساق مروتها زرین در گردش آوردند مطربان خوش آوازنای چنگ و دف و بربط بنواختند می حجاب
از چشم مردم برگرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت ز هر کسی از جای چیزی آغاز کردند شاه اشارت بسوی
حرامزاده مرد از بختک بختیار کرد که نامه شهبال شاه را بیار بختک نامه را پیش آورد شاه اشارت بسوی
خواجه بزرجمهر کرد که بخواند خواجه بزرجمهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب بختک نظر کرد فرمود ای بختک
مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده در این مهم کرا فرستم بختک گفت ای شاه قبل از این هر مهمی که پیش آمدی کسی را
تعین میکردم درین وقت او از این درگاه مایوس شده رفت حالا شجاع و مرد میدان و حلقه فلک گوش سرکشان
امیر حمزه بن عبد المطلب جهان پهلوان است پس ضرور ایشان را میباید فرستاد بجز پهلوان جهان دیگر کیست
که این مهم را برادر حمزه گفت بعنایت الهی و یمن دولت حضرت پادشاهی این مهم را بر انجام آرم و لندهور را بسته
بدرگاه و بپایه تخت حضرت شهنشاه بیارم و اگر چنین نکنم از پشت عبد المطلب نباشم بعد شاه ببانگ بلند فرمود
که ایشاهان و ای شاهزادگان و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عمرامیه و ای گردان عرب شما تمام
بشنوید اگر حمزه سرلندهور را بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی بادهم و بشرف دامادی او را
مشرف میکنم خواجه بزرجمهر برخاست و امیر حمزه را بگرفت و بر پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمرامیه
در رقص شد و گفت ای امیر حمزه دامادی پادشاه هفت کشور مبارک باد بعد امیر حمزه همان زمان عمر معدیکرب
را فرمود که لشکر ساخته شود پس امیر حمزه از شاه رخصت طلبید خواجه بزرجمهر گفت خلعت مفاخرت و تاج
دامادی برای امیر حمزه عنایت شود پادشاه همان زمان خلعت و تاج زربافت مرصع بدرر و جواهر طلبید و امیر
حمزه را پوشانید امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را وداع کرده از بارگاه بیرون آمد از عقب او
خواجه بزرجمهر [illegible] بیرون آمد دست امیر را گرفت و در خانه خود برد و گفت ای فرزند در مهم مشکلی میروی
امروز [illegible] مهمان شو تا بحکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواجه بیامد و در خلوت خانه نشستند طعام در
آوردند [illegible] خوردند چون از طعام فارغ شدند خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز
من و تو در خلوت شراب خوریم و مقبل حلبی نیز همراه پهلوان درون آید و دیگران را فرمود که شما در
بارگاه با فرزند عزیز عمرامیه زهری شراب بخورید و سیاوخش نیز با شما باشد بعد شراب آوردند و داروی
بیهوشی در آن شراب انداختند و بازوی امیر حمزه را بشکافتند و شاه مهره در بازوی امیر حمزه گذاشت و چنان
دوخت که گویی از جایی نشکافته است و به مقبل حلبی نمود و گفت ای مقبل این سر را مخفی دار اگر کسی در سراندیب
شاه مهره بطلبد و حاجتی افتد از بازوی امیر حمزه بیرون آورده بده مقبل قبول کرد بعد خواجه بزرجمهر
حمزه را وداع کرد پهلوان از مداین کوچ کرده منزل و مراحل میبریدند و بهر منزلی که میرسیدند تمام منزل
و راه را خراب می یافتند زیرا که گستهم بدبخت تمام راه را خراب کنان میرفت تا بامیر حمزه مشقت بسیار
برسد و امیر حمزه را از آن خبر نبود چون امیر حمزه در کنار دریا رسید تمام گذر دریا را خراب یافت و

هیچکس را در آنجا ندید عمر امیه از باغ بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت گردش کنان ناگاه یک
حوضی بدید و در کنار آن حوض حجره دید و درون حجره پیری دید پرسید که ای پیر تو کیستی او گفت
من ملاحم عمر امیه گفت این بیابان خراب را چرا اختیار کردی پیر گفت کشتهم اشک زر بر کیش و در اینجا
آمد از کشتیهای ما زیادی بگرفت و ما را فرمود که از اینجا بگریزید و از این مقام دور شوید زیرا که در
عقب من لشکر طالعی می آید شما را خراب خواهد کرد بدین واسطه گریخته راه بیابان را گرفته ایم عمر امیه
گفت کشتهم دروغ گفته بلکه سنگ خورده او دشمن تمام عالم است و دغاباز بدکردار بتیرم بیوفا بود
که شما را بدراه کرده حالا شما را چندان زر بدهم که بیداد کشتهم را فراموش کنید کسی دیگر هم در این بیابان
دارید بطلب تا شما را نزد دادا هفت کشور نوشیروان بن قباد ببرم پیر تا یک بر ملاحان زد و صد ملاح
از بیابان پیدا شدند عمر امیه ایشان را پیش کرده بنزد حمزه آورد و تمام کیفیت کشتهم را باز نمود امیر حمزه
فرمود نوشیروان مرا برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان ما را چگونه از دریا گذر خواهید داد
ملاحان گفتند یا امیر حمزه هیچ باک مدار ما ترا به آسانی میگذرانیم بعد جمله ملاحان را یکان یکان بدره زر
داده ند و ملاحان در دریا در آمدند و کشتیها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیده بودند گفتند ای
جهان پهلوان چهل روز شد که کشتهم دغاباز از اینجا رفته ما شما را از راهی خواهیم برد که پیش از کشتهم بچند
روز در سراندیب برسید پس بطالع سعد امیر حمزه را بر کشتی نشاندند و گردان عرب نیز بر آن کشتی نشستند
و لشکر امیر حمزه در کشتیهای دیگر نشستند و ملاحان بادبانها برکشیدند بیست ملاح در کشتی امیر حمزه نشستند و باقی
در کشتیهای لشکر همراه شدند از آنجا روان شدند ملاحان که زر بسیار یافته بودند دعا بر جان امیر حمزه میکردند
و خوش و شاکر شدند بعد چند روز در جزیره رسیدند عمر معدیکرب گفت ای پهلوان به ملاحان بگو که لنگر
فرود آرند تا در این جزیره برویم و تماشا کنیم ملاحان گفتند یا امیر در اینجا دوال پایان باشند که مردم
را میربایند در اینجا فرود نیائید عمر معدی گفت یا پهلوان این هرگز نشود که در اینجا فرود نیائیم زیرا که درختان
بسیار میوه دارند که از یک درخت چندمن میوه فرود آید حیف است که از این میوه نخوریم این بگفت
و فرود آمد امیر حمزه عمر امیه و یاران دیگر نیز فرود آمدند و روان شدند در باغ رفتند تماشا
میکردند و میوه میخوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی رسید و دید که پیری نشسته پرسید ای مرد تو کیستی و اینجا
چه میکنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز سوار بودم چون در این جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار
مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از زحمت خلاص شدم اما از گرسنگی هلاک میشوم ای مرد تو مهربانی نمائی میتوانی که
از میوه این درخت مرا بدهی که من طاقت ندارم که میوه بگیرم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه بدهد [illegible]
در گردن امیر حمزه سوار شد و پاهای خود را چنان در گردن پهلوان بپیچید که هر چند پهلوان زور کرد
تا دوال پای را دور کند نتوانست دوال در گردن امیر بپیچید امیر حمزه نزد یاران آمد که این بلا

را از گردن او دور ساز چون پیشتر آمد دید که یکان یکان دوالپای در گردن شان پیچیده و همه یاران بدین
بلا گرفتار شده اند متعجب بماند هرجا که دوالپا میخواستند ببرند بطلق اسپان انها را میدوانیدند امیر
حمزه و گردان عرب عاجز شده بودند عمر امیه زمری گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم
بزرگ پیش آمد امیر حمزه فرموده اید دوستان این همه حکم خدا تعالی است و اراده او بر این بود عمر معدی
فقیر چه کند عمر امیه گفت این انتقام را من از عمر معدی خواهم گرفت پس عمر امیه دوالپای خود را گفت که ای پیر
برادر تو که بر اسپ فربه سوار است او را کوه است خود را برابر اسپ من خواهی دوانید دوالپای عمر امیه را نزد دوالپای عمر
معدی برد و آنچه از عمر شنیده بود باو گفت پس هر دو را بدوانید عمر امیه چون باو میدوید عمر معدی در عقب بماند و دوالپا
عمر معد پیر اطپانچه میزد و میگفت ای فربه برابر اسپ لاغر نمیتوانی دوید امیر حمزه در آنحال تبسم کرد عمر امیه
را فرمود ای دزد این چه جای بازی و مسخرگیست عمر امیه گفت ای پهلوان حکیم از کار دکرد عمر معدی که
این روز بد پیش آمد عمر امیه گشت کنان در مقامی رسید که انگور زیادی در آب ریخته آفتاب بر او خورده
میجوشید عمر امیه به دوالپای خود گفت بنشین تا قدری از این آب بخورم و مرا قوت حاصل شود و دویدن
بسیار توانم دوالپای گفت این آب خوردنی نیست و کاهی کسی نخورده عمر امیه گفت زهی افسوس اگر یک قطره
تو از این آب بخوری پایهای تو چون پایهای من میشود دوالپای گفت اول تو بخور بعد از آن من بده
عمر امیه نشست و از آن آب بخورد و بعد به دوالپای خورانید چون دوالپای آن آب را بخورد بیهوش شده
پایهای او سست شد عمر امیه دوالپای خود را آهسته از گردن خود کشید و بر زمین انداخت بعد نزدیک
امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یاران را اخلاص کن بعد نزد من بیا پس عمر امیه دوالپای از گردنهای
جمله یاران گرفته بر زمین زد بعد نزد امیر حمزه آمد پهلوان دوالپا را از گردن خود بر زمین زد عمر امیه گفت
ای جهانگیر تا این زمان چرا نکشتی پهلوان گفت بسیار خواستم بکشم نتوانستم بیت تا در نرسد
وعده هر کار که هست ❊ سود ندارد یاری هر یار که هست ❊ چون از کشتن دوالپای فارغ شدند
در کشتیها نشستند و سوی سراندیپ راندند پهلوان از جهت لشکر در اندوه بود ملاحان گفتند ای پهلوان
تو خاطر جمع دار که لشکر تو بسلامت خواهند رسید بعد چند روز در کوه سراندیپ رسیدند
ملاحان گفتند اینجا لنگر بگیرید در این کوه قدمگاه آدم صفی الله علیه السلام است فرود آئید و زیارت کنید پهلوان با جمله
یاران فرود آمدند و بالای کوه میگشتند و تماشا میکردند ناگاه دیدند که یک حجره است پر از جواهر
مجاوران پرسید که این جواهر برای چه نگاه داشته اید مجاوران گفتند این جواهرهای سلیمان پیغمبر است عمر امیه
زمری گفت چرا این جواهرها خرج نمیشود مجاوران گفتند که هر کسیکه جواهر از اینجا بردارد و همانزمان در
حجره بسته شود برای امتحان عمر امیه یک جواهر برداشت در حجره بسته شد باز چون همانجا انداختند در کشاده
شد عمر امیه گفت یا امیر شما بروید تا من از این جواهرها بگیرم فرود بیایم مجاوران گفتند شب اینجا شیران
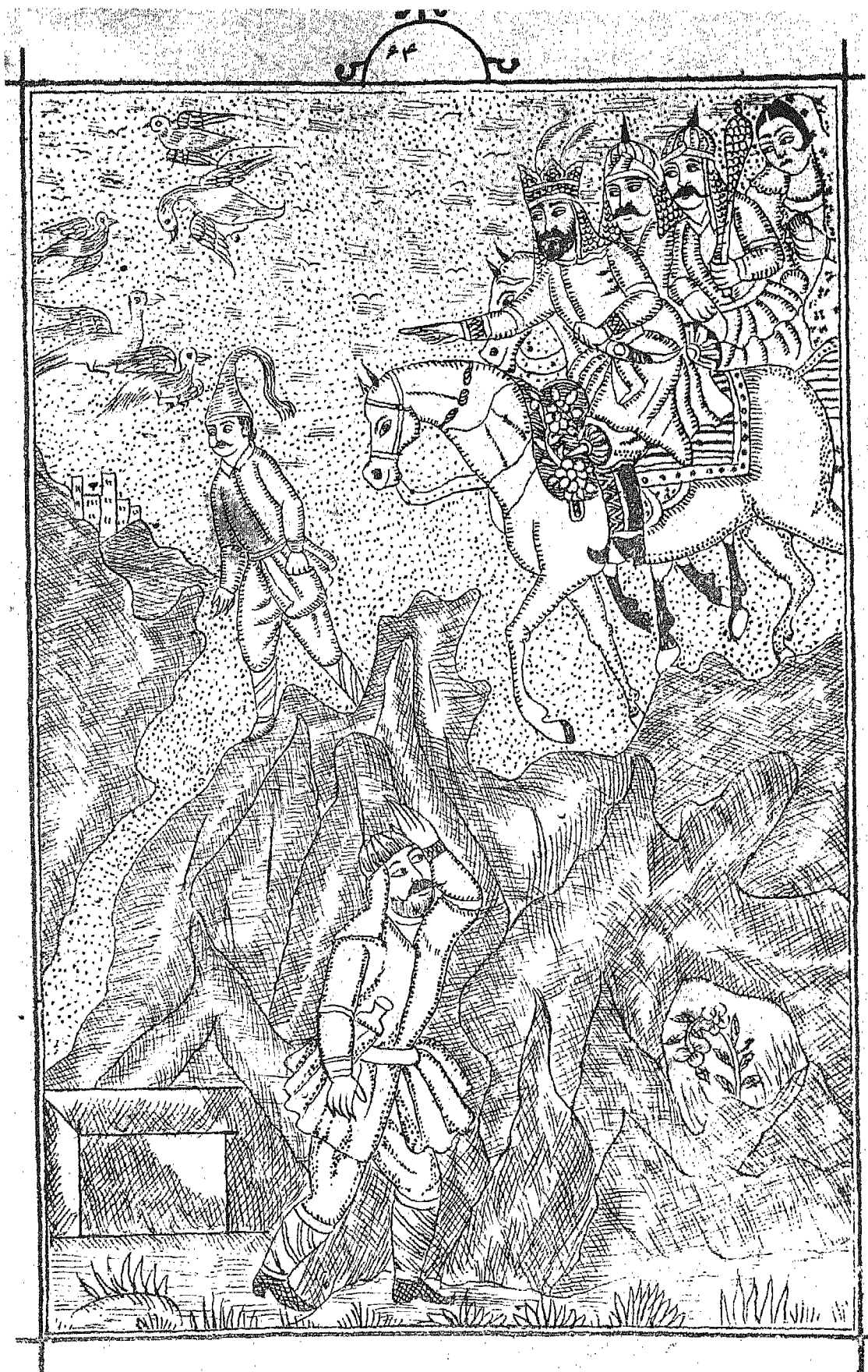
و کرکان می آیند اگر کسی را شب بیابند تکه تکه میسازند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه یاد آنکن عمر امیه گفت شما بروید
برب کعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام نستانم باز نمیگردم امیر حمزه باز گشت عمر امیه زری همانجا بماند تا
شب شد در خواب دید دری از آسمان گشاده شد و چهار تخت فرو آمد بر هر تختی فرشته نشسته عمر امیه
نزدیک تخت اول رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص گفت منم آدم صفی الله پیغمبر خدا عمر امیه دست
و دامن او گرفت و گفت یا بابا مرا میراث بده آدم گفت در فلان درخت زنبیلی آویخته او را بستان هر طعامی
که در وی دست اندازی از آن جنس خوردنی پیدا شود بعد عمر امیه نزدیک تخت دویم رفت و پرسید ای فرشته تو
کیستی آن شخص گفت منم ابراهیم علیه السلام عمر امیه گفت ای بابا من در دین توفقدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم
علیه السلام فرمود ای فرزند ما ترا این مهره دادیم که راه چهل روز دیگر و زیروی و برابر تو هیچکس نرود و تو هرگز
در مانده و خسته در راه نخواهی شد پس عمر امیه نزدیک تخت سومی رفت و گفت ای فرشته تو کیستی آن پیر گفت
منم اسمعیل علیه السلام عمر امیه گفت ای پیغمبر برحق امیر حمزه فرزند شما است و من یک خاندان شما هستم
مرا چیزی بده اسمعیل فرمود همدرین کوه توبره هست که از پوست گوسفند ساخته شده است که خدا تعالی
مرا از بهشت هدیه فرستاده بود آن توبره را بتو بخشیدم بهر صورتی که خواهی از برکت توبره تو بر آن صورت
میشوی و ترا کسی نشناسد و هفتصد و شصت زبان سخن گوئی پس عمر امیه نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید
ای فرشته خصال تو کیستی او گفت من سلیمان علیه السلام هستم عمر امیه گفت ای پیغمبر خدا از جهت جوانمردی تو درین
مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده مانده ام سلیمان علیه السلام فرمود ای عمر امیه تمام جو اهر را
بتو بخشیدم عمر امیه از خواب بیدار شد و دید که بوی مشک می آید گفت این خواب رحمانی است زیرا که شیطان
بصورت پیغمبران نمیشود فی الحال برخاست زنبیل و توبره را گرفته بیاز مود همچنان یافت که در خواب دیده
بود و چون روز شد امیر حمزه به یاران گفت بیائید تا حال عمر امیه را دریابیم که زنده است یا مرده همه بالای
کوه آمدند عمر امیه زری خود را بلباس پیر مردی ساخته بود امیر حمزه او را نشناخت پرسید ای پیر درینجا عمر امیه
دیشب بود و جائی او را دیدی عمر امیه بخندید و آن صورت را برگردانید امیر حمزه حیران ماند و پرسید این دولت
این صفت از کجا پیدا کردی عمر امیه تمام قصه خواب را گفت عمر معدی گفت امیر حمزه اگر همچنین است یک ضیافتی بده
تا طعام سیر بخوریم عمر امیه گفت بنشینید همه یاران بنشستند عمر امیه از زنبیل چندان طعام بیرون آورد که تمام
کروان عرب و مجاوران سیر خوردند هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چندین مدت است که زنبیل را ما
می بینیم گاهی همچنین کرامتی از این ندیدیم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بی صفت پیغمبران هیچ نمیشود پس از
آنجا فرود آمدند و در کشتی نشستند باد با نها بر کشیدند و راه سرانذیب را پیش گرفتند و از آنجا روز سوم در
کنار رسیدند و در آن جا یک پهلوانی بود که او را پور اشکل میگفتند با پنجهزار سوار از جانب لندهور حاکم بود
باج میگرفت نگاهبانان او چون کشتی را دیدند گمان کردند که سوداگری آمده است بیامدند پرسیدند که این کدام

گریست عمر امیه گفت ای کافران سؤاکر نیست این پهلوان داماد شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است برای گرفتن
لندهور آمده است تماشائیان دویدند خبر به پوراسکل رسانیدند پوراسکل سوار شده بیرون آمد و نزدیک پهلوان رسید
چون فوجهای او را دید یاران را فرمود که سوار شوید پس میدان بیاراستند پوراسکل چون میدان آراسته دید
فرمود تا یک سوار در میدان رود و یک سوار سراندیپی در میدان درآمد مبارز طلبید عمر امیه امیر را سجده کرد در میدان
درآمد سوار چون عمر امیه را بدید خنده کرد و گفت ای مسخره تو چرا آمدهٔ عمر امیه گفت ای نحس العین برای کشتن تو آمده‌ام
لقد نشسته باج بگیری ترا با جنگ چکار پس سوار سراندیپی دست بکمان برد و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را
پیش آورد و او تیر را رد کرد عمر امیه جست زد نیز و یکه سر او رسیده خنجر در گردن او چنان زد که سوار در زمین غلطید
و سرش را ببرید پوراسکل گفت این مسخره پیاده سوار را کشت یکسوار دیگر برود چون سوار در میدان آمد
عمر امیه سنگ تراشیده در گردن او چنان زد که او نیز در زمین غلطید خنجری در سینهٔ او چنان زد که از پشتش
بیرون آمد عمر امیه سر او را نیز برید پس مبارزی دیگر فرستاد او را نیز عمر امیه کشت راوی روایت کند
که چهل و چهار سوار سراندیپی را عمر امیه کشت بعد پوراسکل خود در میدان درآمد حمزه گفت ای دست
تو کار را به انجام رسانده باز گرد و اکنون نوبت من است پس حمزه خنگ اسحق را رکاب کرد و در میدان آمد
پوراسکل چون پهلوان را دید گفت ای مرد نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب
پوراسکل گفت برای گرفتن لندهور تو آمده پهلوان گفت آری چون شکایت نامه شهپال شاه بر نوشیروان
بن قباد رسیده شاه مرا نامزد کرد و گفت برو لندهور را بسته بدرگاه بیار پوراسکل گفت تو کوتاه قدی لندهور
یکصد و ده گز قد دارد تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر قد من کوتاه است خدای من بزرگ
است پوراسکل گفت اگر تو مرا ببستی گویا که لندهور را بسته باشی امیر حمزه گفت بیا تا چه داری پوراسکل
گرز برکشید و اسپ را برانگیخت عمر امیه بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سراندیپ آمده ایم اگر با این نحس
مدارا کنی خوب نباشد حمزه فرمود ببین تا ارادهٔ حق چیست پوراسکل خواست تا گرز بر حمزه زند امیر حمزه دست
او را در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمر پوراسکل را گرفت و پای خود از رکاب کشید و اسپ
او را چنان لگد زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراسکل را برداشت و دور سر چندان بگردانید که مردان
عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سراندیپی بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است
و گرنه چنان ترا بر زمین زنم که در خاک پست شوی پوراسکل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورد و در
کنار گرفت و خلعت بپوشانید و حلقهٔ بندگی در گوش او انداختند بعد پوراسکل امیر حمزه را در بارگاه خود
برد و شرط مهمانداری بجا آورد و مدت چهل شبانه روز پهلوان در بارگاه پوراسکل در عیش بود بعد چهل روز
لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسیدند حمزه بسیار شادمان شد و سرداران را نواختند مدت چهل روز دیگر شادی
ایشان در مجلس نشست درین وقت عیاری از یاران عمر امیه خبر رسانید که کستهم با لشکر رسید عمر امیه پهلوان را

خبر کرد امیر حمزه گفت هیچ مگوئید بگذارید بیاید گستهم چون بیامد و خبر آمدن حمزه و گرفتن پور اشکل را شنید متحیر ماند
با پسران خود مشورت کرد اکنون اگر نزد امیر حمزه برویم و با وی صلح کنیم بهتر باشد پسران گفتند باید رفت پس
گستهم تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که گستهم آمده و بار میخواهد پهلوان از بارگاه بیرون آمد
با گستهم ملاقات کرد و پرسید شما چرا افتادید رنجه فرمودید گستهم گفت مرا پادشاه برای مدد جهانگیر فرستاده
است امیر حمزه فرمود زهی ترحم پادشاه که بر من است که همچو توئی را برای امداد من بیچاره فرستاده است بعد
امیر حمزه گفت ای ملک گستهم خوش آمدید خاطر خود جمع دارید پس دست او را گرفته درون بارگاه
برد و در پهلوی خود جا داد و خلعت شاهانه گستهم را پوشانید گستهم بسیار شرمندهٔ الطاف پهلوان شد
پس از آنجا کوچ کردند و بمقامی رسیدند که از آنجا حد شهپال بود شهپالشاه چون شنید که امیر حمزه آمده است با تحف و هدایا پیش آمد
و امیر حمزه را در بارگاه خود برد و چهل شبانه روز در عیش را باز کرد بعد از چهل روز امیر حمزه از آنجا کوچ
کرد و بسمت سراندیپ روان شد چون در سرحد سراندیپ رسید فرمود تا نامه بجانب
لندهور بنویسند عشقیا من برادر امیر حمزه نامه را شروع بنوشتن کرد ـ اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم
علیه السلام بعد این نامه از پیش شاه مردان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان ـ عم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بر تو که ای لندهور بن سعدان شاه بدانند و آگاه باشد که
شکایت نامه از تو پیش شاه نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد فرمود تا ترا بسته پیش تخت شاه هفت
کشور برم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو آمده ام اگر بمجرد مطالعهٔ نامه با خراج هفت ساله سراندیپ
بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد وگرنه چنان عهد کرده آمده ام که ترا بسته در ملک مداین برم چون
نامه مرتب شد گفت کسی باشد که این نامه را به لندهور رساند عمر امیه سجده کرد و نامه را گرفت
در سراندیپ روان شد چون بدرگاه ملک سراندیپ رسید بحاجب گفت که برو به لندهور خبر
کن که یکی از درگاه جهان پهلوان امیر حمزه بن عبد المطلب آمده حاجب دویده ملک سراندیپ را خبر
کرد که ای شاه قاصدی عجایب وضع از پیش امیر حمزه آمده است که از دیدن او جز خنده دیگر چیزی نمی آید لندهور
فرمود چه صورت دارد گفت مردیست سیاه فام سبزه کژ قد کشیده قامت و قبای نمد پوشیده و کلاه
نمد چنگیزی بر سر نهاده و دم روباه بالای کلاه نصب کرده که همیشه آن دم از سبب باد در حرکت است
و کمان چوبین بر کتف انداخته و چند تیر بیپکان در کمر زده و سپر کاغذی پس دوش انداخته و نیزهٔ بزرگ
در دست گرفته آمده است لندهور گفت زود او را حاضر کنید تا من هم زیارت روی او را کنم عمر امیه را
درون بارگاه بردند عمر امیه چون درون بارگاه در آمد معلق کرد و بمجرد آنکه نظر لندهور بر عمر امیه افتاد
خنده کرد عمر امیه گفت ای شاه سراندیپ بسیار خنده کار مردان نیست لندهور گفت ای عیار بیا تا چه آورده
عمر امیه نامه پهلوان را بدست لندهور داد لندهور نامه را باز کرد و خواند چون نامه را تمام نخواند در زمین

بین زرگران تاج او را مرتب کرده آورده اند لندهور گفت ای وزیر امشب خواب دیدم که از این سو غنیم رسید و از آن سو تاج مرا مرتب کرده آوردند وزیر گفت ای شاه از این معلوم میشود که فتح خواهد شد عمر امیه گفت ای شاه تاج را خوب ساخته اند مگر چند جواهر قلب در وی نشانیده اند بده تا من بنیکو ببینم و جواهر قلب را بشناسم لندهور گفت شناختن جواهر را تو چگونه دانی اینکار جواهریان است عمر امیه گفت من جوهری بچهٔ نوشیروان بن قبادم از سبب دوستی امیر حمزه همراه آمده ام لندهور گفت در بارگاه را محکم به بندید نشود که تاج گرفته بگریزد در بارگاه را محکم بستند بعد تاج را بدست عمر امیه داد و گفت ای جوهری بچه به بین و نیکو سیر کن که جواهر قلب کدام است عمر امیه زمری تاج را بگرفت و سیر میکرد و دو سه جواهر را گفت این جواهر قلب است لندهور گفت ای جوهری بچه اکنون تاج را بمن ده عمر امیه گفت ایشاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف فرموده بدست من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیرد زیرا که شاهان چیزی را که بدست کسی بدهند باز بدست خود نگیرند لندهور گفت ای جوهری بچه من ترا برای سیر کردن داده ام نه که بتو بخشیده ام تاج مرا بمن بده و گرنه بفرمایم که ترا همین زمان بکشند چون عمر امیه این حکایت را شنید و پای خود را بر زمین زد و جستن کرده بدر رفت و بیک طرفة العین نزد امیر حمزه رسید لندهور از غصه چون مار به پیچید در زمان سلاح بپوشید و پیل سنگلوسی را طلبیده سوار شد و گرز هفتصد پنجاه منی را بدست گرفت و گفت ای وزیر من تنها میروم هرجا که آن دزد جوهری بچه را بدست آرم بضرب گرز دمارش برآرم و از بارگاه خود بیرون آمد و راه لشکر امیر حمزه را پیش گرفت چون عمر امیه تاج را نزد امیر حمزه آورد تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه تبسم فرمود و همه یاران حیران ماندند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق بسر عمر معدی است بر سر او بگذارید ملیاویان چون تاج لندهور را بر سر نهاد و پیش امیر حمزه سجده کرد دعا بر جان جهانگیر کرد پس عمر امیه گفت ای پهلوان تا آن زمان که خدا تعالی مرا آفریده است اینچنین مبارز ندیده ام بلکه صد وده گز قد دارد و چندان اوصاف لندهور را کرد که امیر حمزه در خود بجوشید و گفت باید زود میتوانی که یک نظر او را بمن نمائی عمر امیه گفت ای پهلوان لندهور بیشک در عقب من سوار شده آمده باشد تو هم سوار شو تا ترا بنمایم امیر حمزه سلاح پوشید و بر خنگ اسحق علیه السلام بر نشست و راه سراندیب را پیش گرفت و عمر امیه زمری پیش روی حمزه میرفت چون بفاصلهٔ یک و نیم فرسنگ رفتند و دیدند که لندهور بر پیل سنگلوسی سوار شده و گرز صد و ده گز قد بر کشیده می آید عمر امیه گفت ای پهلوان به بین که لندهور رسید این بگفت و از پیش روی امیر حمزه در عقب سر ایستاد چون نظر لندهور بر امیر حمزه افتاد گفت امیر کوتاه قامت تو کیستی که دزد مرا در عقب سر خود میگیری این دزد گناه عظیم کرده بمن بده تا بضرب گرز هفتصد منی دمارش برآرم و بیرون آرم امیر حمزه فرمود منم حمزه بن عبد المطلب لندهور گفت برای بستن من تو آمدهٔ امیر حمزه گفت آری چون لنپال شاه شکایت نامه از دست تو بشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد شاه مرا فرد ساخت

که ترا بسته بدرگاه شاه هفت اقلیم ببرد و شاه وعده چنان نموده که اگر سر لندهور را بیاری من دختر خود مهرنگار
را بتو بدهم لندهور گفت ای حمزه تو مگر نام و آوازه ما را نشنیدهٔ که چنین لاف میزنی و بدین بی پروائی آمدهٔ امیر حمزه
فرمود ای لندهور آری نام و آوازه ترا شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو بر قد و قامت خود چه نازمیکنی
مردان دلاور نباید که بر زور و قد و قامت خود مغرور باشند لندهور گفت اگر تو امیر حمزه هستی حمله بیار امیر حمزه فرمود
که رسم ما نیست که پیشدستی کنیم اوّل حمله تراست لندهور گرز را برداشت و گفت ای حمزه هوشدار امیر حمزه سپر را
برسر برد لندهور گرز بر سپر چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد لندهور گفت پست کردم امیر حمزه بضرب
بیک گرز امیر حمزه گفت هوشدار خلاف گو لندهور چون نظر کرد امیر حمزه را چون شیر ایستاده دید سوگند
خورد که ای حمزه همین گرز بر قلّه کوه سراندیپ زده بودم بنیاد او خراب شده لاکن تو حریف قوی هستی که این
گرز برا رد کردی امیر فرمود ای لندهور من ترا دو حمله دیگر دادم بیار تا چه داری لندهور گفت یکی من
زدم و یکی بزن امیر حمزه فرمود رسم ما نیست تا آنکه سه حمله نخوریم حمله نکنیم لندهور گفت فضول بگذار هوشدار
پیل را برانگیخت گرز دیگر بر امیر حمزه زد چنانکه پشت امیر حمزه در نالش آمد و از هر موی او آب چکید پس در حمله
سوم قوتی که قسام ازل قسمت او کرده بود سر دست آورد و از دست در گرز آورد و بر سپر چنان زد که
که اگر بر کوه میزد سرمه میکرد مگر امیر حمزه را هیچ زیان نرسید پس امیر حمزه بگرز هشام علقمه خیبری برد لندهور
گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیر حمزه فرمود که این گرز مال من نیست از یک پهلوان بزور گرفته ام لندهور
گفت پیشتر هم کسی را کشته امیر حمزه فرمود چندین کفر را کشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از
حیطه حساب بیرون است باز فرمود چون ده ساله بودم مقبل حلبی که در راه یمن دزدی میکرد بضرب چوب
نیزه از صدر زین در خاک غلطانیدم چون از اهل سعادت بود در دین اسلام در آمد و او را سلاحدار
خود ساخته ام بعد از آن در یمن رفتم منظر شاه از من بجنگ پیش آمد او را نیز در اسلام مشرف کرده از غلامان
و غلام خود ساختم پس از آن مراجعت نموده در مکه مبارکه رسیدم هشام علقمه خیبری که هفتاد هزار فوج داشت
و شهر مذکور مکه مبارکه را محاصره کرده بود بحکم خداوند عالم او را بیک ضرب شمشیر دو پرکاله کردم این گرز هم
مال همان هست و اسباب تخت نوشیروان بن قباد که از مداین آورده بود تمام از وی گرفتم و هشتاد هزار
سوار و پیاده داشت همه را علف تیغ گردانیدم بعد از آن عمر معدی کرب که اکنون سردار لشکر
است بخوبی ملک عرب در ضبط او بود از ولایت خود بعزم مکه مبارکه نمود او را هم با چهل و چهار برادر
که هر یک برادر او بودند بستم و او را بضرب یک لگد بسلاح بر زمین انداختم و با چهل و چهار برادر
و چهار هزار فوج مسلمان کردم و بر کرسی زرین جای دادم و سرلشکر او را خطاب دادم و تاج لوکر عمر
آورده بود من بوی بخشیدم روزی او نیز یک میدان با تو جنگ خواهد کرد بعد از آن شاه هفت کشور
نوشیروان بن قباد چون شجاعت مرا شنید مرا طلب فرمود که این چنین کس شایسته درگاه ماست اوّل

هرمزخوان با هشتاد هزار سوار بر من تعین که اگر حمزهٔ عرب بیاید فهو المراد و گرنه او را البته بیارید چون او در مکهٔ
مبارک رسید همین عمر امیه که چراغ لشکر ما است تنها او را رسوا ساخت و هرمزخوان را با تمام لشکر پیاده ورد این
فرستاد بعد شاه هفت کشور خواجه بزرجمهر را که وزیر اعظم او بود طلبید و با و گفت که امیر حمزه سرکشی میکند
و نمی آید خواجه بزرجمهر حکیم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بپای تخت بطلبم شاه فرمود که با لشکر باید طلبید
خواجه بزرجمهر پسر خود سیاوخش را با علم اژدها پیکری فرستاد و مرا طلب نمود من با جملهٔ حشم خود توجه بملازمت
شاه نموده روانه شدم در میان راه بیر بیابان جانوری مهیب زورآور بود و چندین شهر از خوف
او خراب شده بود و جانوری مشهور بود او را هم بفضل ایزد کشتم و داخل بندگان شاه شدم و
این خبر در تمام عالم منتشر است در گوش تو هم رسیده باشد بعد از آن بهرام خاقان که پهلوانی معروف بود
کشتم اشکست زرین کیش که سر لشکر نوشیروان عادل است او را گرفته و دست بسته آورده بود و او را
از بند خلاص کرده بحضور شاه عالم رسیدم در میدان نبرد بستم بعد از آن علقمه خیبری که پدر هشام بود و او جهت انتقام
پسر خود در میدان مداین رسید او را بحضور شاه هفت کشور بستم و چون اهل شقاوت بود و مسلمان نشد
او را نیز کشتم بعد از آن چون شکایت نامهٔ شهپال شاه عجم تو رسید که لندهور پهلوانی سرکش شده است
شاه عادل برای بستن تو مرا نامزد کرد و لندهور گفت ای حمزهٔ عرب الشاعر که تو نام بنام گفتی پیش من
هیچ نبودند یک پهلوانی در میان ایشان بود هشام که گرز او در دست تست پیش گرز من این هم
چیزی نیست حالا این گرز مرا بچشید اگر توانی کارزار امیر حمزه فرمود بیار لندهور گرز خود را بجانب امیر حمزه
انداخت پهلوان گرز او را بیک دست گرفت و اسپ را برانگیخت و بر سپر لندهور برد از ضرب
گرز و گرانی سوار پشت پیل خم شد لندهور بر خاک افتاد و تیغ برکشید تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه
از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت و هردو پیاده شدند و بر یکدیگر گرز میزدند تا آفتاب
در قطب فلک رسید لندهور با لیشا و گفت آفرین باد ای حمزه بر مادری که ترا زاییده و پدری که ترا پرورده
اکنون ای حمزه من و تو در بیابان جنگ می کنیم شاهی ما را جز درختان کسی نمی بیند مگر این جوهری بچه
دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لندهور این جوهری بچه نیست دزد هم نیست این
چراغ لشکر ما است تو چرا این را دزد میگویی لندهور گفت این تاج مرا دزدیده و به نزد تو آورده
دیگر دزد چه نوع میباشد امیر حمزه فرمود دزد آن را میخوانند که اسباب در حفظ داشته باشند دزدی
کرده ببرد آن دزد است این را که تو بدست خود تاج داده و این از پیش تو برد در پای
خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگویی تاج ترا که بعد معدی کرب که لشکر
ما است بخشیده ام از او طلب نمایم و بتو بدهم لندهور فرمود ای حمزه چون تو دیگری را بخشیدی مرا آید
بخشیده گیر و او را عفو کردم بعد از این دزدی نکنید اکنون ای حمزه چه میفرمایی امروز با هم

فردا جنگ کنیم اگر تو مرا بگیری چون بندگان خدمت کنم و اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کن اما یک التماس بتو دارم اگر روا داری بگویم امیر حمزه فرمود بگو لندهور گفت امشب مهمان من باشید و در بارگاه من قدم رنجه فرمایید تا شرط خدمتگاری بجا آرم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانهٔ لندهور روان شد عمر امیه ضمری و لندهور در رکاب امیر میرفتند چون در شهر رسیدند همه خلایق لندهور را در رکاب امیر حمزه پیاده دیدند حیران ماندند که این مرد کیست که شاه پیش وی پیاده می آید لندهور تمام ارکان دولت و سپاه خود را اشارت کرد که امیر حمزه همین است تعظیم کنید پس جمله خلایق سر بر زمین نهادند بعد هر دو در بارگاه رفتند لندهور دست امیر حمزه را بگرفت و بر تخت نشاند و خود نیز پهلوی امیر حمزه نشست طعام در آوردند دیگران همه میخوردند امیر حمزه طعام نمیخورد لندهور گفت ای پهلوان چون قدم رنجه فرموده و نوازش فرمودید طعام چرا نمیخورید امیر حمزه فرمود مرا با تو جنگ کردن است طعام چگونه خورم تا با تو کار یکسو نشود هرگز نمک ترا نخواهم خورد لندهور گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب خواهم خورد پس شراب بردند و بخوردند امیر حمزه را اگر حاجت منتقل میشد عمر امیه از زنبیل خود بیرون آورده میداد پس ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آهنگ چنگ و نای و دف و بربط نواختند بیت

می حجاب از چشم فروان برگرفت ❊ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

تا نصف شب شراب خوردند پس لندهور مست شد بغلطید امیر حمزه برخاست و در لشکر خود آمد بیت

روز دیگر کین جهان پهلو ❊ یافت از چشمهٔ خورشید نور ترک روز آخور که با زرین سپر ❊ بند وی شب را

بر تیغ افکند سر ❊ در سر زدن آفتاب صدای اطلان اطلان از آن دو دریای لشکر بلند گردید و آن دو سپاه کمر و سلح کردیدند و بعضی بر فیلان کوه بنیان بعضی دیگر بر مرکبان بادپیما سوار شده نقیبان آن دو لشکر قدم در معرکه کارزار نهادند و در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراستند و آن دو لشکر چشم در معرکه کارزار داشتند که تا کدام مرد آهنگ میدان نماید و یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که شیر سپاه سرانداز نامدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه پیل منکلوسی را در میدان راند و گرز در هوا انداخت و نعره زد که هر که آرزوی مردن است در میدان من بیاید اما آن شب که امیر حمزه و عمر امیه ضمری از بارگاه لندهور باز گشته بودند مقبل از عمر امیه پرسیده بود که لندهور را چگونه پهلوان یافتی عمر امیه گفت که لندهور مرد دراز قامتی است و گرز او سیاه خالی است آواز دل از دور شنیدن خوشتر است مقبل به تحقیق دانسته بود و در دل یقین کرده بود که اول کسیکه در میدان لندهور رود من باشم تا این فتح بنام من باشد بهر آنکه لندهور در میدان آمد مقبل از اسپ پیاده شد و پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و گفت یا پهلوان اگر فرمان باشد من در میدان روم و در از هند برارم و در گلو انداخته تحت الاقدام جهان پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بخدا سپردم اما کمال حفظه با لندهور جنگ کنی و خود را نگاه داری گفت ای

پهلوان چه سیف مالی کم مرا یکباره نامرد پنداشتی امیر حمزه فرمود از سبب اتحاد میگویم تو مرد پهلوانی از لندهور
کم نیستی گستهم بر اسپ سوار شده در میدان درآمد لندهور پرسید تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی گستهم
گفت منم گستهم اشکش زرین کیش استاد امیر حمزه لندهور گفت شاگرد تو مردی سهناک و دلاور است
استاد شما چگونه هستی لندهور گرز بالا برد گستهم سپر بر سر آورد و نظر در گرز کرد و در دل گفت عمر امیه
مرا بازی داده است اگر این گرز بر سپر رسد سپر درهم شکند و تیغه من رود این گرز را بر خود گرفتن خطری عظیم
است لندهور خواست که گرز بر سرش زند گستهم هر دو پای از رکاب کشید و جست زد و در زمین افتاد گرز
بر زین رسید اسپ سقط شد اسپ دیگر برای گستهم آوردند گفتند این اسپ خطا خورد گستهم را بر اسپ دیگر سوار
کردند لندهور گرز دیگر بالا برد گستهم تازیانه بر اسپ زد و گریخت خود را در فوج انداخت عمر امیه از
عقب او میدوید و میگفت لعنت بر حیات تو و پدر تو باد ای لعین شرم نداری که در میان مرد و لشکر
میگریزی تا کی زنده خواهی ماند ازین زندگی مردن بهتر است از سخنان عمر امیه تمام لشکر بخندیدند لندهور
گفت ای مسخره چرا استاد امیر حمزه را شرمنده و رسوا میکنی ترا شرم نمی آید عمر امیه گفت ای دراز قد هندی
چرا خلاف میگوئی لندهور گفت چون او در میدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد
حمزه عربم عمر امیه گفت او که سگ هیچ رد و بریش خود بخندد او دشمن امیر حمزه است لندهور گفت اگر
من میدانستم که او دشمن امیر حمزه است و راه تماشای گریختن گرز را پرتاب میکردم تا او هلاک میشد عمر امیه گفت
بیچاره استی بزنی تا او با اسپ هلاک میشدی لندهور گفت چون حیات او باقی بود از گرز من خلاصی یافت
بیت ٭ اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ٭ نبرد رگی تا نخواهد خدای ٭ پس لندهور مبارز دیگر خواست یلعادیان
پور شدادیان عمر معدیکرب پیش پهلوان جهان خسرو کیهان عم رسول آخر الزمان سر بر زمین نهاد و گفت اگر
فرمان باشد من در میدان روم پهلوان فرمود ای شکم بزرگ میدانیکه لندهور چه کس است عمر معدی گفت ای
پهلوان میدانیکه من چه کسم امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردیم عادی سوار شده رومی در میدان آورد لندهور
چون نره سگ عمر معدی را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معدی گفت منم یلعادیان پور شدادیان عمر
معدیکرب سرلشکر امیر حمزه عرب لندهور گفت حمزه نهایت نادان است که همچو توئی را سر لشکر فرموده
است شکلی که تو داری میباید که آش پزی نمائی تا نان میخوری ترا با جنگ چکار عمر معدی گفت ای دراز
بی ساز نبیره کاوبان دغا با زلاف بیهوده مزن اگر من لایق آش پزی ام تو لایق کاوبانی که کاو بچرانی
اگر زور داری حمله بیار ازین سخن لندهور گرز را بالا برد و بر عمر معدی زد که آواز آن هر دو لشکر شنیدند
مردان عالم گفتند که اگر اینمرد صد سر کند رسته است از این گرز در خطر است ولیکن عمر معدی خود را مردانه
داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم بزرگ مرد مردانه هستی که گرز من را رد کردی همین گرز
را بر برج سراندیپ زده بودم برج را فرو ریخته بودم اکنون نوبت تست بیا تا چه داری زمردی نشان

کمان کیانی و گرز گران چلیعادیان دست برگرز برد لندهور سپر بر سر آورد عمر معدی گرد کاه او را خالی دید هم را نجا
گرز را چنان زد که لندهور چون مار بخود پیچید و گفت ای شکم بزرگ تو مردی میان ایشان گرز و گرز چندان رد و
بدل شد تا آفتاب بین السما رسید پس دست بر تیغها بردند چندان بر یکدیگر زدند که تمشیرها در دست شان ما نند اره گردید
پس دست بر نیزها بردند نیزها چون خلال فراشان شد پس کشتی میان یکدیگر انداختند این اسب را برگرد آمد
و او پیل را برگردانید گشت هردو پاره شد بعد دست بر زنجیر کمر یکدیگر بردند چندان زور کردند که اسب این
و پیل او هردو زانو بر زمین زدند لیعادیان در خود سستی دیدند و لندهور هنوز خسته نشده بود لیعادیان دست
بر پشت بردند چندان مشت بر رخساره لندهور زد که خون آلوده شد لندهور دست از عمر معدی برداشت و گفت
ای شکم بزرگ وقت غروب است و شب برای آسایش است باید فردا در میدان حاضر شوی عمر معدی گفت
اول من پشت برگردانم اگرچه بمیرم اول تو برو بعد من میروم لندهور گفت من بر تو رحم میکنم و تو فضولی میکنی باز
برو وال عمر معدی برو لیعادیان باز او را پیشت گرفت امیر حمزه درخنده بود و میگفت عمر معدی جنگ
شت را نیکو میداند و گرنه چشم زخمی بدو میرسید لندهور چون دید که عمر معدی اگر بمیرد باز میگردد و گفت ای شکم بزرگ
حرامزاده جنگ کردن است با تو فردا در میدان من می آیی یا نه عمر معدی در دل گفت که تا من زنده ام در
میدان تو نیایم لندهور بر پیل سوار شده جانب سپاه خود روان شد عمر معدی نیز باز گشت و نزد امیر حمزه
آمد پهلوان لیعادیان را در کنار گرفت و طبل بازگشت نواختند لشکرها فرود آمدند و در عیش نشستند چون روز
دیگر شد و از هردو لشکر آواز طبل جنگ برآمد فوجها آراسته شد و در انتظار که کدام دلاور آهنگ میدان کند
و کدام مرد نام خود را عیان کند که شیر سپاه سراندیپ یعنی لندهور بن سعدان شاه در میدان درآمد و گفت ای عمر
معدی اگر مردی در میدان بیا عمر معدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده و درد میکند ارجل برادر
کهتر عمر معدی از اسب فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت که اگر فرمان باشد در میدان روم
امیر حمزه فرمود ای ارجل کیفیت میدان لندهور را از برادر خود بپرس ارجل گفت من از برادر چه بپرسم
من از وی کم در ترنیستم عمر معدی گفت ای حمزه این فضول را بگذارید که برود تا سزای خود را بستاند پهلوان
فرمود برو خدای سپردیم ارجل جولان کنان در میدان آمده در مقابل حریف بایستاد لندهور گفت تو عمر معدی
نیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی ارجل گفت مرا ارجل نام میگویند برادر کهتر عمر معدی هستم لندهور گفت
برادرت پهلوانی درست است ترا میدانم چگونه بیار تا چه داری ارجل گفت رسم من و رسم امیر من نیست
که پیشدستی کنیم تا مشت نخورم مشت نزنم لندهور گفت هوشدار و گرز را بالا برد ارجل خدا را یاد کرد و سپر بر سر
آورد و گرز لندهور بر سر ارجل چنان رسید که سیصد و شصت رگ او خبردار شد و از هر موی او عرق بچکید
ارجل بهزار دشواری رد کرد بعد ارجل بر گرز پانصد منی دست برد و بر لندهور زد لندهور خندید و گفت
از این گرز مرا چه باک است پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که شب آمد اما ارجل که جنگ عمر معدی را دیده بود

که مشت نیزه ارجل هم مشت بازی را شروع کردند لندهور جنگ مشت را نمیدانست مشت زدن و نیزه گردانیدن کار
عرب است بیت شب آن جنگ بر چرخ گردون گذشت ۞ همه مهرهٔ چرخ درهم شکست ۞ چون شب درآمد
گفت ای ارجل مرد پهلوانی و مثل برادر زور بهم داری اکنون شب افتاد بازگرد ارجل گفت من اگر بمیرم اول
پشت نگردانم لندهور بخندید و از میدان بازگشت ارجل نیز در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد و امیر حمزه ارجل
را در کنار گرفت و بخلعت فاخره او را مشرف گردانید پس طبل بازگشت زدند هردو سپاه فرود آمدند روز
دیگر چون روز روشن شد کوسهای حربی بنواختند و هردو سپاه در میدان حاضر آمدند تا جدار دیار رسید لندهور
بن سعدان شاه پیل در میدان راند مبارز طلبید ذوالخمار برادر عمر معدی کرب از اسپ فرود آمد و امیر حمزه را
خدمت کرد و رخصت رفتن طلبید امیر حمزه فرمود برو به خدا سپردم ذوالخمار در میدان آمد لندهور چون
ذوالخمار را دید پرسید تو کیستی ذوالخمار گفت من هم برادر کهتر عمر معدی ام و نام من ذوالخمار است لندهور گفت
هوشیار و گرز بر سرش زد و ذوالخمار به از خمی رد کرد آخر ذوالخمار نیز تا شب جنگ کرد بعد هردو بازگشتند و به
آرامگاه آمدند شب بروز بدل گردید چون روز روشن شد باز لندهور در میدان آمد و مبارز خواست اسود
برادر عمر معدی در میدان درآمد آن روز اسود هم جنگ کرد آخر بازگشتند چون روز دیگر شد سپاه سرآمد
در میدان درآمدند از اینجانب سعد یمانی از پهلوان رخصت طلبید و در میدان درآمد و با لندهور جنگ کرد
بروایت چنین آمده که همه برادران عمر معدی با لندهور جنگ کردند لندهور را از همه کس راجح بود چون روز دیگر
طبلهای جنگ را زدند لندهور در میدان درآمد و نعره زد که ای امیر حمزه این ریزپایان را چرا میفرستی اگر
مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود تا سلاح من را بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد امیر حمزه اول پیراهن
اسمعیل علیه السلام را پوشید و برای نرمی هفت پارهٔ حریر چینی پوشید بعد زره تنگ را در بر پوشید و حلقهٔ داود
علیه السلام در بر کرد و خود هود علیه السلام بر سر نهاد و موزهٔ صالح علیه السلام در پای پوشید و کمربند اسحق علیه السلام
در کمر بست و پیکل اسمعیل در بازو بست و هفت تار موی آدم علیه السلام در بازوی چپ بست و سپر گرشاسپ
را بر دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل افکند و بر خنگ اسحق پیغمبر سوار شده در میدان درآمد و جولان
نمود و خاک بر چرخ گردون بفشاند و مقابل لندهور بایستاد و لندهور چون امیر حمزه را بدید گرز برکشید و بیلرا
بر گردانید و گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان از سپر رد کرد پس نوبت به امیر حمزه رسید لندهور گرز خود را جانب
امیر حمزه انداخت پهلوان گرز او را در آمدن بگرفت و چنان بر لندهور زد که از ضرب گرز و گرانی سوار
پشت پیل او بطرقید پیل سقط شد لندهور تیغ کشید تا بر خنگ بزند حمزه آهسته از اسپ پیاده شد و اسپ را پس
پشت انداخت بعد پیل دیگر آوردند لندهور بر آن سوار شد و گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید پس لندهور گرز را بر زمین زد و شمشیر برکشید و بر سر امیر حمزه زد چهار انگشت
تیغ بر سپر نشست پهلوان سپر را بگردانید که شمشیر او بشکست مشت تیغ در دست لندهور ماند لندهور مشت را

برامیر حمزه حواله کرد پهلوان باشارت تازیانه قبضهٔ او را زد که قبضه در خاک افتاد و عمرامیه بدوید و آن قبضه را
در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد قبضهٔ من چندان جواهر خرج شده که بهایش یک لک دینار باشد و از بهای
او صد همچو تو دزد را بها باشد قبضه را بمن بده و گرنه تلافی تاج را خواهم کرد عمرامیه زری گفت ای نادان من حکم دارم
که هرچه در میدان بشکند در ملکیت من باشد لندهور گفت میدهی یا نه ورنه تیر از تو بستانم عمرامیه گفت ای لندهور
من قبضه نخواهم داد اگر مردی از من بستان چنانچه تاج را از من گرفتی این هم خواهی گرفت لندهور دست برکمان
عاج قبضه طلا رکوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر بازده مشتی را در چله کمان پیوست بیت دست چپ
راستون کرد و راست ¤ غریو از خم چرخ چاچی بخواست ¤ عمرامیه سپر کاغذ را پیش آورد لندهور تیر را رها کرد
عمرامیه دو پای خود بر زمین زد و جست اختر کرد چنانکه نزدیک سر لندهور رسید سنگ تراشیده در بناگوش او
چنان زد که در چشم لندهور تاریکی پیدا شد و در دل گذرانید که چون این مسخره در هوا چست از این سبب تیر من خطا شد
تیر دیگر بزنم چون تیر دیگر انداخت باز عمرامیه جستن کرد و سنگ تراشیده بر لندهور زد و باز لندهور تیر انداخت
باز هم عمرامیه رد کرد کرسنگی که عمرامیه تیر و خطا نمیشد لندهور متغیر شده تیغ بکشید و بر امیر حمزه انداخت پهلوان
باز سپر بگردانید تیغ و دیم هم شکست و قبضه در دست لندهور ماند لندهور قبضه را در نیام خود انداخت عمرامیه
سنگ برداشت و گفت قبضه را بمن ده و گرنه بزخم سنگ بستانم لندهور گفت هرگز ندهم عمرامیه چندان سنگ
بر دست و انگشتان لندهور زد که ناچار قبضه را جانب عمرامیه پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلایی همراه آری
پس دست بر نیزه دمشقی خجندی برده بگردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را بگرفت لندهور گفت ای
عرب نترسیدی که نیزهٔ مرا گرفتی امیر حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزهٔ مرا از من بستان لندهور هرچند زور کرد
نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را در گرد و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر لندهور زد نیزه
تکه تکه شد و لیکن لندهور از صدر زین نجنبید پس دست بر کمندها بردند و پیل و اسپ را برگردانیدند و کمند بر دور
یکدیگر انداختند هر دو کمند هم پاره شد پس دوال کمربند یکدیگر را بگرفتند و هر دو زور زدند امیر حمزه زوری کرد
لندهور تا بزانو در زمین آمد در همین کشمکش شب شد لندهور گفت ای امیر حمزه شب در آمد جنگ میکنی یا باز میگردی
امیر حمزه فرمود بیا تا طعام بخوریم لندهور گفت بهتر باشد پس کرسیها نصب کردند و هر دو نشستند طعام
خوردند راوی روایت کند که امیر حمزه و لندهور هفده روز در جنگ بودند بعد روز هفدهم امیر حمزه
فرمود ای لندهور آنچه هنر و زور در آزمائی و نشان مردی بود میان خود آزمودیم اکنون یک زور
عربی مانده است لندهور گفت زور عربی چیست امیر حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم
و تو کمر مرا بگیر و زور کن و تو ایستاده شو من کمر تو را بگیرم و زور کنم لندهور گفت اول زور کراست
امیر حمزه فرمود اول زور تو بکن لندهور گفت چون من طفل بودم زور میکردم درختان را از بیخ میکندم
و تو از درختان قوی تر نخواهی بود پس امیر حمزه ایستاد لندهور پای پهلوان بگرفت و در زور شد چندان

زور کرد که از ده انگشت او ده قطرهٔ خون بچکید و از سوراخ بینی او هم خون جاری شد آخر دست از پای امیر حمزه برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید که پای امیر حمزه تا بساق ننگ در زمین رفته است لندهور گفت ای حمزه من نخواهم که ترا بر دارم و تو فرود در زمین میروی مگر تو جادوگری امیر حمزه فرمود لعنت بر ساحران باد و جادو در دین ما حرام و باطل است سببش اینست که هر دو جوان وقتی که زور میکنیم زمین طاقت زور ما را نمی آرد و نرم میشود امیر حمزه فرمود که حالا تو بایست من ترا بردارم لندهور ایستاده شد امیر حمزه فرمود اندکی کمر خود را بدست من بده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیر حمزه داد و چون امیر حمزه زنجیر کمر او را گرفت گفت ای لندهور من نعره خواهم زد لندهور گفت من بچه گهواره نیستم که از نعرهٔ تو بترسم هر چند که خواهی فریاد کن پهلوان اشارت بر عمر امیه کرد که من نعره خواهم زد عمر امیه زری کلاه در هوا انداخت لشکر همه دانستند که امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه بردند پنبه بیرون آوردند و در گوشهای خود و اسپان خود گذاشتند لشکر لندهور این نکته را نفهمیدند عمر امیه یاران خود را اشارت کرد که سر راه بگیرند چون امیر حمزه نعره زد اسپان سواران خود را بر زمین زدند در راه صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه اسپان را در لشکر آوردند امیر حمزه نام خدا تعالی بر زبان راند و لندهور را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید که تمام لشکر حیران کرد و پس بر زمین زد و بر سینه اش نشست دست و پای او را محکم بست و تسلیم عمر امیه کرد سپاه لندهور خواستند تا کارزار کنند لندهور اشارت کرد که بر جای خود باشید هیچکس جنبید لشکریان طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمد فرمود لندهور را بند کرده تسلیم عمر معدی کرب کنید لندهور گفت ای امیر حمزه من مسلمان میشوم مرا چرا بند میکنید امیر حمزه فرمود چون از دریا گذر کنیم ترا از بند رها کرده مسلمان سازم چند روز مصلحت همین است که در بند باشی پس طعام ورآوردند خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مرو قبای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ در ربط نواختند پس لندهور را نیز طعام و شراب دادند امیر حمزه فرمود ای برادر لندهور خاطر خود جمع دار و هیچ اندیشه بخود مکن انشاء الله بعد از عبور دریا ترا مسلمان میکنیم بعد امیر حمزه در عیش نشست و شب و روز دریا و مهر نگارهی بیجور رود کشتیها نیز در خدمت امیر بود خود را معتمد خرخواه قلم میداد والله اعلم بالصواب

داستان هفدهم رسیدن کشتیها از زهره مشتری کنیزکان حمزه را آوردن عمر امیه قیلقوس حکیم را و شاهمهره از بازوی امیر بیرون آوردن و معالجه کردن امیر حمزه را

چون امیر حمزه از جنگ لندهور فارغ شد شب و روز در عیش مشغول بود روزی از کشتیها حرامزادهٔ بیوفا پرسید که تو کنیزکی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد داری که در خلوت مونس من باشد کشتیهم گفت آری هست لیکن کشتیهم

زهره و مشتری کنیزان خوش آهنگ خود را بخدمت امیر حمزه فرستاد و ایشان را چند مثقال زهر هلاهل داد و گفت من میخواهم که شما در خلوت امیر حمزه راه زهر بدهید کنیزان قبول کردند امیر حمزه شب و روز سرود ایشان را می شنید و بیاد مهر نگار شراب خوردن مشغول بود چند روز برین منوال گذشت کنیزان فرصت می جستند که روز در خلوت در مجلس امیر حمزه مقبل حلبی نشسته بود و عمر امیه ساقی بود چون امیر حمزه استراحت فرمود عمر صراحی را بدست کنیزان داد و خود در بارگاه رفت و مقبل حلبی نیز در بار مست افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کنیزان شراب طلبید کنیزکی که ساقی بود زهری که گفتیم داده بود در شراب انداخت و پیاله را بدست امیر حمزه داد بمجرد آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت دست پهلوان بلرزید امیر حمزه فرمود قسمیکه از مشام حلقه خیبری را کار سفیر بود دم آن وقت دست بلرزید چه سببی است که از گرفتن ساغر شراب دستم میلرزد و عجب است بهمین خیال بود که کنیز عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیاد مهر نگار بنوش امیر حمزه چون نام مهر نگار را شنید گفت اگرچه زهر است بیاد مهر نگار می نوشم فی الحال نوشید بعد از نوشیدن چونکه زهر هلاهل بود کارگر شد کنیزان چون دانستند که امیر حمزه بیهوش شد از عقب میخ خیمه را بر کندند و بیرون آمدند عیاران عمر امیه در طلایه بودند کنیزانرا گرفته پیش عیار جهان چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه آوردند و گفتند ای عیار جهان ایشان گریخته میرفتند ما از عقب خیمه گرفته آورده ایم عمر امیه از ری کنیزان را پرسید که راست بگوئید که چرا گریخته میرفتید ایشان بافعال خود مقر شدند عمر امیه کنیزکان را همانجا واصل جهنم کرد و خود نزد امیر حمزه آمد دید که رنگ گلناری پهلوان مجود و سیاه گشته است و خبر از خود ندارد و دریافت که زهر هلاهل داده اند مقبل حلبی را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدان حالت دید جامه خود را بدرید عمر امیه گفت اکنون شور و غوغا کردن مصلحت نیست برو یاران را خبر کن و شهپال شاه را بیاور چون شهپال شاه آمد گفت تا کسی خبر نشده است بیایید که امیر حمزه و جمله لشکریان را در میان شهر آریم امیر حمزه را آهسته برداشتند و در میان شهر سراندیب آوردند در و از ها را بستند و خندقها پر آب کردند و لندهور را بتاکید تمام نگاه میداشتند لندهور گفت ای عمر اشیه مرا باز کنید و سلسلان کنید تا کسی را جواب بدهم عمر امیه گفت ای ملک سراندیپ بغیر رضای امیر حمزه نمی توانم باز کنم چند روز دیگر صبر کن تا پهلوان هوشیار شود خلاصه تمام گردان عرب درون شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گستهم از بارگاه خود سوار شد که برای سلام امیر حمزه برود چون در دایره رسید دید که هیچکس نیست کنیزان مرده افتاده اند بدبخت شاد شد و بر زبان راند که حمزه عرب مرده است و ازین سبب است که لشکر او حصاری شده اند اگر امیر حمزه زنده بود هرگز لشکریان حصاری نمیشدند حالا از دست من کجا میروند پس با لشکر خود یورش بقلعه برد و جنگ میکرد لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی به ترکی میدادند عمر امیه شهپال شاه گفت که در ملک شما حکیمی حاذق نیست که امیر را تداوی کند شهپال شاه گفت آری هست اما از اینجا تا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیارد امیر حمزه را خوب خواهد کرد

عمر امیه گفت قاصدی تیزگام داری که زود برود و آن حکیم را بیارد شهپال شاه گفت آری بهرام قاصدی تیزگام است
دیگر آن است نزد افسلیمون رفته و او را آورده است عمر امیه گفت پس او را بطلبید شهپال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام
زود برو و افسلیمون حکیم را بیار بهرام گفت هفت شبانه روز راه است لاکن من در میان سه شبانه روز میروم و
او را می آرم عمر امیه گفت که بتعجیل برو که ترا انعام خوب خواهم داد پس بهرام را از راه تا دوان بیرون کردند
چون بهرام رفت عمر امیه نیز دنبال او رفت بهرام چون قدری راه برفت هوا گرم شد در زیر درختی قرار گرفته
بود که عمر امیه آنجا رسید بهرام را نشسته دید خود را بلباس درویشان ساخته نزد بهرام آمد و قدری میوه از زنبیل بیرون
آورد و شروع بخوردن نمود بهرام گفت ای درویش چه میخوری بمن هم بده عمر امیه میوه که به داروی بیهوشی پرورده
بود به بهرام داد بهرام میوه خورد و از جا بجنبید و بیهوش افتاد عمر امیه جامه او از تنش بیرون آورده خود پوشید
و خود را بصورت او ساخت و بهرام را بالای درختی ببست و خود روان شد و در میان یک دو ساعت خود
را بدربارگاه افسلیمون حکیم رسانید گفت افلیمون را خبر کنید که بهرام قاصد شهپال آمده افلیمون بهرام را در درون
بارگاه طلبید چون عمر امیه داخل شد افسلیمون را سلام کرد افلیمون گفت بیا ای بهرام خوش هستی چه خبر است
که بشتاب آمدی عمر امیه گفت این زمان که خوش هستم که حکیم را دیدم حکیم فرمود که بچه سبب آمدی عمر امیه گفت امیر حمزه
که داماد پادشاه هفت کشور است برای گرفتن لندهور آمده بود او را گرفت کرد را بولاکسی او را زهر
هلاهل در شراب خورانده است شهپال شاه جهت مداوای او شما را طلبیده قدم رنجه فرموده بیایید افسلیمون
گفت ای بهرام تو چه میگویی کسی را که زهر هلاهل رسیده باشد یکساعت زنده نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان
چگونه زنده مانده باشد اگر استوار نمیداری ترا امتحان زهر هلاهل بنمایم پس افسلیمون قدری زهر هلاهل طلبیده سایید
بر سنگ انداخت سنگ همان زمان که تکه تکه شد بعد افسلیمون فرمود ای بهرام کار زهر هلاهل چنین است من برای
چه جفای سفر کشیده بروم من نمی آیم عمر امیه گفت ای حکیم بتحقیق بدانید که امیر حمزه زنده است شما البته قدم رنجه
فرمایید افسلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده بنظر خود دیدی که سنگ پاره شد آدمی بیچاره چه چیز است و من
برای چه بروم عمر امیه گفت اگر شما نمیروید مرا پیش نزد خود بگذارید اگر من بی تو بروم یاران امیر حمزه مرا زنده
نخواهند گذاشت پس بهتر است که در خدمت شما باشم افسلیمون گفت مرضی تو پس حکیم در شراب خوردن مشغول شد
به عمر امیه را نیز شراب داد چون عمر امیه پیاله بخورد چنگ را بیرون آورد و بنواخت و در سرود شد افلیمون
گفت ای بهرام تو اینها را نمیدانستی از کجا آموختی عمر امیه گفت که از عمر امیه عیار حمزه عرب آموخته ام که او
در این کار استاد است پس شب شد افلیمون صراحی را به عمر امیه سپرد چون عمر امیه دید که افلیمون حکیم تنها است داروی
بیهوشی را در قدح انداخت و پیاله بدست افلیمون داد افلیمون چون در پیاله نظر کرد دریافت فرمود ای بهرام
مرا داروی بیهوشی میدهی عمر امیه گفت ای حکیم مرا چه مجال که ترا داروی بیهوشی بدهم اما چون تو پیر شده در نظر
تو چنین می آید اگر حکیم باور نمیکند بدهید تا من بخورم افلیمون پیاله بدست عمر امیه داد عمر امیه در رقص شد و

یک توبره چرمینه داشت در میان رقص پیاله شراب را در آن توبره میریخت اقلیمون میدانست که بهرام هم شراب
میخورد پس عمر امیه پیاله دیگر پر کرده بدست اقلیمون داد اقلیمون نیز آن پیاله را هم بدست عمر امیه داد عمر امیه از
نیز در توبره انداخت پس عمر امیه پیاله سوم را پر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل تصور کرد که این داروی بیهوشی بود
بهرام سه ساغر خورد و بیهوش نشد شاید که من پیر شده ام و بوجه ضعف در نظرم رنگ شراب چنین می آید فی الحال
حکیم پیاله را نخورده و داروی بیهوشی در وی اثر کرد و دم درکشید عمر امیه دید که اقلیمون دم نمیزند و بیهوش هم نمیشود
عمر امیه خنجر کشید و بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف خنجر بران بیهوش شد و درغلطید عمر امیه اقلیمون را با جامه خواب
بهم پیچید و همه ادویجات را از خانه او گرفت تا بجدیکه جاروب خانه وی را نیز گرفت که مبادا آنجا رفته
گوید که اگر جاروب از خانه من کسی می آورد علاج درست میشد عاقبت هر چیزیکه در خانه او بود همه را گرفت
و گلیم محکم کرده به بست و راه سراندیپ را پیش گرفت و در اثنای راه جائیکه بهرام را بسته بود بیامد و اورا
بگشاد و جامه اورا داد و پس هر دو در میان حصار آمدند و اقلیمون را هوشیار کردند حکیم چون هوشیار شد
خود را در مقام سراندیپ دید و بجانب بهرام نظر کرد و گفت ای بهرام این چه بیمروتی تو بر من روا داشتی
بهرام گفت ای حکیم از من اینکار نشود و بجانب عمر امیه اشارت کرد که این مرد ترا آورده که عمر امیه نام دارد و در هر
فن ماهرست اقلیمون گفت عمر امیه کدام است مرا بنمای عمر امیه خدمت کرد و پیش آمد و گفت اینک بنده در خدمت
حاضر است و انجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سر و سکه عمر امیه را بدید گفت مرا آئینه اینمرد تواند که اینکار بکند
و گفت ایزد و بکار دغا بازو ای سخره حیله ساز کجاست آنمرد که او را زهر داده اند و بیفایده برای او مرا رنج
دادی و از انجا آوردی باری به بینم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمر امیه اقلیمون را نزد امیر حمزه
آورد و اول خود دید که امیر حمزه زنده است یا مرده بعد اقلیمون را نشان داد و گفت ای پیر فدا او وای حکیم بیوقار
تو انجا مرا چنان تهدید نموده بودی که جان از قالب من پریده بود اینک چشم خود را بگشا و به بین که پهلوان
جهان و خسرو کیهان هنوز زنده است معلوم میشود که بعلم حکمت هنوز علم کاری شهپال شاه چندین اوصاف ترا بیفایده
کرده بود اقلیمون در امیر حمزه نظر کرد دید که حمزه زنده است گفت ای عمر امیه یقین بدان که این مرد را کسی بحکمت
نگاه داشته است وگرنه کسی که زهر هلاهل بخورد و چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه گذاشتند
دیدند که آئینه غبار حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت بتحقیق امیر حمزه زنده است برای این دوای پیش
من تیار نیست مگر اینکه کسی شاه مهره بیارد امیر حمزه از سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمر امیه شهپال شاه
را طلبید و گفت ای شاه شما از جائی شاه مهره پیدا کنید شهپال شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه
ندارم مگر در ولایت هند جائی شاه مهره نیست شما از لندهور به پرسید عمر امیه پیش لندهور رفت و پرسید
لندهور گفت من شاه مهره را گاهی ندیده ام و نشنیده ام عمر امیه باز پیش حکیم آمد و گفت شاه مهره پیدا
نمیشود اگر میگوئی در مداین نزد شاه هفت کشور بروم و از آنجا بیارم اقلیمون گفت از مداین کی می آری تا آن

زمان کار خراب میشود اگر زود توانی بیا رتقصیر مکن عمرامیه نزد یاران آمد و گفت ای یاران شاه مهره اینجا پیدا
نمیشود میخواهم که در مداین بروم و از آنجا بیارم شما هوشیار باشید بعد نزد مقبل آمد و برو نیز همین تقریر را
کرد مقبل گفت من شاه مهره را همین جا پیدا میکنم عمرامیه گفت پس از خدا دیگر چه میخواهم پیش تو هست مقبل حلبی گفت
پیش من نیست اما روزی که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از مداین امیر را رخصت کرده بود خواجه بزرجمهر
امیرحمزه را در آن شب مهمان کرد و از جمیع یاران امیرحمزه را در خلوت برده آنجا در شراب داروی بیهوشی
به امیرحمزه داده و بازوی راست پهلوان را شگافته شاه مهره در آن گذاشته بمن گفت چون در سراندیپ
کسی شاه مهره طلب کند از بازوی امیرحمزه بیرون آورده بده و کسی را از این حال اطلاع مده امروز
چون تو نام شاه مهره آوردی مرا یاد آمد عمرامیه خوشحال گشته گفت که رحمت بر تو باد بیا آن مهره را بما عمرا
و مقبل نزد پهلوان آمدند از قضای الهی امیرحمزه بر بازوی راست خوابیده بود چون امیرحمزه را گردانیدند
اندام طرف راست رخش مبدل گشته بود و زهر هم کار نموده پهلوی امیرحمزه را شگافتند شاه مهره را
بیرون آوردند اقلیمون بر عقل و حکمت خواجه بزرجمهر آفرین کرد و گفت ای عمرامیه زهری من گفته بودم که این مهره
را کسی بحکمت زنده داشته است امیر و کیست عمرامیه گفت وزیر بی نظیر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است
و پهلوان را بفرزندی قبول کرده است و اخلاص بسیار دارد و حکیمی است که مثل او هیچ حکیمی در عالم نیست اقلیمون گفت
از حکمت گذشته کرامت هم دارد و گرنه حکیم چه قدرت دارد که یکسال قبل علاج درد را بکند پس اقلیمون گفت که
شیر عورتی که اول بار پسر آورده باشد بیارید شهپال شاه کسان خود را فرستاد شیر عورت را آوردند در
آن شاه مهره را سائیده با امیرحمزه دادند امیر شروع به قی کردن نموده زهر را بیرون می انداخت تا هفت
شبانه روز قی میکرد چنانکه کل اندامش کبود شده بود باز بوضع قدیم مبدل شد بعد از هشت روز امیرحمزه
چشم بگشاد حاضران را بدید باشارت پرسید که مرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود که نام زهر را به امیرحمزه
نگویید حکیم گفت که پهلوان را عارضه تپ شده بود پس امیرحمزه را شوربای حلوان [illegible] دادند چهل روز امیرحمزه
تکیه کرده نشست عمرامیه در این باب تمام کیفیت را گفت امیرحمزه پرسید که گستهم حرامزاده کجاست گفتند شهر را
محاصره کرده جنگ میکند فرمود که لندهور را بیارید لندهور را آوردند امیرحمزه فرمود ای برادر بگو که خدا تعالی
یکیست و دین ابراهیم بر حق است لندهور گفت من همان زمان بعمرامیه گفته بودم که مرا مسلمان کرده بگذارید
که گستهم را سزا بدهم ایشان برضای پهلوان مرا نگذاشتند امیرحمزه فرمود این زمان مسلمان شده برو و آن
بدبخت را سزای نیکو بده لندهور مسلمان شد و بصدق دل در دین اسلام مشرف شد پس امیرحمزه او را
خلعت خاص پوشانیده جهان پهلوان گردانید و بر کرسی زرین نشانید لندهور با کل گردان عرب از حصار
بیرون آمدند و در لشکر گستهم افتادند یکساعت جنگ کردند گستهم هزیمت خورد و تمام لشکر او کشته شدند
و بعضی گرفتار گشتند گستهم با پسران پای پیاده راه مداین پیش گرفته بعد مدتی در مداین رسید شاه را خبر کردند

که گستهم از سراندیپ گریخته آمده است فرمود بیارید او را چون گستهم در بارگاه در آمد پابوسی شاه کرد شاه تمام کیفیت
سراندیپ را از او پرسید گستهم آنچه دیده و بر او گذشته بود کما حقه بدون کم و زیاد شروع در بیان نمود و گفت
اول لندهور امیر حمزه زنده گرفت و در بند کرد و من امیر حمزه را از دست کنیزان زهر دادم از اثر آن امیر حمزه
مرد بعد لندهور با گردان عرب یکی شده با من جنگ کردند و لشکریان من تمام کشته شدند و من پای پیاده اینجا
رسیدم پس نوشیروان در ماتم امیر حمزه نشست و مهرنگار از این خبر وحشت اثر بسیار گریه و زاری کرد و در دل
عهد کرد که دیگر شوهر نکنم چون چندی از وی گذشت گستهم زرین کمش گذشت جاسوسان خبر آوردند که امیر حمزه زنده
است پس آن بدبخت با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چونکه در ترکستان پادشاهی بود که او را ژوبین
کاوه من میگفتند و در پهلوانی و زور مشهور خاص و عام بود چون بادشاه خبر رسید که با لشکر نوشیروان آمده است ژوبین
او را استقبال کرده و بهزار تعظیم و تکریم او را در شهر آورد و خلعت داد و ژوبین پرسید که تنها بچه جهت قدم رنجه
فرمودید گستهم تمام قصهٔ امیر حمزه را گفت ژوبین فرمود حالا حمزه کجا است گستهم گفت من او را در سراندیپ
گذاشته ام ژوبین گفت اگر حمزه در مداین بیاید و نوشته نوشیروان بمن رسد من آنجا رفته او را بکشم بشرط آنکه
شاه دختر خود را بمن بدهد گستهم گفت از طرف شاه من عهد میکنم اگر تو حمزهٔ عرب را بکشی من دختر شاه عادل
را بتو بدهم پس گستهم جاسوسان را برای خبر امیر حمزه به اطراف فرستاد و خود در حصار بماند والله اعلم بالصواب

داستان هیجدهم آمدن امیر حمزه در مداین و گرفتن لندهور اولاد مرزبان را و بردن پیش امیر حمزه و بند کردن امیر حمزه او را و بعد از آن ملاقات کردن امیر حمزه نوشیروان بن قباد شهریار را

چون امیر حمزه را صحت کلی حاصل شد شهپال شاه را با لندهور آشتی داد و او را به نیابت لندهور در سراندیپ
گذاشت و جیپور را نیز با لندهور آشتی داد و هر دو را همراه خود بر داشته اورنگ و کوبتک شاهزادگان
لکهنوتی را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت میمون با تمام لشکر لندهور و جیپور و اورنگ و کوبتک کوچ کرده و راه
مداین را پیش گرفت بعد چند روز بکنار دریا رسیدند پور اشکل که از جانب لندهور راه دار بود پیش آمده بر پای
امیر حمزه افتاد و شرط مهمانداری بجا آورد و بعد از آن امیر حمزه با تمام لشکر در کشتی نشستند و بعد از مدتی بخشکی
رسیدند و هر روز منزل و مراحل طی مینمودند راویان اخبار چنین آورده اند که شاه نوشیروان بن قباد را خواهر
زاده بود اولاد مرزبان نام و شاهزادهٔ شهرستان بود شاهزادهٔ مهرنگار را اول از برای او نامزد کرده بود
چون از گستهم بدبخت شنید که حمزه را زهر داده اند فوری بختک را ملاقات کرد و خواهش دامادی شاه را نمود بختک
گفت دغدغه بخاطر راه مده که ترا داماد پادشاه میکنم و سوار شده خود را به بارگاه رسانید و به پادشاه عرض نمود
که ای خسرو عادل اول مهرنگار را باولاد مرزبان داده بودید اکنون امیر حمزه در جهان نماند اگر شاه حکم فرماید او را

طلبیده مهرنگار را حواله او کرده شود شاه فرمود طلبید اورا اما چون امیر حمزه بیاید چه جواب خواهم داد بختک حرامزاده
گفت در آن وقت پادشاه بگوید که ما شنیدیم که کشتم ترا زهر داده و خبر مرگ تو آوردند لهذا چون مهرنگار را هم اول
نامزد با ولاد کرده بودیم از این سبب باو دادیم شاه گفت بسیار خوب بختک سوار شده خود را با ولاد رسانید
و او را باعزاز تمام در مداین آورد و بنای عروسی را نهاد چون مهرنگار این خبر را شنید گریه و زاری بسیار
کرد و در ماتم نشست آخر بطالع نحس و وقت بدی را حواله او کردند شاه زاده مهرنگار نشسته داد از اولاد مهلت
خواست که در نزدیک مداین فرود آید و در این شش ماه نزدیک او نیاید و بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیامد
آن وقت اختیار با اوست هرجا که خواهد ببرد اولاد مرزبان قبول کرد و سه فرسنگی از مداین خیمه گاه ایستاده کرد
و سراپرده شاهی را برپا نمود و منتظر وقت میبود و بعد از چند روز امیر حمزه نیز به یکصد فرسنگی مداین فرود آمد
عمرامیه را فرمود داید دست برد و خبر مهرنگار را از مداین بیارد عمرامیه از آنجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین
رسید و دید که لشکری فرود آمده است از کسی پرسید که این کدام لشکر است گفت که این لشکر اولاد مرزبان
داماد شاه هفت کشور است عمرامیه گفت که پادشاه که چند دختر دارد گفت همان یکی مهرنگار عمرامیه
گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون پادشاه شنید که امیر حمزه را کشتم از زهر هلاک گشت دختر را با ولاد
مرزبان داد عمرامیه تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت قلندری ساخت و یک چشم خود را کور کرد
و در پس سراپرده مهرنگار آمد و دید که حوض آبی است و در کنار حوض بایستاد و دید که خواجه سرای مهرنگار آفتابه
بدست گرفته برای بردن آب می آید چون خواجه سرا نزدیک عمرامیه رسید عمرامیه او را سلام کرده
گفت ای نیکبخت صالح اندکی ایستاده شو با تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه سرای ایستاده شد گفت بگو چه
میگوئی گفت می بینی که چشمم درد میکند و من یکسال میشود و کور هیچ نمی بینم دادی میکنم علاج نمیشود امروز یک طبیب
حاذق را ملاقات کردم بمن گفت ای درویش اگر آفتابه طلا جائی پیدا شود هفت بار بر چشم خود بمالی و
بزبان بگوئی که ای چشم من ترا آفتابه طلا خوب میکنم باز ور و نکنی چون هفت بار بر چشم بمالی بعد از آن یکبار آفتابه
را گرفته طرف دست راست ببری و یکبار جانب دست چپ همان زمان چشم تو نیکو شود ای خواجه من آفتابه زر از
کجا بیارم در دل خیال کردم که در سپاه شاهزاده اولاد بروم شاید جائی آفتابه طلا ببینم چون در دست
تو دیدم التماس میکنم اگر برضای خدا و صدقه سر خود این آفتابه زر را بمن بدهی تا بر چشم خود بگذارم باز بتو
بدهم ترا صواب حاصل شود و بجوانمردی تو چشم من نیک شود خواجه سرا گفت بگیر این آفتابه زر است اگر
چشم تو نیکو شود زهی سعادت من این گفت و آفتابه طلا را بدست عمرامیه داد و عمرامیه آفتابه را بگرفت و هفت
بار بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتنی بود گفت بعد طرف دست راست بدوید و از نظر غایب گشت
خواجه سرا حیران ماند و این خبر را بشاهزاده مهرنگار برد مهرنگار از فراست دریافت که این کار عمرامیه
است بجز او اینکار کسی نمیتواند کرد پس مهرنگار ملازمان خود را فرستاد که در بازار بروید هر مردی را که بصورت

برین قد و قامت به بیند او را پیش من بیارید عمر امیه خود را بلباس قلندر ساخته در بازار ایستاده بود کسان مهرنگار
در طلب او رفته بودند او را گرفته آوردند و مهرنگار را خبر کردند که یک قلندر را یافته ایم بر در ایستاده است شاهزاده
مهرنگار از جانب سراپرده نظر کرد دید که عمر امیه است او را اندرون طلبید عمر امیه داخل شد چون نظرش بر شاهزاده
مهرنگار افتاد سلام کرد مهرنگار جواب سلام گفت فرمود ای قلندر بیا که با تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمده پرسید
کار چیست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه گفت ای شاهزاده چه میفرمائید امیر حمزه زنده است و صحیح و سلامت
در جزیره سنگی از اینجا با لشکر فرود آمده است و مرا بجهت خبرگیری تو فرستاده مهرنگار گفت مرا بازی میکنید عمر امیه گفت
شب و روز در یاد تو میباشد مهرنگار گفت کسی حرامزاده بدبخت خبر مرگ امیر حمزه را گفته بود که من حمزه را زهر
داده ام و او مرده است از این سبب من ماتم امیر حمزه را نگاه داشته ام و تا این زمان در گریه و زاری میگذرانم و این
بختک
حرامزاده بختک بسیار حرامزاده بدکردار رانده درگاه پروردگار شاه را آموخته که دختر را در خانه داشتن خطری عظیم است
امیر حمزه در جهان نماند اکنون او را حواله اولاد مرزبان بکنید شاه مرا حواله این ناپاک کرد مگر من از این
مهلت ششماه را خواستم که بعد از ششماه اگر امیر حمزه نیامد تو مرا در ولایت خود ببر این وعده پنجاه و نیم گذشته پانزده
روز مانده اکنون برای خدا راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه سوگند رب کعبه خورد که امیر حمزه زنده
و سلامت است و در یاد تو روز را شب و شب را روز میکند مهرنگار خوشحال شد و از فرح چون گل شگفت رنگ
زعفرانی مبدل بارغوانی شد در همین حکایت بودند که خبر باولاد رسانیدند که مهرنگار با یک قلندری در حرف و حکایت
امیر حمزه مشغول است و میخواهد که همراه قلندر برود اولاد متحیر شد فی الحال برخاست و جانب خیمه مهرنگار روانه شد
خبر به مهرنگار رسید که اولاد این خبر را شنیده نزد تو می آید عمر امیه تبدیل صورت کرده خود را بصورت تاجری
کرد و بشاهزاده مهرنگار درشتی نمود که بمهلت ششماه از من قرض گرفته بودید و حال آنکه یکسال گذشته است هنوز
مبلغ را نمیدهید اگر پیش شما نیامد از پیش شوهر خود گرفته بدهید در این گفتگو بودند که اولاد رسید دید که قلندر
مرد تاجر ریش سفیدی نشسته درشتی میکند چون عمر امیه اولاد را دید دست در دامن او زد و گفت ایشاه پنجاه
هزار تنکه زر از شاهزاده میخواهم اگر تو میدهی بده و گرنه من از پیش وی میخواهم گرفت وعده او با من چنین
بود که هر وقت پیش شوهر رود همان ساعت قرض مرا بدهد اولاد نظر بجانب مهرنگار کرد و گفت سوداگر چه
میگوید مهرنگار گفت راست میگوید چون من در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنکه قماش و زربفت از این گرفته بودم
وعده همان بود که او گفت اگر میتوانی به او بده والا اسباب و رختم خواهم داد اولاد گفت زر را من میدهم
همانزمان اولاد پنجاه هزار تنکه طلبیده تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود پشیمان شد عمر امیه زر را گرفته در بارگاه
خود رسانید و باز بجانب بارگاه اولاد روان شد دید که بازیگران نشسته است اولاد میبرد و عمر امیه چون ایشان
را دید خود را نیز بصورت بازیگری ساخت و در میان ایشان در آمد بازیگران چون سر و شکل عمر امیه را دیدند
چنین دانستند که از جمعیت ایشان نیز و بازیگر است دل در گردن عمر امیه انداختند و گفتند که سر طایفه ما تو باشی

بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که بازیگران عجیبی رسیده اند اولاد آنها را طلبید عمرامیه جست زد تارک
خود را بتارک بازیگری بنهاد و پای بالا میکرد و بزور تارک چرخ میخورد که اولاد حیران میماند و بخشش فراوان باو میکرد
تا که شب قریب رسید گفت ایشاه این بازیگر که دیده اید اگر بفرمائی آدمی از چوب درست کنم که بگیرد و دو گز دراز
او باشد و از آن آدم چوبی بازیها در آرم که کاهی چشم فلک هم ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمرامیه از بارگاه
بیرون آمد و لندهور بن سعدان شاه را گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیا لندهور گفت امیرحمزه را خبر کنم
عمرامیه گفت حاجت نیست همین زمان بر میگردیم لندهور همراه عمرامیه روان شد چون نزدیک بارگاه اولاد
مرزبان رسیدند عمرامیه کیفیت اولاد و خواستن دختر شاه هفت کشور را تماما به لندهور گفت و گفت من همراه
بازیگران نزد وی رفته بودم بازیها نمودم و وعده باو کرده ام که آدمی از چوب درست میکنم و از وی بازیها بیرون
آرم که کاهی ندیده باشی اکنون من ترا بجامه خواهم پیچید و آدم چوبی ترا درست کرده پیش وی میبرم و میگویم که ای
آدمی شاه را سلام کن باید که ببهانه سلام او را از کمر بگیری و برداری بعد از آن من ترا دخود را آشکارا خواهم
کرد لندهور قبول کرد عمرامیه او را بجامه به پیچید اولاد منتظر این بازی نشسته بود خبر کردند که بازیگر با آن طلسم
پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید عمرامیه با لندهور داخل بارگاه رفت اول چند بار جست زد
و بر سر لندهور رفت و تارک خود را بتارک لندهور نهاد و میگردید بعد از آن فرود آمد و گفت ای آدم
چوبی شاه را سلام کن لندهور به بهانه سلام او را از کمر گرفت و برداشت عمرامیه زهری نعره زد که منم عمرامیه
زهری و این لندهور بن سعدان شاه پادشاه هندوست چون لشکر اولاد این آواز شنیدند هر کسی از خوف جان بگریخت
و نوشیروان را خبر کردند که اولاد مرزبان را عمرامیه و لندهور گرفته بردند شاهزاده مهرنگار فرصت یافت و فی الحال
در شهر مداین درآمد و در محل خود رسید چون لندهور اولاد را پیش امیرحمزه آورد پهلوان فرمود این کیست عمرامیه
گفت این داماد شاه هفت کشور است امیرحمزه فرمود چه میگوئی پس عمرامیه تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش
مهرنگار و گرفتن اولاد را بصورت بازیگری یکایک باز نمود پهلوان گفت که اولاد را چهار میخ کنند و روز دیگر
امیرحمزه کوچ کرده در شهر مداین درآمد نوشیروان را خبر کردند که امیرحمزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد حمزه
چون شاه را دید از اسپ پیاده شد شاه نیز از مرکب فرود آمد پهلوان بر پای شاه افتاد و شاه امیرحمزه
را در کنار خود گرفت و بدست خود بجامه گردان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیرحمزه من خبر مردن شما را از
کشتهم حرامزاده شنیدم بسیار افسوس خوردم و کشتهم را از ملک خود بیرون کردم امیرحمزه گفت آری همچنین است
که شاه میفرمایند پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیرحمزه بر کرسی جهان پهلوانی اجلاس فرمود
طعام درآوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین درگردش آوردند مطربان خوش آواز
نای و دف و چنگ و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ¤ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت
شاه چهل روز در عیش با امیرحمزه نشست و مهرنگار نیز شادمانیها میکرد و تمام زنان ارکان دولت را بمهمانی

طلبید و چندان مال صدقه داد که در مداین هیچکس فقیر نماند روز دیگر نوشیروان در بارگاه خود آمده با بختک مشورت
کرد که چون امیر حمزه التماس کار خیر کند چه جواب دهم بختک حرامزاده مردار گفت که شاه صریحا فرماید که من با تو عهد
کرده بودم که چون سر لندهور را بیاری و بما بدهی من دختر را بتو بدهم تو لندهور را زنده آوردهٔ اکنون هم
سر لندهور را بمن ده من مهرنگار را بتو خواهم داد امیر حمزه هرگز سر لندهور را نخواهد داد و تو هم دختر خود را باو
نده نوشیروان گفت خوش رای زدی چون روز دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمده در جای خود بنشست چون چند
پیاله در کار آوردند امیر حمزه بجانب عمرامیه اشارت کرد که التماس کار خیر کند عمرامیه جام مراد را بدست
گرفت و بیک زانو بایستاد شاه فرمود ای عمرامیه چه میگوئی عمرامیه گفت الکریم اذا وعده وفا شاه آنچه وعده
فرموده اند امیر حمزه منتظر آنست نوشیروان گفت آری تو میدانی و همه ارکان دولت هم میدانند
و گردان عرب را نیز معلوم است که باواز بلند گفته بودم که اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد من مهرنگار را
بوی دهم اینزمان هم من بوعدهٔ خود برقرارم اگر امیر حمزه سر لندهور را بدهد با امیر حمزه را بشرف دامادی مشرف
میگردانم از این سخن عمرامیه خاموش شد و هیچ دم نزد لندهور چون این کلمات را شنید از کرسی برخاست و سر را
پیش شاه نهاد و گفت ایشاه یک سر چه باشد اگر هزار سر داشتم بر قدم حمزه فدا میکردم اینک سر مارا بگیرید
و مهرنگار را بجهان پهلوان بدهید امیر حمزه سر افگنده بود و هیچ نمیگفت شاه حیران ماند که زهی جوانمرد
هندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدا میسازد رحمت بروی باد حرامزاده بختک غدار گفت ایشاه دلیر
از خدا تعالی چه میخواهی که بی دوا درد دفع میشود و بی مرهم زخم مندمل میشود جلاد را طلبید و گفت که سر این
سراندیپی ببر شاه نیز فی الحال جلاد را بکشتن ملک هند حکم داد و جلاد تیغ بکشید و نزدیک شیر سراندیپ آمد
خواست تا تیغ را بزند گردان عرب از غصه بجوش شدند و بجانب امیر حمزه میدیدند تا چه فرماید فاما امیر حمزه هیچ دم
نمیزد تا آنکه جلاد برین شد که حکم شاه فرا نماید امیر حمزه برجست و مشت در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره گردن
جلاد بشکست بعد فرمود این حرامزاده بختک را بگیرید عمرامیه دوید و بختک را گرفت شور در بارگاه شاه
افتاد نوشیروان از تخت برخاست و در اندرون رفت امیر حمزه فرمود که بختک حرامزاده را مشتلق نموده
روانه کنید بعد امیر حمزه از بارگاه شاه برخواسته در بارگاه خود رفت نوشیروان در خلوت نشست و بختک را
بحضور طلبید و فرمود ای وزیر مکاره اینزمان چه حیله میسازی که امیر حمزه این کار خیر را فسخ کند بختک گفت ایشاه
این زمان حیلهٔ انگیخته ام که در آن حیله امیر حمزه تلف میشود شاه فرمود بگو چه حیله انگیختهٔ بختک گفت مهرنگار را جائی
پنهان میکنم و یک پیرزال صد ساله را میکشم و میگوئیم که مهرنگار مرد چون امیر حمزه عاشق است البته تلف خواهد
شد نوشیروان گفت اگر این حیله آشکار شود آنزمان حمزه را چه جواب دهم بختک گفت این را جواب ادنی سهل
است من میگویم که در میان پادشاه و من بحث شد شاه میگفت امیر حمزه عاشق صادق است و من میگفتم که
عاشق صادق نیست از برای امتحان اینچنین کرده بودم پس مهرنگار را در یکجائی پنهان داشتند و یک پیرزال صد ساله

را کشتند و شور انداختند که مهر نگار بوقت سحر فوت کرد و بهرو شاه و جمله ارکان دولت در ماتم نشستند و تجهیز و تکفین میکردند
امیر حمزه چون علی الصباح در بارگاه نوشیروان آمد از دور این آواز را شنید و دستار بر زمین زد و خود را از اسپ
پایین انداخت گریه و زاری بنیاد نهاد و جامه پاره پاره کرد و در ماتم نشست و تمام گردان عرب موافقت
کرده گریه و زاری میکردند مگر لندهور که گریه کردن را نمیدانست نشسته تماشا میکرد چون عمر امیه زمری بجانب
لندهور نظر کرد گفت ای دراز بیساز امیر حمزه در ماتم نشسته گریه میکند تو چرا مثل دیدبانان منگری و هیچ گریه و زاری
نمیکنی لندهور گفت من گریه کردن را نمیدانم از آن روز که پیدا شده ام گاهی نگریسته ام عمر امیه گفت اگر گریه
بتو نمی آید میباید که کاه و خاشاک و خشت و چوب هرچه در دست تو برسد بگیری و بر سر خود بیندازی که گریه تو همان
است پس لندهور کاه و خاشاک را جمع کرد و بر سر خود می انداخت کسانیکه نزد او بودند در گرد و خاشاک جاهای
ایشان خراب شد و بعضیها را از زخم خشت بینی سر شکست کسی پایش مجروح گشت تمام مجلس که در ماتم بودند از خنده بیهوش شدند حمزه
به عمر امیه فرمود ای دزد مکار در ماتم مهر نگار خنده میکنی اینچه جای بازی و خنده است که شرم نداری عمر امیه گفت
چون ماتم دروغ و باطل است درین ماتم مسخرگی کردن اولیست و جای خنده همین است امیر حمزه گفت چگونه
فهمیدی که ماتم دروغ است عمر امیه گفت هرچه است ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که در اینکار مطلبی است صبر
کرد بعد از آن که از تکفین فارغ شدند پیرزالی را در تابوت انداختند و جنازه را روان کردند امیر حمزه نیز همراهی
تابوت روان شد و در حظیرهٔ قباد و شهریار آوردند و گوری کندند و مرده را دفن کردند بعد از آن هرکسی در مقام
خود رفت پادشاه در بارگاه خود آمد و امیر حمزه نیز به بارگاه خود رفت بعد حمزه فرمود ای عمر امیه چون دانستی
که این ماتم دروغست و مهر نگار نمرده عمر امیه گفت یا حمزه خاطر جمع دار و اندیشه در خاطر میار که مهر نگار نمرده است
این بختک حرامزاده مکر را جهت تلف کردن تو پیدا کرده ای پهلوان من از فراست دانسته ام زیرا که ماتم دروغ
و باطل پنهان نماند و در این ماتم هیچکس از روی قلب نگریست من همانزمان معلوم کردم که دروغست اگر بگویی
من بروم و آن تابوت را بیارم تو نیکو بشناس که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تعجیل برو تابوت را بیار تا دل
من قرار گیرد عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه حظیرهٔ قباد و شهریار را پیش گرفت و در اثنای راه دید که یک دایه
مهر نگار که همیشه در خدمت او بود و شوخی و مسخرگی میکرد شیرینی گرفته در حظیره میرود عمر امیه بدوید و حلق آن دایه
را گرفت نگاه داشت تا وقتی که او بمرد بعد جامهٔ دایه را پوشید و خود را بصورتی تبدیل کرد که مثل دایه شد
و داروی بیهوشی در آن شیرینی انداخت و در مقبره درآمد و مجاوران داد مجاوران دعا کردند و حلوا خوردند
تماما بیهوش شدند عمر امیه گور را از طرف پایگاه بکاوید و تابوت را بیرون آورد و بر دوش گرفته پیش امیر حمزه آمد
چون حمزه تابوت را باز کرد دید که پیرزنی صد ساله در تابوت افتاده است بمجرد دیدن امیر حمزه بخندید و بر
عمر امیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت اینکار حرامزاده بختک است امروز جان از من کجا میبرد فی الحال سوار
شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیرید بختک را و بکشید بختک دیده برپای امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان جهان

عرضداشتی دارم اگر فرمائی بگویم پهلوان فرمود چه میگوئی بختک گفت میان من و شاه بحث بود شاه میفرمود امیر حمزه
عاشق صادق است و من میگفتم که صادق نیست از برای امتحان این تعبیه را کرده بودم امیر حمزه فرمود ای بختک
تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادقم بختک گفت این زمان بتحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر استوار
نمیدارد از شاه بپرسد و جانب مهر اسیا اشارت کرده که ترا یک لک تنکه زر رسیده بجان مرا خلاص کن چون پهلوان
از شاه پرسید شاه گفت راست میگوید میان من و او گرو بود این تزویر کرده بودیم مهر اسیا نیز گفت که ای حمزه چون
شاه میفرماید همچنین خواهد بود امیر حمزه گفت این حرامزاده دغاباز را اول کشید پس در عیش آغاز کردند والله اعلم بالصواب

داستان نوزدهم نامزد کردن نوشیروان امیر حمزه را جانب یونان و روم و مصر و فرستادن قارن دیوبند را و مدد کردن خواجه خضر علیه السلام و بند کردن عمر بن مصری امیر حمزه را

چون نوشیروان را این تزویر راست نیامد بختک را بحضور طلبیده گفت ای وزیر مکار این زمان چه حیله میسازی که از
تشویش امیر حمزه دور شوم بختک گفت این زمان تدبیری انگیخته ام اگر امیر حمزه هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت
نیارد شاه فرمود آنچه حیله است بختک گفت چون فردا امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سه ولایت
را بحضور خواهم گذرانید و پادشاه از من بپرسد که چیست من میگویم که این کاغذ حساب سه ولایت است یکی یونان
دوم روم و سوم مصر مدت سه سال است که از این سه ولایت مال و منال نمیرسد پادشاه بفرماید که چرا آنچه سبب
قصور در مال من شود من چیزی جواب خواهم داد که امیر حمزه کار خیبر فتح کرده در آن ولایت روان خواهد شد من آن
گردنکشان آن ولایت خواهم نوشت که بهر طوری توانستند حمزه را بکشند پس همان زمان فرمانها بر این مضمون نوشت
و بقاصدان سپرد چون روز دیگر شد امیر حمزه در خدمت پادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوانی
نشست طعام در آوردند خوردند برداشتند پیاله های می در گردش آمد حریفان سرمست شدند بختک بختیار حرامزاده
مردار بی شرم بدکردار وامانده روزگار رانده درگاه پروردگار لعنت خدا گرفتار از کرسی برخاست و کاغذ
سه ولایت را بحضور شاه گذرانید و گفت ای شاه عادل سه سال است که خراج از این سه ولایت در پایه تخت شاه
هفت کشور نمیرسد شاه گفت به چه سبب نمیرسد بختک گفت تا گستهم بود از هر ولایت خراج سال بسال برابر
بقاعده می آمد و اگر کسی نمیفرستاد او میرفت و از زور بازو می آورد و از آن وقتی که او رفته سلاطین دور و دراز
سرکش شده اند امیر حمزه گفت برب کعبه تا آن زمان خراج هر سه ولایت را بدرگاه جهان پناه نیارم نام مهرنگار را
بر زبان نیارم همان زمان عمر معدیکرب را فرمود تا تدارک لشکر را ببیند و بعد فرمود ای بختک گمراه نمائی همراه
من بکنید که راه آن ولایتها را نیکو بداند و راه نمائی کند بختک گفت ای شاه قارن دیوبند را اگر حکم باشد
در رکاب جهان پهلوان برود که آن راههای آن ولایتها را خوب میداند و بارها در آن ولایت رفته و

آمده پس قارن و یوبند را آوردند و برپای جهانگیر انداختند و گناه او را عفو کردند و همراه پهلوان تعین کردند بجنگ
بدبخت بشیر سینه سخت دو مثقال زهر هلاهل بقارن داد و گفت ای قارن در میان ولایت یونان دو راه است
یکی قریب و دویم دور آن راهیکه نزدیک است سه منزل آب ندارد و تو حمزه را به هر حیله که دانی و به هر مکر که توانی
از این راه ببر تا حمزه و لشکر او از بی آبی تلف شوند و اگر از تو آب طلبد تو در آن آب زهر بیامیز و بده
قارن و یوبند قبول کرد و زهر از آن رانده پروردگار بگرفت و همراه امیر حمزه روان شد منزل و مراحل
می بریدند تا انکه بر سر دو راه رسیدند قارن گفت ای جهانگیر از اینجا دو راه است یکی نزدیک و دویم دور
راهیکه نزدیک است یک منزل آب ندارد و هرچه حکم شود بجا آرم امیر حمزه فرمود مصلحت آب یک روزه را
تمام لشکریان بردارند و از همین راه نزدیک بروند پس تمام لشکر آب یکروزه برداشتند و از آن راهی
که سه منزل آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبیکه برداشته بودند خرج کردند و روز
دویم از آنجا روان شدند تمام راه آب ندیدند فرود نیامدند امیر حمزه قارن را گفت چه سببی است که درین
راه آب نیست قارن بدبخت حوضهای خشک را نمود که ای پهلوان قبل از این در این حوضها آب پر بود
حالا نمیدانم که چه جهت خشک شده من بر همان اعتماد گفته بودم امیر حمزه در آن منزل فرود نیامده پیشتر رفت
باین خیال که آب پیدا شود و آنجا هم آب نبود و لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند گردان عرب بجائی رسیدند
از راه رفتن باز ماندند و در سایهٔ درختی فرود آمدند امیر حمزه عمر امیه را فرمود دست چند فرسنگ برو
و تفحص آب کن شاید جائی آب پیدا شود عمر امیه بیرون آمده در تکاپوی آب شد امیر حمزه از تشنگی قریب
بهلاکت رسیده بود به قارن فرمود تو آب داری قارن اول منکر شد چون امیر حمزه بسیار اصرار کرد
برخواست و یک کوزهٔ آب پر کرده دو مثقال زهر هلاهل که بختک حرامزاده داده بود در آب انداخته بخدمت
امیر حمزه آورد و گفت که ای پهلوان نزد من همین قدر آب هست و کوزه را بدست امیر حمزه داد چون
امیر حمزه کوزهٔ آب را بدست گرفت و دلش بلرزید در خوردن آب توقف کرد و در دل خیال کرد که
روزیکه کنیزان کستهم در سراندیپ مرا زهر داده بودند آن وقت هم دستم لرزیده بود و امروز هم میلرزد درین
خیال بود که عمر امیه از عقبی شتک بر آب پر دست گرفته نمودار شد و بانگ زد که ای پهلوان جهان آبیکه قارن
داده است نخورید که در آن آب زهر انداخته آورده است امیر حمزه کوزهٔ آب را بدست قارن داد و
گفت که بخور تو همین آب بود قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که آب با خاک یکی شد و گفت صد لعنت بر من
که من اینقدر خدمت امیر را کنم و امیر بر من هیچ اعتباری نداشته باشد و در این بین عمر امیه مشک آب را
از کتف در زمین نهاد و به قارن گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدهی و باز شکوه میکنی که امیر بر من اعتماد
ندارد و سخن دشمن را چگونه اعتبار کند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر داده ام عمر امیه گفت بنمایم تا
دروغ و راستی تو معلوم شود قارن گفت بنما عمر امیه آن آبرا که او ریخته بود در یک کوزه الی قدری مانده بود

آن آب را گرفت و بیک معتمد قارن که مقابل ایستاده بود بخورانید بمجرد یکه از حلق فرو رفت بدنش از هم متلاشی شد و بعد
عمرامیه اشارت بعمر معدیکرب کرد که لشکر بزرگ بکش این حرامزاده را عمر معدی تیغ از غلاف کشید قارن بر پای
امیر حمزه افتاد که ای پهلوان صدقه سر خود این گناه را بخش امیر حمزه فرمود که چندین خطا هم در گذشتم بعد از آن
آبی که عمرامیه آورده بود امیر حمزه خورد و همه گردان عرب نیز بخوردند و لشکریان هم سیراب شدند کسی از
لشکریان امیر حمزه تلف نشد مگر همان متعلقان قارن که از تشنگی هلاک شدند قارن تنها ماند بعد پهلوان از عمرامیه
پرسید که ای دوست تو آب را چگونه یافتی عمرامیه گفت ای پهلوان چون من از جهت آب روان شدم و بسی تفحص
میکردم هیچ جا آب پیدا نبود از تشنگی عاجز شده ایستادم قدرت جنبیدن هم نداشتم که ناگاه پیری پیدا شد و از
من پرسید که چه میخواهی گفتم آب میخواهم که امیر حمزه با لشکریان هلاک میشود پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمه آبی
پیدا شد من مشک را پر آب کردم آن پیر مرا فرمود که بتعجیل برو که قارن بدبخت امیر حمزه را در میان آب زهر
سپرده امیر را منع فرما که آن آب را نخورد گفتم ای پیر نام تو چیست گفت نام من ابو العباس است و من بنده خدایم
در صحرا سکونت دارم چون نزد امیر حمزه برسی سلام من باو برسان ای امیر حمزه من بتعجیل آمدم و چشمه آب هم دنبال
من می آید همدرین گفتگو بودند که چشمه آب رسید همه اسپان وغیره سیراب شدند و لشکریان برای منزل
دیگر و زه آب باز گرفتند امیر حمزه فرمود ای دوست میدانی که ابو العباس کیست عمرامیه گفت من نمیدانم امیر حمزه گفت
ابو العباس خضر علیه السلام است که ما را مدد و اعانت کرد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود
آمدند و در یونان پادشاهی بود که او را حدیث یونانی میگفتند و آن حدیث را دو برادر بود یکی استقفانوس
نام داشت و دیگری صدقنوس هر دو برادر سی شش گز قد داشتند مبارزان نامدار بودند خصوصا برادر بزرگ
لبی ناموری بود پیش تخت حدیث بر کرسی زرین می نشستند و چهل هزار سوار نامزد ایشان بود چون امیر حمزه
نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب حدیث یونانی بنویسد عباس نامه نوشت اول بنام خدای
و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش
گردن کشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بر تو که ای حدیث یونانی بدانی و آگاه باش که مدت
سه سال است که خراج ولایت تو در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار نرسیده و شاه برای
گرفتن باج مرا نامزد کرده اگر خراج سه ساله را بدهی و در بارگاه ما بیائی فهو المراد و اگر ازین شرایط عدول نمائی
فردا طبل جنگ بزنم و با سپاه قاهره سوار شوم و حصار یونان را با خاک یکسان کنم و ترا زنده بر دار کشم چون نامه
مرتب شد امیر حمزه گفت کیست که ببرد قارن از جای خود برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد
این نامه را من ببرم و او را تفهیم کرده بخدمت پهلوان جهان بیارم امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن دوبند
بسپارند عمرامیه نامه را بقارن داد و گفت ای قارن هوشیار باش و باز حرامزدگی نکنی و گرنه من ترا بدست
خود خواهم کشت قارن روانه شد امیر حمزه صد سوار از لشکر عمر معدیکرب همراه قارن روانه کرد که با حرمت برده

پس قارن باصد سوار بشهر یونان رفت و در بارگاه عدیث یونانی درآمد عدیث چون قارن را دید بشناخت و
از تخت فرود آمد قارن را در کنار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد از دست امیر حمزهٔ عرب گستاخ
خوار پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده کار او باینجا رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شو و بعد تمام کیفیت عاشق
شدن بر دختر شاه و تعین کردن او و را این سرزمین بگفت عدیث گفت ای قارن اکنون امیر حمزه بجای آمده است
که اگر هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد قارن گفت ای عدیث من در میان راه زهر هلاهل داده ام
او را چون تقدیر موافق نبود نخورد بعد عدیث قارن را خلعت داد و بر کرسی زرین بنشاند و گفت این یاران
این سواران از تواند یا از العرب قارن گفت سواران من از بی آبی در راه مردند و این سواران مال
العرب اند و برای تحمل همراه من کرده عدیث گفت در حق ایشان چه سیاست میفرمائی قارن گفت بفرمائی تا
هر یک را ببندند و برای ایشان بر کنگرهای برج قلعه یونان در آویزند عدیث گفت کشتن ایشان مصلحت نیست
گوش و بینی ایشان بریده رها باید کرد قارن گفت همچنین بباید کرد و از این سخن استفانوس از غصه بجوشید
گفت ای قارن بسیار بیشرم و نامردی کسیکه در حق تو جان بخشی کند و از چنان خطای بزرگی بر تو عفو کند
و از جهت عزت تو سواران خود را همراه تو فرستد تو او را بدین گونه بد سلوکی لعنت بر تو باد اگر در حضور
شاه نبودی ترا همین زمان بکشتم چون استفانوس این سخن را بگفت عدیث و قارن خاموش گردیدند بعد استفانوس
سواران را خلعت پوشانید و یکیک را بدره انعام فرمود و ایشان دعا بر جان استفانوس کردند و لعنت بر قارن
و عدیث گفتند و در بارگاه امیر حمزه آمدند و تمام کیفیت بیدردی قارن و احسان استفانوس را یکیک
گفتند امیر حمزه در حق قارن دشنام گفتم سوگند خورد که هرگاه اینها در میدان من بیایند برای ایشان سلاح
تیر و تبر و شمشیر خود آنها را بکشم زیرا که سلاح برای مردان پوشند و ایشان از مردان عالمند پس نامهٔ دیگر بر عدیث
بنشست و به عمر امیه داد عمر امیه نامه را گرفته نزد عدیث رفت چون در بارگاه رسید عدیث را خبر کردند که
عمر امیه آمده عدیث عمر امیه را داخل طلبید عمر امیه در بارگاه درآمد و با استفانوس تواضع نمود عدیث گفت ای
عیار چه نسبت که بمن تواضع نکردی و بر پهلوان من تواضع نمودی عمر امیه گفت تو نامردی و سلام من بر مردانست عدیث
گفت بگیرید این عیار را از چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر عمر امیه حمله کردند عمر امیه خنجر بکشید و دو سه نفر را
از پا انداخت و بدیگه دنبال او را گرفته اند شیشهٔ نفت را بکشا و چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمر امیه باز
درون بارگاه عدیث آمد و نامه را بسوی عدیث پرتاب کرد عدیث نامه را بخواند و گفت برو اید پو
فردا را با امیر حمزه جنگ است عمر امیه بازگشت و نزد امیر حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب را
قرار گرفتند و بعیش بگذرانیدند بیت روز دیگر این جهان پر عزور ٭ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
ترک روز آخر که با زرین سپر ٭ سندوی شب را به تیغ افکند سر ٭ آفتاب نورانی عالم ظلمانی
را منور و نورانی گردانید عدیث فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان درآمدند و با لشکر خود بایستاد و از اینجانب

آفتاب اهل عرب امیر حمزه فرمان داد که کوسهای حرب را نواختند سپاه قاهره سوار شدند و صفها بیاراستند و منتظر بودند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند کدام دلاور نام خود را عیان کند از لشکر کفار پهلوانی نامدار جولان کنان در میدان درآمد
و نعره زد و هر که داند داند و هر که نداند بداند منم استفانوس ایل از اینجانب شیر سپاه صراندیپ لندهور بن سعدان شاه
پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بسته بیارم امیر حمزه
فرمود برو و بخدای سپردیم پس لندهور بر پیل سگالوسی سوار شد و در میدان درآمد و مقابل حریف بایستاد استفانوس گفت
ای مرد دراز تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نشوی لندهور گفت منم تاجدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه چاکر
کمینه امیر حمزه بن عبد المطلب استفانوس گفت هوشیار شو و دست بر گرز زد قصد سر لندهور کرد لندهور سپر را پیش آورد و
استفانوس گرز را بر سپر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند از هر موی لندهور قطره آب چکید استفانوس گفت
اکنون نوبت تست لندهور گرز خود را برکشید و پیل را برانگیخت و بر سپر استفانوس چنان زد که شعله آتش از گرز و
سپر در هوا رفت مردان عالم گفتند اگر این بجسد سکندر رستم است از این گرز در خطر است و لیکن استفانوس خود را مردانه
داشت و حمله لندهور را رد کرد و بخندید و گفت نام و آوازه لندهور را بسیار شنیده بودم اکنون لندهور را هم
دیدیم پس در میان هر دو مبارزان ضرب گرز چندان شد که شب درآمد نه این را فتح بود نه آن را ظفر پس آواز
طبل بازگشت را هر دو مبارزان شنیدند بآرامگاه خود آمدند امیر حمزه از لندهور پرسید چون یافتی یونانی
را لندهور گفت ای پهلوان در تمام عالم بعد امیر حمزه مرا با این یونانی کار افتاده بود پس روز دیگر طبل جنگ زدند
و لشکر در میدان حاضر آمدند استفانوس در میدان آمد و مبارز طلبید لعادیان پور شدادیان عمر معدیکرب از
اسپ فرود آمد و امیر را خدمت کرد و رخصت میدان خواست امیر حمزه فرمود بخدای تعالی سپردم عمر معدی بر خنگ
عادی سوار شد و در میدان آمد جولان نمود استفانوس چون عمر معدی را دید چنان دانست که امیر حمزه
همین است گفت ای پهلوان تو امیر حمزه هستی عمر معدی گفت ای بی عقل مگر کور شده من کمینه غلام و دیرینه
خدمتگار امیر حمزه ام مرا عمر معدیکرب سرلشکر حمزه عرب میگویند استفانوس فرمود دیروز لندهور با آن قد و
قامت در میدان آمده بود با من نتوانست برابری کند تو با این جسارت با من کی توانی جنگ کنی عمر معدی گفت
که فضولی مکن اگر حمله داری بیار استفانوس دست بگرز برد و عمر معدی سپر بر سر آورد و گرز را بر سپر چنان زد که
سیصد و شصت رگ عمر معدی خبردار شد و خنگ عادی در ناله درآمد پس عمر معدی دست بگرز برد و چنان
بر سر استفانوس زد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند استفانوس هم حمله این را رد کرد پس گرز و گرز میان ایشان
چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید استفانوس گرز را بر زمین نهاد و دست بر تیغ برد عمر معدیکرب نیز
دست بر تیغ برد ضرب شمشیر هم میان ایشان چندان شد که شب درآمد هر دو پهلوان باز گشتند چون روز آواز
طبل جنگ بلند شد میدان را بیاراستند و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند استفانوس در میدان
درآمد و نعره زد که ای امیر حمزه این ریزه پا یا بزاچه اسفیرستی اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود تا

سلاح من بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد اول پیراهن اسمعیل پیغمبر علیه السلام را پوشید و بالای آن برای نرمی اندام هفت
پارچه حریر چینی پوشید بعد زره تنگ و حلقه داود پیغمبر علیه السلام در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام را بر سر نهاد و
موزه صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمربند آهنی در کمر بست و سپر گرشاسپ را پس دوش آورد و صمصام و
قمقام را در حمایل انداخت و بر اسپ خنگ آهنی سوار شد و جلوه کنان در میدان در آمد استقفانوس گفت ای امیرحمزه
عرب توئی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب پس استقفانوس گفت بیار تا چه داری امیرحمزه فرمود در رسم من و
یاران من نیست که اول حمله بیاریم اول نوبت تست بیار تا چه داری استقفانوس دست بر گرز برد و جهان پهلوان
سپر بر سر کرد او گرز را بر سپر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند امیرحمزه گرز او را رد کرد استقفانوس گفت
ای پهلوان اکنون نوبت تست امیرحمزه گفت ترا دو حمله دیگر دادیم پس استقفانوس گرز دوبی را بر سپر امیرحمزه فرود
آورد پس گرز سوم را زد که خنگ آهنی در ناله در آمد پس امیرحمزه دست بر گرز ستام قلقه خیبری برد استقفانوس
گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیرحمزه گفت آری این گرز از من نیست از یک پهلوانی که فته ام اما هوشدار
امیرحمزه گرز بر سر یونانی چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ او بطرقید استقفانوس در خاک افتاد
تیغ بکشید خواست که تا بر پایهای خنگ زند امیرحمزه سبک از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت
یونانی مرد تیغ زن بود تیغ بر امیرحمزه انداخت پهلوان تیغ او را بر سپر گرفت چهار انگشت شمشیر بر سپر نشست
امیرحمزه سپر را چنان گردانید که شمشیر بشکست قبضه تیغ در دست او بماند او را بر روی امیرحمزه انداخت امیر
باشارت تازیانه رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید آن قبضه را از خاک برداشت و در زنبیل خود انداخت
استقفانوس گفت قبضه را بمن ده عمر امیه گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد یونانی گفت میدهی
یا یک تیر برای تو ضایع کنم عمر امیه گفت اگر مردی از من بستان پس استقفانوس دست بر کمان برد و تیر در شست
پیوست عمر امیه سپر کاغذ را پیش آورد یونانی گفت ای مسخره میخواهی که بدین سپر تیر من را رد کنی عمر امیه گفت
ای یونانی سست قدم اگر مردی تیر بزن یونانی تیر باز کرد و بر عمر امیه انداخت عمر امیه جست زد و سنگ فلاخن
را در گردن او چنان زد که یکساعت استقفانوس بیهوش ماند بعد از آن تیر دیگر بر عمر امیه انداخت امیرحمزه گفت با
عمر امیه جنگ مکن که کسی با امیر جنگ نمیتواند کرد استقفانوس گفت راست میفرمائی باز دست بر شمشیر برد و بر
امیرحمزه انداخت چنانکه گوشه سپر امیرحمزه را ببرید و شمشیر قدری بر کتف امیرحمزه رسید امیرحمزه دست بر
دوال کمر او برد و گفت ای یونانی نعره میزنم استقفانوس گفت که من بچه گهواره نیستم که از نعرۀ تو مرا اندیشه
آید پس عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت لشکر امیرحمزه از ساق موزه پنبه کشیدند و در گوشهای خود و اسپان
محکم کردند عیاران عمر امیه سر راه لشکر گرفتند چون امیرحمزه نعره زد اسپان سواران خود را بر زمین زدند و
راه صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه تمام اسپان را در لشکر خود آوردند پس امیرحمزه بعد از نعره زدن استقفانوس
را بر داشت و بر سر برد و چندان بگردانید که تمام لشکر دیدند بعد بر زمین زد و به بست تسلیم عمر امیه کرد و

صدقنوس برادر کهتر آن چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ برکشید و در میدان درآمد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه
بیک دست شمشیر او را رد کرد و دست دیگر را دراز کرد و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسپ
او را چنان لگد زد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صدقنوس در دست امیر حمزه ماند امیر حمزه او را بالای سر برد و
بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند و امیر حمزه در بارگاه
خود آمده بر کرسی جهان پهلوان نشست و فرمود یونانیان را پیش آرند عمر امیه هر دو را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه
فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم علیه السلام برحق است یونانیان مرد مسلمان
شدند امیر حمزه ایشان را خلعت پوشانید و استقفانوس بر کرسی لندهور نشاندند طعام درآوردند خوردند برداشتند
ساقیان سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز نای دف و چنگ و بربط نواختند
بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی باده احمر گرفت ٭ امیر حمزه از استقفانوس پرسید
که او در شما اینزمان چه خواهد کرد استقفانوس گفت یا امیر او جنگ از قوت ما میکرد چون ما داخل بندگان جهان
پهلوان شدیم صلح خواهد کرد اما چون عدیث از میدان بازگشت قارن دیو بند را پیش طلبید گفت ای قارن مرا قوت
از آن دو پهلوان بود و ایشان با امیر حمزه ملحق شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حیله میدانم که امیر حمزه
از آن حیله تلف شود عدیث گفت بگو آنچه حیله است قارن گفت چون شب شود بفرمای تا در میدان هفت چاه بکنند
و بالای آن را بپوشانند آنگاه طبل جنگ بزنند و سوار شوند من سر چاهها بایستم و امیر حمزه را در میدان بطلبم امیر حمزه
در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه خواهد افتاد آن وقت تمام لشکر را بفرمای تا هر یک توبره خاکی بردارند
و در چاه بریزند چاه پر خواهد شد عدیث حکم کرد که در میان میدان هفت چاه کنند سر چاه را خس پوش
کردند چون صبح دمید طبل جنگ زدند و در میدان بایستادند آواز طبل در گوش امیر حمزه رسید گفت مگر قارن
جنگ خواهد کرد پس امیر حمزه سوار شد و در میدان بیامد دید که قارن در میدان ایستاده است چون قارن
امیر حمزه را دید نعره زد و بی سلاح اسپ را برگردانید اسپ از جای خود نمی جنبید پهلوان تازیانه بر اسپ چنان زد
که در استخوان نشست اسپ جست زد از یک چاه بگذشت باز امیر حمزه رکاب کرد از چاه دوم بگذشت و باز
رکاب کرد اسپ جست زد از چاه سوم بگذشت خواست تا از چاه هفتمی بگذرد که در عین جست زدن دو دست
اسپ بالای چاه آمد و دو پای او درون چاه ماند امیر حمزه از پشت اسپ جدا شده در چاه افتاد و اسپ
بیرون آمده در لشکر خود رفت بمجرد افتادن در چاه امیر حمزه سپر را بالای سر داشت و لشکر عدیث در چاه
خاک می انداختند خاکها بالای سپری نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نرسید چون گردان عرب این حالت بدیدند
بر قارن و عدیث حمله کردند عدیث و قارن گریخته درون حصار درآمدند و دروازها بر بستند و خندقها پر آب
کردند عمر امیه درون چاه درآمد و خاکها را بیرون آورد و اما امیر حمزه نقب زنان برفت و بشگفت الهی بکرم عمیم

خود که این نقب و در زیر تخت عدیث بدر آید چون عمر امیه در قعر چاه رسید پسر را بر داشت و امیر حمزه را ندید حیران
ماند که از میان چاه کجا رفت چون نیکو تحقیق کرد راهی دید از همان راه پیشتر رفت دید امیر حمزه نقب زنان میرود
عمر امیه آهسته جوال و وزر را بجنبید و در گوش امیر حمزه خلانید امیر حمزه بترسید و در دل گذرانید که این چه بلاست
که بمن نیش میزند فی الحال امیر از کمر خود سنگ چقماق بکشید و آتش افروخت عمر امیه را دید بخندید و گفت ای دزد
اینجا هم جای شوخی است که شوخی میکنی عمر امیه گفت تو چه میکنی امیر حمزه فرمود که نقب میزنم و از خدا تعالی میخواهم
که این نقب در زیر تخت عدیث بدر آید و با تخت او را بر زمین زنم عمر امیه گفت نقب زدن کار من است
تو خاک را از پس دور کن تا من زود از اینکار فارغ شوم پس عمر امیه خنجر گرفت و شروع به نقب زدن کرد
پهلوان خاکها را دور میکرد که سر خنجر عمر امیه زیر تخت عدیث بیرون آمد عمر امیه آهسته برجست و زیر تخت
عدیث پنهان شد بعد از آن امیر حمزه دید که عدیث بر تخت نشسته و قارن بر کرسی نشسته فال میزند و میگوید
که ای عدیث و دیگر برجان آن عرب چه انگیختم و چه نوع او را بجان ساختم در همین گفتگو بودند که نظر قارن
بر امیر حمزه افتاد و فوری برخاست و بر اسپ سوار شد و راه مداین را پیش گرفت امیر حمزه چون دید که
قارن از بارگاه گریخت فی الحال نعره زد و تخت را با عدیث بر زمین زد و عمر امیه عدیث را به بست شور و
غوغا در شهر افتاد گردان عرب دروازها را شکستند امیر حمزه گفت ای یاران تفتیش باشید که قارن
نگریزد و از شهر بیرون نرود در این میان خبر رسید که قارن از شهر بیرون رفت و گریخت پهلوان
بر شبرنگ سوار شد و دنبال قارن کرد عمر امیه نیز همراه امیر حمزه اسپ را می دوانید و میرفت دید که یک گاوبانی
گاوان را میچراند چون امیر حمزه را دید بگریخت امیر حمزه به گاوبان فرمود ایستاده شو چرا میگریزی گاوبان
گفت همین زمان یک سوار در اینجا آمد و چند چابک بمن زد و نانهائی که پیش من بود گرفت من در همین خیال
هستم که آن سوار نانهائی که داشتم از من گرفت شما بدین سوار دیگر مرا بکشید از ترس جان خود میگریختم
امیر حمزه فرمود دنبال من بیا تا نانهائی که از تو رفته است ترا بدهم گاوبان دنبال امیر حمزه روان شد
و قارن در این بین چهارده فرسنگ رفته بود و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر
دنبال مرا پاید از چهار فرسنگ زیاده تر نخواهد آمد من چهارده فرسنگ آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد
و جامه از تن بیرون کرده داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو میکرد که ناگاه امیر حمزه با عمر امیه و گاوبان بر سر
حوض رسیدند امیر حمزه فرمود ای ناکس اکنون جان از من کجا بری قارن گفت بگذار تا جامه و سلاح بپوشم
امیر حمزه گفت زود باش پس قارن دو بند از آب بیرون آمد و جامه و سلاح پوشید و بر اسپ سوار
شد تیغ بکشید و نعره زد ای عرب اکنون جان از من کجا بری که ترا بی سلاح یافته ام اگر هزار جان داری
یکی هم سلامت نه بری این بگفت و حمله آورد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بند دست او را در هوا گرفت
و چنان زور کرد که تیغ از دست قارن جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ را بدست دیگر گرفت

دو دستش را بالا کرد و قارن سپر بر سر آورد امیر تیغ را چنان بر سپر زد که سپر دو پرکاله شد و بر خود رسید و از خود در
سر قارن رسید و از سر تا حلق و از حلق الی سینه و از سینه تا کمرگاه رسید و بر زمین افتاد عمرامیه دوید و سر او را
برید و بر فتراک امیر حمزه به بست امیر حمزه فرمود تا جامهای او بکاوبان دهند عمرامیه جامهای او بکاوبان داد
و سلاح قارن را نیز بکاوبان بخشید و همان اسپ قارن نیز بکاوبان داد او بر اسپ سوار شد و نانها را هنوز
نخورده بود آنرا نیز بکاوبان داد و صد دینار زر که قارن بود آنرا نیز به او عطا شد پس امیر حمزه از آنجا روان شد
و در اثنای راه کاوبان از عمرامیه پرسید که این کدام مروت گفت امیر دا امیر حمزه است کاوبان بر پای امیر حمزه
افتاد امیر حمزه گفت ای کاوبان چه میگویی کاوبان گفت شنیده ام که جهان پهلوان عاشق دختر پادشاه
هفت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری من عاشقم تو چه مطلب داری کاوبان گفت
ای پهلوان من نیز عاشق دختر مقدم یکدی هستم و قبیله در آن ده هیروم کسان او مرا نمی گذارند و از ده بیرون
میکنند امیر حمزه گفت بیا باهم برویم کجاست آن مقدم کاوبان امیر حمزه را پیش آن مقدم کشاند او آورد و خلق آنجا
کاوبان را با این حالت دیدند متعجب شدند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر گفت ای
مقدم دختر خود بکاوبان چرا نمیدهی مقدم گفت چون جهانگیر فرموده است دختر خود را بکنیزی دادم پس
امیر حمزه کاوبان را با دختر مقدم مسلمان کرد و عقد کاوبان را به بست پس عمرامیه را فرستاد تا تمام سپاه را در این
ده بیارد و بفرمان عم رسول آخرالزمان عمرامیه تمام لشکریان را در آن ده آورد و همه آنها در صحرا فرود
آمدند امیر حمزه از تمام پهلوانان زر کثیری جمع کرده به کاوبان داد و کاوبان هم یکی از امرا شد پس عدیث
یونانی را بحضور طلبید عمرامیه او را بیاورد امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدا تعالی و دین ابراهیم
خلیل الله برحق است عدیث گفت من هرگز مسلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه او را تلقین کرد او بدتر شد
پس امیر حمزه او را تسلیم برادرزاده او استقفانوس کرد استقفانوس فی الحال شمشیر برکشید و سر از تن او جدا
کرد روز دیگر امیر حمزه از آنجا کوچ کرد و محصول سه ساله آنجا را گرفته بجانب روم روان شد بعد از چند
روز به سرحد روم رسیدند نزدیک روم فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب قیصر روم نویسند
عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام بعد از پیش حمزه عرب
بن عبدالمطلب بر تو که ای قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که محصول از ولایت یونان و
روم و مصر در پایه تخت پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد نرسیده شاه مرا نامزد فرموده تا بجبر
گزیت محصول سه ساله را از شما گرفته در پایه تخت شاه برسانم اول در ولایت یونان رسیدم و گردن کشانها
آنجا را به دست آوردیم چون ایشان اهل سعادت بودند هر دو برادر بشرف دین اسلام مشرف
شدند و عدیث مسلمان نشد او را در دوزخ فرستادم اکنون در دیار تو رسیده ام و ترا آگاه
میکنم اگر بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله را گرفته در درگاه جهان بخش ما حاضر آیی فهو المراد وگرنه چیزی که بر

عبارت کاغذ بر تو نیز بگذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را دادند عمر امیه در بارگاه قیصر آمد و گفت شاه
روم را خبر کنید که ایلچی از بارگاه امیر حمزه آمده است خدام در بارگاه رفتند و آمدن عمر امیه خبر دادند فرمان
شد داخل شود عمر امیه داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم نهاد قیصر مهر نامه را باز کرد و خواند و نامه
را پاره پاره کرد عمر امیه گفت ای کافر ترا چه مجال که نامه پهلوان جهان را پاره کنی قیصر گفت بگیرید این دزد را عمر امیه
خنجر کشید و چند کس را بکشت و جست زد و از بارگاه بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود
روز دیگر قیصر گفت تا طبل جنگ بزنند و با ده لک سوار بیرون آمده در میدان بایستاد امیر حمزه نیز
با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم بایستاد و میدان آرایان منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام
دلاور نام خود را عیان کند که اسقلان رومی خواهرزاده شاه روم در میدان در آمد و نعره زد و هر که نداند بداند
منم اسقلان رومی که مردان را با پیلان و اسپان پست میکنم و اگر هزار نامدار در میدان من بیایند هرگز
روی بر نگردانم اکنون ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر عرب
استفانوس یونانی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان این رومی فضولی
میکند و کلام بیهوده بر زبان میراند اگر فرمان باشد در میدان بروم و این فضول را گوشمالی بدهم امیر حمزه
گفت برو بخدا سپردم استفانوس روی در میدان آورد اسقلان چون استفانوس را دید بشناخت گفت
ای یونانی بی نام ترا چه شده که عمر خود را کشتی و حلقه بندگی حمزه عرب را در گوش انداختی و نام آبا و اجداد
خود را گم کردی استفانوس گفت ای رومی عمر من مسلمان نشده من او را کشتم و اینکه طعنه میزنی که چرا طوق بندگی
امیر عرب را بگردن انداخته ام از من شجاع تر پهلوانان و تاجداران دیگر هستند چنانچه شیر سیاه سراندیپ
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ و بلعادیان عمر معدیکرب که سر لشکر امیر حمزه
هست که تو مثل غلامهای ایشان هم نیستی چون ایشان طوق بندگی او را در گردن دارند پس مرا ازین بندگی
چه ننگ و عار است بلکه فخر من است و تو خاطر جمع دار که فردا این طوق هم بگردن تو هم افتادنی است
و این شربت اسلام را هم چشیدنی است اسقلان گفت ای یونانی اسم بزرگان خود را گم کردی یونانی گفت ای
بیهوده ترا با این گفتگو چه کار اگر حمله داری بیار پس اسقلان رومی دست بر گرز برد و استفانوس سپر بر سر
آورد و او گرز را بر سر او چنان زد که هزار سختی رد کرد بعد نوبت استفانوس رسید گرز هفتصد منی را از
قربوس بکشید و بر سر اسقلان چنان زد که سیصد و شصت رگ او خبردار شد او نیز رد کرد پس گرز در گرز
میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست بر تیغها بردند و تیغها در دست شان
اشداره گردید پس نیزه بر گرفتند چندان زدند که همچو خلال شد پس دست بر کمند بردند و در کمر یکدیگر انداختند
هر دو کمند پاره شدند نه این را فتح بود نه آن را ظفر پس دست بر دوال کمر یکدیگر زدند و زور کردند که اسپهای
ایشان تا زانو بزمین زد چون روز باخر رسید طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند و آن شب را تا صبح بیدار بودند

چون روز دیگر شد باز هر دو سپاه در نبردگاه حاضر شدند و میدان بیاراستند اسقلان رومی روی در میدان آورد و
نعره زد که ای عرب حمزه سر اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه چهل و چهار پرکاله سلاح مردی در تن خود آراست
و بر اسپ خنگ سوار شد و جولان کنان در میدان در آمد اسقلان گفت پیر و کوتاه قد من امیر حمزه را طلبیده ام تو
کیستی که در میدان من آمدی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطّلب اسقلان گفت تو بدین قامت و بدین جثه چگونه
عادیان را حلقه بندگی در گوش کرده و شور در جهان افکنده مگر تو جادوگری امیر حمزه گفت لعنت بر جادوگران باد
مرا باری تعالی برای کشتن کفار آفریده است و قوتی بخشیده که بر اینها ظفر مییابم اکنون بیار تا چه داری اسقلان دست
به گرز برد امیر حمزه سپر بر سر آورد و عمر امیه در زبان عربی به پهلوان گفت که ای حمزه قیصر رومی ده لک سوار دارد
خدا تعالی میداند که این چنین مبارزان در فوج او چه قدر باشند اگر هر روز با یک سوار جنگ کنی پس
سالها باید تا این دیار فتح شود امیر حمزه فرمود ای دست قدرت خدا تعالی ببین چون اسقلان گرز را فرود آورد
پهلوان با سپر رد کرد و بوقت بازگشتن دست دراز کرد و دوال کمر او را گرفت و پای از رکاب بر کشید و
اسپ او را چنان لگد زد که بیست گام از زیر پای او دور رفت پس امیر حمزه نعره حیدری بزد که شانزده
فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمد اسپان رومیان سواران خود را بر زمین زدند و راه
صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه بدویدند و تمام اسپان را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نعره زدن اسقلان
رومی را پهلوان برداشت و بالا سر برد و گردانید و بر زمین زد و عمر امیه او را ببست و در پای علم اژدها پیکر
آورد اسقلان را برادری بود سقلان نام او چون برادر را در این حالت دید شمشیر بر کشیده در میدان اسپ را
برانگیخت و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر به یک دست دست او را با شمشیر بر هوا گرفت و بدست دیگر مشت در
رگ گردن او چنان زد که سقلان از اسپ بر خاک افتاد و بیهوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر او برد
قیصر رومی چون این حالت بدید به لشکر خود اشارت کرد که بزنید این عرب را الفرمان او ده لک سوار یکبارگی حمله کردند
پس امیر حمزه دست بر صمصام و قمقام برد و در میان رومیان افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی میغلطانید و هر کرا در
کمر میزد همچو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر کتف میزد تا دو ساق فرود می آورد امیر سپاه خود را رخصت جنگ داد
و خود تنها در میان لشکر افتاده از کشته پشته میساخت بقدر یکساعت سپاه روم جنگ کردند آخر شکست خوردند
چون امیر حمزه دید که رومیان در گریز شدند به سپاه خود گفت که بزنید این کافران را همتان سپاهیان اسپها را برانگیختند
و در لشکر روم افتادند و کافران را علف تیغ میکردند عمر معدیکرب بر شاه روم رسید و نعره زد و کمند انداخت
و شاه روم را گرفته پیش جهانگیر آورد امیر حمزه چون قیصر روم را بسته دید آفرینها بر عمر معدیکرب کرد و او را
خلعت خاص پوشانید و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند جمله سپاه از حرب بازگشتند امیر حمزه در بارگاه
خود فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود تا اسیران روم را بیارند عمر معدی جمله اسیران را پیش
پهلوان آورد امیر حمزه فرمود ای قیصر بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و اگر نگوئی حالتیکه

که بر عدیت گذشت بر تو نیز بگذرد و قیصر رومی با خواهرزادگان خود اسقلان و سقیلان بصدق دل اقرار کردند و
مسلمان شدند پس امیر حمزه ایشانرا خلعت داد و عمر امیه حلقهٔ زرین در گوش اینها انداخت قیصر چون از امیر نوازش بسیار
دید شاد شد امیر حمزه را با جمله گردان عرب در بارگاه خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه
داد امیر حمزه خراج سه ساله روم و یونان را مصحوب مقبل حلبی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقبل بگو متعاقب محصول
مصر را هم خواهم فرستاد بفرمان جهانگیر مقبل حلبی خراج ولایتها را برداشت و سوی مداین روان شد بعد از چند روز
در مداین رسید چون شاه هفت کشور را از آوردن خراج سه ساله و فتح روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر
با ده لک سوار نیز گفتند نوشیروان مقبل را بسیار نواخت و امیر حمزه در بارگاه قیصر رومی در عیش نشست ساقیان
مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم
مردان برگرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت ز هر کسی از جای چیزی آغاز کرد شاه روم پیش جهان پهلوان بایستاد
و گفت ای پهلوان یک التماس دارم اگر بفرمائی عرض کنم امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای جهانگیر آنچه خزانهٔ ما بود در خراج
سه ساله ادا شد حالا هیچ در خزانه نیست که به لشکریان خود بدهم و ده لک سوار دارم همه مضطرب و بی خرج امیر حمزه گفت پس
چه میگوئی قیصر گفت جدم در زمانیکه من طفل بودم ده چاه پر از زر بده وزیر خود سپرده بود که هرگاه من بزرگ
شوم بتسلیم من نمایند اکنون جدم و پدرم هر دو فوت شده اند و من حال زرها را از اوشان طلب میکنم اینها
بکلی از این مطلب انکار میکنند هر چند اینها را تهدید میکنم اقرار نمیکنند امیر حمزه فرمود ایشان را طلب قیصر روم
وزرا را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده بود پسری از وی بعمر پانزده ساله بود آنهم همراهی وزرای دیگر در بارگاه
آمد امیر حمزه چون اینها را دید پرسید ای دبیران گنج شاه روم را چرا نشان نمیدهید ایشان گفتند ای جهانگیر ما را معلوم
نیست همه منکر شدند عمر امیه گفت ای شاه روم اگر من این گنجها را پیدا کنم مرا چه خواهی داد قیصر گفت یک چاه که
حصه دهم باشد بتو میدهم عمر امیه گفت ایشانرا بسیاستگاه ببرند و بهر قسمیکه میدانست ایشانرا عذاب داد باز
اینها قبول نکردند بعده عمر امیه آن وزیرزاده را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیرزاده اینها همه
پیر اند از مرگ نمیترسند مگر تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیرزاده گفت من چه دانم بسیار
کوچک بودم وقتیکه پدرم فوت شد مرا هیچ معلوم نیست عمر امیه دار در میدان نصب کرده برده وزیرا
در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بر دار میکشم چرا که شما بکلی از آنجاهائیکه جد شاه در تصرف شما داده بود
انکار میکنید این گفت و اول وزیرزاده را نزدیک دار برد و فرمود ای نادان اینها همه جوانی خود برده اند مگر
تو ناشاد و نامراد از این عالم میروی حالا من ترا بر دار میکشم چه میگوئی اگر لطف زندگی را میخواهی نشان گنج را بده و گرنه
ترا اول از همه بر دار میکشم وزیرزاده گفت من چاههائیکه در تصرف اینها بود ندیده ام مگر چاهیکه در تصرف پدر من
بود نشان میدهم عمر امیه او را نزد شاه روم آورد و گفت ای شاه این کودک بسیار نمک حلال است بعده عمر امیه
برنده پیر را گفت اکنون چاههای خود را نشان دهید یا بر دار کشم ایشان در میان خود مشورت کردند که اینهمه به تحقیق

مارا بردار خواهد کرد چون یکی از ما نشان داد باید ما هم نمائیم پس هرمز و زر چه بهای خود را نمود عمر امیه ایشان را نیز خلعت داد و مهره چاه را گشادند و در خزانهٔ شاه روم آوردند پس قیصر روم یکجا را با عمر امیه وعده کرده بود داد عمر امیه از آنجا حصه به وزرا داد قیصر روم خوشحال شد و دعا بر جان امیر حمزه کرد بعده امیر حمزه چند روز در روم ماند و قیصر روم را بجا گذاشت و خود بجانب مصر کوچ کرد اسقلان و سقیلان را همراه برداشته روانهٔ مصر شد چون قریب مصر رسید عزیز مصر را هم از آمدن امیر حمزه خبر دادند که حمزهٔ عرب یونان و روم را فتح کرده جانب مصر می‌آید عزیز جمله سرداران را جمع کرد و در مشورت نشست اتفاق بر این شد که پادشاه مصر امیر حمزه را استقبال کرده ملاقات کند و بنفاق مسلمان شود و امیر حمزه را درون شهر آورده در طعام و شراب داروی بیهوشی بدهد و او را مقید کند بهمین اراده عزیز سوار شد تحفها و هدیها گرفته از مصر بیرون آمد و به امیر حمزه پیوست پهلوان عزیز را بعد عزت بنواخت و خلعت داد عزیز گفت ای امیر حمزه چنانچه مهمان قیصر بودی اکنون نیز مهمان من باش پهلوان استغفا نوس و صد قنوس را با جمله حشم بیرون گذاشت و خود با جمله عرب در بارگاه عزیز مصری رفت عزیز طعامها را بداروی بیهوشی پرورده پیش آورد امیر حمزه با جمله یاران طعام خوردند بعد و شراب داروی بیهوشی کردند جمله یاران را داروی بیهوشی کارگر شد عمر معدیکرب گفت ای لندهور ببین که چوب بارگاه میگردد و لندهور گفت هوشدار که بالای من افتاد این بگفت و بیهوش شد عمر معدی خندید و بالای لندهور افتاد امیر حمزه چون این حالت را بدید گفت ای عمر امیه ما را فریب دادند بگیر این مصری را عزیز از پیش بگریخت عمر امیه بدوید تا او را بدست آرد پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بیهوش شد پهلوان دم درکشید و تماشا میکرد عزیز چون دانست که جمله کردان بیهوش شدند امیر حمزه نشسته و هوشیار مانده سببش ندانست چیست از حکیمان پرسید که حکیم امیر حمزه بیهوش شود حکیمان گفتند تا امیر حمزه از جای نجنبد بیهوش نمی‌شود عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر حمزه بروند چند کس مقابل شدند امیر حمزه چون برخاست فی الحال بزمین غلطید و بیهوش شد عزیز فرمود تا امیر حمزه را با جمله کردان عرب بند کردند و شبا شب در جزیرهٔ حلب که از مصر سه فرسنگ دور بود فرستادند و آنجا در چاهی مقید کردند عزیز آن جزیره را بدختر خود زهره بانو داده بود و خود سعد و قاص نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان میکردند بعده عزیز مصر برای نوشیروان نامه نوشت که امیر حمزه را با جمله کردان عرب بدین طریق بسته‌ام هرچه حکم فرمائید تا بر آن عمل نمایم چون نامهٔ عزیز به نوشیروان رسید شاه فرمود ای بختک چه باید کرد بختک بختیار حرامزاده مردار بشیرم بدکردار و امانده روزگار راندهٔ درگاه پروردگار لعنت خدا گرفتار گفت به عزیز باید نوشت که سر تمام اعرابیان را بریده در پایه تخت شاه هفت کشور بفرستد شاه در فکر شده روی بجانب خواجه بزرجمهر حکیم کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با جمله کردان عرب بحیله بسته و بمن نوشته است که اگر حکم شود بکشم و گرنه بسته زنده بپایه تخت فرستم و بختک میگوید که حکم کشتن باید فرمود خواجه بزرجمهر گفت ای شاه بختک حرامزاده نامعقول میگوید که کشتن رضا بدهید و این را نمیداند که امیر حمزه را خدا تعالی یکصد و پنج سال نیم روز کم عمر بخشیده است در امید است کیست که او را بتواند بکشد بختک گفت ای پیر غدار در کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر

پادشاه از اینجا نویسید که او را بکشند همانزمان او را خواستند کشت خواجه بزرجمهر فرمود ای حرامزاده هنوز نوشته پادشاه
اینجا نرسیده باشد که خدا تعالی امیر حمزه را خلاص سازد نوشیروان فرمود چند روز صبر میکنم اگر چنانچه خواجه بزرجمهر میفرماید
شد فیها والا حکم کشتن میدهم پس نوشیروان بعزیز مصر نوشت که امیر حمزه را نگاهداری کن که من خواهم آمد و او را سیاست
خواهم فرمود آنوقت مقبل حلبی در مدائن بود خواجه بزرجمهر فرمود ای مقبل مگر خبر نداری که امیر حمزه را عزیز مصر با جمله گردان
عرب در بند کرده است تو اینجا چه کار میکنی مقبل حلبی از شاه رخصت گرفته روان شد بشتاب میراند بعد چند روز در مصر
رسیده با سقانوس و صد قنوس ملاقات کرد و دید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ میکنند مقبل گفت ای پهلوانان
میدانید که حمزه را با ایشان در کجا برده اند ایشان گفتند آری در جزیرهٔ حلب برده اند مقبل گفت پس ماندن من اینجا خوب
نیست من در جزیره حلب میروم تا به بینم ارادهٔ حق چیست پس مقبل لباس سوداگران در بر کرده در آن جزیره در آمد
و دکانی گرفته بسوداگری مشغول شد و هر روز در زندان میرفت و با زندانبانان الفت میگرفت و گاهی حکایت از امیر حمزه
میکرد چون چند روز بر این منوال بگذشت یکروز زهره بانو دختر عزیز در خواب دید که از آسمان یک تخت فرود آمد
و بر آن تخت یک فرشته پیری نشسته دختر پرسید که ای بزرگ تو کیستی پیر فرمود منم ابراهیم پیغمبر آمده ام تا ترا
مسلمان کنم و ترا منکوحه مقبل حلبی گردانم دختر گفت مقبل کیست و کجاست پیغمبر فرمود مقبل فرزند من است و یار امیر حمزه
بن عبد المطلب و شاهزاده حلب است و در فلان مقام در این شهر دوکانی باز کرده بصورت خواجگان نشسته پس ابراهیم
دختر را مسلمان کرد دختر بیدار شد چون روز روشن شد بر آن نشانه که ابراهیم فرموده بود کسان خود را فرستاده
مقبل حلبی را ببهانهٔ جامه خریدن بطلبید و آن خواب را بمقبل حلبی بیان کرد و گفت خاطر جمع دار امشب امیر حمزه را خلاص
میکنیم تو مرا فلان جا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد مقبل حلبی را همراه برداشته بدر زندان آمد و زندانبانرا
طلبیده گفت ای زندانبانان من اینچنین خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید حکومت این شهر را از برای شما بستانم
زندانبانان نخست با مقبل یار شده بودند علی الخصوص مژدهٔ حکومت جزیرهٔ حلب شنیدند بدل و جان قبول نمود
پس سر چاه را بکندند و بستند و مقبل بر آن سر نشست و چراغ بر افروخت و سوهان گرفته درون چاه در آمد امیر حمزه و
یاران چون روشنائی چراغ بدیدند خائف شدند و گفتند کسی برای کشتن ما می آید چون مقبل حلبی را دیدند شاد شدند
مقبل حلبی نزد امیر حمزه آمد تا بند او را ببرد امیر حمزه فرمود اول بند یاران را ببر بعد از آن نزد من بیا پس مقبل
بند از جمله گردان عرب دور کرد و پیش امیر حمزه آمد امیر حمزه زور کرد و بندها را پاره پاره کرد مقبل گفت ای امیر
تا اکنون چرا پاره نکردی امیر حمزه فرمود مقدر نبود که پاره کنم اکنون چون وقت رسید فی الحال پاره کردم

بیت — تا در نرسد وعده هر کار که هست ٭ سودی نکند یاری هر یار که هست ٭ پس اول مقبل بیرون
آمد بعد همه گردنکشان بیرون آمدند بعد از همه امیر حمزه بیرون آمد امیر حمزه زندانبانان را در کنار گرفت و سر
زهره بانو را بوسید پس امیر حمزه فرمود زهره بانو اکنون کجا میباید رفت زهره بانو گفت اول ضابط این جزیره
را میباید کشت آنگاه در مصر باید رفت عمر معدی گفت ای دختر اول ما را جائی ببر که طعام باشد زیرا که ما گرسنه ایم

طعام ببر بخوریم دختر گفت بسیار بود که فردا عزیز مصر برای کشتن امیر حمزه بخانه ما باید شوهر من برای او طعام پخته در مطبخ
موجود است بیائید تا شما را بخورانم پس امیر حمزه را با کردان عرب در مطبخ آورد مطبخیان چون اینحالت را بدیدند
دم نزدند انها طعام خوردند و شراب و شربت آشامیدند بعد در بارگاه عزیز مصر که او را سعد وقاص نام بود
آمدند امیر حمزه گفت کسی برود سعد وقاص را نزد من بیارد دختر گفت اینجا بخیر اینکار زن است امیر حمزه تبسم کرد و رخصت
واو دختر درون بارگاه شوهر خود در آمد و او را از خواب بیدار کرد شوهرش چون زن خود را سلاح پوشیده و دید
و تیغ برهنه بدست گرفته گفت ای دلارام این چه حال است زهره بانو گفت ای کافر برخیز که امیر حمزه بدر ایستاده است
بیا تا ترا به پای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او پاسبانرا بانک زد که بگیرید این نابکار را دختر شمشیر انداخت
و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه او را آفرین کرد و فرمود تا روز روشن نشده باید ما
در مصر برویم و آن قلعه را بدست آریم اما ای دختر ما هیچ اسلحه نداریم دختر گفت در این مقام یک حجره است که دران
حجره گرز سام نریمان را گذاشته اند که وزن آن گرز هزار و صد من است امیر حمزه فرمود آن گرز را بیار که آن
گرز لایق من است پس زهره بانو درون سلاح خانه در آمد و پهلوانان را انجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد
امیر حمزه آن قفل را بشکست و در صندوق را باز کرد و گرز سام نریمان بیرون آورد و بوسید و در دست گرفته
و رکعت نماز و شکرانه حق تعالی را بجا آورد و گفت انشاء الله تعالی از این گرز حصار مصر را بشکنم پس امیر همانشب
در مصر آمد و چند گرز بر برج حصار زد که یکطرف حصار خراب شد داخل مصر شد و بر در بارگاه عزیز مصر بایستاد و
دختر درون در آمد و پدر را از خواب بیدار کرد و گفت بیا ای پدر که امیر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا ترا در پای
او اندازم تا گناه ترا عفو کند عزیز مصر بانگ زد و گفت بگیرید این بدکاره را دختر گفت برخیز ای کافر وگرنه ترا از تن جدا
میکنم این بگفت و چنان شمشیر در گردن او زد که سر از تن او جدا شد و پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه سر دختر را
بوسید و فرمود هر کرا باری تعالی راه راست نماید از او این چنین کارها بر آید چون روز شد آوازه آمدن امیر حمزه
در گوش اهل شهر رسید از بیرون حصار هم پهلوانان یونانی بیامدند و بر پای امیر حمزه افتادند امیر حکم فرمود هر که مسلمان
شود او را امان دهید و دیگرانرا علف تیغ گردانید عزیز مصر را برادری بود ناصر نام او بود دستار در گلو
کرده تیغ بدندان گرفته به در بارگاه امیر حمزه حاضر شد زهره بانو او را پیش جهانگیر برد امیر حمزه گفت ای دختر این
کیست زهره بانو گفت این عم من است این را شاه ناصر مصری گویند از درگاه جهان پهلوان امان میخواهد و
مسلمان میشود امیر حمزه فرمود [illegible] امیر حمزه گفت بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است
شاه ناصر اقرار کرد و مسلمان شد پهلوان او را بنواخت و بر کرسی زرین نشاندند و دیگر شاه ناصر امیر حمزه را
در بارگاه خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد و چهل روز امیر حمزه در بارگاه او عیش میکرد و این شاه ناصر دختر
داشت بغایت صاحب جمال آوازه او در تمام گیتی منتشر شده بود و چندین شاهان و شاهزادگان آن دختر را میطلبیدند
او نمیداد شاه ناصر به زهره بانو گفت اگر این دختر را امیر حمزه قبول کند آنرا با امیر حمزه بدهم که لایق اوست

زهره بانو این کیفیت را با امیر حمزه گفت جواب داد که مرا مهر نگار عهد است تا آنکه مهر نگار را در نکاح خود نیارم زنی
دیگر را در بستر خود جا ندهم زهره بانو گفت راست اینست که جهانگیر سیف باید اما ای پهلوان اینچنین صورت که این دختر
دارد در جهان کم باشد در تمام عالم خوبی وی مشهور است بهتر اینست که امیر او را در نکاح خود در آورد تا طمع دیگران
از وی بریده شود امیر حمزه گفت بدین شرط میتوان خواست که او چندین مدت جدا ماند پس بنیاد کار خیر نهادند
و آیین در شهر مصر بستند پس بطالع سعد و وقت میمون عمرامیه نکاح بخواند چند روز امیر حمزه و جمله گردان عرب در عیش
بودند شبی امیر حمزه در بارگاه خود خفته بود که محتلم شد چون بیدار شد در بالین دستارچه دید از آن دستارچه خود را صاف
کرد و آن دستارچه را بالای جامهٔ خواب گذاشت و خود برای غسل کردن رفت از قضای الهی در آن وقت مهر ظریف
دختر شاه ناصر در دل گذرانید از آن وقتی که مرا بشوهر دادند هیچ وقت شوهر را ندیدم بروم و کیفیت او را ببینم
بادایه در بارگاه امیر حمزه بیامد جامهٔ خواب را خالی دید فی الحال تکیه کرده خوابید او نیز محتلم شد از خواب بیدار گشت
و همان دستارچه که امیر حمزه خود را پاک کرده بود او نیز پاک کرد و دستارچه را گرفته در خانه خود رفت چون امیر حمزه
مراجعت نموده در بارگاه خود آمد مقبل حلبی را فرمود که دستارچه را بشوید مقبل هر چند تفحص کرد نیافت امیر حمزه
از گم شدن دستارچه حیران ماند این خبر تمام گردان عرب و شاه ناصر مصری رسید همه در تفحص شدند و نیافتند بعد از
چند روز امیر حمزه از مصر کوچ کرد و سلطنت مصر را بشاه ناصر داد و حکومت جزیرهٔ حلب را بزندانیان عطا فرمود
و خود روان شد و راه مداین پیش گرفت منزل و مراحل میبریدند و الله اعلم بالصواب

داستان بیستم روانه شدن امیر حمزه از مصر بسوی مداین و آوردن گستهم بد بخت زوبین کاوس شاه سغلستان در بادیهٔ اخضر و رفتن نوشیروان آنجا و آمدن امیر حمزه در مداین و غارت کردن مداین و دست آوردن مهر نگار و گرفتن عمر معدی دختر گستهم را و گرفتن عمرامیه خنجر تخت را و آمدن امیر در بادیهٔ اخضر جنگ کردن با مغلا و کشتن گستهم و زخم رسیدن سر امیر حمزه

چون گستهم لعین خبر یافت که امیر حمزه از مصر کوچ کرده و جانب مداین روان شد خبر به زوبین رسانید که امیر حمزه عرب
می آید زوبین گفت حالا حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی سلامت نبرد در دل بسیداند که با من جنگ کند من او را
بکشم بشرط آنکه نوشیروان مرا بدامادی قبول کند و مهر نگار را بزنی بمن دهد گستهم گفت که این کار در دست منست چون اول
با تو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بکشی و یا نکشی بهر حال که تو با شاه ملاقات کنی من ترا بشرف دامادی مشرف کردانم اگر
چنین نکنم از پشت اشک زرین کیش نباشم پس زوبین کاوس بر این عهد و قول با نود لک سوار سوی مداین روان شد
بروایت چنین آمده است چون لشکر زوبین فرود آمدی سی فرسنگ راه پهنای لشکرش بودی با چنین لشکری سعید و روان
شد پس گستهم از آمدن چنین لشکر به شاه خبر رسانید نوشیروان از شنیدن این خبر حیران شده بخواجه بزرجمهر گفت ای خواجه این

گستهم بدبخت سیاه روی این بلا را در سرزمین من می آرد ولایت خراب خواهد شد و عدل بظلم مبدل خواهد گردید بختک
حرامزاده مردار بدبخت گفت ای شاه شکر خدا بجا آر اکنون اگر امیر حمزه هزار جان دارد یکی را سلامت نبرد خواجه بزرجمهر
گفت ای حرامزاده دغاباز این همه دروغست برب کعبه امیر حمزه ازین لشکر چندان بکشد که حساب آنرا خدا تعالی داند نوشیروان
فرمود اگر این لشکر در مداین آید خوب نباشد ای بختک بگستهم بنویس تا آن لشکر را در بادیهٔ اختر که جنگلی طویل است
فرود آرد که من همانجا خواهم آمد پس بختک فرمانی برای گستهم نوشت گستهم لشکر را در بادیهٔ اختر فرود آورد بعد از چند
روز ژوبین را خبر شد که شاه هفت کشور می آید ژوبین کاوس و بیژن کاوس و بچگان طوس با تمام لشکر برای
استقبال شاه عادل سوار شدند که گرد برخاست فوجی با چتر بیامد ژوبین گفت ای گستهم شاه می آید گستهم گفت ای
نادان هنوز پادشاه دور است این فوج رای شاهزاده است بندهٔ از بندگان شاه عادل است بعد فوج دیگر
آمد ژوبین پرسید این کیست گستهم گفت این دارا شاه است خدمت شاه عادل میکند بعد فوج دیگر با چند چتر
بیامد ژوبین پرسید این کیست گفت اینرا فغفور میگویند بعد خاقان چین بیامد بعد از ارجنگ پرا و کرگین
عقب او تندلان شاه بیامد گستهم بدبخت نام بنام میگفت ژوبین و مغلان حیران ماندند گفتند پادشاهی اینست
که نوشیروان میکند پادشاهی مغلان هیچ نیست بعد از آمدن تمام ملوک آواز دور باش دور باش بر آمد ژوبین
پرسید این چه آواز است گستهم گفت این شاه نوشیروان میرسد که هفتصد پیل میمنه و هفتصد پیل میسره و هفتصد پیک
در پیش و هفتصد پیک در عقب و در میان خواجه بزرجمهر حکیم وزیر صاحب کشف و کرامت و در یسار او بختک
بختیار بن شیرم بدکردار است و در عقب پادشاه شاهنشاه هزار بندهٔ زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر بند پیدا شدند
چون نظر ژوبین کاوس بر پادشاه افتاد از اسپ فرود آمد و پیاده شد شاه عادل چون ژوبین را پیاده دید
گفت ای خواجه بزرجمهر من هم فرود آیم بختک بن شیرم دغاباز گفت شاه مغل پادشاهی بزرگ است اگر شاه هم فرود آید
بهتر است خواجه بزرجمهر گفت ای شاه تا آنکه مغل رکاب شاه را بوسه ندهد فرود آمدن مصلحت نیست اگرچه لشکر بسیار
دارد باز هم مغلست و مغل در جهان در چه شمار اند ؎ بیت ؎ گر شکل مغل شکل فرشته است بد است ؎ گر نام مغل بزر
نوشته است بد است ؎ زنهار ز جنس مغل خوشه مچین ؎ تخم مغل ار کشته است بد است ؎ نوشیروان
فرمود خواجه بزرجمهر راست میفرماید بعد نوشیروان بر جای خودش قرار گرفت ولیکن از دیدن مغل می هراسید بعد
ژوبین چون نزدیک شاه رسید رکاب شاه را بوسه داد شاه از اسپ فرود آمد ژوبین با برادرانش بر
پای شاه افتادند نوشیروان هر یکی را در کنار گرفت و خلعت مرصع پوشانید هر بار ژوبین و مغلها در آن خلعتها
نظر می کردند و سر می جنبانیدند و میگفتند که پادشاهی اینست که نوشیروان دارد ما هیچ نیستیم پس بارگاه هزار ستون
نوشیروان را بر کشیدند شاه درون بارگاه در آمد و بر تخت جمشیدی نشست چون ژوبین نظر در بارگاه کرد
دید که تمام اطلس است و پنجهای زرین بر او نصب کرده اند و طنابها همه از ابریشم قرمز اند متعجب ماندند درون بارگاه
در آمد شاه را بر تخت عاج مکلل و مرصع نشسته دید سر بر زمین نهاد شاه ژوبین را بر کرسی زرین که مکلل بزر و جواهر بود

سله
مراد از مغل طایفهٔ چنگیزی است اکنون غلط اهل ایران را
[illegible] ۱۲

حکم نشستن فرمود که صدا البند شد زوبین آهسته از کشتهم پرسید که چه بانگ بر می آید کشتهم گفت طعام میرسد پس اول بوریاهای
زربفت فراز کردند بالای او سفره های زردوزی گسترانیدند و صحنک و کاسه های زرین و سیمین نهادند زوبین
و مغلان چون دسترخوان نوشیروان عادل را دیدند متعجب ماندند پس طعام خوردند بر داشتند ساقیان سیمین ساق
مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ بربط نواختند بیت می حجاب از
چشم مردم بر گرفت * چشم ساقی باده احمر گرفت * مغلان سرمست شدند و حکایت پهلوان عرب امیر حمزه را
در میان آوردند زوبین گفت حالا حمزه کجاست بختک بختیار حرامزاده مردار گفت که در مصر است و عزیز او را در
بند داشته است شاید که تا این زمان او را کشته باشد خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت مدتیست که امیر حمزه خلاص شده
است در میان چند روز خواهد رسید و خانهای شما را خراب و غارت خواهد کرد تو شرم نداری که در مجلس سخن
بیهوده میگوئی زوبین گفت ایشاه اگر در مصر امیر حمزه را کشتند فهو المراد و گرنه از من بجان کجا برد من در گیرد ز
او را خواهم کشت ای کشتهم آنچه تو با من وعده کرده بودی وفا کن کشتهم برخواست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت
ایشاه عادل دختر را در خانه داشتن خطری عظیم است و برای دامادی به از زوبین کاوس کسی نخواهد بود بختک نیز
یار شده گفت ایشاه زوبین پادشاه کلان است نود لک سوار هم دارد و تمام ترکستان در ضبط اوست بیاید که
تاج مفاخرت بر سر او نهی و بشرف دامادی او را مفتخر گردانی شاه عادل از این سخن چون مار به پیچید و لیکن جواب
نداده برخاست و در خلوت رفت و آهسته خواجه بزرجمهر را طلبید و فرمود ای وزیر بی نظیر این حرامزادگان بختک
و کشتهم چه میگویند مرا واقعه صعب پیش آمده تو در این کار چه میفرمائی و در این مهم چه مصلحت میگوئی اگر این مغل را بدامادی
قبول نکنم ترسم که کار دشوار شود و ولایت خراب کرده و اگر قبول کنم دختر بمغل کنده بغل چون دهم شاهان عالم مرا چه
گویند خواجه بزرجمهر گفت ایشاه همچنین است که شاه میفرماید اما سخن پادشاهان مثل کوه بوده حلیفه نه لرزد نه غلطان
شود اکنون چو کار صعب پیش آمده خود شما خاموش باشید همان حرامزاده بختک را بفرمائید که در مجلس بگوید که شاه
دادن دختر را قبول کرده به زوبین شرنی داد برای مصلحت این سخن بگوید بختک را طلبید و فرمود که من در مجلس
میروم و تو این سخن بگوئی بختک قبول کرد و گفت ای زوبین مبارک باشد که شاه عادل بطوع رغبت ترا بشرف
دامادی مشرف گردانید پس کشتهم زوبین را بر پای شاه انداخت شاه او را در کنار گرفت کشتهم بزوبین گفت چنانچه
وعده با تو کرده بودم بانصرام رسانیدم زوبین گفت حالا چه باید کرد و مهرنگار را چگونه بدست آید کشتهم گفت لشکری
تعین باید کرد و پهلوانی باید فرستاد که شاهزاده را از مداین بیارد زوبین گفت کرا تعین کنم کشتهم گفت ما
پسر من قباد باشد و لشکری همراه او تعین باید فرمود پس قباد را با یک لک مغل در مداین فرستادند چون قباد
در مداین رسید و این خبر را مهرنگار شنید بغایت غمگین شد و تیر و کمان در دست گرفت و ترکش پیش خود انداخت
هر مغلی که نزدیک می آمد از تیر او را سید و هفت بیست یا سی کس از مغلان را بانداخته و تیرها تمام شد مهرنگار حیران
ماند همه را این خیال بوده که خبر رسید که امیر حمزه در چهار فرسنگی مداین رسید قباد چون این خبر شنید فی الحال از مداین

با مغلان کریختند و در بادیهٔ اختر رفتند روز دیگر امیر حمزه در مداین رسید و تمام کیفیت آمدن قباد و بردن مهر نگار را معلوم کرد
و از آمدن خود شکرانه حق تعالی بجا آورد و از بیرون شهر حکم فرمود که اکنون چون نوشیروان بر سخن خود ثابت نماند شهر مداین
را غارت کنید ولی دست درازی بجان مردم نکنید فقط هرچه اسباب و مال یابید غارت کنید که انعام شما است گروان عرب
که این حکم را شنیدند در غارت کردن شهر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شاهزاده مهر نگار آمد و ملاقات کرد و این بیت خواند
بیت ‌ هم یار بدست آمد و هم کار فراغت شد ‌ المنة لله که این هم شد و آن هم شد ‌ و در عیش مشغول شد از
قضا عمر معدیکرب در خانهٔ گستهم در آمد و نظرش بر دختر او افتاد و عاشق شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و
گفت که من ترا در نکاح خود می آرم تو مرا بشوهری قبول کن دختر گستهم گفت تو آدم نیستی دیو هستی من دیو را چون قبول
کنم عمر امیه در خانهٔ بختک بختیار رفت دختر او بی‌نظیر بود او را گرفته آورد و این خبر به امیر حمزه رسید امیر حمزه ایشان را بحضور خود
طلبید و فرمود ای یاران من شما را گفته بودم که دست درازی بر مردم نرسید و اهل و عیال کسی را اذیت نکنید فقط مداین
را غارت کنید شما چرا دختران مردم آوردید گفت ای پهلوان اول در گریبان خود نظر باید کرد آنگاه بدیگران نصیحت
باید کرد باز عمر امیه گفت ای پهلوان مرا دختر بختک بطیع و رغبت خود قبول کرد اما دختر گستهم عمر معدی را قبول نمی کند
امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آرید عمر معدی گفت من عاشق آن دختر گشته‌ام اگر مرا نمیدهید بخنجر در شکم خود خواهم
زد امیر حمزه فرمود ای لنگر بزرگ آن دختر خود عاقل و بالغ است اگر ترا قبول نکند من چکنم پس دختر گستهم را پیش امیر حمزه آوردند
امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر معدی را بشوهری قبول نمیکنی او برادر من است و کفو شما هست گستهم را از دامادی او ننگ
نیست مهر نگار نیز آن دختر را بفهمانید دختر قبول کرد پس بطالع سعد عمر امیه نکاح عمر معدی را خواند و نکاح عمر امیه را امیر
خواند و ایشان در عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حرامزاده بیشرم و بدکردار گفت ای
گستهم دامادی عمر معدی مبارک باشد گستهم گفت ای بدبخت حرامزاده عمر معدی لایق دامادی من است چنانچه از اصل و
نسل من پهلوانم علی هذا القیاس آن هم هست از دامادی او مرا ننگ نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیه سخره
و دزد شده است مرا چه طعنه میزنی از این سخن بختک شرمنده شد و تمام ارکان دولت بخندیدند و همین گفت ای
بختک خاطر جمع دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از نکاح عمر امیه و عمر معدی فارغ شد از مداین کوچ فرمود
مهر نگار را برداشته و راه بادیهٔ اختر را پیش گرفت چون دو سه منزل رفت با یاران اتفاق کرد که من در جنگ
میروم و عورات را همراه بردن خطا است بهتر این باشد که شاهزاده مهر نگار و زن عمر امیه و زن عمر معدی را در مکه
روانه کنم و مقبل حلبی را همراه ایشان روانه سازم یاران گفتند مصلحت اینست که جهانگیر میفرمایید پس مهر نگار را با چهل نفر
کنیزک و خواجه سرا در مکهٔ مبارک روان کردند و مقبل را با چهار هزار سوار همراهی داد و امیر حمزه خود از آنجا کوچ
کرد تا آنکه نزدیک بادیهٔ اختر در لشکر کفار رسید و مقابل لشکر فرود آمده فرمود تا نامه بجانب نوشیروان و همین
بنویسند عباس نامه نوشتن آغاز کرد بر این مضمون که اول بنام خدای عز و جل و مدح و ثنا ندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام
بعد این نامه از شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن

عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بر تو ای نوشیروان ظالم کردار دل غطاب بدان و آگاه باش که من در خدمتگاری
تو چه تقصیری کرده بودم اول تو فرمودی که سر لندهور را بیار چون من لندهور را آوردم تو دختر خود به او لاهور بان
دادی و در سراندیپ مرا از دست کشتم زهر خورانیدی چون من از سراندیپ صحیح و سلامت آمدم اولاد و رالبته
در زندان کردم که هنوز در بند من است بعد از آن بختک بختیار خونخوار حیله جهت تلف کردن من کرد و مرا به یونان
و روم و مصر فرستادی در راه یونان از قارن دیو بند زهر خورانیدی حق تعالی خواجه خضر را فرستاد و از آن زهر
مرا منع کرد بعد از آن عزیز مصر بحیله مرا قید کرد چون حیات من باقی بود از آن ورطه هم خلاصی یافتم اکنون دختر را
بغل کند بغل دادی و قباد و کشتهم را جهت آوردن او یقین کردی اگر من میرسیدم ایشان برده بودند خدا تعالی مرا
بر سر ایشان رسانید که آن بیچاره از آن مهلکه خلاص شد و قباد و گریخت و من در مداین آمدم و مداین را غارت کردم
و مهرنگار را گرفته در دایره خود آوردم و دختر کشتهم و دختر بختک را نیز آورده و دختر کشتهم را برای عمر معدی
و دختر بختک را چراغ لشکر خود عمر امیه زهری نکاح کرده دادم چنانچه به کیفیت تو هم رسیده باشد اکنون همه عورات
را بجانب مکه مبارک روان ساخته و خاک در دهن دشمنان افتاد و خیر گذشته بالصلواة اکنون هم اگر از کردارهای
شنیع خود باز گردی و با من بصلح پیش آیی و دختر خود را بخشودی حلال من کردانی فهو المراد چنانچه در خدمتگاری
تو بودم باز آن باشم و اگر از این شرایط که یاد کرده شد عدول نمائی برب کعبه از شومت و ناپاکی تو و وزیر کافر
ناپاک تو بختک بی باک چندان از کافران بکشم که حساب آن را خدا تعالی داند و تو و بین مغل کننده بغل بدانند و آگاه
باشد این کشتهم بدبخت برای تلف کردن تو آمدن خود و راین جانب تو آورده اگر زندگانی خود را می خواهی زود بولایت
خود برو و گرنه چنان گوشمالی تو دهم که سالها یاد کنی برای کاریکه قدم نهاده ئی آنکار را از دست تو رفت خاک بر
در دهن کشتهم و دهن تو افتاد اکنون من او را در مکه مبارک فرستادم و خود بجانب شما روی نمودم انشاالله تعالی
چندان کافران بکشم که حساب آن را خدا تعالی داند چون نامه مرتب شد بعمر امیه داد عمر امیه نامه را گرفت و روی به لشکر
پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلندی بر آمد و نظر کرد لشکر بی پایان دید در دل خود گفت که ای
عمر امیه چون تو در لشکر در آمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی مجهور رفتن تو ایشان اشنت تو و امیر حمزه را خواهند کرد
و تو تحمل نتوانی کرد حکم خواهند فرمود که بگیرید این دزد را پس مرا از گریختن چاره نباشد میان چندین لشکر کجا گریزم
این اندیشه را در خاطر کرد و بازگشت نزد امیر حمزه آمد کیفیت را باز نمود امیر حمزه نامه را از دست عمر امیه بستد
و گفت که من این نامه را در میدان بنشاه خواهم داد عمر امیه در این سخن بود که استقبانوس پیل از کرسی برخاست
و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر اگر نامه بن دی نوشیروان برسانم امیر حمزه فرمود ای استقبانوس جائیکه عمر امیه نتواند تو
چگونه برسالت خواهی رفت استقبانوس گفت از اقبال جهانگیر خواهم رفت و جواب باصواب خواهم آورد هرچند
که امیر حمزه او را اذن رفتن نمیداد او بجد بود پس امیر حمزه گفت سلاح خود را بنهد من آن استقبانوس سلاح پیش امیر
آورد پهلوان هم سر پاره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام میخواند و استقبانوس را بپوشانید و وداع کرد و گفت برو

ترا بخدا تعالی سپردم استقفانوس سوار شده روانه گردید چندان راه رفت که شب در آمد هنوز در بارگاه نرسیده بود
در دل خود گفت که شب درمیان لشکر رفتن مصلحت نیست در گوشه مقام کنم چون صبح دمد روان شوم پس بایستاد و بچپ و
راست نظر کرد بارگاهی بلند دید پرسید این بارگاه بلند از کیست گفتند این بارگاه شاه است که او را طهراسپ بن
بور خوانند استقفانوس گفت طهراسپ را خبر کنید که پهلوانی از پایه تخت امیر حمزه برسالت در پایه تخت شاه هفت
کشور نوشیروان بن قباد آمده چون شب رسیده اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آیم و شب را همین جا بگذرانم طهراسپ
بمجرد شنیدن این کیفیت بتک از بارگاه بیرون آمد و دست استقفانوس را گرفت و درون بارگاه برد و نزد خود
بنشاند گفت ای پهلوان بتحقیق بدان از از وقتی که من وصف عمر و انکی امیر حمزه را شنیده ام و عاشق دیدار او گشته ام
و با بندگان او یارم و از دین خود بیزارم اکنون تو دل فارغ دار اینجا ده هزار سوار مکمل سلاح دارم اگر فردا
در بارگاه نوشیروان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بارگاه آمده خواهم ایستاد چون با تو کسی زیادتی کند سزای
او را خواهم داد و ترا بسلامت از بارگاه بیرون آرم و همراه تو نزد حمزه بروم استقفانوس از این کلمات خوشدل
شد و شکرانه خدا تعالی بجای آورده و آنشب را با طهراسپ بن بور بعیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و در لشکر در
آمد تا دو پاس روز رفته بود و بعد از آن بر در بارگاه رسید نیزه بر زمین زد و اسپ را بر بست و حاجبان را گفت برو و
خبر بر نوشیروان رسانید که رسولی از پایه کرسی امیر حمزه آمده است بار میخواهد وکیلان درگاه بشتافتند و از آمدن استقفانوس
خبر کردند فرمان شد درون بارگاه بیارید استقفانوس داخل بارگاه شد و ببانگ بلند گفت که السلام و علیک
ای خواجه بزرجمهر خواجه گفت علیک السلام ایفرزند خوش آمدی بختک بختیار سگ خونخوار گفت که خوش آمده است
ولی عجب باشد که خوش رود خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت ژوبین کاوس به استقفانوس
گفت ای یونانی بر خیره ای بر تو که شاه هفت کشور نشسته باشد و تو او را سلام نکنی استقفانوس گفت ای مغل کنده بغل
سلام بر کسی است که بشناسد خدای عز و جل را پس نوشیروان فرمود ای یونانی چه پیغام از امیر حمزه آورده بیا
استقفانوس نامه جهان پهلوان را از بغل خود کشید و بوسید و بر دست نوشیروان داد خود دست بر قبضه
شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب میبود شاه در نامه خواندن مشغول بود که بختک در گوش ژوبین گفت
که ای شاه مغلستان کسی را بفرمای تا عقب یونانی در آید و چنان تیغ بر فرق او زند تا دو ساق رساند ژوبین
به یک مغل اشارت کرد تا شمشیری بر یونانی فرود آورد مغل از پس در آمد و خواست شمشیر را بر فرق استقفانوس
زند خواجه بزرجمهر اشارت با استقفانوس کرد یونانی دریافت که حریف در عقب او است استقفانوس بگردید
و چنان شمشیری بر فرق او زد که دو نیم کرد ژوبین نعره زد که بزنید این بیغیرت کشکینه خوار را بفرمان ژوبین صد هزار
سپاه زن نامدار تیغها کشیده بر استقفانوس حمله کردند استقفانوس در میان ایشان در افتاد و جنگ میکرد و هرچند
نوشیروان منع میکرد که با رسول جنگ نکنید کسی هیچ سود نه بخشید همچنین در این زد و خورد بودند طهراسپ بن بور
با پنجاه هزار سوار در بارگاه در آمد و شمشیر بکشید و استقفانوس را بسلامت از بارگاه بیرون آورد و روانه لشکر

امیر حمزه کرد بد ژوبین و کافران دیگر حیران ماندند که طهراسپ بن بور چگونه با یونانی یار شد پس شب اسقفانوس باز در
بارگاه طهراسپ آمده قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند و این خبر به امیر حمزه رسید که اسقفانوس با پنجاه هزار سوار
بسلامت می آید امیر حمزه با تمام مبارزان سوار شد و چند فرسنگ باستقبال آمد و طهراسپ را در کنار گرفت و اسقفانوس
را بسی بنواخت و خلعت شاهانه بپوشانید و اسلام بر طهراسپ تلقین کرد پس در بارگاه فرود آمدند و آن شب را بعیش
گذرانیدند چون روز شد امیر حمزه فرمود تا طبل جنگ فرو کوبیدند امیر حمزه با سپاه سوار شد و آواز کوس در گوش کفار
رسید نوشیروان و ژوبین نیز با سپاه بعید و سوار شدند و منتظر آمدن امیر حمزه بودند ژوبین کاوس به سنجاک گفت
ای سنجاک حمزهٔ عرب و لشکر او را بمن بنمای که گرد برخواست و دامن گرد شکافته شد و از میان گرد علمی پیدا شد و
در سایهٔ علم مردی پنجاه و چهار گز قد برکشیده و شکم بر یال مرکب انداخته زانوهایش از گوش مرکب برگذشته با چهل و
چهار برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر ژوبین بر او افتاد گفت ای سنجاک حمزه اینست سنجاک گفت
این حمزه نیست این سر لشکر حمزهٔ عرب است که عمر معدی کرب میگویند ژوبین گفت امیر حمزه این را چون گرفت
سنجاک گفت بیک لگد در خاک پست گردانید ژوبین حیران ماند بعد دید سفید پیل از میمنه و سفید پیل از میسره
و مردی در میان یکصد و ده گز قد برکشیده و بر پیل منگلوسی سوار شده آمد ژوبین پرسید ای سنجاک حمزه اینست
سنجاک گفت این حمزه نیست این لندهور بن سعدان شاه میگویند پادشاه دوازده هزار جزیرهٔ سراندیب
است ژوبین گفت امیر حمزه این را چون گرفت سنجاک گفت دوال کمر او را گرفته در ربود و بر زمین زد ژوبین گفت
ای کشتنم تو میگفتی که حمزهٔ عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش است از دست کسی که چنین کارها بر آید او را کشکینه خوار نتوان گفت
و کسی را که این چنین تجمل باشد اهانت او نباید کرد و کشتنم گفت این تجمل از ما است ژوبین گفت این تجمل شما را بهر دو گرفته است
چرا اینچنین سخن بیهوده میگوئی معلوم میشود که تو نامردی که گاهی از تو مردانگی نشده است کشتنم خاموش ماند که فوج دیگر
با یک چتر و مراتب پیدا شد و پنجهزار سوار همراه او آمده در عقب لندهور بایستادند ژوبین پرسید این کیست
سنجاک گفت این جیپور بن شهپال شاه برادر عم لندهور است بعد ایشان لشکر دیگر با دو چتر و مراتب پیدا شد و در
عقب لندهور بایستاد ژوبین پرسید ایشان کیستند سنجاک گفت خسرو پور لندهور اند شاهزادگان بنگاله یکی را اوزنگ
و دومی را گوزنگ نام است بعد فوج دیگر با دو چتر و مراتب با چهار هزار سوار دو برادران یونانی آمدند ژوبین
پرسید ایشان کیستند سنجاک گفت نمی شناسی یکی آنست که دیروز برسالت آمده بود و دوم برادر او است یکی را
اسقفانوس و دومی را صد قنوس نام بعد او شاهزادگان روم با شصت هزار آمدند سنجاک گفت ایشان خواهرزادگان
قیصر رومی که یکی را اسقلانوس و دوم را سقلانوس میگویند بعد با پنجاه هزار سوار مکمل سلاح طهراسپ بن بور آمد سنجاک
گفت این را هم شناسی ژوبین گفت آری این حرامخوار ما است که دیروز بحمزه پیوسته است بعد آواز دورباش
برآمد ژوبین گفت این چه آواز است سنجاک گفت این آواز عمر امیه است در این گفتگو بودند که عمر امیه [illegible]
پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر بند اسپان تازی بدست گرفته بیامدند ژوبین گفت

ایشان چرا سوار نمی شوند سختک گفت ندیدید که صاحب ایشان پیاده آمد چون صاحب پیاده باشد هر آینه بندگان او نیز
پیاده باشند پس از دیدن عمر امیه تمام لشکر مغلان از خنده بیهوش شدند و زوبین بسیار خندید سختک گفت ای
زوبین چه میخندی کاشکی نیزه حمزه میبود باک نبود اگر این دزد نبودی بعد از آن آواز علم اژدها پیکر برآمد زوبین
گفت ای سختک این چه آواز است سختک گفت این آواز علم امیر حمزه است زوبین گفت این چنین علم برای
او که راست کرده است سختک گفت بختیار حرامزاده مردار سگ خونخوار بیشرم بدکردار رانده درگاه پروردگار
بلعنت خدا گرفتار اشارت بجانب خواجه بزرجمهر کرد که این جادو کرده است خواجه گفت لعنت بر جادوگران
بادای حرامزاده در مجلس سخن بیهوده میگوئی زوبین گفت ای خواجه بزرجمهر این چنین علم یکی برای من هم درست
کن خواجه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد ولی اکنون همین موجود است اگر توانی بگیر درین گفتگو بودند که
در سایه علم آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد در عقبش با زده برادران و
سی هزار بنده ترکی و رومی و حبشی و حلبی و هندی آمدند زوبین چون امیر حمزه را دید گفت ای سختک همین کوتاه قد
امیر حمزه است سختک گفت آری همین است پس میدان بیاراستند نقیبان و چاوشان بانگ زدند تا کدام مرد
آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که امیر حمزه خنگ اسحق را رکاب کرد و در میدان در آمد و جولان
نمود و باواز بلند گفت هر که داند داند منم حمزه بن عبد المطلب هر کرا از روی سعادت باشد در میدان من بیاید
اگر نیک بخت است زنده در دست من گرفتار گردد و ایمان بخدا و رسول خدا آرد و هر که از اهل شقاوت باشد
در میدان من کشته شود چون امیر حمزه مبارز طلبید زوبین گفت ای سختک با حمزه را ندیده ایم اگر از سپاه
پادشاه مبارزی در میدان حمزه برود تا معلوم شود روز دیگر با حمزه جنگ کنیم سختک گفت ای زوبین در سپاه
شاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند مگر کستهم که سرلشکر شاه عادلست و خود میگوید که این تحمل پیش حمزه می بینی
از آن باشد و پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران سختک نام کستهم
را بر زبان آورد کستهم در تامل و تفکر شد و گفت ای مرده بزیر سنگ اندر به که زنده بگور تنگ این بدبخت روسیاه
حرامزاده در تمام سپاه نام من را گرفت ظاهرا دشمنی با من دارد فاما اگر زنده باز گردم سختک پدر کستهم باشد اگر
او را زنده گذارم پس کستهم ناچار روی در میدان آورد امیر حمزه نظر کرد که کستهم می آید فی الحال از اسب پیاده
شد و سلاح از تن دور کرد زوبین گفت ای شاه حمزه عرب جمله سلاح از تن خود دور کرد شاه فرمود حمزه سوگند
خورده است در آن روز که کستهم در میدان من بیاید بی سلاح او را بکشم زوبین گفت این چنین پهلوانی را بی سلاح چون
چون کشت شاه عادل گفت مرا نیز همچنین عجب می آید تماشا کنم تا میان ایشان چه انجامد فاما ای زوبین امیر
حمزه مردی پر زور است قوت بسیار دارد عجب نیست که او را زیر دست کند کستهم چون امیر حمزه را بی سلاح دید
تیغ کشید اسپ را برانگیخت و تیغ بر امیر حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرد و دست او را با تیغ بهم در هوا
گرفت کستهم هر چند زور کرد دست خود را رها نتوانست کرد پس امیر حمزه دست او را کشید تیغ در زمین افتاد

پست دیگر همان تیغ بگرفت و بالا بر و گشتهم سپر بر سر آورد جهان پهلوان تیغ بر سپر او چنان زد که سپر دو پرکاله شد و بر سر رسید
سر بهم دو نیمه شد و از سر و حلق رسید و از حلق در گذر و از کمر تا ساق رسید گشتهم دو پرکاله شد و بر زمین افتاد پسران گشتهم چون
این حالت را دیدند با لشکر خود یکبارگی بر امیر حمزه تاختند پهلوان جهان زره در بر کرده به لشکر خود فرمود که نمی خواهم که کسی
از لشکر من از جا حرکت کند همه ایستاده تماشا کنید پس حمزه عرب در سپاه گشتهم افتاد و شمشیر زنان بر قباد گشتهم رسید و اسپ
را برانگیخت و تیغ بر گردن قباد چنان زد که سر از تن او همچو گوی به پرید بیچ قارن گشتهم رسید و بر کتف او چنان زد که یکدست
او را فرود آورد بعده بر اشک گشتهم رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که تا دو ساق رسانید بعده بر اردشیر گشتهم چنان
زد که همچو خیار دو نیمه کرد لشکریان بهزیمت بگریختند و در سپاه زوبین در آمدند امیر حمزه در میدان بایستاد و لشکر
حضرت صمدیت را بجا آورد و پس زوبین و مغلان حیران ماندند زوبین گفت ای شاه مرد مردانه است امروز
از میدان باز گردیم و فردا بیاییم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است اگر امروز از لشکر ما کسی بر او ظفر یابد تمام
خلق گویند که امیر حمزه خسته شده بود پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند بیت روز دیگر کین جهان
پر غرور ✽ یافت از چشمه خورشید نور ✽ ترک روز آخر با زرین سپر ✽ هندوی شب را به تیغ افگند سر ✽ سر کینه جویان
از خواب دوشین برآمد بیت آنکه نخسپید و نخسپد خداست ✽ وانکه تغیر نپذیرد خداست ✽ تقدس اسمائه
و تعالی کبریائه و لا اله غیره آفتاب سر از مشرق برآورد و عالم ظلمانی پر انوار گردانید بیت بغرید کوس دنبالید نای
تو گفتی زمانه در آمد ز پای ✽ چون آواز کوس بلند شد علمها را جولان در آوردند یلان و سلاطین و تهمتان روزگار
میمنه و میسره را بیاراستند قلب و جناح راست کردند و میدان را بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام
مرد نام خود را عیان کند که شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبد المطلب روی در میدان آورد و نعره زد که ای آرزوی حرکت در میدان من بیاید از سپاه زوبین کافر
سیا زری قوی و جوان دلاوری کرسی دو گز قد داشت و گرز هفتصد منی را کار می فرمود روی در میدان آورد و
جولان کنان مقابل امیر حمزه بایستاد امیر حمزه پرسید ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افکن زابلی نام است اکنون
ای حمزه اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری امیر حمزه گفت ای مرد افکن هرزه فضولی مینمائی اکنون بیار تا چه داری
مرد افکن دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر کشید مرد افکن گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن گرز در فلک رسید و صدا
در بیابان پیچید مردان عالم گفتند که این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است و لیکن امیر از جا نجنبید مرد افکن
چون امیر حمزه را همچو اژدها ایستاده دید گفت احسنت ای حمزه بر آن مادری که ترا زاد و پدری که ترا پرورده
که اینچنین حمله من را رد کردی امیر حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر داده ام مرد افکن زابلی گرز دوم را بر سر امیر حمزه فرود
آورد چنانچه سیصد و شصت رگ امیر حمزه خبردار شد پس حمله سوم نیز بر سر امیر حمزه آورد امیر آنرا نیز رد کرد
پس نوبت به امیر حمزه رسید امیر حمزه دست بر گرز هزار و صد منی برد و اسپ خنگ اسحاق را برانگیخت و بر سپر مرد
افکن زابلی چنان زد که با اسپ در غلطید و دست بر تیغ برد تا اسپ را پی کند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و اسپ را پشت

انداخته گرز دویم را بر سر مرد افکن چنان زد که از هر بن موی او عرق سرازیر شد و گرز سوم را بر سپر او چنان زد که مرد افکن
بهزار دشواری رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست بر تیغها بردند
و میان خود چندان زدند که تیغها در دست شان مانند اره گردید پس دست به نیزه بردند و بر یکدیگر حواله کردند اول
مرد افکن نیزه بر امیر حمزه زد امیر حمزه آن نیزه را از او بگرفت و زور کرد و از دستش بر بود سنان نیزه را دور کرد و چوب
نیزه را بگردانید و بر کمر مرد افکن چنان زد که نیزه تکه تکه شد مگر مرد افکن از صدر زین نجنبید پس دست بر کمندها بردند و در
حلقه حلقش بردند پس از حلقه در کمر آوردند و اسپان را بر گردانیدند هر دو کمند پاره شد نه این را فتح بود نه او را ظفر
پس دست بر دوال کمر یکدیگر بردند و چندان زور کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند
عمر امیه پیش امیر حمزه آمد و بزبان عربی گفت ای پهلوان سی لک سوار نوشیروان دارد و نو لک سوار زوبین دارد
خدا تعالی داند که چندین پهلوان مثل این زابلی خواهند بود اگر با هر یک پهلوان اینقدر کوشش کنی سالها طول کشد
امیر حمزه فرمود ای برادر ببین که اراده حق چیست فاما این زمان نعره بزنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت و لشکر امیر
دانستند که پهلوان نعره خواهد زد دست بر ساقها و موزه کردند پنبه کشیدند و در گوشها نمودند و اسپان خود محکم کردند امیر
چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان بلرزه در آمد اسپان راه کوه و صحرا را پیش گرفتند عیاران عمر
امیه سر راه را گرفته بودند تمام اسپان را گرد کرده در لشکر خود در آوردند و درین نعره امیر حمزه او را بر داشت
و بر زمین زد و دستهایش را محکم بسته تسلیم عمر امیه کرد پس طبل آسایش زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کرسی جهان
پهلوانی بنشست و مرد افکن را پیش طلبیده گفت ای زابلی من ترا چون گرفتم مرد افکن گفت چنانچه مردان مردان
را بگیرند امیر حمزه فرمود مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است مرد
افکن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت هزار سوار همراه داریم شش برادران من با تو جنگ خواهند کرد
ظاهر است که چون مرا گرفتی ایشان را هم خواهی گرفت پس باتفاق یکدیگر مسلمان خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند
بدار امیر حمزه عمر معدیکرب را فرمود او را در بند نگهدار پس چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و دو لشکر یکی از برای خدا و
رسول دیگر از برای لات و منات میدان بیاراستند که آفتاب اهل عرب حمزه بن عبدالمطلب در میدان در آمد
از لشکر کفار مرد اندازی زابلی روی در میدان آورد و گرز کشید و بر سر امیر حمزه زد پهلوان با سپر رد کرد و بوقت
باز گشتن دوال کمر او را گرفت و او را نیز ببست راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند در آن روز امیر
شش برادران زابلی را ببست که شب در آمد شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت ز بهر چرخ در هم شکست
پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا هفت برادران زابلی را آوردند امیر حمزه فرمود
ای زابلیان بگوئید که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است و بتان و بت پرستان بر باطلند پس زابلیان
اقرار کردند امیر حمزه فرمود تا بند ایشان را دور کنند و خلعتهای شاهی پوشانیدند و حلقه‌های زرین در گوش
ایشان انداختند و بر کرسیهای زرین نشاندند زابلیان خوشدل شدند و دعا بر جان امیر حمزه میکردند و لبیاه خود

کفته که تعجیل تمام در لشکر امیر حمزه بیائید هفت هزار سوار یک گوشه لشکر ژوبین را بزدند و در لشکر امیر حمزه بیامدند
چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و در میدان حاضر شدند و میدان بیاراستند امیر حمزه در میدان
آمد و مبارز خواست ژوبین به لشکر خود فرمود که ای سواران امروز من در میدان امیر حمزه میروم و یک حمله
از وی می ستانم اگر دانستم که حریف او خواهم بود پس جنگ بکنم وگرنه اشارت بجانب شما خواهم کرد تمام لشکر یکبار
بر امیر حمزه بریزید و گرد آن عرب را تمام کنید این وصیت را با لشکر خود کرده در میدان درآمد امیر حمزه پرسید
ای جوان چه نام داری گفت منم ژوبین کاوس شاه مغلستان امیر حمزه فرمود خوش آمدی بیت بیا تا چه داری
ز مردی نشان ز کمان کیانی و گرز گران ژوبین کاوس دست به گرز برد و بر سپر امیر حمزه چنان زد
که از ضرب گرز خنک در ناله درآمد پهلوان گفت ای ژوبین شما دو حمله دیگر دادم بیا ژوبین کاوس پیاپی
دو گرز چنان زد که اگر بر کوه زدی سرمه کرداندی و اگر بر برج حصار زدی در شکست فرو افتادی ولیکن دست
و بازوی امیر حمزه نجنبید پس نوبت به امیر حمزه رسید دست به گرز برد و بر سپر ژوبین چنان زد که آواز آن را
هر دو لشکر شنیدند و شعله آتش از سپر و گرز در هوا رفت از ضرب گرز گرانی سوار پشت اسپ ژوبین شکست
و سقط شد ژوبین اشارت بلشکر خود کرد که بریزید این عرب یک تنه خونخوار را ژوبین تمام لشکر یکباره بر امیر حمزه در
آمدند و سپاه جهانگیر چون این حالت را دیدند ایشان نیز یکباره حمله کردند و هر دو لشکر با هم درآویختند مصرعه
قیامت زگیتی برانگیختند ز گرد آن عرب تیغها برکشیدند و میان لشکر بی پایان غوطه خوردند هر کرا بر گردن زدند سر
همچو گوی میغلطانیدند و هر کرا در کمر میزدند همچو خیار دو نیم میکردند و هر کرا در تارک میزدند تا دو ساق میرسانیدند
های هوی مردان و نعره های دلیران و طراق و طراق عمود گران و سرهای مبارزان چون گوی غلطان شد امیر
حمزه فرمود ای عمر امیه تو پشت من را نگاهدار و لشکر را بگو که علم را بالای بلندی برند و آنجا ببینند که زیر پایان
کشته میشوند و پهلوانان را بگو که مردانه جنگ کنند و هر کرا زخم رسد و جنگ نتواند کرد در زیر علم رود و عمر امیه گفت ای
امیر لشکر کفار بعید داند هر یک مردان ما را هزار نفر در گرفتند و هر یک از مبارز در ملجزه افتاده اند ایشان چه گونه
دانند که تو زنده ای امیر حمزه فرمود در صبح و شام نعره خواهم زد تا بدانند که من زنده ام پس عمر امیه ضعفای لشکر را از
جنگ بیرون آورد و بالای بلندی زیر علم برد و آنچه پهلوان گفته بود بگفت و خود در عقب امیر حمزه بیامد و پشت
امیر حمزه را نگاه میداشت و ششش هفت جنگ میکرد که شب افتاد امیر حمزه نعره زد یاران دل قوی کردند و در جنگ
شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح دمید باز امیر حمزه نعره زد و بر این نمط هر صبح و شام امیر حمزه نعره میزد و یاران جنگ
میکردند راوی روایت کند که جنگ مغلوبه بود و دوازده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب عاجز شدند و اسپان ایشان
بیطاقت شدند امیر حمزه مست شده تیغ میزد شب سیزدهم امیر حمزه نزدیک نوشیروان و ژوبین رسید ایشان دیدند
که پهلوان مست شده تیغ دودستی میزند و خود امیر حمزه در گردن او افتاده ژوبین گفت اگر در این وقت
بر سر برهنه امیر حمزه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد بختک گفت ای ناپاک حرامزاده مردار بیشرم چه گردا

زنده ... پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ایشاه مغلستان خبر تو که تواند زخمی به امیر برساند زوبین کاوس گفت از پیک عمرامیه میترسم اگر کسی او را از قفای حمزه دور کند من میتوانم که تیغ بر نم بختک گفت ای لشکریان زوبین مردانگی را پیش گیرید
و در میان امیر حمزه و عمرامیه درآمدید و او را از قفای او دور سازید از گفته آن لعین لشکر بعید در میان درآمدند و بر عمرامیه بپیچیدند و او را از قفای امیر حمزه جدا ساختند زوبین کاوس مغل کنده نعل از سر تا پای ... دخل در عقب امیر حمزه درآمد و بر فرق مبارک برهنه امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمزه بنشست امیر حمزه از آن زخم هوشیار شد و عقب بگردید تا حریف را بزند زوبین گریخته خود را در میان فوج انداخت و بآنگ بلند گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمرش رسیده است این آواز در تمام لشکر امیر حمزه افتاد یاران امیر حمزه چون این خبر شنیدند غمناک شدند اما جنگ مردانه میکردند و خون از سر پهلوان چندان رفت که چشمهایش تاریک شد چون امیر حمزه دانست که زخم کاری رسیده هر دو دست را در گردن اسپ به بست و گفت آفرین باوفا ای اسپ باصفا تو فرس خنک اسحق پیغمبر هستی بهر طریق که دانی دربهر سبیل که توانی مرا در مکه مبارک ببر این سخن را پهلوان گفت و بیهوش گشت اسپ دریافت که امیر حمزه بیکار شده و زخم کاری خورده فوج را دریده جانب مکه مبارکه روان شد چون لشکر کفار دریافتند که خنک اسحق علیه السلام امیر حمزه را میبرد قصد کردند که بگیرند خنک بعضی را لگد و بعضی را بدندان میکشت و بعضی را بدست می انداخت و از لشکر بهزار جهد امیر را بیرون آورد و راه مکه مبارکه را پیش گرفت تمام روز و تمام شب برفت صبح رسیده بود که بر دروازه مکه مبارکه رسید دروازه بان بالای دروازه بود دروازه بکشاد و دید که حمزه زخمی شده است دوید و بخواجه عبدالمطلب را خبر داد شور در تمام مکه مبارکه افتاد خواجه عبدالمطلب و مقبل حلبی بیرون آمدند و امیر حمزه را در شهر برده از اسپ فرود آوردند و در محل شاهزاده مهرنگار بر بستر خوابانیدند
باز آمدیم بر سر حکایت چون زوبین لعین بفریاد گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمر رسیده است عمرامیه این خبر را شنید در تمام لشکر جستجو کرد نشانی از امیر حمزه نیافت وقت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود تا نماز شام امیر حمزه را عمرامیه تفحص مینمود منتظر نعره امیر حمزه میبود که بوقت شام آواز نعره نیامد بسیار تنگ دل شد تمام پهلوانان نا امید شدند وقت نماز شام عمرامیه از لشکر بیرون آمد که جائی پی خنک نمودار شود دید که جانب مکه خون چکان میرود به تعجیل بدوید تمام شب در راه بود وقت چاشت در مکه مبارکه رسید پیش امیر حمزه بیامد و زخم سر امیر حمزه را بخنجر زد و داروی بر زخم امیر حمزه مالیده محکم ببست و مقبل حلبی را گفت ای نامرد چه نشسته به تعجیل سلاح حمزه را بپوش و بر خنک اسحق سوار شو و همراه من بیا و حمزه حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل با چهار هزار سوار روانه شدند و زود در لشکر کفار رسیدند و حمزه گویان از جانب مکه در میان کفار افتادند کفار ... دانستند که امیر حمزه است در میان خود گفتند ما شنیده بودیم که امیر حمزه مرد او زنده شده از مکه مبارکه آمد یکبار راه گریز پیش گرفتند بختک بختیار چون دید که لشکر میرود بآنگ زد که ای سرداران و ای ناموران چرا میگریزید حمزه در جهان نماند این مقبل حلبیست که عمرامیه دزد او را بدین حیله آورده ست نمی بینید اگر حمزه زنده بود مقبل را هرگز بر اسپ خنک سوار

نشکرد چون کفار این خبر شنیدند بازگشتند و دنبال لشکر کردند سپاه امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار باز می آید آواز جلو بر آوردند
گفتند ای مبارزان دل مبازید و یکجا شده جنگ کنید جمله پهلوانان یکجا شدند و مقبل حلبی را پیش انداختند و در جنگ شدند
چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند میان خود گفتند که این جنگ دشمن جانی است میخواهد که تمام مردم
کشته شویم این بگفتند و گریختند هر چند جنگ و ژوبین فریاد میکردند اینها باز نمی گشتند و میگفتند پانزده شبانه روز
جنگ کردیم لیکن عرب را نتوانستیم کشت نصفی یا ثلثی از ما کشته شدند بقیه زخمی شدند آن نیز خواهند مرد ژوبین دم درکشید
وطبل آسایش زده فرود آمدند و سپاه حمزه جانب که مبارکه روان شدند روز هفدهم در که مبارکه رسیدند و درون
حصار در آمدند و دروازها بستند و خندقها پر آب کردند و برج و بارو را فرو گرفتند روز دیگر لشکر کفار بیامدند که
مبارکه را محاصره کردند امیر حمزه تا هفت شبانه روز بیهوش بود روز هفتم چشم بکشاد و روی مهر نگار را دید و پرسید
او مرا چه شده است شاهزاده تمام کیفیت را به امیر حمزه عرض کرد پهلوان فرمود ای شاهزاده مرا گرسنگی سخت گرفته است
اگر قدری خوردنی شد بیارید چون لشکر امیر درون حصار آمده بود و آنچه غله موجود بود و مهر نگار بلشکر عطا فرموده بود
و دیگر راه نبود که غله از بیرون برسد هر چند مهر نگار تفحص کرد غله نیافت به بندگان خود فرمود یک طبق آرد بدهید یک
طبق زر بستانید کسی نداد مهر نگار شرمنده شد کیفیت به امیر حمزه گفت صبر کرد تا شب شد مهر نگار
در دل گذرانید که وای دریغا امیر حمزه از من طعام طلبید و نزد من طعام نباشد زهی افسوس مردن من بهتر است از این
زندگی این بگفت و جامه عیاری بپوشید و تیر و کمان ببست و بدروازه که عمر معدیکرب بود بیامد عمر امیه منع کرده
بود که بجز من و فتح عیار و اشکل عیار دیگر کسی را مگذارید بیرون برود چون بدروازه رسید عمر معدی پرسید
ای عیار تو کیستی مهر نگار گفت منم فتح عیار دروازه باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیارم نیمی تو ده هم و
نیمی من بستانم ملیعادیان گفت خوش آمدی بیا که من هم گرسنه ام دروازه را باز کرد مهر نگار بیرون آمد و در مطبخ
ژوبین رفت و یک جوال آرد و یک دیگ و یک گوشت پخته بر پشت خود گرفته روان شد ناگاه پای شاهزاده بر
طناب خیمه ژوبین رسید بیفتاد و دیگ نیز بر زمین افتاد و آواز دزد دزد در لشکر بر آمد ژوبین فرمان کرده بود هرگاه آواز
دزد بر آید تمام لشکر مستعد شده سوار شوند و مشعلها برافروزند چون کفار نام دزد شنیدند تمام سوار شدند و دانستند
که عمر امیه است اطراف را بگرفتند اما کسی نزدیک نمی آمد مهر نگار نیز در شصت گرفته بود و سپر پیش داشت ژوبین گفت
ای پیروان هر که عمر امیه را بگیرد خواهر خود را با دهم کسی نزدیک نمی آمد عمر امیه نیز بدزدی بیرون آمده بود
چون نام خود را شنید گفت الله اکبر این کیست که بنام من دزدی میکند نظر کرد دید که مهر نگار است بشناخت انگشت
حیرت بدندان گزید و خود را بلباس زابلی ملبس ساخت و نزد ژوبین آمد و گفت ای شاه ارمن عمر امیه دزد
را بگیرم مرا چه میدهی ژوبین گفت ترا بدامادی قبول کنم و همشیره خود را نامزد تو گردانم عمر امیه خدمت کرد و نزد
مهر نگار آمد و مهر نگار تیر بر عمر امیه انداخت و عمر امیه بجست تیر او خطا شد چون جنگ در افتاده مردار نابکار
ملعنت خدا گرفتار جستن عمر امیه را و بد بشناخت ژوبین دان گفت این زابلی عمر امیه است الا این دزد را نمیدانم کیست

در این گفتگو بودند که عمر امیه نزدیک مهرنگار رسید و بزبان عربی گفت که ای شاهزاده من عمر امیه هستم تو در کشتن من تقصیر
نکرده بودی اگر من جست نمیزدم تو مرا کشته بودی تو راست بایست و یکدو تیر خطا کرده بر من بانداز تا کفار را معلوم
نشود عمر امیه نزدیک آمده شاهزاده را بر گردن خود بگرفت و بآواز بلند گفت که بدانید و آگاه باشید که امیر حمزه از رحم
هوشیار شده بود از مهرنگار شوربا طلبیده بود چون در مطبخ شاهزاده چیزی موجود نبود مهرنگار بلباس عیاری بیرون آمده
بود خدای شما را کور گردانید و مرا اینجا رسانید اینک من میروم اگر کسی مرد است از من بستاند این بگفت و چون باد صرصر روانه
شد ترو بین تاج خود را بر زمین زد و گفت افسوس هزار افسوس که از برای کسیکه چندین خون ریزی میشود او خود در خانه
من آمده بود اما بخت یاری نداد نوشیروان هزار شکر خدا تعالی را بجا آورد و آفرینها بر عمر امیه کرد چون عمر امیه
نزدیک حصار مکه رسید از شاهزاده مهرنگار پرسید که از کدام دروازه بیرون آمده بودی مهرنگار گفت از دروازه
عمر معدیکرب آمده بودم عمر امیه در آن دروازه رفت و بانگ بر عمر معدی زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم
در بکشا و مهرنگار را درون فرستاد عمر معدیرا گفت ای بیهوده نشناسی که این کیست عمر معدی گفت این فتح
عیار است عمر امیه مشت در رگ گردن لیعاویان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهرنگار بود
که برای طعام که امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمده بود عمر معدی چون نام شاهزاده شنید دست زد و در
پای عمر امیه افتاد و گفت برای خدا تعالی به امیر حمزه نگو که از دروازه عمر معدی رفته بود عمر امیه گفت
بسبب گرسنگی چشمهای تو تاریک شده بود که هیچکس را نمی شناختی پس عمر امیه شاهزاده را در محل آورد و نشاند و
گفت ای شاهزاده این کار تو نبود مرا میفرمودی اکنون میروم طعام بسیار می آرم پس عمر امیه بیرون آمد
و در لشکر کفار رسید و در مطبخ ترو بین رفت و دیگهای پخته طعام و جوالهای آرد و برنج برداشت نزد عمر معدی
آورد و گفت این بار را نگاه دار تا من باز طعام بیارم و یکجا کرده بیاران قسمت کنم و خود در مطبخ نوشیروان رفت و
آنچه توانست بیاورد وقتیکه آمد و دید طعامها نیست عمر معدیرا پرسید دیگهای طعام چه شد گفت قدری بود در
دهان انداختم عمر امیه گفت این دیگها نخوری تا من باز بروم و بیارم عمر امیه برای آوردن طعام دیگر رفت عمر معدی
آن دیگها را نیز بخورد چون عمر امیه بیامد آن دیگها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یاران را بخوردی ترس
از خدای بکن عمر معدی گفت ای پدر و از این طعام شکم من کی پر میشود برو طعام زیاد بیار تا من سیر بخورم عمر امیه گفت
خاک در شکمت هفت هشت من طعام خوردی دیگر از کجا پیدا کنم آوردن یکبار حالا مشکل است اگر باز این طعام را
خوردی شکم ترا پاره میکنم عمر معدی از ترس آن طعام نخورد و عمر امیه طعام دیگر هم آورد و بعد آن تمام طعام را جمع
کرده پیش امیر حمزه آورد و امیر حمزه چندانکه و را و آش بود بخورد قسمت بیاران کرد عمر امیه باز در لشکر
کفار رفت و در دربار ترو بین مغل آمد و دید که اندوهگین شده در خواب رفته است مشتی داروی بیهوشی
در دماغ او زد ترو بین چون دم گرفت دارو در دماغ او رفت عطسه زد و بیهوش شد عمر امیه او را با جامه خواب
بهم به پیچید و در کتف گرفته نزد عمر معدی آورد و تسلیم وی کرد و گریت دیگر در بارگاه نوشیروان درآمد شاه را

نیز براین طریق آورد و مرتبهٔ سوم بختک حرامزاده را برد چون روز شد هر سه را پیش امیر حمزه آورد پهلوان چون ایشانرا
بدید گفت ای دزد ایشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت که ایشانرا خواهم کشت تا غوغا فرونشیند امیر حمزه گفت
همچنین نشاید چراکه مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مردانرا بدزدی می آورد و میکشت عمر امیه
گفت پس ایشانرا اذیت خواهم کرد امیر حمزه فرمود اینرا تو دانی ولیکن نوشیروانرا مرنجان پس عمر امیه روغن بادام
و سرکهٔ کهنه در بینی ایشان بچکانید عطسه زده بهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند حیران شدند پس
عمر امیه فرمود که بالای دروازه سه دار نصب کنند لشکریان سه دار نصب کردند عمر امیه هر سه نفر را بالای دروازه
برد و گفت ای بدبختان حال چه میگوئید که شما را بر دار میکشیم شور در لشکر کفار افتاد همه در ماتم نشاندند زوبین گفت
ای عمر امیه اگر این بار تو مرا اخلاص کنی بعظمت لات و منات که فردا من در ملک خود میروم نوشیروان بختک
نیز همین گفتند عمر امیه گفت مرا چه میدهید اگر شما را خلاصی بدهم گفتند چه میخواهی عمر امیه گفت هر یکی از شما هزار شتر
غله بدهید تا در حق شما جان بخشی کنم زوبین برادران خود را از بالای حصار باواز بلند گفت که ای بیژن
و کاوس و طوس فی الحال هزار شتر غله و چهار لک دینار زر زود بیارید انها همه اشیا را موجود کردند و در لشکر
بیار که فرستادند مثل آن نوشیروان و بختک نیز طلب نمودند پس عمر امیه ایشانرا از دروازه فرود آورد اول
زوبین و کاوس را دویست چوب بزد بعد بختک را اسپید چوب زد و نوشیروانرا در معرض عتاب آورد
این خبر به شاهزاده مهرنگار بردند که پدر ترا عمر امیه اذیت میکند مهرنگار التماس کرد عمر امیه شاه را اذیتی نداد
انگاه ایشان گفتند که ای چراغ لشکر صدقهٔ سر پهلوان جهان خسرو کیهان ما را اخلاص کن عمر امیه گفت یکساعت دیگر
قرار بگیرید تا ریش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورد و نیمهٔ ریش زوبین و بختک حرامزاده را تراشید و نیمی گذاشت
و نصف سبیل انها را تراشید و نصفی را گذاشت و سرهای ایشانرا چهار ترکی تراشید و ایشانرا در لشکر روانه کرد و هر که در
زوبین و بختک نظر میکرد از خنده بیهوش میشد زوبین گفت این فقره ما را زنده رها کرد مگر بار دیگر خواهد کشت
بختک گفت ای زوبین از این دل فارغ دار اگر عمر امیه کسی را بعیاری بکشد امیر حمزه در جهان بدنام گردد زوبین
گفت اگر همچنین است من هرگز نروم تا مهرنگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید لشکر امیر حمزه
آسوده شدند و امیر حمزه نیز نیکو شده بود هر روز درون خانهٔ کعبه میرفت و خدای عز و جل را پرستش میکرد و خدمت
والدین را شب و روز مینمود و الله اعلم بالصواب

داستان بیست و یکم رفتن امیر حمزه بکوه قاف همراهی پریان و بسبب گفتن انشاء الله هجده سال آنجا ماندن

چنین آورده اند که در کوه قاف شهریست تمام از زر سرخ که او را شهرستان زرین گفتندی و در آن شهر پادشاهی بود
که او را ارزق پری میگفتند نود هزار پری رعیت او بودند و در کوه قاف دیوی بود که نامش عفریت بود پادشاه
نود هزار نره دیو بود آن عفریت در خیال افتاد که ما چرا شهرستان زرین فتح نکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان

زرین آمدند پریان طاقت نیاوردند که مقابله کنند و در کوه قاف پراکنده شدند آن عفریت با نود هزار دیو شهرستان
زرین را به تحت تصرف آوردند پریان پریشان شدند و نا امید ماندند ارزق شاه پریان وزیری بود سلاسل
نام عاقل و فرزانه و در علم نجوم مهارت کل داشت روزی شاه پریان از سلاسل پرسید که ای وزیر در نجوم
به بین که این شهر باز در دست ما خواهد آمد یا نه سلاسل در رمل نگاه کرد و بعد از لحظه بخندید و گفت البته بدست ما آید ارزق گفت
چگونه سلاسل گفت بواسطه یک آدمیزاد البته این شهر بدست ما خواهد آمد ارزق فرمود آن آدمیزاد کدام است
و کجا میباشد سلاسل گفت بشنو قصه آن آدمیزاد را که شبی در خانه شاه پریان پسری تولد شد که او را رعد شاطر نام است شاه مرا
فرمود صورتیکه پسر من دارد در هیچ پری و آدمی نیست من گفتم ایها الشاه امشب در ملک عرب بشهر مکه مبارکه بچه تولد شده
است که او را در حسن و خوبی از این هزار درجه بهتر است شاه گفت اگر همچنین است مرا بنمای من و شاه پریان با مادر رعد
شاطر در آن شهر رفتیم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و مرا گفت تحقیق همچنین است که تو گفتی همدرین گفتگو
بودیم که آن بچه بگریست و زن شاه او را از میان گهواره بگرفت و شیر داد و رعد شاطر را در گهواره خوابانید
از قضای ربانی چون رعد شاطر در گهواره گریست مادر آن بچه او را نیز شیر داد اکنون آن بچه در آدمیان پهلوان
دلاوریست که نام پاک او امیر حمزه است چنان نامور گیتی که همسر او دیگری نیست و مرگ عفریت را باریتعالی بدست
او مقرر کرده است اگر او بیاید این ملک بدست ما آید ارزق گفت آدمیزاد کمبخت ما چگونه در این ملک خواهد آمد سلاسل
گفت که آوردن او کار من است پس وزیر پریان رعد شاطر را همراه گرفته با چند پریان دیگر میوه ها و تحفهای کوه قاف
را برداشته در مکه مبارک آمد روزی امیر حمزه درون بیت الحرام مشغول نماز بود که پریان یکبارگی رسیدند و میوه ها و
تحفها را برداشته امیر حمزه نهادند امیر حمزه چون دید که از غیب میوه در پیش روی حاضر شد متحیر ماند عمر امیه را بانگ
زد و این کیفیت را گفت عمر امیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و در و یاقوت بود برداشت و میوه را عمر امیه
قسمت کرد چون امیر حمزه میوه را پیش خواجه عبد المطلب برد و این کیفیت را گفت خواجه عبد المطلب گفت
آنها پریان اند چون بار دیگر این واقعه روی نماید بگو که شما را بحق سلیمان بن داود علیه السلام قسم میدهم هر که هستید ظاهر شوید
فی الحال ظاهر خواهند شد و مقصود خود را خواهند گفت چون روز دیگر شد امیر حمزه بر عادت قدیم در حرم مکه مبارک
مشغول نماز بود که پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند و میخواستند که باز بروند حمزه آنها را قسم سلیمان بن داود داد
پریان خود را ظاهر کردند سلاسل دست رعد شاطر را بگرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر
شما است امیر حمزه پرسید شما چه طایفه هستید سلاسل گفت ما پریانیم و این شاهزاده پریان است امیر حمزه گفت
شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشید سلاسل تمام کیفیت طفلی امیر حمزه و رعد شاطر و آمدن پریان و دیدن
امیر حمزه و شیر دادن مادر رعد شاطر و شیر دادن مادر امیر حمزه رعد شاطر را یکیک باز نمود امیر حمزه چون این
کیفیت را شنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آورده اید ایشان گفتند به دیدن امیر حمزه آمده ایم دیگر هیچ
نگفتند و باز گشتند مادر جهانگیر این خبر را شنید فرمود درست است که شبی در گهواره بچه گریسته بود و من برای شیر

داون تو برخواستم که شیر بدهم چون پستان در دهن وی گذاشتم بر روی او نظر افتاد و دیدم که تو نبودی صورت دیگر
بود باز در آن گهواره خوابانیدم بعد از زمانی چون دیدم که تو بودی من این سر را بر کسی نگفتم مگر امروز که چون تو از آمدن
پریان خبر دادی مرا یاد آمد امیر حمزه چون این سخن از مادر خود بشنید حرفیکه پریان گفته بودند استوار داشت چون روز
دیگر شد امیر حمزه در خانهٔ کعبه نشسته بود که باز پریان بیامدند امیر حمزه گفت شما راست بگوئید که چه مطلب دارید سلاسل
وزیر کیفیت دیو آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان را از قاعده بنحو مروی که عفریت از دست حمزه یکیک را
عرض نمود بعد رعد شاطر و سلاسل سوگند خوردند که بعظمت خدای تبارک و تعالی امیر حمزه او را خواهد کشت جهانگیر
فرمود اگر بسبب من ملکت شما بدست آید زهی سعادت من ولیکن کجا کوه قاف و کجا من کی بروم و کی بیایم و لشکر کفار
مرا محاصره ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر جمع دار میان ده روز خواهیم برد و خواهیم آورد امیر حمزه فرمود
که فردا در بارگاه بحضور یاران من بیائید و این کیفیت را بگوئید تا من از ایشان رخصت بنمایم و همراه شما
در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه بنشست و جمله گردان عرب حاضر آمدند که پریان پیدا
شدند و کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را رخصت دادند و تاکید نمودند که زود بیائید امیر حمزه فرمود
ای یاران هیچ غم مخورید میان ده روز خواهم رفت و خواهم آمد لفظ انشاء الله تعالی در میان نیاورد و ندید که الله
جل شانه او را در کوه قاف هیجده سال معطل داشت پس امیر حمزه به پریان فرمود که یاران لشکر کفار محاصره کرده اند
اگر مرا رخصت دهید ایشان را دور سازم پریان گفتند این بعهده ماست پس شمشیرها کشیدند و در لشکر کفار افتادند
نوشیروان نگاه کرد در بارگاه دید که همین سر از تن مردم جدا میشود و کشته میشود و بنظر نمی آید در بارگاه زوبین نیز
همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند از آن مقام بگریختند و میگفتند که بدعا اعرابیان خدای ایشان آمده
تیغ میزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار از دور مکه مبارکه رفتند پریان بیامدند و سر بر زمین
نهادند امیر حمزه فرمود چیزی بیارید که برآن سوار شوم یک تختی آوردند و امیر حمزه را برآن نشاندند
امیر حمزه از یاران رخصت شد و وصیت فرمود که ای دوستان بجای من شاهزاده عمر نگار را بدانید و عمر نگار
را بشما به امانت می سپارم گردان عرب قبول کردند پس پریان تخت را برداشتند یاران میدیدند تا تخت
از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پنهان شد گریه و زاری میکردند همدر این گفتگو بودند که نوشته
بزرجمهر حکیم رسید بنام عمر امیه چون عمر آن نامه را باز کرد نوشته بود که اول بنام خدای عزوجل و مدح خاندان ابراهیم
پیغمبر علیه السلام و بعد از بزرجمهر حکیم بر تو ای عمر امیه ضمری بدانی و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و وعده
هژده روز کرده و لفظ انشاء الله در میان نیاورده الله تعالی او را هژده سال در آنجا خواهد داشت فاما امیر حمزه
جمله دیوان و اهرمنان و اسپ سران و گاو سران و سگ سران و زاغ سران و جمله بلاها که الله تعالی در کوه قاف
آفریده است به زیر تیغ خواهد آورد و بعد از هژده سال بسلامت بشما خواهد پیوست باید آن فرزند از مکه
بیرون آید و با تمام سپاه با شاهزاده عمر نگار بسوی مغرب روان شود و در مقام تنجه قرار گیرد زیرا که امیر حمزه عزیزان

را در تجهٔ ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه زهری نامه را بخواند شور در بارگاه افتاد و تمام گردان در گریه شدند و شاهزاده و مهرنگار
گریه و زاری میکرد و عمر امیه مثنوی خواند مثنوی شدنی بود و آنچه خواسته بود ۰ غم بدل داشتن ندارد سود ۰ گرگ از
گله گوسپند ربود ۰ های و هوی شبان ندارد سود ۰ اکنون تا کفار نشنیده اند ما از حصار بیرون آئیم و بسمت مغرب
برویم تا بخت کجا برد و کجا قرار دهد پس از که کوچ کردند و دو سه منزل برفتند که این خبر بکفار رسید شاه عادل و زوبین
و کاوس و مغلان دیگر با لشکر قاهره در رسیدند و در جنگ شدند گردان عرب مقبل را بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام
سوار کردند پس پشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار در آمدند و تیغ بیدریغ بزدند و کفار را بشکستند
سه شبانه روز براند عمر امیه عیاران را فرستاد که در این نزدیکی تفحص کنند شاید شهری باشد عیاران خبر آوردند که سه
فرسنگی شهریست که او را شهر نیستان میگویند و خویش قوم خنجک در آن شهر میباشند پس عمر امیه خود را بصورت خنجک ساخته
و جامه زرروزی بپوشید و بر تخت طلسم سوار شد و چند سوار در رکاب گرفته پیش دروازه بیامد گفت دروازه
بگشائید و شاه نیستان را خبر کنید که خواجه خنجک آمده است و میگوید که مهرنگار را از اعرابیان گرفته ام و اعرابیان
در دنبال من می آیند اگر شما دروازه بگشائید که شاهزاده را درون حصار آریم تا فارغ شده داد خود را از لشکر
عرب بستانم شاه نیستان بالای دروازه شهر آمد و خواجه خنجک را شناخت و گفت من بندهٔ پادشاه و غلام مهرنگارم
بتعجیل مهرنگار را با ده پیاده درون شهر آرید عمر امیه کسان خود را فرستاد که مهرنگار را با ده پیاده بیارید شاهزاده
با ده پهلوان بتعجیل آمد و در پیش در حصار رسید فی الفور دروازه را بگشادند و درون در آمدند بمجرد درآمدن
عمر امیه به پهلوانان اشارت کرد تا امیر نیستان را بکشتند بعد از آن لشکر خود را طلب نمود و لشکر عرب بیامدند و درون
حصار رفتند دروازه ها را ببستند خندقها را پر آب کردند و برج و بارو را فرو گرفتند علوفه سه ساله را آنجا یافتند شکر
حق تعالی بجا آوردند و بعیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز آنجا بیامدند و حصار را گرد گرفتند آمدیم بر سر حکایت امیر حمزه
چون پریان پهلوان را از مکه مبارکه در هوا بردند بوقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود آوردند و گفتند که ای پهلوان
ببین این شهرستان زرین است جهانگیر دیو در آنجا خواهید ماند بر پا این گفتند ما طاقت بوی دیوان نداریم زیرا
که از وجود ایشان بوی گند می آید از دور تماشای تو خواهیم کرد امیر حمزه برخواست وضو ساخت و دوگانه یگانه
را ادا کرد و سلاح پوشید و گرز بر کتف نهاد و بسمت حصار زرین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید
هیچکس را ندید درون شهر در آمد کوچه و بازار را سیر دید هیچ دیو را ندید زیرا که عفریت با تمام دیوان
در شکار رفته بود امیر حمزه گردش کنان در باغ رسید در آن باغ نظر کرده دید که یک دیو بیلی در دست دارد
و درختان را آب میدهد چون امیر حمزه را بدید نعره زده بیل را بر امیر حمزه انداخت حمزه بگریخت بیل بر
زمین افتاد پهلوان تیری بر سینهٔ دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر بزن تا بمیرم
امیر حمزه تیر دیگر نزد دیو فوری تندرست شد باز بجنگ پیش آمد بر این طریق حمزه هر بار دیو را میزد
و آن دیو التماس زخم دیگر میکرد و باز تندرست میشد بهمین نهج در زد و خورد بودند تا وقت ظهر شد مرد ماند

شدند دیو بپایهٔ درختی رفته نشست و امیر حمزه نیز در زیر سایهٔ درختی آرام گرفت چپ و راست خود نگاه میکرد که پیرمردی
پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید بایستاد پیرمرد امیر حمزه را در کنار گرفت و طبقی پیش آورد امیر حمزه نگاه کرد
دید نان و ماهی در آن طبق موجود است مشغول بخوردن شد و از پیرمرد پرسید تو کیستی پیر گفت من خضر پیغمبرم برای
تعلیم تو آمده ام اگر بزنند دیو را همین یک زخم بیش نباید زد چون زخم دیگر میزنی باز او تندرست میشود بگذار تا از
همان زخم بمیرد پس خضر علیه السلام باز گشت و امیر حمزه نزد دیو آمد دیو را از خواب بیدار کرد دیو با زبیل را
برداشت و بر امیر حمزه زد پهلوان او را رد کرد و تیری بر سینهٔ دیو زد که از پشت آن بگذشت دیو بر زمین
غلطید و گفت ای آدمی یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که زخم دویم میزدم
اینزمان از استاد آموخته ام هرگز زخم دویم نخواهم زد چون دیو دید که زخم دوم نمیزند سر بر سنگ زد و جان بداد
امیر حمزه شکرانهٔ خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نعرهٔ دیوان شنید از حصار بیرون آمد بر سر
راه ایستاد دیوان پیدا شدند هر دیوی که امیر حمزه را میدید حیران میماند و فریاد میکرد که آدمیزاد آمده است
که ناگاه پادشاه دیوان که نام او عفریت دیو بود عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت کسی باشد که این
آدمیزاد را بکشد دیوی آسیاسنگی بر کتف گرفته نزد امیر حمزه در آمد و بر او انداخت امیر حمزه جستن کرد و سنگ
بجای دیگر افتاد دیو خواست که آسیاسنگ را بیاورد امیر حمزه صمصام و قمقام را بر کمرش چنان زد که نیمه از کمرش
بریده شده در خاک غلطید دیو گفت ای آدمیزاد یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود حاجت
ضرب دیگر نیست و استاد مرا نیاموخته دیو سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر در آمد امیر حمزه او را
نیز بکشت دیوی دیگر در میدان رسید پهلوان او را نیز زخم تیر انداخت پس دیگر هیچ دیوی از جا نجنبید همه
ایستاده هر چند عفریت میگفت کسی باشد که این آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نکرد بعد از آن یک کهنه دیوی سفید
ریش و پیر صد سال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ای شاه من در زمان سلیمان پیغمبر یک روز پیش تخت سلیمان
پیغمبر ایستاده بودم که میفرمودند وقتی بیاید که در کوه قاف یک آدمیزاد بیاید که نام او حمزه باشد و تمام دیوان را
بکشد شاید این آدمیزاد همان حمزه باشد از این سخن عفریت بجوشید و آسیاسنگی گران برداشت و بر سر دیو چنان
زد که مغزش پراگنده شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدمیزاد چه نام داری حمزه گفت نام
من حمزه است چون عفریت نام حمزه را شنید در دل خیال کرد که آن دیو پیر راست میگفت اما این آدمیزاد
همان است که او گفته بود این بگفت و آسیاسنگ را برداشت و حمله آورد و گفت ای امیر حمزه بگیر حمله را امیر حمزه سپر
بر سر آورد و دیو آسیاسنگ را بر سر حمزه چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد امیر حمزه تا زانو بر زمین فرو رفت
پهلوانی آسیاسنگ را رد کرد دیو خواست که باز آسیاسنگ را برگیرد و حمله آورد امیر حمزه صمصام را در کمر دیو
چنان زد که نیم کمر عفریت بریده شده در خاک افتاد و گفت ای آدمیزاد یکی دیگر بزن تا جان من در رود
امیر حمزه فرمود استاد من زخم دویم را بمن نیاموخته است عفریت هر چند الحاح کرد حمزه سخن او را گوش نکرد

عزیز (۱۵)

کشتن
حمزه
دیو را

ضربت سرسنگ زد و جان بداد لعنةالله علیه صمصام و قمقام آمد و دست گرفته در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد بچوگوی میغلطانید و هر کرا در کمر میزد بچو خیار دو نیم میکرد هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید تا یکپاس از روز با دیوان جنگ میکرد و قدر پانصد دیو کشته شدند چون دیوان دیدند که همگی کشته می شوند با خود گفتند مگر دیوانه شده ایم که با او جنگ کنیم یکبارگی ها ی هوی زدند و نا پیدا شدند امیر حمزه چون نظر کرد جز دیو مرده دیگر ندید پس شکرانه حق تعالی را بجا آورد و از آنجا در حوض شهرستان زرین در آمد و خود را با سلاح غسل نشست و در دو کانه بجا آورد و اندکی قدری قرار گرفته بود که لو دو هزار پری آمدند و سرپرستیها و ندا ارزق شاه پری پیش شد امیر حمزه با ارزق ملاقات کرد ارزق دست حمزه را بگرفت و در آن شهر زرین برد و بر تخت نشاندند و از طعامیکه خورش پریان بود پیش امیر حمزه آوردند پس ساقیان سیم ساق مروقها در گردش آوردند سه شبانه روز امیر حمزه در شهرستان با پریان در عیش بود والله اعلم بالصواب

داستان کشتن احمر پری پور آکه تیز عضر بود و رفتن لشکر احمر و طلب و خواستن امیر ساپری دختر شاه پریان

چون امیر حمزه دو سه روز نزد پریان مهمان ماند بعد از آن سلاسل گفت که من مهم شما را بانجام رسانیدم اکنون مراد در شکرم برسانید سلاسل قبول کرد و دیوانیکه مسخر او بودند بطلبیدند فرمودند که در چند روز امیر را در میان دیگر پریان رسانید ایشان گفتند در شش روز میرسانیم طایفهٔ دیگر را طلبیدند آنها گفتند در دو شبانه روز میرسانیم طایفهٔ دیگر گفتند در یک شبانه روز میرسانیم پس طایفهٔ سیمی اختیار کردند و به امیر حمزه گفتند آنچه که در خزانهٔ ما بیا و تماشای کن اگر چیزی که ترا خوش باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزانهٔ پریان در آمد و تماشا میکرد چندان زر و نقره و مروارید و جواهر دید که حساب آن را خدا تعالی داند پس امیر حمزه بهیچ چیزی مایل نشد و به پریان فرمود از این چیزها مرا بکار نیست پریان گفتند باید چیزی قبول فرمائی امیر حمزه نظر کرده دید که یک کلاه کهنه و یک چابکی آویخته اند آن را بر داشت و گفت بمن بگوئید این کلاه و چابک چیست و در چه کار می آید پریان گفتند این کلاه و چابک مال سلیمان پیغمبر است هرگاه که بر دیوان غیظ و غضب میکرد از این چابک آنها را سیاست میفرمود و کلاه از دیوان غول کشتی این کلاه بر سر نهادی از نظر آنها غایب میشدی و او را کسی ندیدی چنانچه فرمود که من همین دو چیز را از شما قبول کردم بمن عطا کنید پریان راضی شدند امیر حمزه از آنجا در دل گذرانید که این چابک برای دست خود باشد و هر کجا بکار آید و این کلاه را به اعمر امیه خواهم داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و وداع کردند دیوان تخت را بر سر گرفتند و تموره کشیده بهوا رفتند تقدیر نصف روز امیر حمزه رفته بود که خواب بر او غلبه کرد بدیوان فرمود که ای دیوان مرا فرود آرید تا قدری بخسپم که خواب مرا زحمت میدهد دیوان گفتند یا امیر حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این مقام دیوان است هر چند که دیوان ممانعت کردند امیر حمزه نپذیرفت ناچار دیوان امیر حمزه را فرود

آوردند چنانچه از تخت فرود آمد و آن کلاه را بر سر نهاده و در زیر درختی در خواب رفت دیوان چون امیر حمزه را
ندیدند متحیر ماندند و منتظر آمدن امیر حمزه میبودند که ناگاه فوج نره دیوان پیدا شدند و سردار این فوج پسر عفریت
بود که اورا امیر حمزه کشته بود و برای گرفتن قاتل خود در شهرستان زرین میرفت چون در این مقام رسید گفت
میخواهم که در این تخت که بود و کجا میرود دیوان تمام کیفیت را بازنمودند و گفتند هرچند که امیر حمزه را تفحص کردند
نیافتند پس آن دیو را کشتند و تخت را شکستند و هرجائی جاسوسان خود را نشاندند آنجا و گفت اگر امیر حمزه بجا
بیاید شما او را کشته بیائید و بعده خود با تمام دیوان در شهرستان زرین برفت و پریان را بیرون کرد و تخت
را از ایشان گرفت پریان سرگردان شدند و منتظر آمدن دیوان بودند که امیر حمزه را برده بودند چون امیر حمزه بیدار
شد و کلاه از سر دور کرد دیوان خود را کشته و تخت خود را شکسته دید غمناک شد و آن دیوانیکه جاسوس هرجائی بودند چون امیر حمزه را دیدند
سر دوان از عقب وی آمدند و با امیر جنگیدند چنانچه هر دو را بر زمین زد و خنجر برای کشتن ایشان برکشید خواست که ایشان را بکشد ایشان
امان خواستند امیر حمزه گفت آنگاه شما را امان میدهم که راست بگوئید دیوان ما را که کشت ایشان کیفیت هرجائی
را تمام بگفتند امیر حمزه فرمود اگر شما ما را باز در شهرستان زرین برسانید شما را بخشم دیوان قبول کردند و همراه
امیر حمزه روان شدند و از راهی میبردند که کوهها و بیابان بود و امیر حمزه فراست دریافت که دیوان در مکر و
دغا هستند شمشیر برکشید و هر دو دیو را بکشت و سمت شهرستان روان شد ناگاه در کنار دریا رسید و در
فکر شد که از این دریا چگونه بگذرد پس تیغ کشید و چند چوب از درختی برید و زورق بساخت میوه و آب شیرین
در زورق نهاد و خود را در دریا انداخت هر طرف که باد میوزید زورق را میبرد بعد از چند روز آب
شیرین و میوه تمام شد امیر حمزه را تشنگی غالب آمد بضرورت یک دو مشت آب از دریا بخورد بمجرد خوردن آب شور
بیهوش شد ناگاه موج دریا در آمد و امیر حمزه را با زورق هم در خشکی انداخت حمزه هوشیار شد و بالیستاد بمجرد
ایستادن تا زانو در گل فرو رفت چون حمزه زور کرد تا برون آید فروتر رفت تا حلق در گل فرو رفت ناچار
شد ایستاد خدای عز و جل را یاد میکرد گر چند کلمه از ارزق شاه بشنوید چون پریان دیدند که از رفتن امیر حمزه مدتی
گذشت و آن دیوان که امیر حمزه را برده بودند نیامدند ارزق شاه پریان بسلاسل و زنجیر خورد و ریز و زیر
بانگ میزدند که امیر حمزه را برده بودند تا حال نیامدند سلاسل را بلند داشت گفت بیهات که امیر حمزه در مقامی
تنگ و در زیر زمین گیر افتاده است ارزق شاه با دو هزار پریان در جستجو شدند و امیر حمزه را جستند تا که در
مقامی رسیدند که امیر حمزه در گل رفته بود پس امیر را از گل بیرون آوردند امیر خبر پریان را پرسید ایشان کیفیت بیان کردند امیر فرمود مرا باز
در شهرستان زرین ببرید پس پریان امیر حمزه را برداشتند و در شهرستان زرین فرود آوردند
فرود آوردند و خود غایب شدند امیر حمزه دامن زره را در میان چاک زد و گرز بر کتف انداخته سوی شهرستان
زرین روان شد چون پیش دروازه رسید دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر

در میان دو زانو کرده چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمدند دیوان از هیبت نعره در خود
لرزیدند و بیرون آمدند هرزای گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر مرا بگیرد دیوی مهیب در میدان در آمد
و آسیا سنگ بر پهلوان انداخت امیر حمزه یکطرف جست آسیا سنگ در زمین افتاد و در جنبش در آمد دیو دست دراز
کرد تا آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه تیغ در بغلش چنان زد که تا حمایل فرود آورد و دیو در خاک غلطید و گفت ای حمزه یکی دیگر بزن
تا این دیو جان بدهد حمزه فرمود استاد مسلمان یک زخم آموخته است دیو سر بسنگ زد و جان بداد دیو دیگر در آمد حمزه او را
نیز کشت دیو سوم در آمد او نیز کشته شد بعد هیچ دیوی نجنبید هرزای دیو خود سنگ برداشت و مقابل حمزه آمد و آسیا
سنگ بر امیر حمزه حواله کرد و پهلوان رد کرد و دست بکمان عاج بقبضه کلیا رکوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر
پانزده مشتی را در چله کمان پیوست بیت دست چپ را ستون کرد خم کرد راست ٭ غریو از خم چرخ چاچی بخاست ٭
تیر در سینه هرزای چنان زد که از پشتش بیرون آمد دیو در خاک افتاد و التماس میکرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا بمیرم
حمزه اطاعت نکرد و دیو نا امید شده سر بسنگ زد و جان بداد دیوان دیگر آمدند و در جنگ شدند امیر حمزه صمصام
و قمقام را بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد بچوکی میغلطانید و هر کرا در کمر میزد بچو خیار دو نیم میکرد
هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید سیلابهای خون روان کردید تا سه شبانه روز برآمد دیوان میان
خود شمار کردند که دو هزار دیو کشته شدند یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند حمزه در آب در آمد و سلاح خود را شست
و بر زخمها داروئی که عمر امیه داده بود مالید و کمر زاد اکرد چون سلام داد دو هزار پری جمع آمدند و دست بسته
در پیش ایستادند و مرتبه دیگر امیر حمزه را در شهر بردند و بر تخت نشاندند و جام شادمانی و مراد بگردانیدند امیر حمزه سرمست
شده تماشای پریان میکرد و حمد خدا تعالی میگفت میان پریان پری بود که نام او را اسماء پری خواهرزاده ارزق
شاه پریان بود و چنان جمالی داشت که هیچ پری مثل او نبود و دیگر پریان پیش او کمینه و کنیزک مینمودند ناگاه چشم امیر حمزه
بر او افتاد و عاشق و مبتلا گشت پریان دیگر دریافتند و در میان خود گفتند چه خوب است که امیر حمزه اسماء پری را
بزنی قبول کند و بر این واسطه چندگاه در کوه قاف بماند تمام دیوان را بکشد سلاسل پیش رفته زمین خدمت ببوسید
و گفت ای جهانگیر شما را عاشق اسمای پری می‌بینم اگر میل دارید او را بنکاح خود در آرید امیر حمزه فرمود ای سلاسل مرا با مهرنگار
که دختر نوشیروان بن قباد است عهد است تا وقتیکه او را در حباله نکاح نیارم هیچ زنی دیگر را نزد یک خود ننشانم
سلاسل گفت یا حمزه با آدمیزاد عهد است این پریست قبول کن حمزه فرمود زهی سعادت پر آنچه در دین و ملت
ایشان بود رسم را بجا آوردند و اسما پری را بامیر تسلیم نمودند امیر حمزه روز و شب با اسماء پری مشغول بود و عیش میراند آمدیم
بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون علوفه لشکر پهلوان تمام شد عمر امیه ضمری گفت ای یاران از این حصار بیرون باید آمد
پس تمام لشکر مستعد شدند و از شهر سیستان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر غوطه خوردند و جنگ
کنان سمت مغرب میرفتند بعد چهارم روز در حوالی حلب رسیدند و مقبل حلبی نامه برای برادران خود فرستاد که تیار باشند
و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و مهرنگار را بما سپرده است اکنون او در خدمت شما رسیده ایم باید که آن

برادران بالشکر بیایید وما را یاری دهید و داخل شهر حلب خبر برید چون بشاهزادگان حلب نامه رسید ناصر حلبی وظاهر حلبی
وعادل زرین کمر که هر سه برادران مقبل بودند با دوازده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر کفار زدند و سپاه امیر
حمزه را پیش کرده درون حلب بردند و دروازها بربستند و خندقها پر آب کردند برج و باره را فرو گرفتند و
حساب علوفه کردند و دیدند که سه سال بعیش و خوشی و خورش میگذرد یاران امیر حمزه شکرانه حق تعالی بجا آوردند و در
عیش شدند و کفار حصار حلب را محاصره کردند چون علوفه سه سال تمام شد باز یاران بالشکر بیرون آمدند و بر
لشکر کفار زدند و جنگ کنان بسمت مغرب میرفتند بعد از سه روز قریب شهر کاشغر رسیدند و در شهر کاشغر دو شاهزاده
بودند یکی را محراب کاشغری و دویمی را اردشیر کاشغری میگفتند ایشان از اقوام مهرنگار بودند چون تمام اخبار شنیدند
با خود گفتند که نوشیروان پیر شده و عقل خود گم کرده است که خود را و دختر را فضیحت و رسوا میسازد اگر درین وقت
لشکر امیر حمزه را دستگیری کنیم مهرنگار را از رسوائی رهانیده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید برما لطف بی اندازه کند پس محراب و اردشیر
از کاشغر بیرون آمدند و تیغها برکشیدند و نعره زدند که ما حمزه بن عبد المطلب کفار چون نام حمزه را شنیدند شکست خوردند
و سپاه امیر حمزه بسلامت درون حصار کاشغر در آمدند و دروازها بربستند و خندقها پر آب کردند کفار بیامدند
در اطراف حصار فرود شدند و جنگ حصاری هر روز میکردند

داستان ۲۳ روان شدن امیر حمزه از کوه قاف با پای پیاده و کشتن دو لعین را که رعد جنی و برق جنی نام داشتند

چون امیر حمزه از کشتن هرنای دیو فارغ شد با اسماء پری بعیش مشغول بود تا مدت شش ماه گذشت اسماء پری از حمزه آبستن
و بعد از نه ماه دختری بزائید امیر حمزه او را قریشی نام کرد روزی پهلوان و اسماء پری یکجا نشسته بودند که امیر حمزه مهرنگار
را یاد کرده و در گریه شد اسماء پری پرسید ای پهلوان چرا گریه و ناله میکنی امیر حمزه گفت ای نادان مرا دوستی است
از آدمیزاد او بیاد آمده است از جهت او خاطر من افسرده است پری پرسید آن چه کس است گفت دختر پادشاه
هفت اقلیم نوشیروان بن قباد است و مهرنگار نام دارد اسماء پری چون نام زن را شنید و در دل غیرت کرد و گفت
ای عرب تو هنوز امید آرزو داری که در میان آدمیزادگان بروی امیر حمزه فرمود چرا نروم اسماء پری گفت
ازین خیال دل فارغ دار که استخوان تو را هم از کوه قاف بیرون نبرند حمزه چون این کلمات از اسماء پری شنید
تیغ برکشید اسماء پری از پیش او بگریخت حمزه فرمود بعظمت خدای که مرا درین مقام آورده است تا که مهرنگار را
نکشم نام پریان را بر زبان نیارم این بگفت و سلاح پوشید و از شهرستان زرین روان شد ارزق و سلاسل
بیامدند هر چند که به امیر حمزه الحاح کردند که باز گرد تا ترا روز دویم نزد دوستانت میرسانیم امیر حمزه نمی شنید و
میفرمود که من بپای خود خواهم رفت پس پریان باز گشتند و حمزه سمت دنیا را گرفته می آمد که آفتاب گرم شد
در سایه درختی فرود آمد ناگاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا شد حمزه چون خواجه را بدید بشناخت
بایستاد و بر پای او افتاد و خواجه خضر علیه السلام حمزه را در کنار گرفت و هر دو بنشستند و باهم طعام خوردند

بعد طعام حمزه عرض کرد که ای خواجه حال من چگونه خواهد شد بلشکر خود خواهم رسید خواجه گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار صحیح و
سلامت بلشکر خواهی رسید همین سمت را گرفته برو هر جا که ببینی دود بر می آید تو بدان که آنجا چاه دیوان است درون چاه برو
و دیوانرا بکش امیر حمزه گفت اندرون چاه چون در آیم خواجه کمند ابریشمی بامیر حمزه داد و فرمود که این کمند را بالای
چاه به بندی و درون چاه برو امیر حمزه گفت ای خواجه چاه اگر عمیق باشد و این کمند کوتاه بشود چکنم خواجه گفت چاه
هر چند که عمیق خواهد بود و این کمند درازی پیدا خواهد کرد حمزه کمند را از خواجه گرفت و بوسید و گفت ای خواجه دیگر
نشان و مقامهای دیوان چیست خواجه فرمود هر جا که باغی و حوضی ببینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس امیر حمزه
خواجه را وداع کرد خواجه غایب شد روز دیگر پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دود بر می
آید بقصد آن مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه آسیا سنگ نهاده سوراخی باریک در وی بدان سوراخ دود بر می آید
امیر حمزه سر پائی برد آسیا سنگ را از سر چاه دور کرد و دود بسیار بر آمد پس حمزه کمند را بر سر چاه به بست و فرود آمد
در ته چاه رسید راهی دید در آن راه میرفت پیشتر مقام کشاده یافت تخته سنگی دید و در آن تخته سوراخی بود حمزه
چشم بر آن سوراخ نهاد و نظر درون کرده دید دیوی بر تخت نشسته که آن دیو را رعد جنی میگفتند و از چهار صد
زره دیوان در پیش او نشسته بودند و این رعد جنی در فکر بود بعد تفکر سر بالا کرد و گفت فلان دیو را بطلبید که آن بلا را
کجا دیده بودید از آن جمع دیوی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه من در گشت بودم از دور بدیدم
که حمزه می آید من گریخته آمده ام شاه را خبر رسانیدم رعد جنی گفت ما از ترس آن بلا درون چاه زیر زمین پنهان
شده ایم و هنوز دنبال ما را نمیگذارد و دیوان درین گفتگو بودند که امیر حمزه زور کرده سنگ را بر داشته داخل شد
باز آن سنگ را بر آن در نهاده و تیغ بر کشیده میان دیوان در آمد رعد جنی آسیا سنگی را برداشت
و مقابل حمزه آمد و انداخت حمزه بر جست و سنگ را رد کرده تیغ در کمرش چنان زد که مثل خیار تر دو نیم کرد پس
درمیان دیوان دیگر در آمد و کشتن آغاز کرد تمام دیوانرا زیر تیغ در آورد و شکر الله خدا تعالی را بجا آورد
و از چاه بیرون آمد و شکاری بینداخت و کباب کرده بخورد روز دیگر از آنجا روانه شد از دور چاه دیگر بدید
قصد آن چاه کرد و آسیا سنگ را برداشت و کمند به بست و درون چاه در آمد راهی دید در آن راه رفت و تخته
سنگی دید سوراخ نگاه کرد دیوی بر تخت نشسته دید که با دیوان حکایت میکرد آن دیو را برق جنی میگفتند چون برق
جنی امیر حمزه را دید آسیا سنگی برداشت و بطرف امیر انداخت امیر حمزه یکطرف جستن کرد سنگ بر زمین افتاد
و تیری بر سینه آن دیو چنان زد که از پشتش سر بدر کرد و دیو در خاک غلطید و گفت ای امیر حمزه یکی دیگر بزن تا این
دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هرگز زخم دوم نزنم که استاد من منع کرده است دیو سر سنگ
زده جان بداد پس در دیوان دیگر در آمد و تمامی را بکشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بیاسود و
اما چند کلمه از لشکر امیر حمزه بشنوید چون علوفه لشکر امیر حمزه تمام شد از کاشغر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند
و تیغ زنان میرفتند ناگاه گرد بر خاست عمر امیه دید که لشکری می آید از یکی پرسید که این کدام لشکر است و

وسردار لشکر را چه نام است او گفت این سپاه اردشیر بابکان است خواهرزاده زدبن کاوس است برای مدد
کافران آمده است و این اردشیر بابکان سی و دو گز قد دارد و مبارزی سهمناک است چون عمر امیه این کیفیت
را شنید غمگین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را به یاران گفت یاران آه سرد از جگر برکشیدند گفتند بمدد خدا تعالی است
اگر ده هزار کافر بیاید چه باک پس مبارزان عرب تیغ زنان میرفتند تا هفت شبانه روز برآمدند و یک شهر شیروان
رسیده و در شیروان پادشاهی بود و شاه کاوس نام پسری داشت او را شیر باریک شیروانی میگفتند چون پدر و پسر
واقعه لشکر امیر حمزه را شنیدند با خود اتفاق کردند که اگر در این محل با لشکر امیر حمزه را یاری دهیم چون حمزه برسد
بر ما لطف بی اندازه کند پس با چهل هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار ظفر بردند یاران حمزه را با صد انکسار در شهر بردند
علوفه سه ساله پیش آوردند یاران بفراغ روز سکندر را میدیدند و تاریخ میشمردند چون علوفه آنجا تمام شد باز بیرون
آمدند و کافران دنبال انها را ول نکردند بعد چند روز در شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را اشتقال سفرلی میخواندند
چون اشتقال خبر آمدن لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگید لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
شهر خود آورد و خدمتگذاری میکرد و علوفه سه ساله را موجود کرد برای انها انهارا داشته باش و از امیر حمزه چند
کلمه بشنو چون امیر حمزه از کشتن برق حبشی فارغ گشت باز از آنجا روان شد و راه میبرید از دور باغی بدید باغی که باغ
ارم شرمنده از او درختان سایه دار و مرغان خوش گفتار و در آن باغ حوضی پر آب آب وی چون گلاب سپیدتر از
شیر و خوشبوتر از عنبر در آن حوض درآمد و غسل کرد زمانی بنشست یک نره گوری بینداخت کباب کرده بخورد و
بعد در آن باغ رفت و دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بالید ناگاه دیوی از آنجا بیرون آمد با ده سر
چون دیو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد و گفت ای حمزه من سطیع ازرق پری ام چون تو در مقام من قدم رنجه کردی مرا شرط
است که خدمتگذاری تو کنم پس حمزه را درون برد و خوردنیها با داروی بیهوشی پیش آورد چون امیر حمزه از آن
طعام بخورد در زمان بیهوش شد و دیو چون امیر حمزه را بیهوش دید تمام سلاح امیر را از تنش بیرون آورد و آنگاه
حمزه را بربست بعد از آن امیر را هوشیار کرد و بنای چوب زدن کرد چندان چوب بر امیر زد تمام اندام امیر زخمی شد
و قطره قطره خون جاری شد پس آن دیو ملعون یک شتر را بکشت و پوست او را باز کرد و امیر حمزه را در درون
پوست به پیچید و بالای کوه بداشت از قضای الهی سیمرغ که   جانوری است در کوه قاف لذا از آن جانور در آن مقام
افتاد امیر حمزه را در چنگل زد و برای طعمه بچگان برد و آشیانه او نیز در میان دریا بود و آن سیمرغ حمزه را در آن
آشیانه برد و پیش بچگان نهاد و خود بجای دیگر پرواز کرد بچگان چون پوست را دریدند آدمیزادی را بدیدند
و آن جانوران چون طوطی و شارک سخن میگفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه واقعه آمدن کوه قاف را پیش
بچگان سیمرغ باز نمود بچگان ساکت ماندند بهدرین میان ماری بزرگ رسید و خواست که بچگان سیمرغ را بخورد
حمزه دید یک درختی را از بیخ برکند و بر زمین زد و شاخهایش را دور کرد و از تنه درخت آن مار را بکشت
چون سیمرغ رسید بچگان تمام کیفیت را گفتند سیمرغ بحمزه گفت ای آدمیزاد اکنون چه میخواهی حمزه فرمود مرا بجاییکه بودم برسان

سیمرغ حمزه را بر پشت خود سوار کرد و از دریا بگذشت و بدان مقام آورد امیر حمزه سیمرغ را وداع کرده آهسته
در باغ در آمد و سلاح خود را از درخت فرود آورده بپوشید و نعره زد دیو از خواب بیدار شد چون حمزه را بدید آسیا
سنگ را برداشت و حمله بر امیر حمزه کرد پهلوان بچستی بجست و شمشیر بر دیو زد و دیو بر زمین افتاد و سر بسنگ زد و جان
بداد امیر حمزه چند روز آنجا بیاسود پس از آنجا روان شد و میرفت که باز نظرش بر دود افتاد و قصد آن مقام کرد چاهی
دید مثل چاه بهائی که اول دیده بود دست یا سنگ از آنجا دور کرد و کمند ببست درون چاه در آمد راهی دید روشن
از آفتاب از همان راه روانه شد تخته سنگی دید نظر در سوراخ کرده دید که دیوی بر تخته سنگی نشسته که او را سموم دیو میگفتند
و این سموم میان دیوان عیار صفت بود حمزه تخته سنگ را برداشت و درون در آمد چون نظر سموم بر امیر حمزه افتاد و برجست
سر بر زمین نهاد و دعا و ثنای امیر حمزه را آغاز کرد و گفت الامان الامان امیر حمزه گفت کدام شرط امان میخواهی دیو
گفت هرچه فرمائی امیر حمزه فرمود بدین شرط ترا امان دهم که حمله زده دیوانکه در کوه قاف اند مرا بنمائی و بعد از آن تو نزد
قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هرچه فرمائی قبول دارم بعد سموم گفت از اینجا تا جائیکه دیو سفید و سمندون
هزار دست و دیگر دیوان هستند سه روزه راه است که جمع آمده اند و از آنجا میدانند که در شهر زرین بروند حمزه فرمود
بیرون آی و مرا راه نمائی کن تا آنجا اول پهلوان بیرون آمد بعده سموم از چاه بیرون آمد پهلوان کمند را در حلق
او نهاده پیش کرده میراند چون شب میشد او را بر درختی می بست و روز میگشاد و روان میکرد تا آنکه در [illegible]
رسیدند که سموم کوهی را نشان داد و گفت پایین این کوه دیوانند اکنون مرا بگذار تا نزد قریشی بروم حمزه بیرون
گوش سموم را بریده رها کرد و خود بالای کوه بر آمد نظر کرد هزار در هزار نره دیو جمع شده اند چون دیوان حمزه را
بدیدند نعره زدند و گفتند اول این را بکشیم بعد از آن قصد پریان کنیم حمزه از کوه فرود آمد صمصام و قمقام
را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنها را میکشت و از کشته پشته میساخت مدت سه شبانه روز برآمد دیوان
از جنگ باز گشتند و بهر ران صحرا فرود آمدند حمزه نیز آنجا بیاسود ناگاه گردی پیدا شد و آخر آن گرد شگافته شد سواری
در نظر آمد چون نظر امیر بر آن سوار افتاد در دل گذرانید که این سوار بصورت آدمیزاد [illegible] چون نزدیک
رسید از اسپ فرود آمده سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و استقبال کرد دید که قریشی است پس دختر خود را
در کنار گرفت و سرش ببوسید گفت ای فرزند از کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مهربان چار سال ما همیشه در گرد
تو بیاشند و اخبار ترا می آرند چون تو در این مقام رسیدی [illegible] خبر داد که پدرت را مهم صعب پیش آمده
است من برای یاری دادن آمده ام اکنون شما از کشتن دیوان تقصیری نکردی اینزمان تماشای مرا ببین
پس قریشی بر اسپ پری پیکر سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد بچو گوی مغلطان شد
و هر کرا در کمر میزد بچو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید و اگر دیو در هوا میرفت
او نیز در هوا رفته میکشت ۰ دیوان چون آنحالت را دیدند میگفتند چون حمزه تنها بود در کشتن دیوان
تقصیر نکرد اینزمان دیگری بیاریش رسید پس یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند قریشی نزد امیر حمزه آمد پهلوان

گفت ای فرزند تو در کشتن دیوان هیچ تقصیری نکردی ایزمان از شهرستان زرین قیامی جمع شدم پس امیر حمزه دعا کرد که الهی این
فرزند مرا عمری دراز بخش هاتفی آواز داد که ای حمزه تا آن زمان که حسین ابن علی علیه السلام جام شهادت ننوشد قریشی را
مرگ نباشد پس پهلوان دختر را وداع کرد آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون طوفه شهر مغرب تمام شد باز
بیرون آمدند و بر لشکر کفار در افتادند و جنگ کنان سوی تنجه میرفتند بعد چند روز در حوال تنجه رسیدند و در تنجه
پادشاهی بود که او را ریحان تنجه میگفتند چون ریحان شنید که در هر مقامی که لشکر حمزه رسیده است شاهان
انتقام انها را یاری داد و امداد نیز کردند و لشکر حمزه را در شهر تنجه برد بانزدان نیز رفت از نورجمهر رسید چون ابرآمد عطا کرد و دید که نوشته است از شاهان
غزو جل و بیج خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش بزرجمهر حکیم برنوای فرزندم شال پیوندی و بعد تعیین عمر امیه عیاران
و آنگاه باش که لشکر را از تنجه بیرون نیارد و توسل بخدای کنند و بهمان جا بمان که امیر حمزه شما را در تنجه ملاقات خواهد
کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوشدل شد و تمام یاران و عمر امیه شادمان گشتند و تاریخ سالها را شمردند و جنگ
حصاری میکردند والله اعلم بالصواب

داستان ۲۱ دیدن امیر حمزه صندوق را از پیش دیو و بیرون آوردن او را و بردن دیو امیر حمزه را بدوش

چون امیر حمزه قریشی را وداع کرد و خود روانه شد ناگاه دید که دیوی صندوقی پیش گذاشته زار زار گریه میکند و میگوید
که الهی حمزه را برسان امیر حمزه چون این آواز شنید حیران ماند و گفت این ماده دیو با من چه کار دارد امیر حمزه پیش رفت
و فرمود ای ماده دیو امیر حمزه را چه خواهی کرد ماده دیو گفت در این صندوق پسر مرا سلیمان پیغمبر علیه السلام
بند کرده و فرموده که چون حمزه پیدا شود پسر ترا از این صندوق بیرون می آورد از آن سبب حمزه را یاد میکنم در این حیات
شنیده ام که حمزه در کوه قاف آمده است شاید اینجا هم بیاید و فرزند مرا خلاص کند امیر حمزه فرمود چندین هزار دیوان
در اینجا بودند چرا نکردند آن عورت گفت سه کرت دیوان همه زور کردند نتوانستند که قفل را بشکنند پس حمزه
دست بر آن قفل زد و زور کرد قفل بشکست و سر صندوق را باز کرد از پیش دیو از صندوق بیرون آمد بر پای
امیر حمزه افتاد و گفت ای جهانگیر خدمتی بفرما تا انجام رسانم امیر حمزه در دل اندیشید و گفت به از این نباشد که بر گردن این
دیو سوار شوم و در لشکر خود بروم امیر گفت ای ارژن مرا بمیان آدمیزاد ببر ارژن دیو حمزه را بر گردن خود سوار
کرد و در هوا رفت تا نزدیک ابر رسانید بعد بحمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرمود بچو یک منزل
سرای می بینم پس بلندتر بر دو بعد از آن گفت ای حمزه اکنون دنیا را چه گونه می بینی امیر حمزه گفت مثل بیضه می بینم
دیو گفت اکنون بگو که ترا بر کوه زنم یا در دریا اندازم حمزه فرمود ای بدبخت من در حق تو نیکی کرده ام تو چرا
با من بدی میکنی دیو گفت ای حمزه تو نشنیده که کار دیو با زگونه میباشد اگر تو در حق او نیکی کنی او در حق تو بدی کند
اکنون زود بگو که ترا کجا بزنم امیر حمزه در دل خیال کرد که اگر در دریا بگویم این بدبخت بر کوه خواهد انداخت که اندام
ریزه ریزه خواهد شد اگر بگویم بر کوه بزن شاید این مرا در دریا انداز و حمزه گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا زود از این

جهان فانی آرام بگیرم دیو گفت ای نژاد در دریا اندازم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند پس سوی دریا شتاب کرد حمزه
چشم بربست و از خدای تعالی یاد کرد ملایک را فرمان شد تا او را آهسته بر زمین فرود آوردند چون امیر حمزه بر زمین آمد
چشم بگشاد خود را صحیح و سالم یافت شکر خدا را بجا آورد و سلاحهای خود را که پراکنده شده بود جمع کرده بپوشید و
روان شد از نیش دیو چون امیر را انداخت بر سر حوضی آمد خواست آب بخورد از قضا چند پری در آن هم برای خوردن
آب بر سر آن حوض آمده بودند در نیش یکی از آنها عاشق شد و دست بر او دراز کرد هرچند پری خود را میکشید
دیو او را نمیگذاشت که ناگاه حمزه به آن مقام رسید قصد دیو کرد دیو چون حمزه را دید گفت ای حمزه مرا سلیمان پیغمبر
گفته بود که از پشت تو دیوزادی پیدا شود بصورت اسپی که امیر حمزه بر او سواری کند اکنون اگر این پری را به من
عطا کنی من بچه او را بشوم همه پهلوان آن پری را فهمانید آخر آن پری راضی شد و از نیش را قبول کرد پس دیو و پری
یکجا جمع شدند بعد از مدتی آن پری حامله شد و بچه بزائید و آن بچه بصورت اسپ بود بچه دیدند که از مادر جدا
شد جست زده نزد حمزه آمد و سر خود را بر پای امیر حمزه انداخت پهلوان او را اشقر دیوزاد نام کرد و سر او
را بوسید و در پرورش او جهد میکرد تا چند مدت گذشت شبی از نیش دیو به پری گفت که ای پری حیف است
که به فرزند من آدمی زاد سوار شود پری گفت ای نادان تو دیو و من پری بچه ما اسپ از ما زاده شود
تو گفته بودی که مرا سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو دیوزاد پیدا شود و امیر حمزه بر پشت او سواری کند
باز این چه سخنی است که میگوئی دیو گفت من این را روا نمیدارم که بر پشت فرزند من سوار شود من حمزه را خواهم
کشت امیر حمزه این وقت در خواب استراحت بود این کلمات را اشقر دیوزاد شنید برجست و هر چهار پای
خود را بر سر دیو چنان زد که مغزش بیرون آمد و پری بگریخت حمزه از خواب بیدار شد و دیو را مرده دید
و پری را ندید دانست که دیو چیزی بد اندیش کرده که اشقر او را کشت پس از آنجا روان شد و اشقر دنبال
امیر حمزه می آمد چون شب میشد امیر حمزه در خواب میرفت آن پری می آمد و اشقر را شیر میداد و بر این نمط
مدتی گذشت تا اشقر بزرگ شد و شروع بچریدن کرد روزی حمزه در کوهی رسید اشقر چون جست زنان پیش
پایش افتاد و امیر حمزه حیران ماند و در فکر بود که خواجه خضر بیامد و امیر حمزه بر پای خواجه افتاد و کیفیت اشقر
دیوزاد را گفت خواجه خضر بدست خود هر چهار دست و پای اشقر را نعل بندی کرد امیر فرمود که خواجه چهار نعل دیگر را
بدهید که هرگاه این نعلها بیفتد نعل دیگر ببندم خواجه گفت ای فرزند نه زیرا که این نعلها از اسپ جدا نشوند
تا آنکه مرگ قسم رسیده امیر حمزه ساکت ماند و خواجه باز گشت امیر حمزه روانه شد و در حصاری بدید و آن
حصار از پریان سبزپوش بود سبزپوشان چون خبر از آمدن حمزه یافتند استقبال کردند و بهر تعظیم پهلوان
را درون شهر بردند و شرط مهمانداری بجای آوردند و شب در میان یک کوشکی امیر حمزه را فرود آوردند
حمزه آنجا بیارمید نیم شب صدای آه سردی شنید در پی آن شد که این آواز کیست چون نگاه کرد دید که
یک حجره دربسته است از میان او آه برمی آید حمزه قفل حجره را شکست و در آمد و در آن حجره دید امیر حمزه از

از ایشان پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما آدمیزادیم از ملک عرب هستیم حمزه پرسید نام شما چیست و اینجا چگونه افتادید
گفتند نام من آشوب و نام دیگری بهلول آشوب ملاح و بهلول نقاش است بهلول گفت ای پهلوان ما در جهاز سوار
بودیم از قضای الهی باد مخالف جهاز را شکست ما غرق شدیم این پریان رسیدند و ما را از غرق شدن برگرفتند و
در این مقام آوردند و نگاه داشتند امروز روز سویم است که ما در اینجا در بند هستیم امیر حمزه فرمود علی الصباح من
شما را از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خوابگاه آمد و بخسپید چون روز شد شاه شبر پوشان نزد حمزه آمد امیر حمزه
فرمود ای شاه شبر پوشان دو آدمیزاد در قید شما هستند اینها را به من بدهید تا بصحبت ایشان راه بریده شود
شاه گفت زهی سعادت اگر ما را بفرمایید همراه تو باشیم پس حمزه ایشان را از حجره بیرون آورد آشوب گفت
ای پهلوان از پریان یک کشتی بستان تا در آن سوار شده زود ترک کرده و به آبادانی برسیم امیر کشتی از پریان گرفت
و با آشوب و بهلول و با اشقر دیوزاد سوار شدند و در دریا نشستند ناگاه جهان تاریک شد و چون ابر سیاه جانور
پیدا شد حمزه فرمود ای یاران اینچه بلاست که پیدا شد آشوب گفت ای حمزه این را سیمرغ میخوانند حمزه گفت آری تحقیق
همین سیمرغ است من هم دیده ام چون سیمرغ را نظر بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد و جهاز را در چنگل خود گرفت و برد
حمزه چون دید که کشتی در هوا میرود دست بکمان زد و تیر در شست پیوست و طرف سیمرغ انداخت آن تیر از سینه
سیمرغ به پشت بیرون آمد و چنگالهایش سست گشت و کشتی بر زمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران به سلامت
ماندند بعد سیمرغ هم بر زمین افتاد و جان بداد حمزه یک پر از او جدا کرد و در کمر بپیچید و بهلول فرمود تا صورت
سیمرغ را در قلم آرد و پس از اینجا پیاده روان شدند و میرفتند که باغی پیدا شد امیر حمزه به آشوب و بهلول گفت ای
یاران علامت دیوان پیدا است شما اینجا بایستید یاران بالای درختی رفتند و اشقر نیز نزد ایشان بماند امیر حمزه
در باغ آمد نظر کرد در زیر سر درختی چند دیو گاو سر نشسته اند چون دیوان امیر حمزه را بدیدند نعره کشیدند و شاخ بر شاخ
زدند و بر امیر حمزه حمله آوردند امیر صمصام از نیام برکشید و در میان ایشان افتاد و بکشت تا سیلاب خون
روان کرد چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند قضا را که از آن دیوان بر آن درخت افتاد که آشوب و بهلول
بر آن نشسته بودند اشقر دیوزاد چون دید ایشان را حمله بر دیوان کرد و بدندان و لگد چند دیو را بکشت چون
امیر حمزه بر آن مقام آمد دیوان را کشته دید متعجب بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را که کشت آشوب
گفت یا امیر حمزه چون دیوان در این سمت آمدند جان از قالب ما پریده بود اما نظر اشقر که بر آن دیوان
افتاد بر ایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر شنید خوشدل شد و سر اشقر دیوزاد را ببوسید و در کنار
گرفت و از اینجا روان شده در باغ دیگر رسید امیر حمزه باز یاران را گفت که علامت دیوان پیدا شد شما بالای
درخت بروید و اشقر دیوزاد را با ایشان گذاشت و خود در باغ درآمد دید در زیر درختی چند دیو سر
نشسته اند دیوان چون حمزه را بدیدند از اطراف حمزه را فرو گرفتند حمزه تیغ بکشید و در میان ایشان افتاد و
شروع بکشتن کرد چند دیو بسیاری کشته شد دیوان دیگر بگریختند چون قریب اشقر رسیدند باقی دیوان را بکشت بعد

حمزه نزد یاران آمد و در حوضی در آمد سلاح و رخت خود را بشست و از آنجا روان شدند نزدیک دیوان سگ سران
رسیدند ایشان را نیز حمزه برطرف کرد بعد بر دیوان شتر سران رسیدند ایشان را نیز بکشت پس بر دیوان زاغ سران
رسیدند ایشان را نیز برانداخت بعده دیوان خوک سران رسیدند ایشان را نیز کشتند پس سوی دنیا متوجه شدند ناگاه در
بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان میدوزد امیر حمزه چون او را بدید پیش رفت و نعره زد و گفت ای پالان
دوز تو کیستی پالان دوز چون حمزه را دید برخاست نعره زد و بدوید بر امیر حمزه چسپید حمزه او را بر زمین زد و خنجر
کشید هر چند که در حلقش براند خنجر نبرید هاتفی آواز داد که یا حمزه خنجر بچشمش بزن و چشم او را کور کردن این
دجال است هنوز مرگ او نرسیده است چون امیر این آواز شنید خنجر بکشید و در چشمش زد و او را کور کرد آنرا یکچشم
دجال چون از دست حمزه خلاصی یافت بانگ زد و خری پیدا شد که مقابل کوه بود و سیاه رنگ آمد و مقابل دجال
ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال دید حمله بر امیر حمزه کرد و پهلوان خنجر در چشم راست او نیز زد و کور کرداند
آخر از شدت درد و خر از پیش امیر بگریخت و ناپدید شد خر دجال را چون امیر حمزه کور کرد قدم پیش گذاشت

داستان رسیدن امیر به شهر فیلگوشان و کشتن سموم دیو و آمدن پیش آصفا با صفا و عزم حمزه و گذشتن هفت دریا و ملاقات با عمر معدیکرب

چون امیر حمزه از آنجا روان شد در شهر فیلگوشان رسید و در میان فیلگوشان پادشاهی بود که او را غرشی نامیدا میگفتند و آن
فیلگوشان بصورت آدمی بودند و گوشهای همچو پیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر یافتند باستقبال پیش آمدند زیرا که
ایشان مسلمان بودند و پیروی دین ابراهیم خلیل الله را میکردند امیر حمزه را بتعظیم تمام در شهر خود بردند و شرایط
مهمانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فیلگوشان پرسید که از اینجا تا سرحد دنیا چه قدر راه است غرشی گفت هفت دریا در میان
است یکی دریای آتش و دوم دریای دود و سیوم دریای خون و چهارم دریای زهر و پنجم دریای قلزم و ششم دریای
محیط و هفتم دریای آب چون از این هفت دریا گذری از کوه قاف بیرون آمده باشی و در دنیا برسی حمزه فرمود
ای غرشی از این دریا چگونه بگذریم غرشی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار سر بالا کرد و گفت ای پهلوان در کنار دریا عورتی
که او را بی بی آصفا با صفا میگویند حضرت خواجه خضر نزد او می آیند و او را مادری قبول کرده چون نزد آن
بی بی البته ترا از هفت دریا بگذراند پس امیر حمزه رخصت طلبید غرشی آنجا گفت ای پهلوان برای اسب تو زین در
میکنند چند روز اینجا توقف کن تا زین مرتب شود بعد از آن بر اسب سوار شده متوجه راه شو حمزه از این سخن
بماند و با غرشی عیش میراند و می میخورد و در عین می خوردن بود که یک فیلگوشی دوید آمد و بغرشی گفت ای
شاه تو در شراب خوردن مشغول شده امروز دختر ترا دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجاست
غرشی گفت از هیبت حمزه گریخته در ملک ما قیام کرده است و او را بچه تولد شده است و مادر آن بچه فوت کرده
اکنون زنان شیردار را برای شیر دادن میبرند امروز دختر مرا که شیردار بود بردند پهلوان گفت تا اینجا
چرا مرا خبر نکردید غرشی گفت تا امروز زنان اینچنین حال نشده امروز سه روز میشود که او را بچه تولد شده است امیر حمزه

زد و برخاست و روانه خانهٔ سموم دیو شد و اشقر دیوزاد را نیز همراه برد چاهی دید که بالای آن آسیا سنگی نهاده امیر حمزه
آسیا سنگ را دور کرد کمند ببست و اشقر دیوزاد را فرمود از سر چاه دور نشو و هیچ دیو را مگذار بیرون رود
و خود درون چاه در آمد دید تختهٔ سنگ بر ته چاه نهاده و در و سوراخی کرده امیر حمزه در آن سوراخ نظر کرد بر تختهٔ سنگ سموم دیو
نشسته بدل فارغ عیش میراند حمزه آهسته سنگ را از آنجا بجنبانید دیو چون نظر کرد دید که امیر حمزه است جان از قالب
دیو پرید و بجست و در طاق نشست حمزه دست بر کمان زد و تیر در شست پیوست و بسوی سموم دیو انداخت تیر چنان
بر سینهٔ سموم جا گزین شد که بر خاک غلطید امیر حمزه گفت ای بدبخت بیکبار ترا گوش ببریده نزد قریشی فرستاده بودم
تو اینجا آمده پنهان شدی سموم گفت ای پهلوان یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر فرمود ای بدبخت من هژده
سال در کوه قاف دیوان را کشته ام هرگز یکی در این بین زخم دوم نزدم تو مرا از پی سنگ سموم سر سنگ زد
و جان بداد چون حمزه سموم را کشت دیوان دیگر در گریز شدند خواستند از چاه بیرون آیند حمزه بیکی سر بالا کرد
اشقر بر تارک وی دست و پا جنبان میرود که دیو غلط خورده بمیرد چون اشقر دیوزاد بر این نمط دیوان را
کشت دیگر دیوان در چاه ایستادند بعد حمزه یکی را با کهاره در زمین زد و بیجان کرد و دختر شاه فیلکوش را از
چاه بیرون آورد و خواست که خود هم دست بر کمند زند و از چاه برآید که دیوان زاده بر ایستاده اند تیغ برکشید
چند تن را بکشت دیوان عاجز پیش آمدند و امان خواستند بضرورت امان داد بعد امیر حمزه از چاه بیرون آمد
با دختر عرشی فیلکوش در شهر آمد و دختر را بر ایشان سپرد شاه فیلکوشان چون دختر را بدید و کشتن سموم دیو را شنید
شادمان گشت و چند روز امیر حمزه را مهمان داشت تا وقتیکه زین اشقر مرتب شد آن زین را پیش امیر حمزه
آورد جهانگیر بوقت سعد زین بر پشت اسپ انداخت و سوار شد و چند نفر از فیلکوشان را همراه برداشت و با عرشی
تا چند از وداع کرده از آنجا روان شد منزل و مراحل می برید دشت و بیابان می سپرد تا در باغ بی بی آصفا باصفا
رسید باغی دید همه از چوب صندل چون پیشتر شد گنبد بی بی باصفا را دید فیلکوشان گفتند یا امیر حمزه در این گنبد
آنحضرت بیا شد تو برو که ما از سیکردیم حمزه فرمود و دید شما را آنجا سپردم پس پهلوان جهان سمت گنبد بی بی آصفا
باصفا روان شد چون در گنبد بی بی رسید آصفا باصفا بر مصلی نشسته دید پیش رفت و ایستاد چون بی بی آصفا سر بالا کرد
امیر حمزه را دید که ایستاده است از مصلا برخواست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر حمزه را در کنار گرفت و سرش
بیوسید و فرمود که ای فرزند مرحبا بیا که خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم آن روز امیر حمزه را مهمان کرد و آنچه موجود
بود پیش آورد روز دیگر بی بی آصفا باصفا بحمزه فرمود ای فرزند این جانور را که در این باغ می پرند اینها را شکار
کن و پیش من بیار حمزه گفت اینجا در این که ام جانوران اند و اینها را برای چه میخواهید بی بی آصفا فرمود ای فرزند
اینها جانوران مرغ سمندراند هر که پوست اینها را بر خود پیچیده در آتش در آید آتش بر او هیچ اثر نکند امیر حمزه
برخاست تیر و کمان برکشید هفت مرغ سمندر را کشت و بدست بی بی آصفا باصفا آورد بی بی فرمود که پوست
از ایشان بکش و برای خود و برای اسپ و برای یاران خود پوستین از اینها بساز و موزه نیز درست کن

و بهلول نشسته از آن پوست پوستین و موزه درست کردند و پوشیدند و از پای تا گوش اشقر و دیو زاد را هم پوشانیدند پس بی بی آصفا بر خواست و عصا بدست گرفته به امیر حمزه گفت ای فرزند باید شما در عقب من بیائید و چپ و راست خود نگاه نکنید پس بی بی آصفا در دریای آتش در آمد امیر حمزه نیز با یاران در عقبش روان شدند و بسلامت از دریای آتش گذشتند آتش به اینها هیچ اثری نکرد و همچنان از هر دریا بهمین صورت گذشتند تا بلب دریای آب آمدند پس بی بی آصفا عصای خود در آب زد آب دو شق شد و راه داد از آن راه هم بسلامت بکنار رسیدند وقتیکه این هفت دریا را بسلامت عبور کردند بی بی آصفا گفت ای فرزندان مدتی بالیست که من دوگانه یگانه را گذارم امیر حمزه ایستاد و بی بی دوگانه را ادا کرد و سر بسجده نهاد و مناجات کرد که الهی مرا برای همین کار زنده گذاشته بودی که امیر حمزه را از دریاهای مهیب گذرانم اکنون من حمزه را از کرم تو از هفت دریا گذرانیدم مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این امانت جان بحق تسلیم کرد امیر حمزه چون دریافت که بی بی از دار فنا بدار البقا رحلت فرمود برای غسل حیران ماند که اینصورت در من چه کرده شود همین فکر بود که ناگهان آوازی داد که شما رو بگردانید اینها چون پشت بآنطرف کردند بعد از زمانی چون نظر کردند میت را ندیدند پهلوان لشکر اسلام حق تعالی بجا آورده و از آنجا روان شدند شب و روز اینها میرفتند القصه باز آمدیم بر سر قصه لشکر امیر حمزه چون لشکر حمزه در رنجه قرار گرفت و چند مدت ماند علوفه آنجا هم تمام شد جمله یاران و گردان عرب حیران ماندند و دست بر اسپان انداختند و میخوردند عمر معدیکرب از گرسنگی عاجز آمده بعمر گفت ای دوست من گرسنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی از اینجا بیرون آیم و در شهری بروم و آنرا فتح کنم و برای شما علوفه فرستم و شکم خود را نیز پر کرده ام عمر امیه گفت ای شکم بزرگ این وقتی نیست که تو از ما جدا شوی هژده سال قریب باختتام رسیده است چون چندین مدت رنج و محنت کشیدی چندی دیگر هم صبر کنی عمر معدیکرب حرف او را نشنیده دروازه را باز کرده خود را از رنجه بیرون آورد و راه صحرا پیش گرفت و اسپ میراند چون صبح بدمید در مقامی رسید دید که کاروانیان فرود آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نعره زد که ای کاروانیان برای من چیزی بیارید تا بخورم کاروانیان چون عمر معدیکرب را بدیدند از هیبت او ترسیدند کسی گفت این دیو است کسی بغول بیابانی تعبیر کرد هر کسی بحرفی میگفت عمر معدیکرب باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید وگرنه شماها را خواهم کشت کاروانیان از ترس جان سینی بشقابی پر از غذاهای لطیف پیش روی عمر معدیکرب چیدند عمر معدی همه اینها را بخورد و سیر نشد گفت ای کاروانیان چیزی تازه که حالا طبخ کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقابهای دیگر که در آن طعام تازه بود آوردند عمر معدی اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا بازی میدهید از این طعام شکم من کی پر میشود باید هفت گوسفند بیارید کاروانیان از ترس جان هفت گوسفند آوردند عمر معدی هر هفت گوسفند را ذبح کرد و یک درختی را از بیخ برکند و تنه درخت را سیخ ساخت و آن هفت گوسفند را در سیخ در آورد و آتش افروخت کباب کرد و همه آن گوسفندها را بخورد و بعد نزدیک حوض آمد و آب حوض را تمام بخورد و بعد از آن زین اسپ را فرود آورد و اسپ را در چراگاه گذاشت و سلاح از تن فرود آورد و پا را دراز کرده خوابید

چون شب شد در کاروان دزدان در آمدند و شور در قافله افتاد طیادیان بیدار شده گرز گرفت و طرف دزدان
آمد هشتاد دزد را بزیر تیغ آورد و دیگران گریختند و اسباب کاروانیان را تماما از دست نها گرفت کاروانیان چون
شجاعت عمر معدی را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روز بهمان مقدار غذا از ما بگیر و بخور و همراه ما باش چون
روز شد کاروانیان روان شدند عمر معدی هم همراه ایشان روان شد تا آنکه در شهری رسیدند و داخل شهر شدند عمر معدی با ایشان
شهر بالیبا و از قضا پادشاه آن شهر مرده بود و رسم آن شهر چنان بود که اگر پادشاه بمیرد تا سه روز باز می پرانیدند بر سر هر که باز می نشست آن
شخص را جمله خلایق باتفاق یکدیگر به پادشاهی قبول میکردند روز سیم عمر معدی داخل شهر شد همان روز روز باز پرانیدن
بود عمر معدی در این همه مخلوق بلند بالا بود باز بر سر او نشست تمام خلایق سر بر زمین نهادند طیادیان بر تخت عالیشان
نشاندند بمجرد یکه عمر معدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام زود بیارید طعام آوردند و خوردند بعد از آن ساقیان
سیم ساق مه رو قدحهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و رباب نواختند و تمام محفل را شادمان
و فرحان کردند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ، ز چشم ساقی باده احمر گرفت ، چو عمر معدی کرمست شد زبان
بلاف گشاد و بوزیر گفت ای وزیر برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی میخواهم وزیر گفت عمر شاه در اینجا زنان
بسیار هستند اما در این شهر رسمی از قدیم است که باید بر آن رفتار کرد عمر معدی گفت چه رسم است وزیر گفت اگر مرد بمیرد زن
را برابر آن مرد در قبر دفن میکنند و اگر زن بمیرد مرد را برابر او دفن میکنند اگر شاه این رسم را قبول کند بنده یک دختری که در تمام جهان
صاحب عقل و فطرت است بکنیزی بدهد عمر معدی گفت من این رسم را قبول کردم پس وزیر دختر خود را بیاورد و او را بدل و جان
تسلیم عمر معدی کرد طیادیان شب اول با او چنان کاری کرد که بیچاره جان بداد چون روز شد تمام امرا و وزرا و اعیان
سلطنت جمع شدند و تجهیز و تکفین کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام اعیان سلطنت با دل پرخون
بعمر معدی گفتند که ای شاه برخیز بدست خود این تابوت را در قبر ببر تا ترا با این دفن کنیم عمر معدی گفت این زن
مرده است و من زنده ام هیچکس در عالم زنده در گور رفته است تا من روم وزیر گفت شرط همین بود عمر معدی به آن
حالت غیظی که داشت گفت تو دیوانه شده من هرگز در گور نروم و این رسم بد را از شهر بر میدارم وزیر گفت من
ترا بزور در گور دفن خواهم کرد عمر معدی گفت من گرسنه شده ام طعام بیارید بحکم او ایشان داروی بیهوشی در آن
طعام که برای عمر معدی آوردند ممزوج کردند طیادیان بطعام خوردن مشغول شد بعد از خوردن طعام بیهوش شد بعد از آن ایشان
از سر تا پای عمر معدی را بستند و بعد از آن او را هوشیار کردند و گفتند که برخیز و این تابوت را بهمین حالت بر دوش
بگیر و در قبر فرو آی عمر معدی گفت من هرگز در زندگی خود در گور نروم ایشان چوبها بر عمر معدی زدند و آن
بیچاره در حالت بی دست و پائی اینها را قبول میکرد مگر راضی ببردن تابوت نمیشد بقضای الهی حمزه و سپه سالار آن
آنجا رسید عمر معدی را دید بشناخت و خلایق شهر را فرمود تا مردمان امیر را ماجرا اذیت که ایشان بعمر نموده بودند و این
همین بیان کردند حمزه به عمر معدی فرمود که ای پهلوان چیزی را که مردان قبول کنند باید بر آن ثابت قدم باشند و بر آن
عمل کنند عمر معدی بر سر و پای حمزه نگاهی کرد چون مدتی گذشته بود حمزه پوستین سمندر را پوشیده بود و قبیله از ایشان

جدا شده بود به پیش بود و اینزمان ریش بر آورده بود عمر معدی امیر را نشناخت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول
نکردم وزیر گفت ای بیابانی اگر رسم ما را قبول نکردی هرگز نا دختر را بوی نمیدادیم امیر حمزه گفت ای پهلوان چه نام داری
عمر معدی گفت نام من عمر معدی کرب است من سر لشکر امیر حمزه هستم امیر گفت تو از لشکر حمزه چگونه جدا شدی عمر
معدی گفت بسبب گرسنگی جدا افتادم امیر حمزه گفت لشکر حمزه کجا است عمر معدی گفت لشکر حمزه در تنجه است و مهرنگار
و عمر امیه نیز آنجا اند و من نیز با او شان بودم چون از گرسنگی نوبت بهلاکت رسید از ایشان جدا شدم سر آسیمه چون بیوفائی
کردم مرا این روز به پیش آمد که در دست اینها افتاده ام چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید بند از او برداشت
عمر معدی چون رها شد قصد کرد که وزیر را بکشد وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیر حمزه هر چند منع
میکرد عمر معدی نمی شنید و میگفت ای مرد وحشی این مردم بیوفا اند بگذار اینها را بکشم بعد از کشتن ایشان ما پادشاهی
اینجا را خواهیم کرد امیر حمزه گفت مرا حاجت سلطنت و وزارت نیست که پادشاهی اینجا را کنم یا وزیر تو بشوم از این سخن
عمر معدی در غضب و پیچ بود و دست بچوب برد امیر فرمود دست نگاه دار و گرنه ترا همین زمان بزمین زنم عمر معدی گفت
مرا کی میتواند بزند بجز امیر حمزه نامدار چون حمزه دید که زیادتی میکند دست در دو ساق او برد عمر معدی را برداشت
و قریب قبر آورد و خلایق آن شهر فریاد کردند که ای وحشی این را در قبر بینداز تا پادشاهی این شهر ترا بدهیم امیر حمزه عمر معدی
را نزدیک قبر آورد عمر معدی دید که این قوتی که این مرد دارد بجز حمزه دیگر کسی ندارد خوب بسر و پای حمزه نگاه کرد و بشناخت
پرسید ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آئی حمزه گفت بنده خدایم و از کوه قاف می آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر
داری امیر حمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار میکند امیر حمزه فرمود که در شهرستان زرین [illegible]
با اهالی پری میکند عمر معدی گفت راست بگو حمزه گاهی مرا یاد میکند حمزه گفت عمر امیه زهری و لندهور و ار[illegible]
واسو و واستفانوس و اسقلان را یاد میکند فاما نام تو را گاهی نشنیدم عمر معدی گفت افسوس آن غریب دور رفته
مرا فراموش کرد حمزه گفت اگر تو حمزه را ببینی میشناسی عمر معدی گفت ای مرد وحشی تو چه میگوئی من و او بزرگ یکجا شده ایم
چرا نشناسم حمزه فرمود که قد بچه من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت آری حمزه گفت ریشی که من دارم حمزه دارد
عمر معدی گفت خلاف مگو که حمزه ریش ندارد حمزه گفت هژده سال شده که از شما جدا افتاده تا اینزمان ریش نیاید
حمزه کلاه و تمغه مرغ از سر خود برداشت عمر معدی چون خال رخسار حمزه را دید شناخت و بر پای حمزه افتاد حمزه او را
در کنار گرفت هر دو چندان گریستند که مرغان هوا چشم پر آب کردند وزیر آن شهر و مردم همه گریستند
وزیر گفت امیر حمزه شما هستید عمر معدی جواب داد بلی آقای نامدار ما همین است وزیر بهزار تعظیم امیر را درون
شهر برد طعام و شراب پیش آورد حمزه چندی آنجا ماند کیفیت مهرنگار و عمر امیه و یاران را همه از عمر معدی باز
پرسید چون همه سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فراوان فرمود
و اسلام بر ایشان تلقین کرد والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر حمزه در تنجه و ملاقات کردن با یاران

آورده‌اند روزی که عمر امیه از خیمه بیرون آمده بود که تماشای عالم را ببیند ناگاه دید که از دور گردی برخاست خوب نظر کرد دید لشکر
می‌آید از یکی پرسید که این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر بابکان است که برای مدد نوشیروان و زوبین
آمده بود امروز جهت شکار بیرون آمده است هوس شکار بسیار دارد عمر امیه گفت که وقت مرگ اردشیر هم
رسیده است بعد از چند روز یقین کلی از خداوند عالم دارم که حمزه برسد و اینها را واصل جهنم کند لشکریان او بجوشیدند
و گفتند بگیر این ساحر را عمر امیه شیشه نفت گشاد و چند نفر را از آن بسوزانید و باقی دیو کنان بگریختند و
پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر بابکان دقیق اندکه   عمر امیه در شهر رسیده بود و چون امیر حمزه چند روز در شهر
انشناخت با عمر معدی گذرانید بعد از چند یوم پادشاهی آن شهر را بو زبیر داده خود با عمر معدیکرب و آشوب و بهلول
بسمت خیمه روانه شد منزل و مراحل می‌بریدند تا اینکه در رود باری رسیدند امیر حمزه دید که یک صندوق در آب
میرود آشوب را فرمود تا آن صندوق را   بیرون آورد و خود در سایهٔ درختی قرار گرفت آشوب در درون آب
درآمد و آن صندوق را بکناره آورد و هرچند خواست برد اردنتوانست پس صندوق را همانجا گذاشت و خود
بخدمت امیر حمزه آمده گفت ای جهانگیر باقبال تو صندوق را از آب کشیده بر کناره آوردم مگر نتوانم گران را
بیارم امیر حمزه بعمر معدی فرمود تا آن صندوق را بیارد ملیحا دیان درکنار آب رفت و دست در صندوق
زد گران دید در خاطر گذرانید آیا در این صندوق چه متاع خواهد بود قفل صندوق را باز کرد دیوی مهیب
از صندوق برجست و حلق عمر معدی را گرفت عمر معدی گفت ای بدبخت من ترا از بند خلاص داده مرا بگذار
تو هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر معدی گفت من در حق تو نیکی کردم   سالها در بند بودی
من ترا از بند نجات دادم تو چرا بدی میکنی دیو گفت تو نمیدانی که نکوئی با زکوه میباشد اگر تو در حق او نیکی کنی
او بدی خواهد کرد عمر معدی گفت اکنون مرا بگذار و تو هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم از اینجا نخواهم رفت
عمر معدی طاقت فریاد نداشت که امیر حمزه را فریاد کند چنان گلوی او را محکم گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود
ناگاه پیری عصانی زنان پیدا شد عمر معدی چون آن پیر را دید آهسته پیش خود خواند گفت ای پیر از برای خدا تو
منصف باش من در حق این دیو نیکی کرده ام سالها در صندوق   قید بود من او را خلاصی داده حالا   مرا
بخواهد بکشد پیر گفت تو چرا خلاف میگوئی این چنین دیو مهیب در این صندوق چگونه خوابیده بود عمر معدی
گفت من از این صندوق او را بیرون آوردم پیر گفت مرا باور نمیشود که چنین دیو با عظمت و پرشکوه در این
صندوق باشد دیو گفت اگر تو باور نداری باز در این صندوق درآیم تو ببین پیر گفت اگر تو در این صندوق
درآئی من باور خواهم کرد دیو گلوی معدی را ول کرده داخل صندوق اجل شد پیر در صندوق را محکم بست و
عمر معدی را فرمود بار دیگر چنین غفلت مکن مرد پیر بازگشت و ناپدید شد ملیحا دیان شکرانه حق تعالی را بجا
آورد و آن صندوق را برداشت و بخدمت امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن
پیر خواجه خضر علیه السلام بود که نزد دستگیر شد پس از آنجا روان شدند و آن صندوق را همراه برداشته روان

شدند چون حصار قلعه تخجه بلند بود از پنج شش فرسنگ نمودار شد عمر سعدی با میرلشان داد که همین حصار قلعه تخجه است امیر
یکفرسنگ راه مانده بعمر سعدی گفت که ای برادر تو با آشوب و بهلول این صنار و ق همین جا بمانید و من پیشتر میروم
به بینیم مرا کسی شناسد یا نه پس عمر سعدی با یاران همانجا بماند حمزه بر اشقر دیوزاد سوار شد و آن روز روز آخر سال هجده
بود و مهرنگار هر روز تاریخ می شمرد امروز گفت ای برادر عمر امیه امروز هجده سال تمام شده است هنوز حمزه نیامده
اگر امروز امیر آمد که سخن بوزرجمهر راست است و گرنه بکلی دروغ عمر امیه گفت این سخن مگو که سخن بوزرجمهر کاهی دروغ
نشده اما تقضای الهی چاره نیست مهرنگار بالای کوشک بر آمد و بسمت کوه قاف نظر کرد چون حمزه دور بود
در نظر نیامد آه از جگر بر کشید درین فکر بود که دو مرغ در هوا پیدا شد یکی زیر و دیگری بالا در پرواز بودند و
میرفتند مهرنگار در دل نیت کرد که اگر امروز امیر حمزه بیاید بی شبه از این دو جانور یکی را از تیر بزنم و گرنه حمزه نخواهد
آمد بس دست بر کمان عاج قبضه طیار کوشه برد و تیر در شصت پیوست و تیر را رها کرد تیر راست آمد هر دو مرغ
را بهم بدوخت و آن مرغها پیش پای حمزه افتاد ند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و هر دو مرغ را بگرفت و تیر
را بشناخت که تیر مهرنگار است ببوسید و بر چشم نهاد و کارد کشید هر دو مرغ را ذبح کرد عمر امیه برای آوردن
مرغان رفته بود چون آنجا رسید مردی دید پوستین پوشیده مرغانرا در دست گرفته عمر امیه بانگ زد که ای مرد توکیستی
که شکار ما را گرفتی حمزه سر بالا کرده دید که عمر امیه است شکرانه حق تعالی بجا آورده هیچ نگفت گریست دیگر عمر امیه
گفت ای مرد وحشی مرغان را بمن چرا نمیدهی حمزه گفت نمیدهم تو کیستی که دعوی دروغ میکنی این مرغانرا حق
تعالی از هوا رسانیده است تو چگونه بدهم عمر امیه گفت این مرغانرا شاهزاده مهرنگار زده است بمن ده تا
بدو رسانم امیر حمزه گفت شاهزاده کدام شاهزاده است عمر امیه گفت دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است
و نامزد امیر حمزه پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من هرگز نمیدهم مرا خدا تعالی از غیب
رسانیده عمر گفت اگر نمیدهی چنان سنگ تو بزنم که سالها یاد کنی امیر حمزه بضرورت هر دو جانور را پرتاب
کرد عمر امیه مرغانرا بگرفت و گفت ای مرد وحشی توکیستی و از کجا می آیی امیر حمزه گفت من بنده خدا ایم و از کوه قاف
می آیم عمر گفت خبر از حمزه داری حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام عمر امیه گفت حمزه آنجا چه میکند
امیر حمزه گفت تو کیستی و حمزه را از کجا میشناسی که میپرسی عمر امیه گفت من ادنی ترین غلام امیر حمزه ام هجده سال
شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده ما در انتظار او کور شده ایم و خود را در حیات نمیدانیم
از این سخن اشک از چشمهای امیر سرازیر شد عمر امیه نیز آه از دل برکشید گریستن گرفت اما چون امیر پوستین سمندر
پوشیده بود نشناخت گفت چون تو از کوه قاف آمده خبر حمزه را چرا نمیگویی حمزه گفت امیر فرموده است
که بعمر امیه بگویم که تو برادر منی و چراغ لشکر منی باید از لشکر ما هوشیار باشی و کار فرزندان من هم به تو است چنانکه برای
شاهزاده مهرنگار گفته است تو نتوان گفت چنان گفته است که در گوش شاهزاده مهرنگار بگویم عمر امیه گفت
شاهزاده را آفتاب نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود تو دانی آنچه پهلوان گفته بود من

با تو گفتم عمر امیه گفت   ترا در قصر شاهزاده میبرم و اخبر به او میرسانم سوار شو و همراه من بیا حمزه سوار شد و همراه شد
چون این روز آخر هیجده سال بود گفتار بسیار جمع بودند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر تو میگفتی که بعد از هیجده سال
حمزه خواهد رسید امروز هیجده سال گذشته و حمزه نیامده بختک بختیار سگ مردار گفت که ای شاه چه میشود باید کسی که در
کوه قاف رفته و به میان دیوان آدمیزاد کی آمده باشد زنده بر میگردد اگر خوان حمزه را هم دیوان باقی نگذاشته باشند
حالا مهرنگار را از اعرابیان گرفته به شاه مغلستان باید داد خواجه بزرجمهر گفت ای ناپسندیده کور مادرزاد چشم باز کن
و به بین که آن گردی که برخواسته است امیر حمزه و عمر امیه ضمری در آن پنهان اند همدرین گفتگو بودند که دامن گرد شکافته
شد و دیدند که سواری از عقب عمر امیه می آید نوشیروان گفت سوار حمزه معلوم میشود زوبین گفت قد اسم قد حمزه است
بختک گفت این هرگز پهلوان نیست کسی دیگر است عمر امیه بجادو درست کرده است خواجه بزرجمهر فرمود ای حرامزاده شوخ
تو پهلوان را نشناختی بختک خندید و گفت راستی این پیر را نه بینید که در چشم من روز روشن خاک می اندازد بزرجمهر فرمود لعنت
بر جادوگران باد ای لعنتی حمزه کلاه سمندر مرغ را بر سر دارد و پوستین هم از همان پوست   درست کرده است بدان
سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عمر امیه هم او را تا حال نشناخته است درین گفتگو بودند که امیر حمزه از پیش روی ایشان گذشت و بسوی قلعه
تجه روان شد وقتیکه قریب خندق رسید از اسپ پیاده شد و با اشقر گفت   بایست وقتی که من ترا طلبم تو بیا
و خودش جست زد و ان طرف خندق رفت زوبین کاوس چون دید که حمزه اسپ را گذاشت و خود ان طرف خندق
رفت لشکر خود را فرمود تا بتازند و اسپ را بدست آرند غلامان زوبین لشکریان نشناختند اشقر چون دید که اینها
میخواهند او را گرفتار کنند در میان لشکریان افتاد و کسی را بدندان میگرفت تکه تکه میکرد و کسی را لگد میزد پست میکرد چون
مغلان بسیار کشته شدند دیگران از خوف جان گریختند اشقر دیوزاد جست زد و ان طرف خندق رفت و درون
حصار در آمد نوشیروان و زوبین و برادران زوبین گفتند که اگر اسپ حمزه همچنین نباشد کی او را حمزه میگوید بختک
شرمنده شد پس امیر با اشقر دیوزاد سوار شد و بسمت بارگاه مهرنگار روانه شد چون بر در بارگاه رسید عمر امیه پیشتر
رفت و خبر کرد که ای شاهزاده مردی از کوه قاف آمده است و خبر حمزه را آورده است در باب وجه سفر باقی مجرد شنیدن
این مطلب مهرنگار نزدیک سراپرده آمد و عمر امیه را گفت که از او بپرس که حمزه چه گفته است عمر امیه امیر حمزه را نزدیک
سراپرده آورد و پرسید که ای مرد حبشی بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که پهلوان گفته بود که در گوش مهرنگار بگویی اگر
مطلب گفتنی بود   همانجا ترا میگفتم چون مهرنگار این سخن شنید دانست که حمزه همین است پرده را دور ساخت
و مشتاق وار بدید امیر حمزه نیز آشفته آن بود و این هم دستها را باز کرده با هم بچسپیدند چون عمر امیه دانست که حمزه همین است
کلاه پوست سمندر را از سر امیر دور کرد امیر را شناخت و بر پای امیر افتاد و عزیز برآمد مهرنگار   بر پای امیر حمزه
افتاد و بیهوش شد آخر هر دو عاشق و معشوق چندان گریستند که سیلاب روان شد بعد از آن امیر عمر امیه را
در کنار   گرفت و بسیار گریست بعد برادران امیر آمدند و امیر با ایشان ملاقات کرد و اندکی با ایشان نشست
و تمام قصه هیجده ساله را پیش ایشان بیان فرمود عباس برادر امیر حمزه تمام این قصه را درج روزنامه کرد بعد از آن

لاایم

عمر امیه حکم داد که طبل شادیانه بزنند آواز طبل در لشکر کفار رسید خواجه بزرجمهر حکیم بختک را فرمود ای بدبخت چگونه تو میگفتی
که این حمزه نیست اکنون دانستی که حریف تو همان بود یا نه بختک شرمنده شد بعد از آن حکم طبل جنگ داد امیر حمزه هم
حکم داد که در لشکر اسلام هم طبل جنگ بزنند روز دیگر از هر دو طرف لشکر آراسته شد امیر حمزه از لشکر خود بیرون آمد و در میدان
رسید و اسپ را جولان داد و کلاه و سمندر را از سر برداشت و گفت که هر که داند داند و نداند بداند که منم حمزه بن عبد المطلب
بار تعالی هجده سال مرا در کوه قاف گذاشت و جمله دیوان و اهرمنان و دیوان اسپ سران و گاوسران و سگ و خوک
و زاغ سران را از حکم خدای وحده لاشریک همه را از زیر تیغ من گذرانید و با سلامت از کوه قاف بیرون آورد و تا اینجا
رسانید و در این بین عمر معدی کرب هم رسید و صندوق را بیاورد و در میدان نهاد امیر حمزه فرمود سر صندوق را
باز کن عمر معدی سر صندوق را باز کرد نعره دیوی از صندوق بلند آمد خواست بگریزد امیر حمزه اشقر دیوزاد را
رکاب کرد و تیغ بر گردن دیو چنان زد که سر او مثل گنبد گردان از او جدا شد پس گوش او را گرفت و سمت لشکر
کفار انداخت مجرد انداختن صدها از خوف جان رو بفرار آوردند و چندین نفر از ضرب آن سر هلاک شدند بعد از آن
جهانگیر نعره حیدری زد و گفت کسی هست که در میدان من بیاید او شیر بابکان روی در میدان آورد و گرز حواله
امیر کرد امیر دست دراز کرد و ساق پای او بگرفت و نام خدا تعالی را بر زبان راند و از اسپ او را جدا کرد
چنانچه سر از بر شد امیر هر دو پای او را گرفته مثل کرباس او را بدرید و در میان لشکر کفار انداخت و نعره زد و
در لشکر کفار در آمد صمصام و قمقام از نیام کشید و شمشیر دو دستی میزد هر کرا بر سر میزد همچو گوی میغلطانید و هر کرا بر کمر
میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا ساق میرسانید هاهای هوی مردان و طراق طراق عمود گران سنگها
مرکبان و تنهای مردان مانند خاک ریزان و سرهای سواران چون گوی غلطان اینطرف و آنطرف می افتاد امیر
حمزه تیغ زنان نزدیک نوشیروان رسید نوشیروان و زوبین راه گریز پیش گرفتند پس امیر جانب سپاه خود نظر کرد و گفت بزنید این
کفار را الفرار اسیر کردن عرب نپرداختند تا چهار فرسنگ دنبال کردند و از کشتها پشتها بر آوردند امیر حمزه در بارگاه طلار
ستون نوشیروان فرود آمد پهلوانان بر کرسیهای زرین نشستند ساقیان سیم ساق مرد قهار زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم مردان بر گرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت
امیر حمزه در عیش بود و کفار طرف دمشق رفتند

جلد دوم رموز حمزه

داستان ۲۷ رفتن امیر حمزه در دمشق و جنگ کردن با کفار

چون نوشیروان و زوبین و بختک گریخته در دمشق رفتند و در دمشق پادشاهی بود که او را هموم دمشقی میگفتند این هموم
پهلوانی دلیر بود و چهل گز قد داشت و از گرز هفت صد منی جنگ میکرد هر روز در میدان می آمد و پای خود را بر یک
خشت آهنی که وزنش چهل من بود میگذاشت چهار صد پهلوان می آمدند و بر پای او زور میکردند نمیتوانستند که یک جنبش

بپای هموم بدبند بعده هموم پای خود را می افشاند آن بر چهار صد پهلوانان دور می افتادند چون نوشیروان نزدیک
دمشق رسید گفت ای بختک بدبخت چه باید کرد بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و هموم دمشقی را بسابقه سوی شاه
حاضر کنم شاه گفت هموم پهلوان سرکش است هیچکس را در شمار نمی آرد و بگفته تو چگونه خواهد آمد بختک گفت او را چه مجال باشد که
گفته من نیاید نوشیروان گفت برو بیار به فرمان واجب الاذعان بختک درون دمشق رفت پیش دربارگاه هموم دمشقی
فرود آمد حاجبان به هموم خبر رسانیدند که وزیر پادشاه هفت کشور نوشیروان بختک آمده است و بر در بارگاه ایستاده است
هموم فرمود تا اندرون بیارند چون بختک را آوردند نظر هموم بر بختک افتاد و بخندید و بوزیر خود گفت ای وزیر می بینی که
چه قدر این وزیر بدشکل است هر آئینه شاهی که وزیر بدین شکل و شمایل باشد آن پادشاه همینطور سرگردان شده میگردد و
فضیحت و رسوا میشود پس هموم روی سوی بختک آورد و گفت ای بد روی بدخوی بیشرم چه میگوئی و برای چه آمده
بختک بخت بار چرا افزاده تمام قصه آمدن شاه را گفت هموم دمشقی فرمود که حمزه کیست بختک گفت [illegible] خوار و پشمینه پوش برگ
بیابان پرورده شده رئیس بچه مکه مبارکه است بزور و اما پادشاه هفت کشور میشود هموم گفت ای بدبخت از دست کسی که
اینچنین کارها برآید و پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس ضابطه تمام ترکستان از وی گریخته به پناه
دیگران روند او را بدین زبان ناپاک خود بدتوان گفت و شاه هفت کشور را چه عقل است که دختر با وی بدهد و با او یا
دیگران نامرد کند اینچنین پادشاهان مثل کوه باشد که بجنبش بیدا و نه لرزه بر او وارد آید چرا دختر خود را رسوا میسازد
نوشیروان چه کند جائی که مثل تو کریه منظر و بدسیرت وزیر باشد حال آن پادشاه ظاهر است اکنون برو و چنانچه
او را تا اینجا آورده درون شهر هم بیار مرا چه غرض که نزد وی بروم بختک شرمنده از آنجا بازگشت و نزد شاه آمد
و آنچه هموم گفته بود گفت نوشیروان ازین کلمات بر جوشید و چون مار بر خود بپیچید و تازیانه در دست گرفت چند
تازیانه محکم به بختک زد و گفت ای بدبخت کار من را بدین حد رسانیدی که من در دمشق بیایم و ضابط دمشق برای
استقبال من نیاید و برای آن سخنان بیهوده بر زبان راند من هرگز پیش وی نروم راست چنین امیر حمزه خود [illegible] گفت
چنانچه او سخنان زشت گفت امیر حمزه هرگز نخواهد گفت زوبین و کاوس و بختک حیران ماندند و در دل اندیشه کردند
که اگر شاه نزد امیر حمزه برود کار ما دشوار خواهد شد زوبین بجانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای وزیر بی نظیر دیگر
به پادشاه عرض کن اگر فرمان باشد من نزد هموم دمشقی بروم و او را به بارگاه بیارم بزرجمهر کیفیت به پادشاه عرض کرد
فرمود اگر میتوانی بیار خواجه بزرجمهر بحکم فرمان بجانب دمشق روان شد و بر در بارگاه هموم رسید و هموم را خبر کردند که
خواجه بزرجمهر وزیر خوشخوی و روشن مغزی بر دربارگاه آمده میگوید که خبر کنید که وزیر نوشیروان آمده است هموم بجانب
وزیر خود دید و گفت ای وزیر خواجه بزرجمهر حکیم کیست وزیر گفت او وزیر اعظم قباد شهریار است که پدر نوشیروان بود
وزیر گفت ای شاه وزیر دانا و حکیم توانا است و صاحب نجوم جهان است که کیفیت مستقبل چند ساله را پیش از آن
بگوید هموم از شنیدن این اخبار از بارگاه خود بیرون آمد و بر پای خواجه بزرجمهر افتاد خواجه او را در کنار گرفت
گفت ای هموم ترا نشاید که سخنان نامناسب از زبان خود بگوئی و شاه را نزد خود طلبی تو یکی از امرای [illegible] هستی نوشیروان

پادشاه دست هوم گفت ای خواجه بزرجمهر حکیم بختک بدشکل و بدخوی زشت روی که آمد مرا از وی بد آمد که پادشاه
بگفته او چرا در بدر شوم و اکنون چون شما قدم رنجه فرمودید هر چه فرمائی بر آن راضیم و فرمان بردارم خواجه بزرجمهر گفت سوار
شو و همراه من بیا و پابوسی پادشاه بکن پس هوم سوار شد و همراه خواجه نزد شاه آمد و رکاب شاه عادل را بوسید
نوشیروان هوم را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پادشاه را همراه داخل دمشق آورد و شاه عادل بر تخت
نشست و هوم دمشقی را بر کرسی جهان پهلوانی نشستن فرمود شاهان دیگر نیز بر کرسیهای زرین نشستند و بعیش
مشغول شدند طعام آوردند خوردند و بر داشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند باز رجوع آیم
بر سر قصه امیر حمزه چون پهلوان این کفار را شکست داد چند روز در عیش نشسته بود و بعد از آن فرمود که ای عمرامیه هیچ
خبر داری که نوشیروان و زوبین کجا رفتند عمرامیه گفت شنیده ام که در دمشق رفته اند و به هوم دمشقی پناه برده
پس پهلوان عمر معدی کرب را فرمود که کوچ کن عمر معدی بهمان وقت کوچ کرد و جانب دمشق روان شد و منزل و
مراحل می بریده بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای هوم دمشقی بنویسید عباس نامه نوشتن را
آغاز کرد اول بنام خدای و دین خاندان ابراهیم خلیل الله معلوم باد از طرف شاه مردان مرد میدان تاج بخش
سلاطین زمان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بر تو که هوم دمشقی بدان و آگاه باش که من هجده سال
در کوه قاف بودم دیوان و پریان و جمله بلیاتیکه خدا تعالی در کوه قاف آفریده بود زیر تیغ آوردم و بعضی را
مسخر خود ساختم و در غیبت من نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس و بیژن کاوس و بختک بختیار و زوبین مدتها
هجده سال دنبال حرم من کردند و یاران و لشکر مرا شهر بشهر گردانیدند خدا تعالی ناموران شهرها را که عزیزان و خویشان
همین ها بودند بر عیال ما مهربان کرد که لشکریان مرا یاری دادند و افزون شهرهای خود آوردند و علوفه موجود کرده
پیش می آوردند بعد از هجده سال خدا تعالی صحیح و سلامت مرا بر سر ایشان آورد روز یکه آمدم ها شروع طبل
جنگ زده در میدان آمدم و مبارز طلبیدم اروشیر بجان که خواهرزاده مقبل کند هقبل بود در میدان آمد
زور او از تو زیاده تر بود در میدان مرد و ساقی او را گرفته چون جامه کرباس بدریدم بعد از آن
در میان کفار افتادم و بسیار کافران را علف تیغ گردانیدم و ایشان را شکست دادم کافران هزیمت
یافته جهت ریختن خون تو نزد تو پناه آورده اند میباید که برسیدن نامه نوشیروان و زوبین و کاوس را
معه برادران و بختک و کفار دیگر را بسته در درگاه ما حاضر آئی تا ترا جان بخشی کنم و مال و خراج هم همراه بیار
و اقرار کنی که خدا یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است اگر این شرطها بجا آری فهو المراد و گرنه برب کعبه ترا زنده
بگیرم و بعذاب سخت بکشم والسلام امیر حمزه فرمود که این نامه را کی میبرد عمرامیه ضمری از کرسی زرین برخاست
و پیش امیر حمزه سجده کرد و گفت اگر فرمان باشد من این نامه را ببرم و جواب آن بیارم امیر حمزه فرمود
برو عمرامیه نامه را گرفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت ای دوست بیا که برای تو تحفه خوب
و نشانی مرغوب از کوه قاف آورده ام عمرامیه باز آمد حمزه کلاه سلیمان پیغمبر که از پیش پریان آورده بود طلبید

بدست خود گرفت و گفت اگر این کلاه از تو هم چه سکنی عمر امیه گفت ای پهلوان این کلاه کهنه مرا چه کار آید چه تحفهٔ عجیبی
آورده که مفلس و گدا هم قبول نکند امیر حمزه تبسم فرمود و گفت تو تماشای این کلاه را ندیده چه میدانی اکنون من
نشان میدهم امیر آن کلاه را بر سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد و حاضران جمیعاً حیران ماندند بعد از زمانی
امیر کلاه از سر برگرفت و در مجلس حاضر شد و گفت ابو وست دیدی تماشای این کلاه را همچنین بکار میخورد من بما نجابت
کرده بودم که تو بدهم عمر امیه گفت ای حمزه اگر این کلاه بمن دهی شب اول شکم نوشیروان و زوبین و کاوس و بختک
را بدرم امیر فرمود بشرط هرگز نخواهم داد که مردان عالم بگویند که حمزه بفریب اینها را کشت خود نمیتوانست بعمر
بگفت او بمکر و فریب دشمن را بکشت اگر تو سوگند بخوری که با این کلاه کسی را نکشی کلاه بتو میدهم عمر امیه سوگند
خورد که کسی را بجان نکشم مگر کلک کاری خوب خواهم کرد حمزه گفت اختیار تو دانی حمزه کلاه را بوی داد عمر امیه کلاه
را در توبره انداخت و روان شد و درون دمشق در آمد تا بر در بارگاه هموم دمشقی رسید و حجابان چون عمر امیه را
دیدند از خنده بیهوش شدند عمر امیه گفت هموم دمشقی را خبر کنید حجابان دویدند و هموم را خبر کردند که ای شاه قاصد
از طرف حمزه آمده است که بدیدن او چو خنده می آید هموم گفت او را درون بیارید پس هموم از زوبین پرسید که
عمر امیه چه کس است زوبین گفت کاشکی بنزد حمزه نبود باک نبود ولیکن این دزد نبود بهتر بود و هموم گفت او چه کند
بختک بختیار حرامزاده مردار بشیرم بکردار گفت که ریش مردم را میتراشد و خراج ریش را میگیرد اینک ریش
زوبین و بختک تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان چوب زده بود که حکیم زوبین گفت کو محمود نام
ریش مرا چرا ببری اگر ریش نراده مرتبه بتراشد چه شرم داری چرا در مجلس رسوا میکنی و دیگر آنکه عمر امیه داد
نست اگر ریش تراشید چه جای شرم است هموم گفت ای زوبین و ای بختک اکنون انتقام شما را میگیرم و چنان
گوشمالی بعمر امیه میدهم که بار دیگر همچنین کاری نکند خاطر خود جمع دارید بعد حجابان را فرمود تا او را درون بارگاه
آوردند بمجرد دیدن نظر هموم بر عمر امیه افتاد از خنده بیحال شد عمر امیه گفت ای کافر بسیار چرا میخندی همین زمان
خواهی گریست هموم گفت مرا که خواهد گریاند عمر امیه گفت من هموم بیک پهلوان حکم داد که این مسخره را بگیرد و گردن
بزن پهلوان تیغ بکشید و قصد عمر امیه کرد عمر امیه کلاه از توبره بیرون آورد بر سر نهاد و از چشم اینها پنهان شد و حاضران
حیران و متحیر ماندند زوبین و بختک نیز تعجب کردند که این هنر تازه از عمر امیه سر زد امیر آگاهی ندیده بود و عمر
یک مشتی در گردن هموم زد که نزدیک بود بیهوش شود و مشت دیگر بر گوش او زد هموم دید که در طرف راستش
وزیر نشسته است از فرط غضب مشت بر کلهٔ وزیر زد و فرمود ای حرام خور مشت بمن میزنی وزیر گفت ای شاه مرا
چه قدرت که مشت بتو بزنم عمر امیه بطرف چپ هموم در آمد و مشت دیگر زد و در آن طرف زوبین نشسته بود گفت
ای شاه مغلستان چرا بمن مشت میزنی زوبین گفت ای هموم من نزدم اینکار عمر امیه است که ترا مشت میزند
هموم آخر فهمید که اینکار عمر امیه است هر دو دست را بر شکم خود نهاد و گفت شاید کارد بر شکم زند و کار مرا تمام
کند بختک بختیار گفت ای هموم خاطر جمع دار عمر امیه هرگز کسی را بجان نخواهد کشت اگر کسی را او از جان بکشد حمزه

بدنام کرد و که خود کسی را کشتن نمیتوانست عیار را فرمود که بکشند مگر لنگ کاری بسیار خواهد کرد غرض عمرامیه چندان کتک بر هوم دمشقی زد که عاجز شد و تمام لباس او را از تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمرامیه کلاه از سر برگرفت و در بالیناد و گفت ای هوم اول من ترا گفته بودم که بسیار مخند که آخر خواهی گریست تو نشنیدی هوم گفت ای عیار من با تو بحث ندارم مرا با حمزه جنگ است تو برو عمرامیه گفت ای هوم نامه امیر حمزه بخوان و جواب نامه و خراج ریش من بده تا بروم و گر این بار ترا چوب کاری خواهم کرد هوم گفت ای عیار هر چه میگوئی راست میگوئی برو حمزه را خبر کن فردا مارا با تو جنگ است و هزار دینار سرخ بعمرامیه داد و گفت این خراج ریش است چون عمرامیه از آنجا روانه شد و نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه از خنده نزدیک بود و بیهوش بشود بعد از آن عمرامیه چندان اوصاف پهلوانی و دلاوری هوم دمشقی را کرد که امیر متعجب شد و گفت ای عمرامیه میتوانی یکنظر او را بمن بنمائی عمرامیه گفت برخیز تا برویم چون شب شد امیر حمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمرامیه راهی شد چون قریب خندق آمد جست زد و آنطرف خندق افتاد و کمند در کنگرهٔ حصار محکم کرد پس با کمند بالای قلعه آمدند شب در دوکان قرار گرفتند چون صبح شد آواز دهل از بارگاه هوم برآمد و خلایق برای تماشا دوید عمرامیه گفت ای حمزه برخیز تا ترا تماشائی نشان دهم پس هر دو برخاستند و در میدان در آمدند و در انبوه خلق خودشان را پنهان کردند هوم با نوشیروان و زوبین و شاهان دیگر پیدا شدند و دو سر میدان بالیناد و تخشت زر چهل منی را آوردند و در میدان افگندند هوم از اسپ فرود آمد و بر خشت پا نهاد و چهار صد پهلوان تنومند بر پای او چسپیدند و زور کردند پای او را نتوانستند بجنبانند پس هوم پای خود را بجنبانید جمله پهلوانان از پای او دور افتادند و پراگنده شدند و بینندگان حیران ماندند پس هوم بالیناد و نعره زد که کجاست رستم دستان و کجاست سام نریمان که در این عصر پای مرا بجنبانند و تماشای زور مرا بکنند عمرامیه چون این کلمات شنید گفت ای امیر میبینی که چگونه فضولی میکند امیر گفت من نمیتوانم که خود را نشان دهم عمرامیه گفت بلی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست مگر بحکمت میتوانی زور کرد امیر فرمود چگونه عمرامیه گفت من بلباس سوداگران میروم و میگویم مرا یک غلام است میخواهد با تو زور آزمائی کند و نام ترا فولاد خواهم گذاشت امیر فرمود برو هر چه دانی بگو عمرامیه آهسته از جا برخاست و بلباس سوداگر شده پیش هوم دمشقی رفت چون نزدیک هوم رسید کافران میدیدند تخنک حرافزاده گفت ای زوبین این مرد را میشناسی زوبین گفت قدا عمرامیه معلوم میشود نوشیروان گفت رفتار هم بهان نهج است پس در میان خود گفتند امیر نیز خواهد بود فرمودند دروازهای شهر محکم کردند و تمام سپاه در سلاح شدند پس عمرامیه نزدیک هوم رسید و تعظیم کرد هوم پرسید ای خواجه تو کیستی عمرامیه گفت من سوداگرم بتجارت در این شهر آمده ام هوم گفت چه مطلب داری بگو عمرامیه گفت غلامی دارم نیک توانا او مرا سخت میرنجاند و در این وقت چون ترا بدین قوت و بدین پایی شد که زور و باش و مرا با پادشاه دمشق زور آزمائی بکن اکنون التماس من آنست که او را چنان بر زمین زنی که جان بحق تسلیم کند تا من از تشویش او خلاصی یابم هوم گفت بطلب آن غلام را عمرامیه بانگ زد که ای پهلوان پولاد بیا

امیر برخاست و در میدان آمد و برابر هموم بایستاد هموم پا بر خشت زر نهاد و گفت ای غلام بیهوده پای مرا بگیر
امیر حمزه فرمود غلام تویی ای کافر هموم گفت این غلامی متکبر است عمر امیه گفت بگو او بیش کن تا بار دیگر نگوید
هموم گفت ای غلام پولاد بیا و پای مرا بگیر امیر فرمود ای غلام زاده تو لاف بیهوده میزنی و سگی که بچه پای خود دیگری نداری
نخست بیش پای خود را می نهم تو زور کن بعد من زور خواهم کرد هموم گفت بنه تا ببینم چقدر زور داری امیر حمزه بر خشت
زر پا نهاد و هموم پای امیر را گرفت و زور کرد نوشیروان و زوبین و بختک بتحقیق دانستند که این امیر است که اول
زور میکند پس سست تر شدند و گفتند خدا تعالی عرب را تنها در دست او داد پس هموم چندان زور کرد که از
ده انگشت او قطرات خون چکید نظر کرد دید که بر عکس خشت چهارم حصه در زمین فرو رفته هموم گفت ای غلام
پرزوری اینچنین غلام مرا شاید بعد از زور آزمائی من ترا از این سو و اگر بگیرم حمزه فرمود تو بجنب من ترا ببینم
زمان بگیرم پس هموم پای بر خشت زر نهاد و گفت ای پهلوان زور کن امیر حمزه دست دراز کرد و ساق پای
هموم را بگرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند و پای هموم را از خشت بر داشت و در خاک زد عمر امیه خشت زر را از آنجا
برگرفت و در توبره انداخت زوبین نعره زد و بر لشکر که بزنید امیر عرب را که تنها و پیاده یافته ایم امیر هموم را نخواست
ببندد و چرا که تمام لشکر یکباره لکاله ریز کردند امیر حمزه و عمر امیه را گرد کرده گرفتند و در جنگ شدند پهلوان
سلاح نداشت خنجر بکشید و در میان کفار افتاد و میکشت و عمر امیه را دید و که اید دست تو پشت سر را نگاه دار
عمر امیه پس پشت امیر را نگاه میداشت و شصت هشت و شصت هفت سوار را بسوزاند شور در شهر افتاد چون سپاه عرب
شور و هنگامه را شنیدند دریافتند که امیر خود را ظاهر کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند و مغلان برج
و بارو گرفته ناوک ناچخ و منجنیق میزدند تا شب در آمد چون نظر بختک حرامزاده بر امیر حمزه افتاد که فرقش برهنه
است هموم را گفت میتوانی که در سر برهنه امیر یک تیغ برسانی و کار او تمام گردانی هموم گفت میتوانم اگر عمر امیه از
قفای امیر دور گردد پس هموم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق برهنه پهلوان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک
امیر حمزه نشست امیر هوشیار شد و بازگشت تا حریف را بزند هموم خود را در میان فوج انداخت پهلوان قصد
دروازه کرد و نزدیک دروازه رسید لکدی بر دروازه چنان زد که تخته در شکست پس چست زد و در اطراف
خندق افتاد و بیهوش شد گردان عرب بدویدند امیر را بر داشتند و در عماری انداخته بدر بردند کفار از
حصار بیرون آمده خود را بر لشکر امیر زدند و جنگ میکردند تا بجائی دروازه حلب رسیدند شاهزادگان حلب
با سپاه خود بیرون شهر آمدند و تمام سپاه پهلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه ها را بستند و خندق
را پر آب کردند کفار حصار را گرد گرفتند و فرود آمدند و نوشیروان از هموم پرسید که هیچ میدانی چه مقدار
زخم بر سر امیر رسیده است هموم گفت چنین میدانم که تیغ من تا حلق امیر رسیده باشد نوشیروان گفت این محض
خلاف است اگر تیغ تو تا حلق او رسیده بود هرگز امیر دروازه شهر را نمی توانست بشکند و لیکن زخم کاری است
عجب نیست بمیرد دگر حالا زنده است و الا لشکریان او حصاری نمی شدند پس در مشورت نشستند که بچه طریق این حصار

را فتح کنم بجنگ ناپسندیده گفت در اطراف عالم نامه بفرستیم که مردم جمع شوند تا حلب را فتح کنیم پس فرمانها در هر ولایتی فرستاد
لشکر جمع میشد یک فرمان بجانب شاه ناصر مصری نیز فرستادند شاه ناصر فرمان مطالعه کرد و در آن نبشته دید که حمزه
عرب از دست هوم دمشقی کشته شده و کردان عرب مهرنگار را گرفته در شهر حلب در آمده اند اگر شما بیائید به شما قلعه حلب
را فتح کنیم و مهرنگار را از ایشان بگیریم شاه ناصر چون خبر فوت حمزه را شنید بسیار دلگیر شد و در ماتم نشست از قضای الهی
چون امیر حمزه دختر شاه ناصر را خواسته بود و شبی محتلم شده بدستارچه خود را پاک کرده بود همان دستارچه را دختر ناصر شاه
برده بود و با همان دستارچه خود را هم صاف کرده بود از قدرت خدا همان شب حامله شده بود و چون مدت حمل باتمام رسید
پسری زائیده بود شاه ناصر او را عمر یونانی نام نهاده بود هر کس همین را میدانست که این پسر شاه ناصر است چنانچه قصه
دستارچه در داستان نوزدهم گذشته در این ایام آن پسر بیست و پنجساله بود و در زور و قوت اعجوبه روزگار بود
که در آن ولایت هیچکس همزور او نبود در آن روز که فرمان نوشیروان رسید این پسر در شکارگاه بود و چون از شکار آمد
شاه ناصر او را بحضور خود طلبید گفت ای پسر اینک فرمان پادشاه رسیده که امیر حمزه از دست هوم دمشقی بدرجه شهادت
رسیده و لشکر او در قلعه حلب محصور شده اند شما با لشکر بیائید تا قلعه حلب را فتح کنیم و کردان عرب را دستگیر نموده مهرنگار را
بگیریم عمر بن حمزه گفت ای پدر ننگ شاه را برای همین روزها میخواهیم که در وقتی بکار آئیم چون پادشاه بجهت جنگ با دشمنان
ما را طلبیده است زود تر میباید رفت و اعدا را سزا باید داد از این سخن شاه ناصر چشم پر آب کرد و گریست عمر بن
حمزه پرسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصر گفت حمزه پدر تو بود بعد شاه ناصر تمام کیفیت را براو ظاهر کرد
این همه کیفیت را شنید عمر بن حمزه گفت تا امروز چرا بمن نگفتی که امیر حمزه پدر تو بود شاه ناصر گفت ای فرزند امیر در کوه قاف
رفته بود هژده سال در کوه قاف ماند هنوز یکسال گذشته است که از آنجا مراجعت کرده بود بدین سبب تو را خبر نکردم عمر بن
حمزه گفت پس کوچ باید کرد این کی روا باشد که پدر من کشته شود و من از دشمنان انتقام نگیرم پس شاه ناصر با عمر بن حمزه
با شصت هزار سوار از مصر کوچ کردند و راه حلب پیش گرفتند بعد از مدتی نزدیک سپاه کفار رسیدند قاصدی که از
طرف بختک حرامزاده فرمان شاه را برده بود شاه را کیفیت مصر بالکل حقیقه بیان کرد در این بین عمر بن حمزه با ناصر شاه رسید
بختک به دربانهای بارگاه شاه گفته بود که چون ناصر شاه و پسر او را نگذارید در بارگاه بیاید چون شاه ناصر بدر بارگاه
شاه رسید دربان چوب دستی پیش نهاد و گفت شما را حکم نیست که اندرون بروید عمر بن حمزه مشت در رگ گردن
دربان چنان زد که همانجا بمرد شور در بارگاه افتاد دربانان بحضور رفته گفتند که پسر شاه ناصر دربان را کشت
نوشیروان فرمود که ناصر را با پسرش درون بارگاه بیارید که بی خطا دربان ما را چرا کشت تا انصاف از وی بستانم
شاه ناصر را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصر پادشاه را دید سر بر زمین نهاد و پابوسی شاه کرد عمر بن حمزه
تعظیم نکرد همچنان ایستاد شاه پرسید ای ناصر پسر تو دربان ما را چرا کشت شاه ناصر گفت ای شاه چون پسر
من دیوانه بود و دربان او را ممانعت کرد مشتی زد و بمرد شاه گفت ایشان را که منع کرده بود دربانان گفتند که بختک
شاه روی به بختک آورد و گفت ای حرامزاده ترا که گفته بود که ایشان را منع کنی بختک آهسته در گوش شاه گفت که

ای شاه این پسر امیر حمزه است فرزند شاه ناصر نیست شاه فرمود حمزه را با مهرنگار عهد بود این پسر چگونه تولد شد بختک تمام
کیفیت دستارچه را بشاه هفت کشور عرض نمود شاه خاموش گردید و دربان را چیزی انعام داده باز گردانید و شاه
ناصر را با پسرش حکم نشستن فرمود بعد از آن وقت طعام آوردند همه کس بخوردن مشغول شدند که عمر بن حمزه طعام نخورد
چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمیخورد به پیش خدمت گفت که با این جوان بگو طعام چرا نمیخوری عمر بن حمزه جواب داد
که طعام ترا نخورم زیرا تو بختک لعین را چرا نزد خود داری نوشیروان گفت تو چرا با بختک بدخواهی کردی عمر گفت
تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا نکشته ام اشارت بجانب هوم دمشقی کرد که پدر ترا او کشته است و این طعام
از من است بخور بعد از آن عمر بطعام خوردن مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر میفرستاد چون
از طعام فارغ شدند برداشتند ساقیان سیم ساق ظروفهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ
و نای و دف و بربط نواختند بیت می حباب از چشم مردم بر گرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭ هر کسی از جا لی
چیزی آغاز کردند هوم دمشقی سرمست شد و چشمهایش چون دو مشعل روشن شد آنزمان گفت ای بختک تیغ بر سر حمزهٔ
عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زدی که تا کمر رساندی اکنون عمر بن حمزه حضور دارد و اینشاه دمشق بزبان خود
این واقعه را بیان فرمایید هوم گفت چنان شمشیر بر فرق امیر حمزه زدم که تا دو ساق رسانیدم عمر بن حمزه را طاقت
نماند گفت ای کافر هوشدار و زبان خود را نگاهدار لاف مزن هوم تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک حرامزاده گفت
این پسر حمزه است از آن جهت میفرماید چون هوم این سخن شنید گرز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر گرز او را
در هوا گرفت و بازوی حواله کرد آن نامرد مرتبهٔ دوم عمر گرز بر پهلوان زاده انداخت بدین نمط در میان خود گرز
می انداختند نه این را فتح بود و نه او را ظفر پس هوم دمشقی لعین از کرسی برخواست و قصد عمر بن حمزه کرد عمر بدوید و کمر
او را گرفت و از زمین برداشت و بگردانید در تخت نوشیروان زد نوشیروان خود را از تخت پایین انداخت
هوم باز مقابل شد عمر بن حمزه یک تیغ چنان بر کمر هوم زد که بدو خیار رود و نیم گردید نوشیروان از بارگاه بیرون آمد و سوار
شده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شده دنبال ایشان کرد و نعره زده میان ایشان افتاد هر کرا بر سر میزد
سر چو گوی غلطانید هر کرا بر کمر میزد چو خیار میبرید و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید و زخم امیر حمزه هم
نیکو شده بود امیر حمزه با مهرنگار نشسته حکایت میکرد که آواز نعره عمر بن حمزه را شنید امیر عمر را فرمود که ای دوست برو
و خبر این نعره را بیار که مثل من این نعره کند میزند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوانی دید چون شیر
کفار را چون گله گوسفند رانده عمر امیه نزدیک لشکر آمد نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد و پیاده شده پیش آمد
هردو با یکدیگر هم بغل شدند عمر امیه پرسید که این جوان کیست شاه ناصر گفت این جوان پسر امیر حمزه است و آن دستارچه
را بعینه از ترکش کشید و بعمر امیه نشان داد و تمام کیفیت را گفت عمر امیه تجدید بجا آورد و همدرین گفتگو بودند که عمر بن
حمزه کافران را رانده نزد شاه ناصر رسید چون نظرش بر عمر امیه افتاد در غضب شد و گفت ای شاه این مسخره کیست
که نزد شما ایستاده است شاه ناصر انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای بی ادب از اسپ فرود آی که این عموی تست

دچراغ لشکر امیر حمزه است پابوسی کن عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و بر پای عمر امیه افتاد عمر امیه او را در کنار گرفت و خبر زندگی
امیر حمزه را با ایشان فرمود که حمزه تندرست است ایشان خوشحال شدند و عمر امیه زمری خندان نزد امیر حمزه آمد و گفت ای
پهلوان آمدن پسر مبارک باد امیر حمزه گفت کدام پسر از کجا پیدا شد عمر امیه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن
مهر ظریف دختر شاه ناصر را نیز گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد و با سپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان بنشست
پهلوان زاده هم بازگشته بود بخدمت امیر حمزه آمد و بر پای امیر افتاد امیر فرزند را در کنار خود گرفت و سرش را بوسید
و از دست خود به شاه ناصر خلعت پوشانید و اسپ خنک اسحاق [illegible] را بعمر بن حمزه داد و در پیش بنشست امیر و لشکریان در عیش
مشغول بودند مگر نوشیروان و زوبین که گریخته بود نزد نوشیروان رسید و در مداین رفت و زوبین اجازت طلبید بولایت
خود رفت مگر مهرنگار از آن روز که خبر آمدن عمر بن حمزه را شنیده بود زار زار مثل ابر نوبهار میگریست و میگفت که امیر
با من عهد کرده بود که بغیر تو هیچ زنی نخواهم اینزمان پسر از کجا پیدا شد عمر امیه نزد امیر آمد و تمام کیفیت مهرنگار را عرض کرد
امیر حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مهرنگار بده که من مادر این پسر را هم هنوز ندیده ام عمر امیه بحکم امیر نزد مهرنگار آمد
و کیفیت ستاره چه و تولد شدن پسر گفت مهرنگار اینها را دروغ می پنداشت و میگفت ای دزد چرا خلاف میگوئی
از ستاره چه هم گاهی پسر شده است جائی شنیده تا آنکه امیر با او وصلت نکرده باشد هرگز پسر تولد نخواهد شد هرچند عمر امیه سوگند
خورد شاهزاده استوار نمیداشت عمر امیه باز پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت امیر خندید و گفت شاه ناصر و عمر بن حمزه و
مادر او را بخدمت مهرنگار ببر تا قول اینها را راست پندارد عمر امیه اینها را پیش مهرنگار برد و مهر ظریف عرض کرد که من امیر را
بچشم خود ندیده ام و تمام کیفیت را من و عن پیش مهرنگار گفت و قسم خورد مهرنگار بعد از تامل بسیار گفت همچنین خواهد بود
پس خلعت طلبید و باینها داد و اینها را رخصت کرد مگر باز بر اعتقاد خود مسلم بود و گریه و زاری میکرد عمر امیه نزد امیر آمد و
گفت ای پهلوان مهرنگار باز گریه و زاری میکند امیر برخواست نزد مهرنگار آمد و سوگند خورد که ای شاهزاده من مادر این
پسر را هنوز ندیده ام هرچند امیر میگفت سود نداشت بعد از آن مهرنگار گفت برو ای عرب من لایق تو نبودم که تو با
وفا کنی هرچه کردم هم کرده خویش یافتم امیر را این سخن دشوار آمد گفت هر آئینه من لایق تو نبودم لایق تو اولاد مرزبان بود
این گفت و بیرون آمد عمر امیه را طلبید و گفت [illegible] اولاد مرزبان که در قید عمر معدی است بیار عمر امیه او را آورد
حمزه فرمود که بند از وی دور کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که زن ترا گرفته بودم و در این وقت از افعال
خود توبه کردم مهرنگار را باز بتو بخشیدم بتعجیل او را در ملک خود ببر عمر امیه گفت یا امیر این چه میکنی و چه میگوئی عورات آنچه
میگویند از گفته ایشان چه میشود باز عمر امیه گفت ای پهلوان حدیث است که العجلت من الشیطان والتانی من الرحمن بسیار
عجلت مکن آخر پشیمان خواهد شد از این سخن باز آی و شاهزاده مهرنگار را از خود جدا مکن من او را پیش خود نگه میدارم
امیر گفت ای سخره برب کعبه اگر امروز مهرنگار در اینجا بماند او را بیجان بکشم عمر امیه این خبر را بر مهرنگار برد و گفت ایشان را
هر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حال حمزه سوگند خورده است که اگر امروز مهرنگار در لشکر باشد او را
خواهم کشت و اولاد را از بند خلاصی داده است میخواهد ترا به او بخشد هرچند من فهماندم فایده نبخشید مهرنگار از شنیدن

این سخن برگرده خود پشیمان شد گریه و زاری بنا کرد عمر امیه گفت اینزمان هیچ سود ندارد مثلی که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود
باید زد مهرنگار گفت ای عمر تو نیز همراه من بیا عمر امیه گفت حالا تو مقبل حلبی را همراه خود ببر بعد از چند روز من نیز خواهم آمد خاطر
خود را از اولاد نگاهدار مهرنگار گفت ای دوست این چه میگوئی سخن همان سخن است که پیشتر با پهلوان کرده بودم اگر سر رود
مضایقه نیست که سخن نرود و اولاد کیست که بجانب ما از نظر بد ببیند از این عمر تو خاطرت را جمعدار فاما باید تو در صحبت من بیائی
عمر امیه قبول کرد پس شاهزاده مقبل حلبی را طلبید و گفت ای مقبل امیر تو با ما بیوفائی کرد که مرا باولاد بخشید من میروم باید تو همراه
من بیائی مقبل گفت از امیر رخصت بطلبم اگر اجازت دهد می آیم پس مقبل نزد حمزه آمد و گفت ای جهانگیر شاهزاده مهرنگار مرا همراه
خود میطلبید اگر فرمائی بروم امیر گفت تو نیز از پیشروی من برو پس مقبل با چهار هزار سوار دنبال مهرنگار روان شد و مهرنگار
اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد بیچاره از بند که خلاص شد همین را غنیمت میدانست و
این را هم میدانست که امیر برگشته شاهزاده را ول نخواهد کرد با من چرا عقب افتد و قصد کند بیچاره دو منزل پیشتر فرود آمد منزل به
مراحل میبریدند تا آنکه در شهر اولاد رسیدند که او را نیستان میگفتند اول خود درون شهر رفت و بجای او برادر خورد حاکم آنجا بود
و نام او کیقباد بود او را باستقبال مهرنگار فرستاد و مقبل با او گفت که ای کیقباد اولاد پیر شده است شاهزاده او را قبول نمیکند مگر
از تو راضی است اگر تو اولاد را بکشی مهرنگار حرم تو باشد چون کیقباد این کیفیت را شنید بکشتن اولاد در زبان راضی شد خبر در آن
شهر نزد اولاد رفت و تیغ بکشید و سرش را ببرید و خود پیش مقبل آمد مقبل کیقباد را در خلوت برد تیغ بکشید و سر از تن کیقباد
جدا کرد و سرهای هر دو برادران را در کنگرهای شهر بیاویخت پس بر شهر نیستان خود قابض شد و بی تشویش ملکداری میکرد
اما مهرنگار را شب و روز قرار نبود و در عشق امیر گریه و زاری مینمود این خبر در اطراف عالم پراگنده شده بود که امیر حمزه از مهرنگار
بیزار شده او را حواله اولاد کرد چنانچه این خبر بزوبین هم رسید زوبین تمام لشکر خود که قریب دو لک بود همراه گرفته قصد
شهر نیستان کرد و بعد از چند روز نزدیک نیستان رسید چون مقبل را این حال معلوم شد دروازهای شهر بست و خندق پر آب
کرده بالای حصار رفته جنگ میکرد و بعد از چندی امیر حمزه هم از افعال خود پشیمان شد شب و روز در همین خیال میبود و از
شرم چیزی نمیگفت عمر امیه چون وعده بشاهزاده مهرنگار کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد برخاست پیش امیر آمد بایستاد
و گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما عمر با قدر کردی و بیوفائی با بیوفایان عمر بسر بردن کار عاقلان نیست
بیت وفا با بیوفایان عمر کاهد ؛ مخواه آنرا اگر عمری بخواهد ؛ اکنون میخواهم که از تو جدا شوم و خدمت دیگری را بکنم
امیر نیز سود تو غلام من نیستی برو هر جا که خواهی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه نیستان بر گرفت و چون با وسید و بد
تا نزدیک شهر نیستان رسید لشکری دید که شهر را محاصره کرده جنگ میکنند از یکی پرسید این لشکر کیست گفتند لشکر زوبین
کاوس که با دو لک سوار برای گرفتن مهرنگار آمده است چون عمر امیه این خبر را شنید بازگشت و سمت لشکر خود آمد
که امیر حمزه بعد از رفتن عمر امیه در فکر و خیال مهرنگار شب را روز میکرد و یاران همه متفکر بودند حمزه فرمود ای یاران
شما چرا عمر خود را در فکر و خیال صرف میکنید سوار شوید و در نیستان رفته مهرنگار را بر دید تا این اندوه از دل ما برود یاران بفرمان امیر با
پهلوان زاده عمر بن حمزه جانب نیستان که مهرنگار آنجا بود روان شدند و چندان شتافتند که کسی تنها انسب انها را بار کند و خلل آنجا

حال ناگاه یک آهوی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سواره در عقب او بتاخت که ناگاه با عمر امیه ملاقات
کرد عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و عمر امیه را خدمت کرد و پرسید که کجا بوده‌ید عمر امیه گفت ای فرزند بتعجیل سوار شو و همراه من بیا
که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد عمر امیه در جلو شتابان میراندند بعد از سه روز در لشکر
زوبین رسیدند عمر امیه گفت ای فرزند شمشیر دودستی بگیر و انا حمزه گویان میان کفار در آی و همه را زیر تیغ کن پهلوانزاده تیغ
از نیام برکشید و نعره زد که انا حمزه بن عبدالمطلب و میان کفار در آمد و از کشته پشته میساخت کافران تا یکپاس جنگ کردند آخر شکست
خوردند و رو بفرار آوردند پهلوانزاده در آن گیر و دار به زوبین کاوس رسید او را علف تیغ ساخت زوبین کاوس نیز زخمی
شده بهزار زحمت از پیش عمر بن حمزه بگریخت پهلوانزاده با عمر امیه مظفر و منصور باز گشت و درون شهر نستیان آمد و بر پای
او در افتاد و مهرنگار فرزند را خلعت داد و خوشدل شد زوبین از آنجا راه کوهستان پیش گرفت و نزد بهمن ارجاسب رفت
که پادشاه کوهستان بود روز دیگر عمر امیه شاهزاده و مهرنگار را از شهر نستیان روانه کرده منزل و مراحل میبریدند تا در چهار
فرسنگی از لشکر امیر فرود آمدند و عمر بن حمزه را نیز آنجا بگذاشت و خود بدربارگاه امیر بیامد و نشست پهلوان از غایب
شدن پسر متفکر بود که عمر امیه در رسید عمر معدیکرب بدربارگاه امیر حمزه نشسته بود و دید که عمر امیه آمد عمر معدی گفت ای مسخره
کجا بودی عمر امیه گفت ای شکم بزرگ تو چه کاره که مرا میپرسی هرجا که میل بود همانجا بودم عمر معدی گفت ای دزد مکار بیا تا ترا
نزد امیر ببرم عمر امیه گفت امیر تو بیوفاست هرگز من پیش وی نخواهم رفت عمر معدی نزد امیر رفت و خبر داد که عمر امیه
آمده است هرچند او را گفتم که بیا پیش امیر با توقیر برویم او راضی نمیشود و میگوید که من پیش چنین امیر بیوفا نیروم امیر چون
شنید اسپ طلبید و سوار شد و از بارگاه بیرون آمد عمر امیه چون پهلوان را دید از پیش او بگریخت امیر حمزه هرقدر جد و
جهد مینمود که او را بگیرد ... بگریخت آخر امیر دست بر کمان برد و عمر امیه ترسید که تیر این عرب بیوفا خالی نخواهد رفت
تا جان عزیز خود ترسید و بر پای امیر افتاد و پهلوان عمر امیه را در بغل گرفت و مزاج پرسی کرد و فرمود تو کجا بودی گفت
نزد مهرنگار بودم و تمام کیفیت را از ابتدا تا انتها گفت امیر فرمود مهرنگار کجاست عمر امیه گفت اگر دو کاشتری بدهی
ترا پیش مهرنگار خواهم برد امیر راضی شد عمر امیه گفت بیا پس امیر دنبال عمر امیه روان شد و در لشکر شاهزاده و مهرنگار
رسید و درون بارگاه بر آمد چون نظر امیر بر مهرنگار افتاد حالت غشی بر او طاری شد و از اسپ افتاد و بعد از لمحه دیوانه
سوی مهرنگار دوید مهرنگار نیز مشتاق بود بر پای امیر افتاد و هر دو زار زار گریستند پس از آن با پسر خود عمر هم ملاقات کرد
و لشکر غدار آنجا آورد و خوش و خورم از آنجا در لشکر خود مراجعت کردند و طبلهای شادی زدند و یاران در عیش
مشغول شدند و تا چهل روز داد عشرت دادند والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر در مداین برای تزویج مهرنگار و بیان دیگر

چون مدت چهل روز تمام شد امیر حمزه یاران خود را طلبید و مشورت کرد که میخواهم با مهرنگار عقد کنم باید اول از اینجا پیش نوشیروان
در مداین برویم و با اصلاح گفتیم و جهیز ستدی او اینکار را بکنیم همه یاران متفق اللفظ راضی شدند آخر بطالع سعد از حلب کوچ کردند
و راه مداین پیش گرفتند خبر به نوشیروان رسید که امیر حمزه می آید شاه استقبال امیر را کرد و بعز از تعظیم او را اندرون مداین آورد و

برکرسی جهان پهلوانی نشاند طعام درآوردند خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مرو قهای زرین در گردش آوردند و مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم مردم برگرفت ✽ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ✽
برکسی از جای چیزی آغاز کرد حمزه اشارت بعمر امیه کرد تا از شاه تزویج مهرنگار را درخواست کند عمر امیه جام بر دست گرفت
و یک زانو بایستاد شاه گفت ای عمر امیه چه مطلب داری بگو گفت مطلب من آنست که شاه بخشنودی خود تزویج امیر حمزه
را کند شاه گفت من دختر خود مهرنگار را بعین خوشنودی به امیر حمزه دادم پس حمزه بر پای شاه افتاد آخر بساعت سعد شهها
دربدان ببستند و شهر را بیاراستند و کوچه را آئینه بندی کردند شاه و شاهزادگان و مبارزان در پیش نشستند امیر حمزه در
عین می خوردن بود که نعره زد و گفت ای بدبخت سختک زوبین کجاست سختک سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان
زمان مدت دراز است شنیده ام که زوبین در کوهستان رفته نزد بهمن ارجاسب پناه گرفته است امیر فرمود که افسوس
انکار از دست من زنده رفت او بیست و سه سال در دنبال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفتم سختک حرامزاده گفت ای
جهان پهلوان ملک و عیالش اگر امیر قصد کند تمام مال و منال اهل و عیال او را بدست آرد امیر در عالم مستی سوگند
خورد که برب کعبه تا انکه ملک مال و عیال او را بدست نیارم نام تزویج نبرم عمر امیه گفت چه کردی که بیفکر سوگند
خوردی امیر گفت این زمان سود ندارد سبق القلم بما هو کائن پهلوان عمر معدی را فرمود که زود کوچ کنید و تعجیل سواد شهر
و راه حصار کاوس را پیش گیرید روز دیگر امیر از نوشیروان رخصت گرفت منزل و مراحل بسر برده تا که در یک منزلی
شکارگاه پیدا شد امیر فرمود باید اینجا برای شکار مقام کرد پس روز دیگر امیر با تمام پهلوانان برای شکار سوار شدند و شکار
می انداختند از قضا از پیش عمر بن حمزه آهوی برخاست پهلوان زاده دنبال آن آهو را گرفت آن آهو بالای پشته
بر آمد پهلوان زاده نیز در دنبال آن بالای آن پشته آمد و نظر بصحرا کرد و دید لشکری فرود آمده است تنها بود از
آنجا ایستاد از عقب عمر امیه و عمر معدی هم آمدند هر دو را پیش خود طلبید و آن لشکر را بایشان نشان داد یاران از
دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاده باید این لشکر را فتح کنیم ✽ راضی شدند پس بسمت
آن لشکر روان شدند چون نزدیک رسیدند از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنودند گفت
اینها سواران زوبین کاوس اند یکی را تارترک و دومی را اغار ترک مینامند مادر و خواهر زوبین را جانب کوهستان
میبرند عمر امیه پرسید از ملک خود چرا عورات بجای دیگر میبرد گفت زوبین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او
کرده است از آن خوف اینها را میبرد که مبادا از نها بدست عربها بیفتند چون این کلمات را گردان عرب شنیدند
یکبار نعره زدند و گفتند حمزه آمد شور قیامت در لشکر افتاد و ترکان سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام
مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که تارترک در میدان آمد و نعره زد که ای حمزه اگر مردی
در میدان من بیا پهلوانزاده بر خنگ سوار شد و مقابل حریف آمد تارترک اسب برانگیخت و گرز از قربوس زین
برکشید و بر سپر پهلوانزاده چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد و بوقت بازگشتن عمر بن حمزه دست دراز کرده
دوال کمر او را بگرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند و از صدر زین برداشت و بالای سر برد و بگردانید و گفت

بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است تار ترک مسلمان شد پهلوان زاده او را تسلیم عمر امیه کرد غار ترک برادر وی
شمشیر برکشید و حمله بر پهلوان زاده آورد عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا بگرفت و با دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ
بر داشت و گفت مسلمان شو وگرنه چنان بر زمین زنم که مغز ترا از جانب گوش بیرون آید غار ترک هم مسلمان شد پس
پهلوان زاده با یاران در حرم زوبین رفت چون نظرش بر خواهر زوبین افتاد مبتلا شد زیرا که صورت جمیل داشت که
در آن عصر بیچون مثل او نبود و آن دختر را گلچهره نام بود و عمر معدی عاشق بر زن زوبین شد عمر امیه به عمر بن حمزه گفت هر چه
جوانان صاحب جمال بودند شما و شکم بزرگ بردید و مادر زوبین که عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است او را برای من
گذاشتند این بی انصافی شما عمر بن حمزه گفت ای عمو این پیر زال را هم تسلیم من کن که نزد دختر خود باشد عمر امیه راضی شد بعد از آن
با لشکر و حرم زوبین در خدمت امیر آمدند و تمام کیفیت را بیان کردند امیر تار ترک و غار ترک را بنواخت و هر سه عورت را
پیش خود طلبید و مادر زوبین را فرمود ای عورت پسر تو هیجده سال دنبال حرم من گرد خدا تعالی او را مقهور کرد و امید و هم طمع او را
پسر من بآسانی دست آورد تا بدانند که چاه کننده را چاه در پیش است اکنون پسر من میخواهد که دختر ترا در نکاح خود آرد
تو خشنودی خود او را بزنی میدهی یا نه مادر زوبین گفت زهی سعادت مرا به از پهلوان زاده دیگر کدام داماد دیگر خواهد آمد من
دختر خود را بکنیزی عمر بن حمزه دادم پس پهلوان روی سوی زن زوبین کرد و گفت تو عمر معدی را قبول میکنی یا نه زن
زوبین گفت ای حمزه مرا با آدمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست این برادر من است و اصل
و نسل پهلوان است از زوبین نجیب تر است تو مسلمان شو و این را قبول کن هنگام زنیر او را تلقین کرد بعد از آن او
راضی شد پهلوان عمر امیه را فرمود برو یک دانشمندی را بیار که عقد ایشان بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و ریش
بر خود بست و عصائی بدست گرفت و اندرون بارگاه در آمد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن او حیران ماندند و با خود
گفتند که هرگز چنین مرد در لشکر نبود از کجا پیدا شد امیر حمزه گفت این مرد غیبی است پس عمر امیه نشست نکاح خواند بعد از آن
مجلس دانشمند که این مقتدا کرسی دانشمند است و امیر حمزه گفت هزار دینار باین پیر مرد بدهند آوردند عمر امیه همه را در
آستین خود انداخت همه دینار را از نظر غایب شدند بعد از آن لباس دانشمندی را بیرون آورد و همان عمر امیه بود
امیر گفت احسنت و آفرین باد پس پیاله‌ها در میان آمد و در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ کردند بسمت کاوس
حصار براندند چون نزدیک رسیدند مادر زوبین به امیر گفت که ای جهانگیر کاوس حصار قلعه محکمی است اگر خلایق آنجا از آمدن
شما باخبر شوند دروازه‌ها به بندند و خندق پر از آب کنند و جنگ پیش آیند کار دشوار گردد و اگر از پهلوانان ده سوار
همراه من تعین شوند تا من با لشکر خود اول در حصار در آیم و قابض شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه و عمر معدی
و هفت برادر از الیاس و یحیی قنوس برادر استفانوس اینها همه با مادر زوبین بروند چون مادر زوبین با این لشکر قلیل قریب
شهر رسید داروغه قلعه چون از آمدن لشکر خبر یافت دروازه‌های قلعه را محکم بست مادر زوبین ایستاد و تار ترک و غار ترک
نیز خود را ظاهر کردند گفتند ای داروغه ما حرم زوبین را در کوهستان میبردیم در اثنای راه شنیدیم که حمزه عرب راه بسته
است باز گشتیم دروازه را بگشائید تا ما داخل شویم داروغه از بالا نظر کرد لشکر خود را دید فی الحال دروازه بگشادند پهلوان زاده

با سپاه و حرم و رون در آمدند و ارو غه چون کردان عرب را بدید به مادر زوبین گفت ای خاتون ایشان کیانند که همراه آورده
عمر معدی در بنا گوش داروغه چنان گرزی زد که مغزش از دماغ بیرون آمد پس قاصدی را نزد امیر فرستاد و گفت که از اقبال
جهانگیر حصار ترکستان را فتح کردیم شما هم بیائید چون شنیدن این خبر پهلوان سوار شد با سپاه قاهره سوی شهر بیامد و در زوبین
فرمود تا شهر را بیاراستند و زر سرخ بر امیر نثار کنند امیر حمزه چون در کاوس حصار در آمد فرمود تا محل شادی نهند و مجلس
بیاراستند و بنیاد کار مهر نگار نهادند کردان عرب در عیش نشستند هر یکی از جائی چیزی آغاز کرد امیر حمزه عمرامیه را فرمود
اید وست چونست که عقد با مهر نگار کنم عمرامیه گفت از این چه بهتر تو زنگی و او تو شیر و ان بخوشی خود فرمود دست و اقرا الهم

داستان عقد کردن امیر با مهرنگار و جنگ کردن عمر بن حمزه با امیر و برداشتن امیر عمر بن حمزه را و سرمند شدن عمر بن حمزه و پای افتادن

راویان اخبار چنین آورده اند که امیر حمزه ملک ترکستان دکاوس حصار را چون بدست آورد دختر زوبین را فرمود به بردن ابر
ولشکر قسمت کنند همچو در سپاه عرب نقیر تا ند پس بطالع سعد و وقت میمون عمرامیه نکاح امیر حمزه را با مهر نگار بست پس پهلوان
و مهر نگار یکجا شدند و شربت وصال چشیدند شب و روز در عیش بیبودند پهلوان عمر بن حمزه را بکرسی خود بجای خود نشاند پهلوان زاده
با جمله کردان عرب می میخوردند در اثنای می خوردن عمر معدی بست شد و بر لند هور نظر کرد و گفت ای بیادر ترا چه قدرت
است که بالا دست من بنشینی لند هور گفت ای شکم بزرگ محل که امیر حمزه مرا فرموده است و همیشه می نشستم تا بجا نشسته ام عمر معدی گفت
امیر حمزه را چه قدرت است که بالای دست من چو تو بی سرو پا را جا بدهد لند هور گفت ای شکم بزرگ تو بدمستی میکنی و سخنهای بیهوده میگوئی
هوشدار و زبان خود را نگاهدار عمر معدی گفت تو کدام سگی که من شرم تو بدمستی کنم و مشت بر لند هور زد لند هور هم برکرده دیگر هیچ
نگفت پهلوانزاده چون این حالت بدید بانگ بر معدی زد که ای شکم بزرگ بی ادب این چه بدمستی است که میکنی و به امیر حمزه سخنهای
بیهوده میگوئی عمر معدی گفت تو چه کسی که سخنهای درشت بمن میگوئی و تو در چه حسابی که در حضور تو بدمستی کنم خاموش باش و گرنه
مشتی بزنم که سالهای سال شکم بزرگ را یاد کنی از این سخن پهلوان زاده طاقت نماند و از کرسی خود برخاست و گریبانش را
در زرک کردن طیعادیان چنان فرود آورد که عمر معدی از کرسی بر زمین افتاد و قدری سرش هم مجروح شد شور در بارگاه
افتاد امیر حمزه از اندرون بیرون آمد و احوال پرسید عمر بن حمزه گفت ای پهلوان او با من بدمستی کرد و لند هور را
مشت زد من او را نصیحت کردم تا بار دیگر چنین نکند امیر فرمود ای فرزند ترا چه قدرت که یار مرا بزنی عمر بن حمزه گفت
اول او بی ادبی کرد و شما را هم سخنهای بیهوده گفت و مرا شیر امانت کرد آنگاه فرض شد که من او را بزنم زود او چه کس است
که در حضور من لند هور را مشت بزند امیر فرمود و لند هور را نه داوود اند اگر لند هور را زدی رنجیده بود در جواب ترک سپاه
سپاه او زیرا که لند هور را ای کمتر نیست زور وی بیش از معدی است اگر قبول کرد که تو بنیاد و دست مرا زدی و مجبوری او
دیگر معنی داره عمر بن حمزه گفت هر که مقابل من باشد من بی ادبی کند گوشش از کله بکشم امیر فرمود ای پسر داوان خاموش
بهانی یا چنانت بر زمین زنم که شیر بگیدار ما در کمینده ام بیرون آید تا از چنین بی ادبی بکنی عمر بن حمزه گفت ای پهلوان هر
زمین کی میتوانید بزنید اگر فرمائی ما و شما در میدان در آئیم و زور کنیم و ببینیم که چگونه مرا بزمین خواهی زد پهلوان زاده
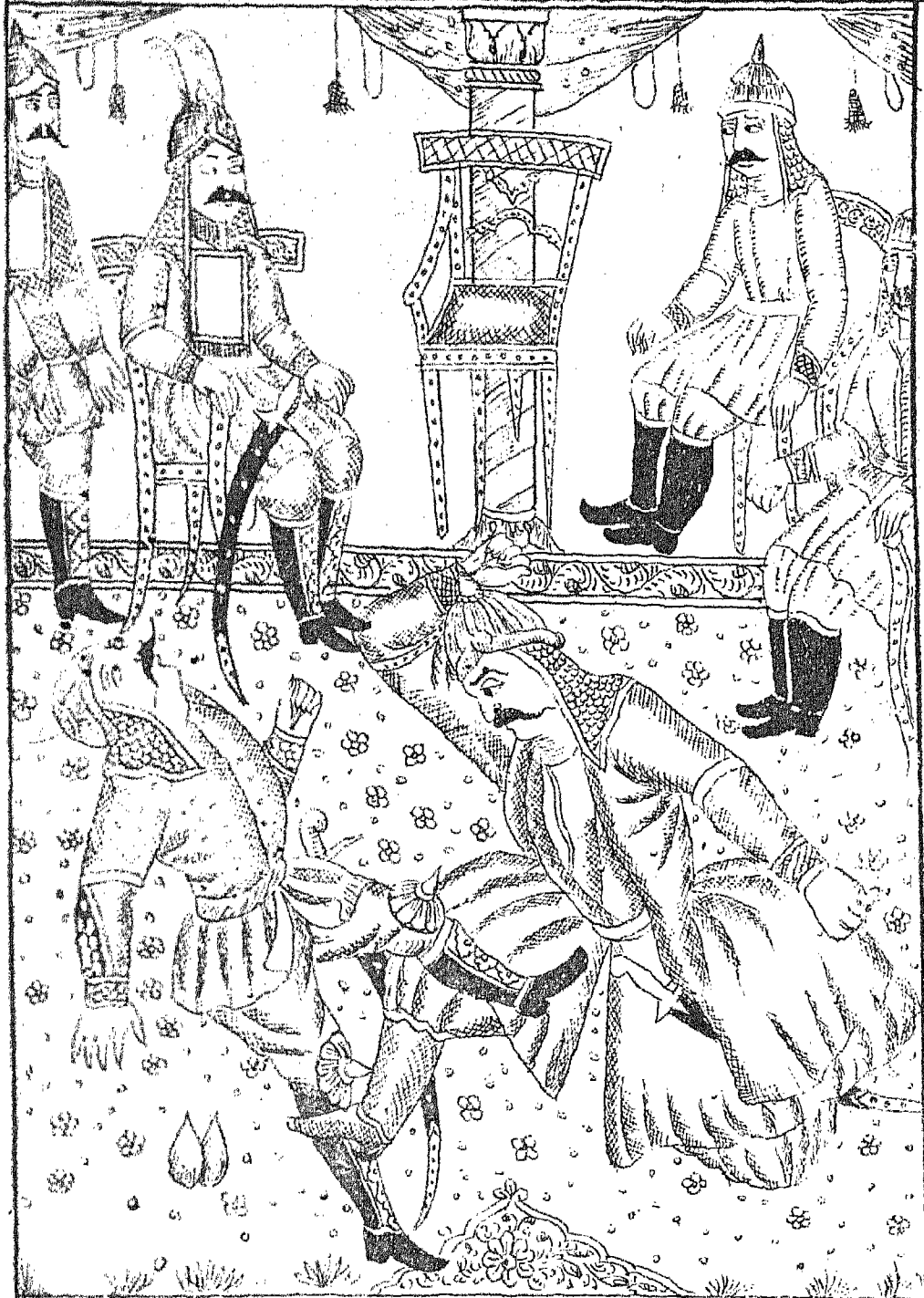
گفتند که ای پهلوانزاده خاموش شو و با ادب باش این پدر تست پهلوانزاده نشنید و سوار شده سمت میدان رفت پهلوان
از غصه چون مار بپیچید و فرمود تا اشقر را زین کنند زین کردند تمام سپاه هم سوار شدند شور در شهر افتاد که در میان پدر و
پسر جنگ خواهد شد خلایق برای تماشا میدویدند پس پهلوان و پهلوانزاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشقر را در میدان
راند و پهلوانزاده را پیش طلبید عمر بن حمزه خنگ ابلق علیه السلام را رکاب کرد تا مقابل امیر حمزه شد و خنگ چون در مقابله
خود حمزه را دید حرکت نکرد و هرچند عمر بن حمزه رکاب کرد پیش نیامد امیر گفت ای فرزند ناخردمند و ای بی عقل بی وفا از
اسپ بیا مور که چون خنگ مرا به مقابل خود دید پیش نمی آید و ادب میکند از اسپ فرود آی که پیاده با تو جنگ
جنگ کنم پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کمر امیر را گرفت و زور کرد که از جا بردارد نتوانست او قطره های خون چکید
پس دست از کمر امیر برداشت و گفت اکنون شما زور کنید پس امیر دست دراز کرد و دوال کمر عمر بن حمزه را گرفت و بقوت
زود برداشت و بر سر برد که تمام خلایق است گفتند پس آهسته فرود آورد و در کنار گرفت پهلوانزاده شرمنده شد و بر پای
امیر افتاد پس از آنجا بازگشتند و در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوانزاده در بارگاه آمد چون مدتی برین
منوال گذشت مهرنگار را از امیر و گلچهره را از عمر بن حمزه حمل پدید آمد بعد از انقضای مدت هر دو پسر زادند هر دو را پیش امیر آوردند حمزه
هر دو را گرفته بوسید و خوشحال شد و پسرزاده را سعد بن عمر نام کرد و پسر خود را فرمود که این نبیره نوشیروان است نام
او را نوشیروان نگذار پس روی بجانب عمر امیه آورد و گفت که اید دست بخواهم به تعجیل در مداین نزد نوشیروان
برو و نام این پسر معین کرده بیاری و نزد والده مهرنگار که زرین کیش نام است بروی و خبر تولد فرزند عزیز بگوی عمر امیه بهدر
وقت سوی مداین روان شد روز سوم وقت چاشت در مداین رسید و درون بارگاه هزار ستون نوشیروان بیامد
و از آمدن عمر امیه شاه متعجب شد گفت ای عمر امیه خیر است که شتاب آمده عمر امیه گفت ای شاه تولد شدن نبیره مبارک باشد
که بوقت سعد و زمانه نیک مهرنگار پسر زاییده است از شنیدن این خبر پادشاه خوشحال شد و برای طبل شادی فرمود و پس عمر امیه
التماس نام کرد نوشیروان گفت نام این پسر نام پدرم قباد بگذارید پس عمر امیه را خلعت بی بها داد و سه لک تنکه انعام فرمود
تحفه های خوب و بیشمار مرغوب برای امیر و مهرنگار فرستاد و بعد از آن عمر امیه نزد زرین کیش مادر مهرنگار آمد و اخبار
تولد پسر مهرنگار را گفت زرین کیش از خوشی در جامه نگنجید عمر امیه را چندان زر داد که حساب آن خدا داند پس عمر امیه
از شاه و زرین کیش مرخص شده سوی شهر کاوس حصار براند روز ششم بوقت چاشت بخدمت پهلوان رسید و گفت
ایها الامیر پسر ترا شاه نام پدر خود قباد شهریار نهاد و پس پرورش هر دو فرزند را بدایه ها میکردند تا آنکه هر دو بسن
سالگی رسیدند هر که روی ایشان را میدید چشمش روشن میشد پس امیر ایشان را بعمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند
و از جبهه هر دو شان نور سعادت و لیاقت امیر از دیدار ایشان شادمان میشد والله اعلم بالصواب

داستان نوشتن زر بهمن نوشیروان طلبیدن او را و کوهستان رفتن نوشیروان نزد او و جنگ کردن امیر با بهمن کوهستانی

راویان اخبار چنین آورده اند که چون قباد شهریار و سعد بن عمر بده و از ده سال رسیدند این خبر نزد بهمن کاوس رسید نزد بهمن نوشیروان

را نامه نوشت برین مضمون که شاه هفت کشور بداند و آگاه باشد که حمزه تا ایشان حرمت شاه نگاه میداشت که در خاندان او تخت
نشینی نیامده بود میدانست که چون شما را کشتم یا معزول کنم بر تخت که را نشانم که ایشان در خانه او پسری از نسل کیان پیدا شد تحقیق
بدان که بهمن بزرگ شد و او را بر تخت خواهند نشاند و ترا خواهد کشت یا زنده حبس خواهد کرد و بجای تخت پدر برسد
تو که نام خود را بآن پسر عطا کرده اینکار را بیجا کردی و پادشاهی را از خود دور کردی و از دست خود بدست او دادی می باید
که برسیدن نامه پادشاه اینجا بیاید و ملک بهمن ارجاسپ میگوید روزی که حمزه در میدان من آید من او را زنده خواهم گرفت
و اگر همچنین است حمزه مردی نیست که بر بهمن قادر شود و بهمن بسیار مرد پر زور و دلاور است بیشک و شبه چون حمزه و بهمن
در مقابله یکدیگر بیایند بهمن بر حمزه ظفر خواهد یافت و او را خواهد کشت و خار را از ملک تو خواهد برداشت بعد از آن پادشاهی
در اولاد تو قایم خواهد ماند چون نامه زوبین به نوشیروان رسید شاه گفت امیر هرگز با من بدی نخواهد کرد و تا امروز نکرده است
زوبین غلط کرده که اینچنین بمن نوشته است بختک حرامزاده گفت ایشاه دیگر چه میخواهی که شر از تو دفع میشود شاه گفت امیر کاهی
از من بدی نخواهد چرا مرا در تشویش می اندازید بعد از آن شاهان زمان مثل رای دارا و فغفور و خاقان و گرگین و شدان
و کیو و همه متفق اللفظ گفتند راست است که زوبین نوشته است البته جانب کوهستان عزم بباید نمود تا از شر اعرابیان در امن
باشید که خواجه بزرجمهر صلاح نمیداد و میگفت ایشاه اگر رفتی پشیمان خواهی شد پس اهل دربار چنان جهد کردند که شاه را
از امیر بدظن کردند پس ناچار شاه از مداین کوچ فرمود و جانب کوهستان روان شد منزل و مراحل میبریدند تا بسرحد کوهستان
رسیدند زوبین به بهمن خبر داد که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از ظلم امیر حمزه عرب نزد تو می آید بهمن چند منزل استقبال
کرده و بتعظیم تمام شاه را در شهر خود برده و بر تخت نشاند و گفت ایشاه دل فارغ دار که برانداختن حمزه کار من است چنان گوشمالی
بآن عرب خواهم داد که سالها یاد کند زوبین گفت ای ملک اگر تو جانب او سوار شوی بهتر باشد و گرنه حمزه را چه افتاده است
که اینجا بیاید ولایت ترکستان بدست او رسیده عیش میکند بهمن گفت ای زوبین تو خاطر جمع دار اول نامه بجانب او نویسم اگر او
اینجا بیاید فهو المراد و گرنه از اینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را زنده بگیریم و تسلیم شاه کنیم پس دبیر خوش تحریر را
فرمود که نامه بجانب امیر بنویسد و دبیر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات و منات و خداوندان صندوق زنگبار و
آئین فریدون بعد از آن این نامه از پیش سردار جادویان ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی بحمزه عرب بدانی و آگاه باشی
که از دست تعدی تو شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین بن کاوس ضابط ملک ترکستان بمن پناه آورده اند
اکنون مرا فرض شد که ترا بند و تسلیم شاه کنم اگر بوصول نامه تو اینجا بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی و با من اصلاح کنی و از
کردارهای خود باز آئی فهو المراد و ترا بر پای شاه هفت کشور اندازم و خطای ترا بدرجه عفو رسانم و اگر از این سر باز زنی و اهمال
نمائی پس چنان بدان که من عزم کنم و بر سر تو بیایم و ترا زنده بردار کنم چون نامه مرتب شد بهمن آنرا بقاصد سپرد قاصد تیز
گام همان زمان از کوهستان روان شد و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل میبرید بعد چند مدت در کاوس
حصار رسید و بر در بارگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که از کوهستان قاصدی رسیده و نامه بهمن ارجاسپ آورده امیر
فرمود تا اندرونش بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه گرفته آمد امیر حمزه را دید و سر بر زمین نهاد و ثنا

بهمن پیش نهاد و امیر باسر را از سر تا پای بخواند و بخندید و گفت بهمن ارجاسپ بجوانی خود مغرور شده است بعد از آن امیر سر
بجنبانید و این کلمات گفت از حیله‌گی بقتل کنم بد روزها و رزاده را هر چند خواستم که نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و
بفراغت در مداین نشسته پادشاهی کند نشد خود دانسته آدر زحمت می اندازد اکنون هر آنچه گناه من در خدمت گذاری هیچ تقصیر
نکرده‌ام اما او را چه گناه جا بنگه زد و بین مثل کنده بغل و تختک حرامزاده مردار باشد چه عجب او را در بدر کنند امیر روی بجانب
قاصد بهمن آورده فرمود ای قاصد نزد بهمن برو و بگو که حاجت آمدن تو ندارم من خودم میرسم مستعد باش بعد از آن بعمر
معدیکرب فرمود که زود باش و لشکر را زود حکم کوچ بده پس روز دیگر تمام مبارزان نزد امیر حاضر شدند حمزه فرمود
ای یاران تا این زمان در بارگاه سخت بوده و ملاحظه نوشیروان میکردم اکنون چون بر من عنا و جانی وارد اگر مصلحت یاران
باشد قباد را بر تخت سلطنت نشانم بعد از آن جانب کوهستان رویم یاران همه شاد شدند عمر امیه رقص میکرد و میگفت که
مصلحت همین است که امیر میگوید پس تخت بسیار آراستند و بکشیدند و بیست چتر شاهی زده کوکبه پادشاهی راست کردند پس بطالع
سعد و وقت همیون قباد شهریار را بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر نشاندند پس پهلو بر در پیش نشستند بعد از آن جانب کوهستان
عزم نموده با لشکر قاهره روان شدند منزل و مراحل میبریدند چون امیر نزدیک رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عرب در
دره کوه دان کهانی آمده است بهمن پسر خود هومان را طلبید و گفت ای پسر شنیده‌ایم که حمزه عرب بر کوه دان کهانی کوهستان
رسیده است با لشکر برو و دره کوه را بگیر و سنگهای دویست منی و سه صد منی را بر ایشان بینداز و ایشان را بالا نگذار
بیایند هومان بحکم پدر روان شد و بر دره کوه دان کهانی آمده بایستاد و گرد لشکر امیر بر آمد و سر لشکر امیر عمر معدی کرب چون
نزدیک در رسید دید که کفار سنگهای صد منی را می اندازند ایستاده ماند مبارزان دیگر مثل لندهور و استقفانوس رسیدند
عمر معدی را پرسیدند که چرا ایستاده‌ای او بیان گفت راه را بسته‌اند ایشان نیز ایستادند بعد عمر بن حمزه رسید کیفیت
را باز پرسید ایشان واقعه را به پهلوانزاده گفتند عمر بن حمزه سپر بدست گرفته تیغ بکشید و از اسپ فرود آمده شروع کرد بر فراز
بالای کوه بعد استقفانوس نیز پیاده شد و دنبال پهلوانزاده روان شد پس لندهور هم پیاده شده روان شد بعد از آن عمر
معدی دنبال اینها رفت پیشتر هومان از بالا سنگهای دویست منی سه صد منی را میپرانیدند و مبارزان با سپر رد میکردند و بالا
میرفتند تا آنکه پهلوانزاده با سه پهلوان بالای کوه بر آمد و با شمشیر میان کفار افتادند و میزدند و میکشتند آخر هومان تاب
مقاومت نیاورده پشت گردانیده گریخت با ده هزار سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هومان چه کردی هومان گفت من
اول رفتم بر دره کوه ایستادم و راه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون ما را دید ندید ایستادند بعد از آن نامواران دیگر رسیدند
ایشان نیز ایستادند که یک عرب کوتاه قامت بالای کوه رسید و از اسپ پیاده شد و سپر و شمشیر بدست گرفت هر چند
تیر و سنگ بر ایشان زدیم اینها هیچ التفات نکردند بعد از آن سه عرب دیگر دنبال او می آمدند سنگ انداختن ما
بالای اینها هیچ سود نبخشید اینها از سپر این سنگهای گران بار رد میکردند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته میان ما
افتادند هر چند جنگ کردیم اینها بر آنهم التفات نکردند آخر چون از کشتها پشتها بر آوردند ما بی روی گریختیم بهمن
چون این حکایت از پسر شنید تا نو بالله بدست گرفته گفت ای حرامزاده اگر نطفه من بودی از چهار نفر عرب رو نمیگردانیدی

زوبین گفت ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب چهار ربلای محکم اند بهومان هیچ کناهی نیست درین گفتگو بودند که گرد و لشکر ابیه
عرب برآمد بهمن گفت ای بختک این حمزه و لشکر اوست اینها درین گفتگو بودند که بهمن دید که یک علم برافراخته و در زیر علم مردی بجای
و چهار گز قد برکشیده و سنکر بر یال مرکب انداخته زانو کنده کرده بر گوش مرکب گذاشته بهمن پرسید ای بختک این حمزه
است بختک گفت ای ناوان هنوز حمزه دور است و این سر لشکر عرب است که نام او عمر معدی کرب است بعد از آن ارجل
پیدا شد و عقب او اسود رسید و پس او ذو الخمار رسید پیدا شد و عقب ذو الخمار سعد یمانی بیامد و خلف او سعد وقاص بیامد و
عقب او ابو مره پیدا شد بر این نمط چهل و چهار برادران عمر معدی بیامدند پس از ایشان چهل و چهار هزار سوار طیار دیان آمدند
بختک بختیار نام هر یکی به بهمن میگفت بعد از ایشان مقصد فیل میمنه و مقصد فیل میسره و چتر شاهی بر سر زیر آن مردی
یکصد و ده گز قد برکشیده بالای فیل محمودی سوار بیامد بهمن چون اینرا دید متحیر شد پرسید که این کیست بختک گفت این
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هندوستان است بهمن گفت ای بختک حمزه این
عادی را چگونه گرفت بختک گفت ده سال او را گرفت و برو شکست و بر زمین زد و بست و مسلمان ساخت بعد از
لندهور یک چتر و مراتب دیگر در رسید بهمن پرسید این کیست بختک گفت این راجه پور بن شهپال گویند برادر او در
لندهور است بعد او دو جوان ترکشهای جعفرانی کمر بسته پیدا شد بهمن پرسید اینها کیستند بختک گفت ایشان شاهزادگان
بنگاله اند یکی را اورنگ و دومی را گورنگ نام است بعد از اینها شاهزادگان یونان پیدا شدند بهمن پرسید اینها کیانند
بختک گفت اینها شاهزادگان یونانند یکی را استقانوس و دومی را صد قنوس میگویند عقب اینها شاهزادگان
روم رسیدند بختک نام اینها را گفت که یکی را سقلان و دومی را اسقیلان میگویند بعد از ایشان پنجاه هزار سوار
مغرق با آهن طراسب بن پور رسید بهمن گفت این مغل بنیاید بختک حرامزاده گفت این یکی از اعیان شاه مقاطعان
زوبین کاوس است پس کیفیت طراسپ ترا یک بیان نمود بعد او هفت برادران از طبیان آمدند با هفت
هزار سوار بهمن گفت ایشان کیستند بختک گفت ایشان نیز از ارکان زوبین اند بعد از ایشان شهزادهای کاشغر
رسیدند بهمن ایشان کیستند بختک گفت ایشان از خویش قوم نوشیروان اند بهمن پرسید اینها را چگونه حمزه گرفت بختک
گفت وقتیکه امیر در کوه قاف رفته بود و مادر و نبال و هرکار و لشکر او بود همچون نزدیک کاشغر بهرکار رسید ایشان
بسبب خواهرزاده خود با لشکر خود پیش آمدند لشکر حمزه و هرکار را در میان شهر خود بردند و علوفه پیش نهادند
یکی را خواب کاشغری و دومی را اردشیر کاشغری میگویند بعد از ایشان نامداران شیروان پیدا شدند بختک
گفت یکی را شاه کاوس و دیگری را شیبار بک شیروانی میگویند بعد از ایشان منقال مغربی بیامد عقب و ریکان
مالک تخیه رسید بختک نام هر یکی را میگفت بعد از ایشان شاهزادگان حلب رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک
گفت شاهزادگان حلب برادران مقبل حلبی اند نام ایشان یکی ناصر حلبی و دومی را ظاهر حلبی میگویند را غازریون کمر
میگویند و بعد از ایشان برادرزادگان زوبین بیامدند بهمن پرسید ایشان جوانان سفید روی و سرخ موی کیانند
بختک گفت ایشان برادرزادگان زوبین اند که یکی را تاتار ترک و دومی را تغار ترک نام است بعد از آن سپاه مصر

نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با هشتاد هزار سوار پیدا شدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک حرامزاده گفت آن
یکی که کوتاه قامت است عمر بن حمزه و دویم شاه ناصر مصری است و بعد ایشان پهلوانزاده نور دیده عمر بن حمزه سعد
بن عمر با سپاه خود بیامد بهمن پرسید این جوان چهارده ساله کیست که از دیدن او راحتی در دل پیدا میشود بختک گفت
این نبیره حمزه است که عقب پدر خود می آید بعده سعد بن عمر نعره زد که بمجرد شنیدن نعره تمام لشکر پیاده شدند بهمن
گفت حمزه پیر شد بختک گفت حمزه نمیرسد اما پسر خود را که از بطن مهرنگار است قباد شهریار نام دارد و نبیره نوشیروان
بن قباد باشد در این گفتگو بودند که صد و بیست چتر شاهی زده کرده و بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر بالای آن جوانی خوبروی
نشسته بمجرد دیدن آن تمام گردان عرب سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند بهمن از دیدن پهلوان زاده حیران و سراسیمه
ماند و گفت اگر حیات خوشی در جهان دارد حمزه دارد و در این گفتگو بودند که آواز دورباش عیاران عمر امیه ضمری را
شنیدند بهمن پرسید که این چه غوغا نیست بختک گفت عیاران عمر امیه می آیند در این گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان
پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه زرین قبا و زرین کمر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند بهمن
پرسید ایشان چرا سوار نمیشوند بختک گفت نمی بینی که صاحبش پیاده است بندگان نیز پیاده باشند بهمن تبسم کرد بختک
گفت چرا خندیدی کاشکی هزار حمزه میبود یک نبود مگر این عیار نبودی بهتر بود در این گفتگو بودند که آواز علم اژدها
پیکر بر آمد بهمن پرسید که این چه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است بهمن گفت این علم برای او که ساخته
کرده بختک بختیار حرامزاده گفت این علم خواجه بزرجمهر جادو ساخته نموده است بزرجمهر گفت لعنت بر جادوگران ای حرامزاده
نابکار بر اندازه خود سخن کن بهمن گفت آنچه خواجه برای من هم یک علم درست نماید خواجه گفت این علم هم از تو در دست
اگر توانی بدست آر بهمن گفت این علم را من فردا بدست می آرم خواجه بزرجمهر گفت بهتر باشد تقصیر مکن و بعد از آمدن آواز
علم حمزه قباد شهریار بن حمزه همه گردان پیاده شده بایستادند که آن علم نمودار شد در زیر علم آفتاب اهل عرب پهلوان
هفت کشور حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد پس پشت او یازده برادران و سی هزار غلام
ترکی و حبشی و رومی و حلبی برآمدند از آمدن پهلوان حمزه قباد شهریار جمله پهلوانان سر بر زمین نهادند بهمن چون دید
نظر کرد گفت ای بختک همین مرد کوتاه قامت حمزه است بختک گفت آری بهمن گفت ایشان حمزه مردی کوتاه است
اما کارهای محکم از وی بر آمده است شاه گفت همچنین است بهمن گفت اگر حکم باشد امروز توقف کنیم زیرا که حمزه راه
رانده آمده است اگر امروز من بر حمزه ظفر یابم خلق بگوید که حمزه خسته بود آنگاه بهمن بر وی فتح یافت شاه گفت همچنین
باید کرد پس طبل بازگشت زدند و بهمن در قلعه خود در آمد حمزه نیز در بارگاه خود رفت امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب
بهمن بنویسد عباس آغاز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این نامه از پیش شاه
مردان مرد میدان تاج بخش سلطان حلقه فلک گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بر تو ای ملک
بهمن اردهاسپ گوستاوی آگاه باشی و بدانکه من آن حمزه ام که هیجده سال در کوه قاف بوده ام جمله دیوان و پریان
و اهرمنان و اسپ سران و گاوسران و شترسران و سگ سران و خوک سران و زاغ سران آنها را که در کوه قاف بودند

زیر تیغ آوردم و حق تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و مرا بسلامت از آنجا در پردهٔ دنیا آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را
حلقه بگوش کردم آنانکه اهل سعادت بودند ایشان را گرفته مسلمان ساختم و آنانکه اهل شقاوت بودند ایشان را کشته بدوزخ
فرستادم و چندین هزار کافران را از تخته تخت تخته تابوت رسانیدم و ترا هم معلوم شده باشد که نوشیروان و زوبین و بختک
حرامزاده بهتر میدانند که چند بار اینها را اسیر کرده و اینها را گرفتار نمودم و باز بر ایشان رحم کرده جان بخشی فرمودم
و با این نوشیروان بجز نیکی هیچ بدی نکرده ام و همیشه احسان نموده ام که بطوع و رغبت خود مرا دختر خود بهمسر قران همیشه
از من عهد بگیرد آخر دختر خود را با یک کسی و بیچه نامزد کردانید خود را و دختر را نصیحت کرد و بعد از رفتن من در کوه قاف
بازوبین هم مصلحت شده در غیبت من بجید ... رسال و دنبال حرم من و لشکر من کرد و شهر بشهر اینها را کردانید بسبب
اتحاد و اخلاص که حاکمان آن شهرها با من داشتند بلشکر من یاری کردند و در شهرهای خود بردند چون من از کوه قاف آمدم
همه خطاهای اینها را عفو کردم و به نوشیروان تسلی و تشفی دادم که بمدائن رفته بعیش و عشرت سلطنت کند اما چون دل او سیاه بود
بر قرار نماند و از این هم قسم بگذرد که از دختر او مرا فرزندی بوجود آمده و خود نام پسر را نام پدر خود قباد شهریار گذاشت اما نقیب
او هم نیست جائیکه زوبین پیا مثل کند دنبل و بختک بیشرم حرامزاده ناپاک باشند او را چگونه آرام دهند در اینوقت از جهت تلف
کردن تو و تاراج ساختن ولایت تو بتو پیا میده اند اکنون بدان که از گفته ایشان خود را تلف نکردانی و ولایت خود را
بتاراج مدهی ترا آگاه کردم بهادر برسیدن نامه نوشیروان و زوبین و بختک و کفار دیگر را بسته بدرگاه جان بخش
حاضر آئی و تصدیق اقرار کنی که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است تا ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوان کرده و اگر
از این شرایط عدول حکمی کنی پس ترا از تخته تخت تخته تابوت رسانم و تمام کوهستان را خراب کردانم چون نامه مرتب شد
فرمود این نامه را کی ببرد عمر بن حمزه برخاست و گفت اگر حکم باشد این نامه را من ببرم حمزه گفت بهتر باشد اما ای فرزند آنجا احتیاط
بکنی و شمشیر از نیام نکشی و جفا او را قبول کنی پهلوانزاده قبول کرد حمزه گفت برو ترا بخدا تعالی سپردم پهلوان زاده از بارگاه
بیرون آمد و بر خنگ سوار شد و سوی بارگاه ملک بهمن روان شد چون چند گام برفت از پیش گله بانان لشکر فریاد کنان بیا
عمر بن حمزه گفت ای گله بانان چیست ایشان گفتند ما اسپان میچرانیدیم که هومان بهمن با چند سوار بیامد تمام اسپان را پیش
کرده برد پهلوانزاده گفت تا کجا رفته باشند گفتند تا دو کروهی رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را رکاب کرد بیک طرفة العین
نزد هومان رسید و نعره زد که ای کافر بچه این چه مردانگی بود که اسپان را پیش کرده بردی اکنون جان از من کجا بری هومان
گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه هومان گفت خوش شد از الیرب زاده تیغ از نیام برکشید و بر پهلوان زاده
حمله کرد پهلوانزاده بیک دست سپر برگرفت و بر سر آورد هومان شمشیر بر سپر زد پهلوانزاده قبضهٔ تیغ او را گرفت و بدست دیگر
دوال کمرش بگرفت و پای از رکاب بکشید و اسپ او را چنان لگد زد که ده قدم دور افتاد و هومان را بر داشت و بالای سر برد
و بگردانید و گفت ای کافر بچه اکنون چه میگوئی بزنم ترا بر زمین و یا مسلمان میشوی هومان گفت ای پهلوان زاده تو کجا میری
عمر بن حمزه گفت برسالت نزد پدر تو میروم هومان گفت ای پهلوان سر من فاش مکن اکنون بگذار من بروم پهلوانزاده فرمود
برو هر جا که دلت میخواهد پس هومان اسپ را دوانید و در بارگاه پدر خود آمد پهلوانزاده تمام اسپان را گرد و حوالهٔ گله بانان

کرد و خود بدست بارگاه بهمن روانه شد چون بر در بارگاه رسید گفت بروید ملک بهمن را خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت آمده است
حاجبان رفتند و از آمدن پهلوانزاده خبر دادند بهمن گفت بیارید حاجبان عمر بن حمزه را داخل بارگاه بردند چون پهلوانزاده
اندرون بارگاه درآمد باواز بلند گفت السلام علیک ای خواجه دانشوران خواجه بزرجمهر گفت علیک السلام ای فرزند شایسته
اطوار خوش آمدی بهمن گفت ای پسر حمزه بوجود پادشاه هفت کشور و وزیر او راچه اسلام گفتی پهلوانزاده گفت ای ملک
بهمن سلام من بر کسی است که خدای عزوجل را بشناسد پس نامه بدست بهمن ارجاسپ داد بهمن مهر نامه را بشگافت و تمام
نامه را بخواند بعد از خواندن نامه را پاره پاره کرد پهلوانزاده گفت ای بهمن حکیم که امیر امرا منع فرموده است و گرنه کار
تو همین زمان تمام میکردم و سزای پاره کردن نامه بتو میدادم بهمن گفت ای هومان بزرگ کردن این عرب زاده را هومان بضرورت
تیغ بکشید و حمله آورد عمر بن حمزه دست او را در هوا گرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که بر زمین افتاد و بیهوش شد
بهمن زر برادر بزرگ بهمن چون دید که برادرزاده بیهوش شده بر زمین افتاده است تیغ کشید و بر پهلوانزاده حمله کرد عمر بن حمزه
دست او را هم در هوا گرفت و مشت در گردن او چنان زد که او هم بر زمین غلطید بعد از آن بهمن کوچک برادر خورد بهمن
شمشیر کشید بر عمر بن حمزه حمله آورد و حالت این بمثل برادر زاده خویش شد بعد از آن عمر بن حمزه رو به بهمن کرد و گفت حکیم
فرمان امیر را نگاه میدارم و شمشیر از نیام نمی کشم و الا معلوم میشد بهمن گفت احسنت ای پسر حمزه هر چه میگوئی راست میگوئی
پس خلعت ملوکانه طلبید و پیش روی نوشیروان گذاشت نوشیروان گفت ای بهمن تو از دست خود بپوشان بهمن از
کرسی خود برخاست و پهلوانزاده را خلعت پوشانید گفت از طرف من با امیر بگو که فردا میان من و تو جنگ است
تا کات بزرگ کرا مدد نماید پهلوانزاده از بارگاه کفار بیرون آمد و بر اسپ سوار شد و بخدمت پهلوان آمد و سر بر زمین
نهاد حمزه علیه السلام او را در کنار گرفت و از دست خود خلعت هفت پارچه پوشانید و احوال آنجا را پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت را
مو بمو گفت امیر خندید روز دیگر طبل جنگ زدند هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان
کند پهلوانزاده از اسپ فرود آمد و مقابل پدر رفت و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه فرمود برو بخدا سپردم
عمر بن حمزه بر خنگ سوار شده در میدان درآمد و نعره زد که ای کافران کرا آرزوی مردن است در میدان من بیاید
هومان پسر بهمن با ترروی در میدان آورد و گرز را از قربوس زین برکشید و اسپ را برانگیخت و گرز بر سر پهلوانزاده چنان
زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سلامت رست از این گرز در خطر است ، پهلوانزاده
آهسته دوال کمر هومان را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورد و بر زمین انداخت امیر فرمود تا او را نگاه دارند
پهلوانزاده باز در میدان درآمد و گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیاید بهمن زر برادر بزرگ بهمن در میدان آمد و تیغ بر عمر بن حمزه
زد پهلوانزاده بیک دست سپر بر سر کشید و بدست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورد و بزور
انداخت امیر گفت این را هم نگاه دارید پهلوانزاده باز در میدان درآمد و مبارز طلبید بهمن کوچک برادر خورد بهمن در
میدان درآمد او را نیز پهلوانزاده بدست بهمن ارجاسپ را طاقت نماند نعره زد و اسپ در میدان راند و گرز هفتصد منی
از قربوس زین برکشید و بر پهلوانزاده زد پهلوانزاده سپر بر سر آورد و امیر حمزه دعا میکرد الهی فرزند مرا از شر این کافر نگاه دار

چون بهمن گرز فرود آورد شعله آتش برخاست و سیصد و شصت رگ عمر بن حمزه خبردار شد و از بن مو عرق بیرون آمد و خشک
در ناله در آمد بهمن گفت ای عرب هنوز زنده ئی عمر بن حمزه گفت بفرمان ایزد من هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از لات
خرافات بخواه بهمن گفت اکنون تو حمله بیار پهلوانزاده گفت هنوز ترا دو حمله باقیست آن نیز بیار پس بهمن دو گرز دیگر
بر عمر بن حمزه زد پهلوانزاده بهزار سختی رد کرد پس نوبت بعمر بن حمزه رسید گرز هزار منی را کشید و بر سر بهمن فرود آورد بهمن
ارجاسپ گرز را رد کرد و میان اینها تا غروب آفتاب گرز بازی شد آخر شمشیر کشیدند و هر یکی بر یکدیگر شمشیرها در دست
انداره کردند پس دست بنیزه بردند نیزها هم در دست شان مانند خلال شد پس دست بر کمند بردند و بر یکدیگر انداختند
و اسپانرا بر گردانیدند صدای طراق طراق از کمند های هر دو پیدا شد و کمند تکه تکه شد آخر دست بر دوال کمر یکدیگر انداختند
و میدان زور گرفتند که هر دو اسپان را تا بزیر زمین زدند آخر هر دو پیاده شدند و زور میکردند ایشان فتح بود هیچکدام را ظفر
بهمن گفت مرحبا ای پسر حمزه از آن روز که من جنگ کردن آموخته ام همچنین جنگ با من هیچکس نکرده است اکنون شب
افتاد و شب برای آسایش است باز گرد و قرار گیر باید که صبح بامداد باز در میدان حاضر شوی تا ببینم که بخت کرا یاری دهد
عمر بن حمزه گفت اول تو برو من نخست پشت نگردانم بهمن گفت ای عرب زاده من اول پشت کاهی نداده ام و نخواهم داد
تو هیچ از پیش تو هیچگونه پشت دهم پس باز دست در کمر یکدیگر زدند و زور ور شدند تا یکپاس شب نیز جنگ کردند بهمن دانست
که پهلوانزاده که هیچ پشت نخواهد داد دست از کمر عمر بن حمزه کشید و بر اسپ سوار شد و از میدان بازگشت پهلوانزاده
چون دید که بهمن سیر و خود هم سوار شد و تجدیداً نیز آمد و بر پای پهلوان افتاد حمزه فرزند را در کنار گرفت و خبر دادند
لشکر طبل آسایش بزدند لشکریان فرود آمدند و شیروان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه در من شوخی سنگینی
نوکر شما من چه کار کرده ام که خلعت بپوشم روبین گفت ای بهمن چه کار تواند مقابله با آن عرب زاده کند قسم بموم شققی را
من و من پیش بهمن بیان کردم پس ارجاسپ برخاست و در حرم خود رفت و آنگاه بهمن بسبب پسر و برادران بر بستر خواب
بغا طلبید امیر در مجلس از پسر خود پرسید که ای فرزند ارجمند بهمن را چون یافتی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد
مرد است بهمن است بعد از آن امیر فرمود که پسر و برادران بهمن را پیش من آرید پس هر سه را پیش پهلوان آوردند حمزه گفت
ای جوانان و ای برادران بهمن پسر شما را چگونه گرفت گفتند چنان که مردان عالم مردان را بگیرند پهلوان گفت مردان
عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است کوهستانیان گفتند یا
امیر ما را تا از زمان بگذار وار ما انکه با بهمن جنگ را کسی کنی بعد از آن هر رائی که بهمن رود ما نیز بر آن خواهیم رفت امیر
فرمود نگاه داشتن اینها چه سود و ارو خلعت طلبید و آنها را بپوشانید و هر یک را اسپ داد و ایشان خوشحال در لشکر
خود آمدند و بر پای بهمن افتادند و احوال را کما حقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه مرد مردانه است
آنچه مردان کنند آن کرد پس آنشب را بروز بدل کردند بیت روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از چشمه خورشید
نور بیت آنکه بخشید و بخشند خداست ؛ وانکه تغییر نپذیرد خداست ؛ آفتاب خویش رنگ بسرانداز بی چو جنگ
برد یاد نهنگ برکوه و سرسنگ زد و عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید لشکریان میمنه و میسره و قلب و جناح را آراسته

گردند کردند فوجها بسیار استند آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و بمقابله یکدیگر بایستادند بهمن ارجاسپ اسپ را در میدان راند
و نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگست در میدان بیاید شیر سیاه سراندیپ لندهور بن سعدانشاه از پیل فرود
و آمد و پیش حمزه سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم حمزه فرمود برو بخدای وحده لاشریک سپردم
پس لندهور بر پیل سوار شد و در میدان آمد و گرز هفتصد و پنجاه منی بر کتف نهاد و بمقابل ملک بهمن بایستاد بهمن پرسید ای عاد
چه نام داری ملک سراندیپ گفت منم تاجدار دیار هند لندهور بن سعدانشاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ بهمن گفت
خوش آمدی هوشیار و گرز هفتصد منی بکشید و اسپ را برگردانید لندهور سپر بر سر کرد بهمن چنان گرز بر سپر زد که آواز آن
در تمام کوه و دشت پیچید اگر آن گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی که لندهور را از جا نجنبید بهمن گفت ای لندهور مرد
درازی و لیکن قوت سهمناک داری اکنون نوبت تست بیا تا چه داری لندهور فیل منکلوسی را برگردانید و گرز بر سر بهمن چنان
زد که سیصد و شصت رگ او خبردار شد بهمن هم گرز لندهور را رد کرد پس گرز بر گرز میان ایشان چندان شد که تا وقت
عصر رسید بهمن گرز بر زمین انداخت و دوال کمر لندهور را بگرفت و چندان زور کرد که اسپ این و پیل او تا زانو بر زمین زد
هر دو مردان پیاده شدند گاهی این او را میکشید و گاهی او این را میکشید در همین کشمکش بودند که شب شد بهمن گفت ای
لندهور شب شد بازگرد فردا ببینم که بخت کرا مددگاری کند لندهور گفت اول تو بازگرد تا من هم بروم بهمن گفت
نخواهد رفت پس خود پیش روانه لشکر خود شد بعد از رفتن بهمن لندهور هم پیل خود را برگردانید هر دو لشکر طبل آسایش زدند
و فرود آمدند امیر لندهور را بسیار نواخت و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی لندهور گفت چنانچه پهلوانزاده گفته بود چون
روز دیگر شد طبل جنگ فرو کوفتند هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند در این میان گردی از بیابان برخاست و لشکر جرار
نمودار شد عمر امیه دوید و از یکی پرسید این کدام لشکرست گفتند این لشکر از سراندیپ آمده است پسر لندهور بن سعدان
فرهاد بن لندهور سردار این لشکرست عمر امیه دوید و در لشکر خود آمد و به لندهور گفت که آمدن پسر مبارک باد لندهور
پیشتر رفت و پسر را در لشکر خود آورد و بر پای امیر حمزه افکند پهلوان از اسپ فرود آمد و فرهاد را در کنار گرفت و سرش
ببوسید هنوز این گفتگو بودند که بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید فرهاد بن لندهور از پهلوان اجازت خواست که اگر فرمان
باشد در میدان بروم حمزه گفت ای فرزند هنوز تو آب بالش من نخورده ترا چگونه اجازت رفتن میدان بدهم لندهور گفت ای
حمزه بگذار برود اگر زنده ماند بسیار از دولت شما خواهد خورد پس فرهاد بر پیل سوار شد و در میدان آمد و مقابل بهمن بایستاد
بهمن پرسید ای دراز تو کیستی که امروز به حمزه عرب پیوستی و در همین زمان برای جنگ آمدی فرهاد گفت من پسر
لندهور بن سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است ترا ندیده‌ام چگونه گرز برکشید و حمله بر فرهاد آورد و فرهاد ضرب گرز او را
رد کرد و گرز هفتصد منی را بر او زد بهمن گفت ای پسر لندهور بزور پدری هر آئینه پسر باید مثل پدر باشد بیت پسر کو
ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ٭ پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که وقت عصر رسید بهمن
از غصه چون مار بپیچید و گرز را بر زمین زد و دست بقبضه شمشیر برد و شمشیر را از نیام کشید در میان هر دو اینقدر شمشیربازی شد که
شمشیر مثل اره گردید همچنین چند سلاح میان خود آزمودند هیچکس ظفر نیافت که آفتاب فرو رفت طبل آسایش زدند لشکر فرود

آمدند امیر آن شب به سلامتی فرا دمی بخورد و شادی میکرد تا صبح دمید و آواز طبل جنگ از کفار برآمد حمزه فرمود در لشکر اسلام طبل زنند
لشکر آراسته شد بهمن ارجاسپ در میدان آمد و مبارز طلبید لعیادیان عمرمعدیکرب از اسپ فرود آمد حمزه را خدمت کرد
و گفت اگر فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا تعالی سپردم عمرمعدی بر خنگ عادی سوار شد و در میدان در آمد
بهمن چون او را دید گفت ای مردک تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمرمعدی گفت منم عمرمعدیکرب سرلشکر حمزه عرب
بهمن گفت حمزه نهایت نادان است که بچو تویی را سرلشکر فرموده است زیرا سختی که تو داری باید تو در آشپزخانه باشی
ترا با جنگ چکار عمرمعدی گفت ای کوهستانی زبان خود بند کن اگر من لایق آشپزی ام تو لایق گاو بانی ترا با جنگ چه کار اگر
حوصله داری بیار بهمن گرز برداشت عمرمعدی سپر برداشت بهمن چنان گرز بر سر عمرمعدی زد که آواز آن در بیابان افتاد و خنگ
عادی در ناله افتاد و از هر بن موی عمرمعدی عرق سرازیر شد که لعیادیان خود را مردانه داشت بعد عمرمعدی گرز هشتصد منی
بر دست برد و بانگ بر بهمن زد و گفت ای کوهستانی هوشدار بهمن سپر بر سر آورد عمرمعدیکرب گردگاه او خالی یافت چنان
گرز بر گردگاه او زد که بهمن چون ار بپیچید بهمن از غصه گرز دیگر بر عمرمعدی زد لعیادیان بهزار سختی رد کرد و بس گرز در میان
ایشان چندان شد که همه لشکر آفرین کردند پس سلاح دیگر گرفتند هیچ یکی از اینها کارگر نشد بعد دست برد و ال کمر یکدیگر گرفتند
و در زور شدند بهمن زور کرد عمرمعدی را از زور او کشید عمرمعدی هرچند خواست ایستاده شود نتوانست بعد مشت بر
رخساره بهمن زدن گرفت و بهزار خرابی زور کرده ایستاد بهمن از مشت بغایت تنگ آمده بود حمزه خندید و میگفت
عمرمعدی بسته شده است که بهمن را مشت میزند و بهمن کوهستانی است مشت زدن را نمیداند مشت زدن و خیره گردانیدن
کار عرب است چون شب در آمد طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند پهلوان جهان عمرمعدی را در کنار گرفت و
گفت ای عمرمعدی بهمن را چگونه یافتی عمرمعدی گفت از لندهور یک جزو زیاد است چون روز شد طبل جنگ زدند فوجها بیاراستند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند بهمن ارجاسپ رومی در میدان آمد و مبارز طلبید از اینجا استغانوس امیر را خدمت
کرد و رخصت میدان طلبید امیر گفت برو بخدای عزوجل سپردم استغانوس بر اسپ سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند
نه این را فتح بود نه او را ظفر بهمن گفت ای مردک یونانی کوتاه قامتی مگر قوت زیاده داری از لندهور کم نیستی پس طبل بازگشت زدند
روز دیگر بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید ارجل برادر عمرمعدی خدمت کرد و رخصت جنگ طلبید امیر گفت کیفیت میدان
بهمن را از برادر خود بپرس ارجل گفت چه بپرسم من از برادر کمتر نیستم عمرمعدی گفت ای امیر این فضول را بگذار برود تا سزای
خود بیابد امیر فرمود برو بخدا سپردم ارجل در میدان رفت بهمن پرسید ای مردک تو کیستی و چه نام داری گفت نام من ارجل
است برادر خورد عمرمعدی ام بهمن گفت برادرت پهلوان است مگر ترا نمیدانم بهمن گرز برکشید و اسپ را برگردانید
ارجل سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست ارجل لرزید و از اسپ بر زمین
افتاد ارجل خواست برخیزد بهمن جست زد و بر سینه اش نشست هر دو دست او را محکم ببست و در لشکر خود فرستاد
باز سوار شد و نعره زد هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید اسود شمشیر برکشید و در میدان برآمد و تیغ
بر بهمن زد و بهمن تیغش را رد کرد و وقت بازگشتن دوال کمرش گرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و او را اسیر ببست بعد

زد و بکار در میدان درآمد و نیزه بر بهمن زد بهمن میان نیزهٔ او گرفت و زور کرد و از دست او گرفت و سنان نیزه در کمر او چنان
زد که از صدر زین بر زمین غلطید و او را اسیر به بست راوی روایت کند که در آن روز بهمن هفت برادر عمر معدی را به بند چون
شب درآمد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر از روی غضبناک در بارگاه آمد و طعام نخورد و گفت تا اینها را بیجگیس
یاران مرا نبسته عمر امیه چون امیر حمزه را غضبناک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی دار و هیچ فکر مکن اینک
بندهٔ شما میروم و یاران را خلاصی داده می آرم این بگفت و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید خود را به لباس نقیبان
و چاوشان درست کرد و چوب دستی گرفته در بارگاه کافران درآمد با لیشا و بهمن از روی خوشحال و خندان در بارگاه
نوشیروان فرود آمده بر کرسی جهان پهلوانی نشست نوشیروان خلعت فاخره به بهمن داد و جامه که خود پوشیده بود به بهمن از جا
پوشانید بهمن فرمود یاران امیر حمزه که در بند من اند بیارید بیاوردند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت ای شاه
در باب اینها چه حکم میشود نوشیروان گفت اینها هر یک بلای بزرگ اند جز تو که تواند اینها را بگیرد چون لات بزرگ ترا مدد کرد
تو اینها را گرفتی بفرما تا گردن ایشان بزنند و سرهای اینها بکنگرهٔ قلعه بیاویزند تا قوت لشکر عرب کم شود بعد از ان بهمن از
زوبین پرسید که ای شاه مغلستان اینها را چه باید کرد زوبین گفت آنچه شاه فرمود مناسب است بختک حرامزاده گفت
ای بهمن حکم بده تا هفت دار بالا در دروازهٔ قلعه نصب کنند و هر یکی را بر دار کشند از این بهتر عبرتی برای لشکر عرب نیست
بهمن گفت خاموش باش ای خبیث بد مذهب از تو کی پرسید که تو رای خود را بیان کردی بعد از آن بهمن رو بجانب بزرجمهر کرد و گفت
ای وزیر با تدبیر تو در این مقدمه چه مشوره میدهی خواجه گفت اگر مرا میپرسی چنانچه حمزه با تو کرده است تو هم آنکن بعد از آن رو
بجانب پسر و برادران خود کرد و گفت شما در باب اینها چه مشوره میدهید گفتند گوش و بینی هر یک بریده در اصطبل باید فرستاد و جانها
اینها را نباید گرفت بهمن از این کلمات مثل بید لرزید و گفت ای نامردان بیمروت بیشرم و حیا لعنت بر شما باد چون
پسر حمزه شما را برده بود چرا گوش و بینی شما نبریده شما را در اصطبل نفرستاد بلکه بر عکس شما را رها کرد شما نامردید سخن نامردی از شما
صادر شد در این در بار سخن بزرجمهر بیچگیس سخن مردانه گفت من هم باید همان کنم که حکیم دانشمند گفته پس بهمن هفت خلعت
طلبیده بدست خود اینها را پوشانید و یک یک اسپ عربی بهر یکی صد هزار بدرهٔ اشرفی داد و اینها را وداع کرد یاران
دعا بر جان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه آنجا تبدیل لباس کرده با لیشا و بهمن بآواز بلند گفت منم عمر امیه
ای ملک بهمن آمده بودم که ببینم تو در حق یاران چه مشوره میدهی اگر کشتن مشوره میدادی من اینها را خلاصی میدادم و بجای
اینها اینها را میکشتم که حکم کشتن اینها داده بودند اما تو لطف بی اندازه کردی اگر بگفته این نامردان عمل میکردی بسیار در کار تو
مشکل میشد اما تو جوانمردانه امیر حمزه را شرمنده ساختی این بگفت و از بارگاه بیرون آمده با یاران روانهٔ بارگاه
امیر شد امیر چون یاران را دید شکرانهٔ حقتعالی بجا آورد و از کرسی خود برخاست و هر یکی را در کنار گرفت
و خلعت پوشانید احوال بهمن را پرسید عمر امیه تمام کیفیت را عرض کرد امیر گفت هر آئینه مردان چنین کنند که ملک
بهمن کرد روز دیگر طبل جنگ زدند لشکر آراسته شد بهمن ارجاسپ روی بمیدان آورد و نعره زد و گفت ای حمزه این
زیر پایان را چرا میفرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل حلبی طلبید مقبل سلاح پیش آورد امیر اول پیراهن

اسمعیل پیغمبر برای نرمی اندام پوشید و بالای آن هفت پاره حریر چینی پوشید بعد زره داود پیغمبر پوشید و خود هود بر سر نهاد
و کمربند اسحاق پیغمبر در کمر بست و موزه صالح پیغمبر در پای کرد و هفت هیکل اسمعیل پیغمبر در بازوی راست بست و هفت تار
موی آدم صفی الله در بازوی چپ بست و سپر گرشاسپ بر دوش آورد و گرز سام نریمان در قربوس زین نهاد و صمصام
و قمقام و حمایل افکند و بر پشت اشقر دیو نژاد سوار شد و در میدان در آمد و مقابل بهمن بایستاد بهمن چون حمزه را دید گفت امیره
کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که در میدان آمده حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب بهمن گفت بهمین قد و قامت
مردان را حلقه بگوش کرده حمزه گفت بر قد و قامت من چه نظر میکنی نظر بر آن کریم کارساز کن که آن مرا قوت بخشیده است
و گرنه من همان خاکم که هستم بهمن گفت اگر حمزه هوشدار و گرز را از قربوس زین برکشید امیر سپر بر سر آورد و بهمن گرز بر سپر چنان زد
که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر امیر دست شکسته است از این گرز و در خطر است که در دست امیر از جا
بجنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین باد بر این همت مردانه تو که این چنین گرز مرا رد کردی حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر دادم آن
نیز بیار بهمن حمله دوم کرد امیر آنرا هم رد کرد پس حمله سوم زد ریخته قسام از ازل بستاد کرده بود بر آورد و گرز بر سر پهلوان
زد امیر آنرا نیز رد کرد پس نوبت بحمزه رسید گرز سام بن نریمان را از قربوس زین برکشید پس اشقر را بر کردانید و گرز بر
سپر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب گرز پشت اسپ بهمن بطرقید و بر خاک افتاد بهمن تیغ برکشید و خواست که پایهای
اشقر را ببرد امیر سبک از اسپ پایین آمد و اسپ را ازپشت انداخت بعد بهمن اسپ دیگر طلبید و سوار شد امیر هم سوار
گشت پس گرز و گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب نزدیک بغروب رسید بهمن دست بر تیغ برد و بر پهلوان
نود و تیغ سوا از ته چهار انگشت بر سپر نشست امیر سپر را بگردانید که تیغ بهمن دو پرکاله شد و دسته تیغ در دست بهمن ماند
آنرا بر روی امیر انداخت حمزه باشارت تازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آنرا برداشت و در زنبیل کرد
بهمن گفت ای عمر امیه قبضه من لک دینار قیمت دارد تو کجا میبری من بده عمر امیه گفت ای ملک بهمن من حکم دارم که هرچه
در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این مسخره چه میگوید حمزه گفت این مسخره نیست چراغ لشکر من است اورا
میگوید بهمن هیچ نگفت و تیغ دیگر برکشید و بر حمزه حواله کرد پهلوان اسپ را چنان بگردانید که تیغ دو نیم شکست و
قبضه در دست بهمن ماند بهمن آن مشت را پیش خود نگهداشت عمر امیه بانگ زد که ای بهمن حق مرا چرا نگاه میداری
بهمن گفت خاموش باش ترا بیان یک مشت بس است عمر دست بر تنگ برد که بزند امیر فرمود ای عمر امیه بس کن
بهمن راست میگوید همان یک قبضه ترا بس است زیادتی مکن عمر امیه ساکت ماند پس بهمن دست بر نیزه دمشقی برد گرد
سر بگردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان دست انداخت و نیزه او را از میان بگرفت و زور کرد و از دستش بربود
سنان نیزه را دور کرده چوب نیزه را بگردانید و بر کمر بهمن زد نیزه تکه تکه شد ولیکن بهمن از صدر زین نجنبید پس
دست بر کمربند بردند و بهمدیگر انداختند و زور کردند صدای طراق طراق بر آمد و کمربند اشکسته شد بعد هر دو دست قوال
کمر یکدیگر بردند چندان زور کردند که هر دو اسپ تا زانو بر زمین نالیدند پس هر دو پیاده شدند و زور میکردند حمزه
هم را بهمن را بدو زانو کشید بهمن باز زور میکرد و می ایستاد چنانکه شب در آمد مشعلها بر افروختند و خوبان و کنیزک مددند

بهمن گفت ای حمزه باز میگردی یا جنگ میکنی حمزه فرمود هرچه بفرمائی بهمن گفت مناسب اینست که همین جا طعام و شراب بخوریم
و از زور مشغول شویم پهلوان گفت بهتر باشد پس هردو برکرسیها نشستند طعام در آوردند خوردند و قدری بهمانجا غنودند و برخاستند
و در زور شدند راوی روایت کند که امیر حمزه به بهمن گفت که ای پهلوان امروز هرچه فن سپهگری بود آزمودیم حالا بگیرو ربائیست
و بر آن انفصال مقدمه خواهد شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور عربیست چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من
بگیر و زور کن و بعد از آن من کمر تو را بگیرم و زور کنم بهمن گفت اول زور با کیست حمزه گفت زور اول با توست بهمن
بخندید و گفت ای عرب غلط میکنی در آن ایام که من خورد بودم در صحرا میرفتم و دست بر درختهای مضبوط مینهادم از بیخ
بر میکندم تو از آن درختان که مضبوط تر نیستی حمزه فرمود اگر همچنین است پس تعجیل کن تا زود فارغ شویم و هرچه حکم خداست
بشاید برسد پس بهمن از جا برخاست دست برد و ال کمر حمزه زد و در زور شد و چندان زور کرد که از ده انگشتان او ده قطره خون
بچکید و دست از کمر امیر برداشت و گفت ای حمزه حالا نوبت تست امیر دست بر زنجیر کمرش زد و جنبانید و گفت ای بهمن من
نعره خواهم زد هوشیار باش بهمن گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو بترسم هرقدر بخواهی فریاد کن پهلوان به عمر امیه گفت ای
دوست من نعره میزنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر پهلوان دریافتند که امیر نعره خواهد زد دست در موزه بردند
و پنبه در گوشهای خود و اسپان محکم کردند پس حمزه نعره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برد و بچرخانید چنانکه هر دو لشکر
دیدند و آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را بر زمین زد و هر دو دستهای او محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد سپاه کوهستان
خواستند که برای سردار خود حمله کنند بهمن اشارت کرد که هیچکس از جا نجنبند بعد از آن طبل بازگشت زدند هردو سپاه
فرود آمدند پهلوان جهان در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود که بهمن را پیش آرید حمزه به بهمن گفت
ای ملک بهمن من ترا چگونه گرفته ام بهمن گفت چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش اکنون بگو خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است بهمن گفت بیک شرط بگویم و بقیه عمر حلقه بگوش
باشم امیر گفت بکدام شرط میگوئی بهمن گفت شرط آنست که پهلوان در حق شاه و زوبین و تختک جان بخشی کند امیر گفت اینها
مسلمان نخواهند شد بهمن گفت والله من از دست خود اینها را خواهم کشت حمزه گفت اگر همچنین است برو اینها را بیار پس
بند از بهمن برداشتند حمزه خلعت فاخر از دست خود به بهمن پوشانید و گفت ای بهمن اعتماد بسخن تو نیست از بند خلاص
ساختم و تو باز در آن مجلس میروی تختک و زوبین از سر تا پای حرامزاده اند مبادا ترا از من برگردانند و تو هم از گفته آن
ناپاکان برگردی بهمن گفت ای پهلوان جهان اینچه فرمایش است سخن مردان مثل سد سکندر است اگر سر رود مضایقه
نیست گر سخن رود من نامرد نیستم که از سخن و فعل خود برگردم همین حالا اینها را حاضر میسازم حمزه گفت برو زود باش بخدا سپردم
بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد و بر اسپ خود سوار شد و روان گشت و نزد نوشیروان آمد و احوال باز نمود و گفت
من از دل و جان مسلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر سر از اطاعت نپیچم شما چه میگوئید اگر شما هم مسلمان
میشوید تا از حمزه برای جان بخشی شما ملتمس بشوم و اگر از این مطلب خلاف خواهید کرد تحقق اول منم که سرهای شما را از قفا
ببرم ایشان گفتند ای ملک بهمن زمانی قرار گیر که ما در میان خود متفق شده مشوره کنیم بعد از آن ترا جواب باصواب دهیم

پس ایشان در مصلحت نشستند و در میان خود گفتند اگر گفته بهمن رفتار نکنیم کار دشوار میشود زیراکه زمین کوهستان است بی اجازت
بهمن گذشتن مشکلست پس پادشاه با جمله ملوک سوار شده بسمت لشکر امیر روانه شدند و بر در بارگاه امیر حمزه فرود آمدند بهمن
را بجهت خبر پیش فرستادند چون بهمن خبر آمدن نوشیروان داد حمزه از بارگاه بیرون آمد و بر پای نوشیروان افتاد شاه حمزه
را بجز از تعظیم در کنار گرفت بعد از آن زوبین و بختک بر پای امیر افتادند بعد در بارگاه در آمدند امیر حمزه دست
شاه را گرفت و بر تخت قباد شهریار نشاند شاه نبیره خود را نیز در پهلوی خود نشاند پس بهمن برخاست و گفت ای امیر
بگو تا چه کنم حمزه فرمود بگو لا معبود الا الله ابراهیم خلیل الله بهمن اقرار کرد پس روی بجانب نوشیروان آورد و شاه نیز با تمام
کفار بنفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند و مجلس بیاراستند و در می خوردن مشغول شدند والله اعلم بالصواب

داستان آمدن نامه خواجه عبد المطلب و رفتن امیر بمکه مبارکه و جنگ کردن امیر با شداد ابو عمر حبشی و کشتن او را

چون امیر حمزه از فتح کوهستان فارغ شد و بهمن را مسلمان کرد برای شادی مجلس می آراست و با نوشیروان می نشست روزی
عمر معدیکرب برخاست و گفت ای پهلوان در کوهستان علف کم است اگر از اینجا کوچ شود بهتر است و در کاوس حصار
علف و غله بسیار است آنجا استقامت کنید مناسب است امیر فرمود فردا کوچ باید کرد و راه کاوس حصار میباید گرفت
نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شده ام میخواهم که در مداین خوش بگذرانم این تخت و تاج را من بخوشی تمام به نبیره خود
بخشیدم تمام وزرا و ندما و پسر عزیز خود بهمن و رجاسپ را بتو سپردم همراه من خواجه بزرجمهر را ده تا من روان شوم امیر
فرمود ای شاه رضا رضای شماست همه خدمتگار پادشاه اند یکی از ادنی ترین خدمتگار من هم هستم رای بر دست شماست
هرچه خوش آید بکنید روز دیگر نوشیروان سوی مداین روان شد و امیر سوی کاوس حصار متوجه شد بهمن با رجاسپ و زوبین
کاوس و تمام سپاه و هرمز نوشیروان همراه امیر راهی شدند و در حصار کاوس رسیدند و بفراغ خاطر عیش میکردند
روز و شب در شادی بودند روزی امیر در بارگاه نشسته بود قاصدی از مکه بیامد و نامه بدست امیر داد پهلوان نامه
نامه را باز کرد و دید نوشته است اول بنام خدای وحده لا شریک و ثنای خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش عبد المطلب رئیس مکه بر تو ای
فرزند شایسته اطوار بدان و آگاه باش از آن وقتی که خداوند عالم آنفرزند را بمن عطا فرموده است هیچکس از نظر بد طرف
مکه ندیده مگر آنکه در وقت کوچکی آنفرزند [illegible] هشام علقمه خیبری آمده بود و میخواست ابرهه اشرف کند آن فرزند او را چنان گوشمالی
داد که باز کسی جرأت نکرد که رو بجانب مکه کند مگر در این وقت شداد ابو عمر حبشی پادشاه حبش چون آنفرزند را از اینجا
دور افتاده دید بر نوشته نوشیروان بن قباد و بختک حرامزاده حمل کرده رو باین سمت آمده است و نزدیک که مقام ساخته
و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزند دلبند فریاد ما برسد و زود تمام خود را برساند فهو المراد و گرنه
مشتی مسکینان فقیر اسیر کافران شوند حمزه چون نامه بخواند آتش غضب در دل او مشتعل شد بعد از آن بیاران خود
فرمود که ای دوستان پدرم را اشتیاق ملاقات من شده است اگر شما اجازت دهید بروم و خدمتگاری
ایشان بکنم یاران گفتند بی شک شما باید تشریف ببرید و رضاجوئی والدین فرض است بعد از آن امیر فرمود ای ملک

بهمن تو بر کرسی من بنشین و فرزندان مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جانشین من باش تا من از مکه مبارکه برگردم بهمن
سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر عالم جاییکه پهلوانزاده عمر بن حمزه باشد من بیچاره چکاره ام مجال من نیست که من بر کرسی
جهان پهلوانی بنشینم امیر گفت تو را از این چه کار هر چه من میگویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هر چه
میفرماید قبول کن بهمن گفت ای پهلوانزاده مرا چه قدرت است که سر از شما باز پیچم عمر بن حمزه گفت الاطاعة فوق الادب
چون رضای حمزه برین است باید کرد بهمن خاموش ماند پس روز دیگر حمزه بدست خود بهمن را بر کرسی خود بنشاند و خود با عمرامیه
جانب مکه مبارکه روان شد شب و روز میراندند منزل و مراحل میبریدند تا در حوالی مکه رسیدند پهلوان با عمرامیه گفت
چه باید کرد عمرامیه گفت اشقر دیوزاد را در میدان باید گذاشت که بعد از ما بیاید من و تو در لشکر حبش در آییم تا چه پیش
آید موافق او رفتار کنیم پس امیر از اشقر دیوزاد پیاده شده اشقر را همانجا دل کرد و گفت هر وقت من نعره زنم باید تو همان
زمان بیایی اشقر در صحرا در آمد حمزه و عمرامیه سوی لشکر کفار روان شدند در اثنای راه دیدند که چند نفر بازیگر بیک سمتی
میروند عمرامیه گفت که ما هم بازیگریم بیایید تا یکجا جمع شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عطا شود از او در حصه کنیم
نصفی برای شما و نصفی برای ما بازیگران بر صورت ایشان نگاه انداختند بعمرامیه گفتند که این از سر تا پا بازیگر است باید بر طالع ما
این را قبول کنیم همه راضی شدند بعمرامیه گفتند آنهم گفت بلی هر چه مناسب بدانید همان را اختیار کنید اینها یک دهل بزرگ
در گردن عمرامیه انداختند عمرامیه گفت ای پهلوان این دهل بسیار پر وزن است باید تو بر گردن خود بگذاری همراه
شوی وقتی که ما داخل بارگاه شویم تو بر در بایستی بوقت ضرورت تو را صدا میکنیم که ای پهلوان پولاد دهل زن بیا تو باید
زود بیایی امیر گفت بسیار خوب پس بازیگران با حمزه و عمرامیه پیش در بارگاه شداد رسیدند و بنای بازی را انداختند
عمرامیه سر زنگی را که در راز سید بدیجست و بر سر آن زنگی تارک خود را مینهاد و پاهای خود را بالا میکرد و چنان خود را چرخ میداد
که تمام زنگیان متحیر میماندند این خبر بشداد رسانیدند آن هم حیران ماند و فی الحال در بارگاه آمد و گفت تخت بیرون بارگاه
بگذارید و خود بالای آن تخت نشست و بازی میدید و از کارهای عجوبه عمرامیه متحیر بود و انعام زیادی بعمرامیه میداد
و میخندید عمرامیه هم بازیهای شایسته کرد وقتی شنید که شداد برخیزد پیش شداد آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبش عرضی
دارم اگر فرمان باشد عرض کنم شداد گفت بگو عمرامیه گفت از میراث پدر غلامی بمن رسیده است و آن غلام دعوی برادری
در سر دارد و اندکی زور هم دارد هر بار با من مخاصمه دارد و هر چه من میگویم بر عکس آن میکند یک زنگی مضبوطی را بفرمایید
تا او را قدری تادیب کند دست و پای او را ببندد حواله من کند شداد گفت زود باش بطلب آن غلام را عمرامیه گفت
زود که ای پهلوان پولاد بیا حمزه دهل بر زمین نهاد و بر پهلوی عمرامیه ایستاد شداد گفت ای غلام بازیگر تو چرا صاحب
خود را بیسیجابی حمزه گفت ای جهانپناه این بی ادب مرا غلام میگوید پیش تو غلام و پدر تو غلام است شداد از زنگیان یکی را طلبید و چون مار
بپیچید و زنگی را فرمود سر از تن او جدا کند بفرمان شداد پهلوانی از خیل او شمشیر بکشید و بر حمزه در آمد و شمشیر بر امیر حواله
کرد امیر دست او را در هوا گرفت و چنان مشتی در رگ گردن او زد که زنگی جان بداد شداد نعره زد که زنگی دیگر برود
و این را بکشد امیر او را نیز بکشت هلاک کرد زنگی دیگر آمد خواست تیغ بر پهلوان زند امیر دو ساق پای او را بگرفت

وچنان بر زمین زد که از جا بجنبید بر این نهج پهلنفر زنگی را امیر حمزه بکشت بعد از آن شداد گفت ای استاد باز گیران غلام تو بر زور است اگر چه من بضرورتی زر بسیاری بدهم عمر امیه گفت اگر او را تو گرفته بمن دهی من او را بفروشم از اینکلمات شداد را طاقت نماند شمشیر برکشید و از تخت برخاست و نزدیک حمزه آمد پهلوان دست او را نیز در هوا بگرفت و دست دوم دراز کرده و دوال کمر او بگرفت و نعره زد و او را برداشت و بر زمین زد و پای بر گردنش نهاد و گفت هر که داند داند و هر که نداند بداند منم حمزه بن عبد المطلب بمجرد شنیدن نام پهلوان هزیمت در لشکر حبش افتاد و شداد با میر گفت یا حمزه مرا بگذار که من بر نوشته نوشیروان و بختک اینجا آمده ام حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شداد بضرورت بنفاق اقرار کرد و گفت خدا یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است حمزه او را بگذاشت و از اندرون شهر که خواجه عبد المطلب با جمله یاران خود بیرون آمد حمزه بر پای پدر افتاد و اهل عرب را بنواخت و شداد را فرمود تا مدت حصار کند و خود درون شهر رفت و از دیدار عزیزان بیاسود و بخدمت مادر خود رفت و بر پا افتاد و چون شداد از مدت حصار فارغ شد بخدمت امیر آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک خود بروم و انتظام اندیار را کرده بلازمت پهلوان حاضر گردم یقین است مدتی شما در مکه خواهید ماند من هم همینجا خواهم آمد حمزه گفت برو باید مسلمان باشی خواه پیش من بیائی یا نیائی فرقی نمیکند بگو تو بسیار خطا ان من دارم برو خدا حافظ و خود در مکه پیش مادر و پدر مدتی بماند والله اعلم بالصواب

داستان رفتن شداد ابوعمر حبشی از زر آمدن و گرفتار کردن نوشیروان و بستن در ملک خود و برگشتن بهمن از آن اسیر شدن بختک و دیگر

چون شداد ابوعمر حبشی پهلوان عمر امیه را وداع کرده در ملک خود روان شد در اثنای راه خیالش رسید که اگر نوشیروان مرا نمی‌نوشت من از برای چه از دست حمزه ذلیل میشدم این بلا بسبب نوشیروان وارد شد باید من هم انتقام بگیرم پس رو بسمت مداین کرد و به پادشاه نامه فرستاد که شداد در ملک خود میرود اگر فرمان باشد پابوس شاه کرده برود نوشیروان حکم داد بیاید شداد بدر بارگاه آمد و سر بر زمین نهاد و بعد پیشتر رفت و دست انداخت کمر شاه را بگرفت و برداشت و بیرون بارگاه آمد بندگان شاه تیغها برکشیدند شداد گفت اگر کسی مرا مضرت رسانید من نوشیروان را چنان بر زمین زنم که در خاک پست شود بضرورت همه تیغها را غلاف کردند پس شداد نوشیروان را در سپاه خود آورد و بالای پیل انداخت در شهر خود برد و قفسی از آهن درست کرده میان آن نوشیروان را مقید ساخت و در بارگاه خود آویخت و هر روز طعام و آب میداد و میگفت اگر تو مرا نمی‌نوشتی من برای چه در مکه میرفتم و چرا در حلقه غلامان آن عرب داخل میشدم نوشیروان میگفت من خبر ندارم بختک حرامزاده نوشته باشد شداد گفت تا بختک را بمن ندهی من ترا نگذارم تو از اینجا برود شاه برا نطریق در قید شداد بود و حمزه را از این حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از آن رخصت رفتن طلبید پدر گفت ای فرزند بعد از سالها سال ملاقات شده کی روا دارم که باین زودی بروی یک سال پیش من بمان امیر حمزه قبول کرد اما چند کلمه از بختک بشنو چون شنید که امیر شداد را مسلمان کرد و ارادۀ دارد که یکسال در مکه توقف نماید و لشکر امیر هم در حصار بکاوس بمانند زمین را خالی دیده فرصت را غنیمت دانست فرمانی از جانب نوشیروان

به هرفروز و زوبین و بهمن و سختک بدین مضمون که بدانید و آگاه باشید که شداد حبشی در که با حمزه جنگید حمزه و عمر امیه را دستگیر کرده
بردار زد و اکنون من در عزاداری او مشغول هستم باید بود و فرمان عزابان را بکشید و مهرنگار را به بهمن بسپارید و بدین طرف
آیید پس فرمان را بدست قاصدی داد و به او گفت که بگو پیشروی من حمزه و عمر امیه را بردار کردند و شاه مرا نزد شما فرستاد
پس سختک سوار شد نزد زوبین آمد و همراه او به درگاه هرفروز رفت و در بین راه قاصد مجعولی رسید و فرمان را بدست سختک
داد سختک بخواند و بدست زوبین داد چون زوبین فرمان را خواند گفت ای امیرزاده دیگر چه حیله انگیخته سختک سوگند دروغ
خورد که مرا ازین قضیه خبر نیست زوبین حرف او را باور نمود هر دو به بارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن دادند چون
نامه را بخواند گریان شد و گفت حیف است که چنین مرد شجاعی از میان برفت لاکن اگر حمزه از جهان برفت چه باک دو پسر و یک
نبیره از او باقی مانده که خدمت ایشان را در میان بسته انتقام امیر را از حبشی زنگبار میکشیم پس قاصد را طلبید و گفت
راست بگو که چه شده قاصد ملعون نیز گفت که خودم دیدم هر دو را بردار زدند پس سختک گفت ای ملک بهمن نامه را تمام
بخوان شاید شاه درباب مهرنگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند دید نوشته است که چون حمزه در حیات نیست
مهرنگار را در نکاح خود آر پس بهمن شاد شد و گفت ای سختک چه باید کرد سختک گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهرنگار را آسان
بدست آید والا مشکل است پس زوبین گفت من حیله اندیشیده ام انکه چون من فردا به دربار بروم میگویم که فردا شب فاتحه
پدر من است اگر امیرزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه فرمایند موجب عزت من میشود پس هر سه سوار شدند و در بارگاه امیر
زاده قباد آمدند و بر کرسیهای خود قرار گرفتند زوبین برخاست و تعظیم کرد و عرض نمود ای امیرزاده چون فردا فاتحه پدرم
را میباشد هم استدعا دارم که شاهزاده با پهلوانان قدم رنجه فرموده مرا سرافراز دارند و هرگاه شاهزاده مهرنگار نیز تشریف
فرما شوند سرافرازی زنان نیز خواهد بود امیرزاده نزد مهرنگار رفت و گفت زوبین استدعا دارد که شما نیز در منزل
او تشریف ببرید پس تخت روان آراسته کردند و مهرنگار سوار شده بخانه زوبین رفت چون مهرنگار بر مسند قرار گرفت
ساعتی بعد دید که زنها در گوش یکدیگر سخن میگویند مهرنگار از قرینه دریافت که در زیر کاسه نیم کاسه ایست و عنقریب
است که فتنه برپا شود آهسته خواجه سرا را فرستاد تا شاهزاده قباد را بیارد چون قباد حاضر شد مهرنگار او را از حالات زنان خبر داد
قباد دست مهرنگار را گرفته سوار شد و فوری هر دو داخل حصار شدند چون زوبین و بهمن از رفتن مهرنگار خبر یافتند
دست تاسف مالیدند و افسوس خوردند که مهرنگار را باین آسانی بدست آورده بودیم اما چه فایده که مفت از دست رفت
سختک گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است که با وجود بودن هرفروز و نوشیروان قباد بر تخت نشیند عمر بن حمزه
گفت این چه فضولیست که میکنی بهمن گفت راست میگویم اعراب کشلینه خوار لندهور گفت ای کوهستانی اگر امیرزاده بر
کرسی نمی نشانید کاهی این فضولیها را نمیکردی بهمن گفت بگیرید اعرابیان را که ناگاه تمام گردان گرزها بر گرفتند و برگرد
میگرداندند لندهور گرزی برشانه بهمن زد و او را زخمی نمود چون بهمن دیگر نمی توانست خود جنگ کند حکم لشکر داد تا در بارگاه
ریختند و مشغول زد و خورد شدند و در این اثنا نور بانو خواهر بهمن که عاشق عمر بن حمزه بود و در دل اندیشید که هرگاه عمر
بن حمزه کشته شود دیگر زندگانی بکار من نمی آید پس سلاح پوشیده و اندر طرفی خود را ظاهر کرده حمزه گویان در میان لشکر افتاد

تا بدربارگاه هوان بن بهمن رسید برادران بهمن یافتند که نوربانو است پیشتر رفته گفتند ای رعنا ترا چه شد نوربانو تیغ را برکمر
هوان چنان زد که دو حصه کرد و قصد برادران خود کرد لشکر چون ضرب تیغ او را بدیدند گریختند پس نوربانو داخل بارگاه
شد و پهلوانزاده را با تمام کردان عرب سوار کرده داخل حصار برد و دروازه را بستند و خندق را پر از آب کردند کفار
نیز حصار را محاصره کردند مبارزان عرب تمام زخمی و بیهوش در حصار افتاده بودند و مهرنگار و نوربانو از ایشان پرستاری میکردند
و دلداری میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفار جنگ میکردند و کسی را نمیگذاشتند که به حصار آید چون دو روز
بدین حوال گذشت روز سوم قباد و شهریار نزد مهرنگار آمد و گفت ای مادر اجازت بده تا از حصار بیرون روم و این مشتی کفار
را چون گله گوسفند از در حصار برانم مهرنگار گفت ای فرزند تو هنوز بچه هستی چگونه تو را در میان کفار بفرستم قباد گفت شنیده‌ام
که پدرم امیر حمزه در کوچکی بسی کارهای بزرگ کرده است منهم تخمه او هستم نوربانو گفت ای شاهزاده بگذار قباد بیرون برود
من نیز همراهش بروم پس قباد سلاح پوشید و سوار خنگ ابحق شده با نوربانو و چند نفر از سپاه از حصار بیرون آمدند
و در مقابل کفار صف کشیدند قباد خنگ ابحق را در میان براند و جولان نمود و بانگ زد ای کافران غدار هر که آرزوی
مرگ است در میدان آید ملک بهمن گفت این زمان کار ما آسان شد من این بچه را دستگیر میکنم تا مهرنگار خود بیاید پس بهمن اسب
را در میدان راند و مقابل قباد بایستاد و گفت ای عرب‌زاده بیا ترا چه واری قباد گفت زهی بی‌شرمی نیست اول
حمله تراست بهمن گرز برکشید و اسب را جولان داد و گرز را بر سپر قباد فرود آورد که شعله وار آتش از گرز و سپر بفلک
رسید و قباد در آن حین تیغی چنان بر فرق بهمن زد که تا پیشانیش شکافته شد چون زخم کاری بود بهمن اسب را رکاب کرد
و خود را در لشکر خویش رسانید قباد نعره زد و در میان کفار افتاد و انها را شکست فاش داده مظفر و منصور شد و در آمد
مهرنگار را از جهت سلامتی قباد صدقه و خیرات بسیار داد و از حصار بیرون آمده عمر و هرکاره را بر سر پا کردند

داستان آمدن امیر حمزه از کوه درکاوس حصار و جنگ کردن با لشکر کفار و سحر کردن گبر بزرگ را و کشتن سعد بن عمر حمزه فرزند عمیر

چون چند گاه بگذشت و پهلوانزاده و کردان عرب زخمشان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه نشستند و تمام یاران
حاضر شدند عمر بن حمزه گفت ای مبارزان امیر در حق بهمن کوهستانی چه بدی کرده بود که او با ما چنین غدر کرد یاران گفتند
او را چه کنی جای که تخم جنگ نزد وی باشد این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوانزاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را
حصاری کرده اند پس بعد از تامل بسیار گفت طبل جنگ زنند و بفرمان پهلوانزاده سپاه تمام بیرون آمدند و صف آرائی
کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که بهمن اسب را در میدان
براند و بانگ زد که ای اعرابیان چرا کشته شوید حمزه و عمر امیه در جهان نماند مهرنگار را تسلیم نمائید و خود هر جا که خواهید بروید
گمان است لندهور چون این سخن شنید پیش پهلوانزاده آمده اذن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافر هرزه گو اور
سخن بیهوده چرا میگوئی پس بهمن گرز بکشید و بر لندهور زد و لندهور با سپر رد کرد گرز و درگرز تا مغرب جنگ کردند شب
پس و هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند سواران در میدان در آمدند که گرد از میدان برخواست

جاسوسان هردو سپاه بدویدند و پرسیدند که این لشکر کیست گفتند شاهزاده علکه است که او را قرلی زرکوب گویند برای مدد زوبین
و کشتن امیر حمزه آمده است اعرابیان چون شنیدند گفتند که برای ما مدد از طرف خدا می آید قرلی زر در میدان آمده مبارز طلبید
فرهاد بن لندهور پیش پهلوانزاده سر فرود آورد و اجازت میدان خواست پهلوانزاده رخصت داد فرهاد در میدان رفت
قرلی گفت تو چه بودی پدر تو چرا آمده فرهاد گفت تو که اسکی که پدر من در میدان تو بیاید پس قرلی زر گرزی بر سر فرهاد
زد که آواز آن در بیابان پیچید مردان عالم اورا آفرین بر فرهاد کردند پس گرز در گرز چندان رد و بدل شد که در میان جنگ
بخیهٔ زخمهای سابق فرهاد تازه شده خون روان شد قرلی زر گفت ای فرهاد از من ترا زخم نرسیده است خون از کجا است
فرهاد قصهٔ قید بهمن را باز نمود تا شب جنگ کردند نه اینرا فتح بود نه او را ظفر چون شب تاریک شد هر یک با آرامگاه خود
رفتند چند کلمه از امیر عرب بشنوید که امیر در خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را تیغ خون زده اند و تمام
پهلوانها مجروح شدند از خواب بیدار شده بر عمر امیه گفت اینک میروم تا از لشکر خبر بیارم چرا که یا امیر
خواب تو بیهوده نباشد بگانیان عمر امیه چون باد روان شد و جائی قرار نگرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم میشود چون
گردان عرب عمر امیه را دیدند طبلهای شادی زدند همه سپاه باستقبال او رفتند چون ملک بهمن عمر امیه را بدید به تختک چرا
گفت ای ولد الزنا تو نگفتی که حمزه و عمر امیه را بر دار کردند این زمان عمر امیه از کجا پیدا شده است تختک گفت من چه بدانم
شاه بهمن نوشته بود که شداد حبشی هردو را بردار کرد بهمن دست انداخت و دوال کمر تختک را گرفت گردانید و بر زمین
زد چون تقدیر موافق نبود نمرود بهمن غمناک و پریشان خاطر از مصاف بازگشت و طبلهای بازگشت زدند هردو سپاه فرود
آمدند عمر امیه بر زخمهای یاران مرهم نهاده همانزمان بازگشت و گفت میروم تا امیر را بیارم و جانب مکه روان شد بعد از
سه روز بخدمت عم مصطفی امیر حمزه رسید و احوال باز نمود و بسرا امیر مادر و پدر را وداع کرد و بر اشقر دیوزاد سوار شده با
عمر امیه بسمت کاوس حصار روان شد اما در لشکر امیر طبل جنگ زدند و مبارزان در میدان در آمدند که از بیابان لشکری
پیدا شد عیاران بشتافتند و باز پرس کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرکب ترک برای مدد زوبین آمده است
کفار شاد شدند هرمز او را استقبال کرده بهزار تعظیم بیاورد سرکب گفت حمزه در این لشکر هست یا نه گفتند نیست پسران
یاران او هستند سرکب گفت کسی هست در میدان برود ببینم که عربان چطور جنگ میکنند تا فردا در میدان روم و همه را
به بندم قرلی زر گفت که در میدان رفت سعد بن عمر بن حمزه پیش پدر آمد و گفت ای پدر کسی نوبت خود جنگ کرده اند
من نکرده ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت گفت قباد نیز صغیر بود
چگونه با بهمن جنگ کرد و او را از تیغ خود براند مرا نیز فرمان ده تا قرلی زر را از جهان آسوده گردانم عمر بن حمزه گفت
برو بخدا سپردم ترا سعد اسپ را در میدان براند و جولان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند سرکب پرسید
این بچه چه کارهٔ حمزه است پهلوانان گفتند که این نبیرهٔ حمزه است سرکب حیران ماند سعد بانگ بر قرلی زد که ای کافر بیا
تا چه داری قرلی زر گرز بر کشید سعد خود را زیر سپر پنهان کرد قرلی زر گرز بر سپر زد که شعله وار آتش از گرز و سپر در فلک رسید
قرلی زر نعره زد و گفت پیشه کرده عمزاده را بیک گرز سعد نعره برد که ای کافر ملعون هوشیار باش و تیغ بر کشید و بر بازو زد

فرو رفت و آورد که بازوی او با گرز در خاک افتاد خواست برخیزد که تیغ دودم را بزند دست چپ او را نیز قلم کرد فرو برد در
زمین غلطید سنگ دل عیار سر فرهید را برید و بر نیزه بست طبل شادی زدند سرکب بخندید و متعجب ماند پس طبل آسایش زدند
لشکریان فرود آمدند پهلوان زاده سعد را در کنار گرفت و گنج بنقرا داد از آن طرف نیز سرفرود شیروان بر تخت نشست سرکب
را بر کرسی نشانید طعام آوردند برداشتند سرکب کیفیت گردان عرب را پرسید بختک جواب بگفت چون روز دیگر شد طبل
جنگ زدند در میدان درآمدند که از بیابان گرد برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند گردان عرب دیدند امیر سرکب
را در کنار میگرفت و احوال میپرسید کفار غمناک شدند و طبل بازگشت زدند پهلوان فرود آمد آن شب را بروز آوردند چون
صبح شد طبل جنگ زدند امیر در میدان برفت و گفت ای کافران غدار در حق شما چه بدی کرده بودم که شما به فرزند من غدر
کردید اکنون ای بهمن بیجا روی اگر مردی بیا بهمن گفت ای سرفرز مقابله من نمیتوانم رفت سرکب را در میدان فرست سر ببرید
بجانب سرکب آورد سرکب اسپ را فی الحال در میدان راند بانگ بر امیر زد و گفت ای عرب تو کجا بودی من ترا میطلبیدم
پهلوان گفت اینک آمدم بیا سرکب گرز بر امیر زد پهلوان رد کرد گرز دوم زد چهار تخته ساختی رد کرد پس گرز سوم زد که اشقر
در ناله آمد امیر دست به گرز سام بن نریمان برده اشقر را برگردانید و گرز را چنان بر سرکب زد که از هر موی او آب چکید
ولیکن خود را مردانه داشت گرز دوم بر او زد پشت مرکب سرکب شکست به خاک افتاد پهلوان فی الحال پیاده شد سرکب
بدوید دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از وی انگشت او قطره خون چکید دست از کمر امیر برداشت
پهلوان دست بر کمربند او زد و نام خدا بر زبان آورد و او را برداشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را ببست و
تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظفر و منصور در بارگاه نشست فرمود تا سرکب
را بیارند عمر امیه او را بیاورد امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت چنانکه مردان مردان را بگیرند امیر گفت
مردان عالم گفته اند مرد باش یا در پی مرد باش بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند
سرکب ترک اقرار کرد امیر در پیش نشست سرکب را نشاند و خلعت داد والله اعلم بالصواب

داستان ۳۵ زخم خوردن امیر از دست بهمن

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرکب را گرفت سه روز در عیش نشست روز چهارم طبلهای جنگی زدند هر دو سپاه
سوار شدند در میدان رفتند امیر نعره زد ای بهمن بیا بهمن نمی آمد امیر فرمود بزنید این کافر غدار را گردان عرب تاختند
کافران پشت دادند امیر سر برهنه تا دو ساق فرود می آورد چندان کشته شدند که حساب آن خدا داند عمر امیه قضا را
امیر را نگاه میداشت تا که نیمی از شب گذشته بود که امیر تیغ زنان نزدیک بهمن رسید چون نظر بهمن بر امیر افتاد دید که خود
در گردن او افتاده است و کف از دهن او چندان رفته که قاش زین سپید شده دست شده تیغ در دستش میبرد بهمن از پس
برآمد تیغی بر فرق امیر فرود آورد که چهار انگشت بر تارک امیر رسید پهلوان از صدمهٔ زخم هوشیار شده عنان بگردانید
تا حریف را دریابد بهمن خود را در میان فوج خود انداخت و نعره زد که چنان تیغ بر تارک حمزه زدم که تا حلق او رسید
چون گردان عرب این کلمات شنیدند غمناک گشتند عمر امیه تنها افتاده سرچند هیچ جا امیر را نتوانست دید چون

بیقوت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام امیر پیدا گشت هر دو دست در گردن اسپ انداخته گفت ای
اشقر از این لشکر ما را بیرون ببر اشقر امیر را بیرون آورده راه کوهستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر تشنه بود قدری
آب از آن رودخانه خورد و خواست که بیرون رود در عین برآمدن لغزیده بود امیر در آب افتاد چون آب اندک بود امیر
بر روی آب میرفت تا رسید باسیائی شخص آسیابان که سپه‌شیر نام داشت وقت صبح از آسیا بیرون آمد مردی در آب افتاده
و اسپی ایستاده دید و در دل اندیشید که این مرد از شاهزادگان است زخمی شده اسپ او را اینجا آورده است اگر
من او را در خانه برم و تفقد حال او نمایم چون خوب شود مرا چیزی و دولت خواهد داد بدین نیت نزدیک آمد و دوال کمر او
را محکم ببست و از آب بیرون آورده در خانه خود آورد و گفت ای مادر این مرد بزرگیست تفقد حال او را میکنیم اگر به شود حق
گذاری کند و اگر بمیرد اسپ و سلاح او مال ماست سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آرد در زخم او نهاده محکم ببست
اشقر همه حرکتهای آسیابان را میدید و از بالای سر امیر جائی نمی رفت و اگر سپه‌شیر نزدیک او میرفت که لگام او را بردارد
شیهه بر وی میکشید که او از خوف اشقر میگریخت و میگفت من هرگز اسپ را باین هیئت ندیده ام به روایت آورده اند
که امیر بعد از هفت روز چشم بگشاد و اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی رسیده است اشقر چون امیر را بیدار دید
شیهه بر زد و تر و سپه‌شیر بیامد پهلوان را دید سر بر زمین نهاد و امیر اشارت کرد که زین اسپ را فرود آر سپه‌شیر زین فرود آورد و
اشقر در چراگاه رفت امیر تکیه کرده نشست از سپه‌شیر احوال باز پرسید سپه‌شیر تمام کیفیت را گفت امیر گفت خاطر جمع دار که رنج
تو ضایع نخواهد شد حالا من گرسنه ام از جائی یک گوسپند بیار تا شوربای آن بخورم سپه‌شیر فی الحال یک گوسپند آورد و ذبح کرد و گوشت
پخته پیش آورد و پهلوان بخورد و قدری گذشت چون روز دیگر شد امیر گفت ای سپه‌شیر گوسپند دیگر بیار سپه‌شیر گفت ای آقا
آن گوسپند را از مادرم گرفته آورده بودم اینزمان از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیار سپه‌شیر نزد مادر
آمد و گفت ای مادر آن مرد ترا میطلبد مادر سپه‌شیر برخاست پیش امیر آمد امیر گفت ای مادر من ترا بمادری قبول کردم تفقد من
بر تو شرط است آن عورت گفت ای فرزند چه میفرمائی گفت هر قدر گوسپند داری بمن ده که بدل یک گوسپند ترا هفت گوسپند
خواهم داد عورت گفت ای فرزند هفت گوسپند را در ملک خود دارم یکی را خوردی و شش دیگر باقی مانده اند اگر تو با من
عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن گوسپندان را بتو دهم امیر گفت مرا اسد شامی نام است و من برادر حمزه ام سوگند
خورد که بدل هفت گوسپند هفتاد گوسپند بتو دهم آن عورت چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام گوسپندان بیاورد
پهلوان هر روز یکی از آن را میخورد تا توانا شد امیر را این جا بدارید و چند کلام از لشکر امیر بشنوید چون صبح شد عمر امیه هر قدر
تجسس کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوهستان بود و جای پای اشقر معلوم نشود آخر تفحص کنان جانب آن رود بار رسید
اشقر را دید که میچرید چون نظر اشقر بر عمر امیه افتاد بدوید و پیشانی خود را در خاک میمالید و پیش شد عمر امیه را در خانه
سپه‌شیر آورد چون عمر پهلوان را بدید بدوید و بر پای او افتاد سر و دیده بمالید و بغلگیر شدند چون طعام برای امیر موجود بود و سپه‌شیر بیاورد
خوردند عمر گفت ای جهانگیر سوار شو و در لشکر برویم که یاران از فراق تو گریسته اند مهر نگار نزدیک است که جان بدهد پهلوان
گفت برو و تمام یاران را اینجا بیار عمر امیه رفت و بیاران گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را شنیدند طبلهای شادی

روند همه مبارزان سوار شدند و در مقابل لشکر امیر بودند بیامدند پهلوان برکی را بخواست و با مهرنگار ملاقات کرد و فرمود چیزی بداده
آسیاب‌ها بدهند آن صورت را چندان مال دادند که خراج هفت جلد ترکستان بود و بعد از آن صفتاد کوه سپید داده و بار بار را گفت
که هر یکی چیزی بسپه شیر و بند مبارزان هر یک ده اسپ و بیست هزار دینار بدادند سپه شیر فرد یکبار گشت و باقی عمر دگر
برادری با حمزه بکرد روز دیگر امیر از آنجا کوچ کرد در میان مصاف در آمد و گفت ای یاران ابطریق پهلوان جنگ سکینه
کافران را بازی سید ستبد این زمان بیائید همت کنیم و کفار را بکشیم عمر بن حمزه گفت من دانم و بهمن لندهور گفت
و حصه من زوبین هست و مبارزان دیگر هر فرزند نوشیروان را اختیار کردند یکبار رکی نعره بزدند و در میان لشکر کفار
افتادند یک زمان آنچنان شد که نمونه میدان قیامت بعد از آن کافران طاقت مقابله نیاوردند پشت دادند
مبارزان امیر دنبال کردند پهلوانزاده جنگ کنان نزدیک بهمن رسید بهمن خشک اسحق را لی گرد پهلوانزاده در زمین افتاد
و تیغ بر بهمن چنان زد که هیچ خبر دار دو نیم کرد و سرش را برید و پیش امیر آورد و گفت افسوس که آنچنان اسپ ضایع شد
و لندهور و یاران دیگر عیار فرهنگ دنبال کردند بعد از آن بازگشتند و بخدمت امیر آمدند چندان سر آوردند که عدد
آن را خدا داند پس به دل فارغ در عیش نشستند و می‌خوردند آن شب که امیر را زخم رسیده بود پریان تماشا میکردند گفتند
را بر اسما پری و قریشی بردند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیائید نزد امیر برویم و او را ببینیم پس اسما پری
لشکر پریان را برداشته آمد و نزدیک لشکرگاه امیر خیمه زد و اسما اول سلاسل را بخدمت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه
امیر در آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد امیر چون او را بدید متعجب ماند برخاست و تعظیم تمام او را در بغل گرفت و پیش
خود نشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان باحوال پرسی امیر آمده اند امیر خوشدل شد و از آمدن پریان یاران
را خبر کرد یاران گفتند یا امیر ما هیچ نمی بینیم پهلوان گفت خاطر خود را جمع دارید خواهید دید پس مبارزان سوار شدند و در
بارگاه اسما پری خود آمدند پریان نزد امیر جمع شده میان ازرق شاه زاده با اسما پری و قریشی در کنار گرفت و خدمت
فراوان بخواست و بر تخت پریان نشست پریان چون گردان عرب را بدیدند حیران ماندند اسما پری گفت یا امیر
مهرنگار را نیز بطلب امیر گفت شما را همانجا خواهم برد پس یاران گفتند یا امیر تو وعده کرده بودی که پریان را نشان ما
بدهی حالا چرا نشان نمیدهی امیر با اسما پری گفت یاران من شوق دیدار شما را دارند اسما پری گفت خیلی درست
به پریان فرمود امیر گفت تکلیف دست نخواهد زد پریان پرده حجاب برگرفتند و یکباری سر گردان عرب خود را نمودند
یاران از دیدن پریان متحیر ماندند امیر فرزندان را با قریشی ملاقات داد پس یکجا نشستند و در عیش مشغول شدند
پس اسما پری و قریشی و چند پریان دیگر همراه امیر در بارگاه مهرنگار رفتند چون شاهزاده همراه امیر پریان را
بدید حیران ماند و بخندید قریشی بدوید و بر پای مهرنگار افتاد اسما پری نیز ملاقات کرد و گفت اگر حسن مهرنگار
آدمی امیر را قرار نبود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال مهرنگار شرمنده
گشتند و هدیه‌ها پیش آوردند زمانی بودند برخاستند و در مجلس خود آمدند سه شبانه روز پریان مهمان بودند روز
چهارم پریان رخصت طلبیدند و روانه کوه قاف شدند که همه متحیر از حسن جمال مهرنگار بودند والله اعلم بالصواب

داستان ۴۲ رفتن عمر بن حمزه در شهر فرخا و کشته شدن از دست خواهر روبین

چون امیر پریان را وداع کرد روی بیاران کرد و گفت کسی میداند که فرزندان کجا رفته‌اند عمر امیه گفت من شنیده‌ام که در کاشمیر
رفته‌اند و بجعفر کاشمیری پناه آورده‌اند پهلوان گفت افسوس اینها از دست ما جان بسلامت بردند پهلوانزاده گفت اگر فرمان
باشد من دنبال ایشان بروم و تمام را بسته نزد امیر بیارم پس ده هزار سوار پهلوانزاده نامزد شد نداول عمر معدی
و هفت برادران او و فرهاد بن لندهور و استقفانوس روز دیگر عمر بن حمزه را با یاران و لشکریان ایشان روانه کردند بعد از
طی مراحل در کاشمیر رسیدند کفار حصاری شدند پهلوانزاده حصار را محاصره کرد و با اینها جنگ میکرد اتفاقا یکروز بشکار بیرون
آمد ناگاه گورخری از بیابان پیدا شد و در سپاه عرب افتاد کسی را بدندان و کسی را بلگد میزد و شور در لشکر عرب افتاد و پهلوانزاده
احوال را پرسید سواران کیفیت را عرض داشتند عمر بن حمزه اسپ را دوانیده و عقب گورخر میرفت تا از چشم غایب
شد عمر بن حمزه از یاران جدا شده زیر درختی فرود آمد شکاری انداخت کباب کرد بخورد و سوار شد تا در لشکرگاه خود در آید
ناگاه همان گورخر خود را نمودار کرد عمر بن حمزه در دل گذرانید که افسوس این بلا زنده برود باز دنبال کرده میرفت تا بالای
تپه برآمد او را ندید ولیکن شهری دید که آنرا فرخا دری میگفتند خواهر روبین در آن شهر پادشاه بود و کلفره نام بالای قصر نشسته
تماشا میکرد نظر او بر پهلوانزاده افتاد و خواجه سرایی را گفت برو و از این جوان بپرس که از کجایی و برای چه اینجا آمده خواجه
سرا نزد عمر بن حمزه آمد و گفت ای جوان رعنا از کجا آمدی پهلوانزاده گفت من پسر حمزه‌ام و دنبال شکار آمده‌ام خواجه سرا کیفیت
را دریافته بکلفره بانو گفت کلفره گفت برو و او را نزد من آر باز خواجه سرا آمد و عمر بن حمزه را بایار نزد کلفره بانو برد کلفره چون روی
عمر بن حمزه را بدید شیفته و فریفته وی گردیده او را اندرون برد و بر تخت نشانید طعام در آوردند خوردند و بزم آراستند
پیاله می گردان شد کلفره در عالم مستی خواست که با پهلوانزاده هم بستر شود عمر بن حمزه گفت یک خواهر تو در عقد منست با تو چون
در بستر شوم کلفره جبر میکرد و میگفت سالهاست که مرا آرزوی تو بود و چرا بی مهری با عاشق خود میکنی پهلوانزاده گفت یاران
من در کشمیراند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان بستانم تو خاطر جمع دار کلفره قاصدی را نزد یاران فرستاد
یاران بیایند و تعظیم بجا آورند بود در شهر فرخاوری پیری بود که او را هفتصد سال از عمر گذشته بود و اهل آنجا
او را شهربان میگفتند او را دو پسر بود یکی داد و دومی ... و بنا را زر شهربان به پسران گفت شما بروید و پسر حمزه را
گرفته پیش من آرید پسران بدویدند نزد پهلوانزاده آمدند عمر بن حمزه هر دو را به یک مشت در زمین غلطانید بعد از
یکپاس در هوش آمدند برفتند و نزد پدر احوال را باز نمودند فرخاوری بخندید و گفت انصافا پسر حمزه اگر چنین نباشد باز
کی باشد اکنون او بچه است مرا با حمزه کار است بالجمله کلفره بتعظیم یاران را بجا آورد و یاران با عمر بن حمزه در شراب خوردن
مشغول شدند پهلوانزاده مست شده بخوابید کلفره در بستر در آمد و بی‌حیایی آغاز کرد عمر گفت ای رعنا چرا بی حیایی میکنی
من این کار را نکردنی ام کلفره در غضب شده در دل گذرانید که این مرد مرا کام روا نیست بهتر این باشد که این را از
جهان آسوده کردم ... زیستن این سود نخواهد کرد خنجر بکشید و سر از تن عمر بن حمزه جدا کرد و بعد کشتن پشیمان شده نعره زد

که عمر بن حمزه را کسی کشت و پهلوانان بیامدند حال او را معاینه کردند در گریه و زاری شدند اسپانزاد مرد یال بریدند کنگره را
برفتند و محکم نگاه داشتند شروع بفریاد و زاری نمودند شبی امیر در خواب دید که عمر بن حمزه در دریای خون آشنا میکند از آن هول
بیدار شد خواب را به عمرامیه گفت عمرامیه گفت بروم خبر بیارم شاید زخمی شده باشد عمرامیه از کاوس حصار روان شده
در کشمیر در آمد لشکریان را پرسید که حال چیست سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخاوری رفته است عمرامیه همانزمان در فرخار
رفته دید که یاران در گریه و زاری اند فی الحال بازگشت نزد امیر آمد و گفت یا امیر فرزندم عمر بن حمزه نیکو است اما تحمل
دارد ترا میطلبد خاطر جمع دار روان شو امیر همانزمان روان شد روز و شب میراند تا در حوالی فرخار رسید عمرامیه گفت
ای امیر در باغ بیا تا قدری قرار گیریم و چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخاور در آمدند دیدند گلهای گوسفند
میچرید عمرامیه دوید و گوسفند گرفته آورد و ذبح کرد و در سیخ کشید چون دود کباب بر آمد نظر فرخاوری بر آن
دود افتاد و پسران را گفت بروید تفحص کنید که این دود را که کرده او را بگیرید و پیش من آرید پسران فرخاوری بدویدند
و درون باغ در آمدند امیر را بدیدند مهر و برادر و دیدند و چوب دستی را بر امیر حواله کردند پهلوان هر دو را در زمین
زد فرخاوری چون دید که پسران دیر کردند چوب دستی هفتصد منی را برداشت و سر درون باغ کرد نعره زد که خبر دارید
که گوسفند کرا میخورید امیر چون فرخاوری را دید برخواست و گفت ای پیر این شبان شجاع نماید فرخاوری چوب را بامیر
حواله کرد پهلوان چوبش را بدو دست بگرفت فرخاوری هر چند زور کرد نتوانست او را بیرون آرد پس پهلوان چوب
را از دست او گرفت و دوال کمر او را گرفت و نعره زده برداشت بگردانید و بر سر برد و بر زمین زد فرخاوری
گفت ای مرد هفتصد سال از عمر من گذشته است مرا کسی نتوانست کشید نام خود بگو که کیستی امیر گفت من حمزه بن عبدالمطلب
هستم فرخاوری گفت سزاوار تو دیگری که تو را اندازد امیر گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است فرخاوری مسلمان
گشت و خواست بگوید که پسر تو شهادت یافت عمرامیه اشارت کرد که نگوی پهلوان سوار شد فرخاوری با دو پسران
دنبال امیر شدند چون امیر درون شهر رسید اسپانزاد مرد یال بریده دید امیر نعره زد و خود را بر زمین انداخت یاران
بیامدند و بر پای امیر افتادند و کنگره را بسته آوردند امیر فرمود تا او را نزد مادر عمر بن حمزه بفرستند چون کنگره را نزد
مادر عمر بن حمزه آوردند و گفتند که پسر شما را این نابکار کشته است مادر عمر بن حمزه نعره نمود و جان بداد پس کنگره را کشته
بدن او را آتش کردند بعد از آن امیر ماتم داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرده در کاوس حصار فرستاد و خود در
کشمیر در آمد کفار را از آنجا گریخته بودند امیر گفت این مقام را خراب باید کرد از شومیت اینجا پسر من کشته شده است پس
قصد حصار کردند خشت خشت ساختند و بعضی کشمیریان امان خواستند امان داد و نبیرگان آنجا باز گشته در حصار کاوس آمد

داستان ۳۷ رفتن امیر حمزه در عقب نوشیروان از شهر شداد در ترکستان و گرفتن و بشیر آمدن

چون مهر قربت نوشیروان در مداین رسید و کیفیت بردن شاه را بشنید نزد خواجه بزرجمهر آمد و گفت ای خواجه چه تدبیر شاه را
از دست حبشی خلاص باید کرد مرا بگوی تا تدبیر آن کنم خواجه گفت اگر حمزه برود شاه از بند حبشی خلاص میباید مهر گفت حمزه کجا است
نخواهد رفت خواجه گفت مادر خود را بگو تا او بحمزه مکتوبی بنویسد شاید برود مهر نزد مادر خود رفته و گفت ای مادر اگر نوشته

تو هنوز و مهرنگار بنفرستی شداد از بند حبشی خلاص می یابد ز روی کینش نامه بامیر نبشت که فرزندم حمزه بداند و آگاه باشد مدت اندیشه
که شداد در بند شداد حبشی است حیف است که در حیات آن فرزند کسی دیگر او را برنجاند چون نامه بامیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند
گفت بروید بگوئید اینک من میروم و شداد را از دست آن نابکار خلاص میدهم اگرچه شداد در حق من بد کرده است لاکن چون شما
نوشته اید آوردن شداد بر من فرض شد پس روی بعمر امیه آورد و گفت بیا برویم عمر امیه گفت من هرگز برای خلاصی نوشیروان بی ایمان
قدم نه نهم پهلوان گفت هرگز میا مقبل حلبی را همراه خود گرفت و روان شد عمر گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهی شد امیر با او
وداع کرده پای در راه نهاد بعد از مدتی در حبش رسید اندرون باغی فرود آمد و اسپ را در چراگاه گذاشت چون شب شد
گفت ای مقبل بهتر این است که بیا تا ری در بارگاه شداد روم و نوشیروان را بیارم چراکه شاید شداد از من برگشته باشد عوض [illegible] اشکارا
کمند کاره سوار شو مقبل گفت هرچه فرمان است بجان باید برد چون نیمه شب گذشت پهلوان جامه سیاه پوشید و کمند در قصر
محکم کرده بالا برآمد و از بالا فرود آمد و اندرون رفت و دید که شداد در خواب است و کژدمی قصد او کرده امیر آن کژدم را بکشت
و آنچه میوه و شراب در کرد آن بود بخورد و آنجا نوشته گذاشت که شداد بداند که حمزه برای بردن نوشیروان آمده
بود ترا بیدار نکرد و این کژدم قصد ترا داشت که نیش بزند من او را کشتم و شراب بخوردم یا و شداد را بردم پس نوشیروان را از
بارگاه بیرون آورد و با قفس بر دوش گرفت و همان زمان نزد مقبل رسید و گفت ای مقبل اسپ را زین کن تا سوار شویم مقبل هرچند
گردش کرده اسپان را نیافت امیر نیز برخاست و در تجسس اسپان بر آمد و از غایب شدن اشقر حیران ماند که ناگاه شداد بیدار شد
و نوشیروان را ندید کژدم را کشته دید چپ و راست نگاه کرد آن نوشته افتاد بخواند بانگ زد و لشکر را زود بیار دید که حمزه عرب برای
بردن نوشیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید نوشیروان را بدید گفت ای شاه من نظاره کرده بخشش و شما را از
قفس بیرون آورده بر اسپ نشاند گفت راست بگو آن عرب چه شد و کجاست نوشیروان گفت باین طرف رفته است شداد
و تجسس شد مقبل را با اسپان یافت گفت بکمند اندازند گرفتند و مقبل و اشقر را بگیرند کمند انداختند خنده مقبل و اشقر
را گرفتند هرچند امیر را جستند نیافتند شداد گفت یقین حمزه در ریگستان فرو رفت از تشنگی جان خواهد داد و صبح نوشیروان بجای
حصار روان شد تا مهرنگار را بیابند امیر در شب راه گم کرده بود و هرسو میدوید هیچ آبادانی نیافت که یک شب گذشت و از تشنگی
هلاکت رسید همان شب عمر امیه در خواب دید که امیر در خاک مضطرب بیدار شد و به یاران گفت یاران گفتند برو امیر را دستگیری
کن عمر روان شد و راه را سر راه دید لشکر فرود آمده است از کسی پرسید این کدام لشکر است شنونده گفت این لشکر شداد حبشی است
همراه نوشیروان در کاوس حصار میرود عمر امیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه شد گفت در ریگستان حبش افتاده است
اما غلام و اسپ او در بند اند عمر امیه بانگ بر قدم زد و روان شد و در ریگستان در آمد و بانگ میزد که ای حمزه عرب هرجا
باشی جواب بده حمزه اگرچه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمر امیه تفحص کنان بر سر امیر رسید یک قدح آب بامیر داد
امیر چشم بکشاد پس قدح آب بخورد تندرست گشت و سلاح پوشید و با عمر روانه شد آمد تا جاییکه مقبل و اشقر در قید بودند
اشقر چون صدای امیر را شنید کمند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان سوار شد نگاهبانان بگریختند پس مقبل را از بند خلاص کرده
سوی شهر روانه شد و در آن شهر پسر شداد حکمران بود که او را عمر حبشی میگفتند چون آمدن امیر را شنید با لشکر بیرون آمد و در میدان

ایستاده گفت ای عرب از خوف پدر من کجا گریخته بودی امیر اشقر را براند گفت ای کافر بچه یک بار پدر تو آمد حلقه بندگی گوش داند اکنون این
بار او را خواهم کشت ابوعمر تیغ کشید و حمله بر امیر آورد جهانگیر وقت آمدن او را در هوا گرفت و مشتی در رگ گردنش چنان زد که حبشی
از اسپ به زمین افتاد امیر بر سینه او نشست و ابوعمر را محکم ببست ابوعمر گفت ای حمزه مرا چرا می بندی امیر گفت تا بصدق دل
اقرار نکنی که خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است دست نبرم ابوحبشی اقرار کرد امیر او را نگاه داشت و در کنار گرفت و گفت ای جهانگیر
درون شهر در آی تا شرط خدمت بجا آرم پهلوان گفت که با ایمان باشی گویا هزار خدمت کردی پهلوان چند روز بماند و بعد از آن
کوچ کرده سمت کاوس حصار روانه شد اما چون شداد و شاه ورکاوس حصار رسید نوشته نزد هر فرود زد بین فرستاد ایشان نیز آمدند
هر روز با سپاه امیر جنگ میکردند یک روز ایستاده بودند که شداد اسپ را در میدان راند و نعره زد که ای عرب کشنده خوار و پشمینه
پوش کجا هستی لندهور بیل پا در میدان راند و با شداد در آویخت تا شب جنگ کردند نه این فتح و نه آن فتح بود چند روز براین
منوال جنگ شد روزی کلیم گوش عیار نزد نوشیروان آمد و گفت بفرمای تا سرجمله اعرابیان را بیارم نوشیروان گفت هر شب در سپاه
عرب برو هرکرا توانی بکش چون شب شد کلیم گوش بعیاری در لشکر عرب درآمد گرد همه بارگاه بگردید و درون بارگاه قباد آمد دید قباد
شهریار خوابیده دست بخنجر کشید سر از تن قباد جدا کرد و از بارگاه بیرون آمد بوقت برآمدن بدست عیاران عمر امیه افتاد و چون
عیاران سر قباد را دیدند در غریو شدند مهرنگار خود را بر زمین زد و کلیم گوش را تکه تکه کردند اما هیچ سود نداشت چون نوشیروان شنید
پشیمان شد و ماتم قباد و شهریار را داشت چهل روز و چهل شب جنگ نشد و در ماتم بودند

داستان ۴۳ کشته شدن مهرنگار را از دست زوبین

چون از ماتم قباد و شهریار فارغ شدند هر دو سپاه آواز طبل برآمد که شداد ابوعمر در میدان درآمد مبارز طلبید هیر فرخاوری در میدان
درآمده با شداد هم نبرد شد ناگاه از بیابان گرد برخواست و امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند سیاریان استقبال کردند فرخاور
نیز نزد امیر آمد شداد فرصت یافته راه صحرا پیش گرفت چون ملاقات امیر به فرخاوری شد پرسید که شداد چه شد گفت من او را در
میدان گذاشته ام خبر آوردند که او از میدان بگریخت همانزمان از دنبال او رفت چون امیر نزدیک او رسید نعره زد که ای کافر اکنون کجا
روی شداد چپ و راست نگاه کرد بت خانه دید سر درون بتخانه کرد امیر نیز دنبال او درآمد و کمند انداخت کمند در حلق شداد افتاد
لندهور نیز رسید امیر او را بلندهور داد لندهور چنان کمند را کشید که شداد جان بداد و سرش را برید امیر بازگشت آهسته آهسته
حکایت کنان می آمد چون زوبین در سپاه عرب نگاه کرد هیچ پهلوانی را نزدیک مهرنگار ندید فی الحال نزدیک مهرنگار آمد چون
شاهزاده او را نزدیک دید دست بر کمان برد و تیر بر سینه زوبین زد زوبین زخمی گشت پس در غضب شده تیغ بر مهرنگار زد که
شاهزاده بر آن زخم مجروح شد همانزمان امیر بیاران رسیده دنبال زوبین کردند چون بدو رسیدند چنان تیغی بر فرق او
زدند که دو پیکاله شد امیر در سپاه خود آمد شاهزاده را دید در سکرات موت بود گفت ای عمر خواجه بزرجمهر را بیار خواجه را آورد
چون خواجه رسید مهرنگار جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهرنگار را در جهان ندید نعره برآورد و بیهوش گشت گاهی میخندید و گاه
میگریست دیوانگی پیدا شد خواجه بزرجمهر چون بیامد امیر را دیوانه دید گفت مدت بیست روز امیر دیوانه خواهد بود بعد از آن
نیکو خواهد بود شما هیچ خوف نکنید و امیر را خوب نگاه دارید پس مهرنگار را در تابوت کردند و سمت مکه روان کشتند و لشکر

گریه کنان نیز دنبال آمدند و هیچ قرار نگرفتند تا آنکه چهار فرسخی که رسیدند پهلوان تابوت مهرنگار را فرود آوردند و در گور کرد و همانجا
در خواب رفت بعد از بیست و یک روز در خواب دید که در آسمان باز شده یک تختی بیرون آمد و بر آن تخت پیری نشسته
و قدح شربت بدست گرفته آن پیر قدح شربت با میر خورانید گفت ای فرزند منم ابراهیم پیغمبر که از برای شفای تو آمده ام غم مخور
که خدا ترا زنان بسیار بهتر از مهرنگار خواهد داد و پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران گفت هر کی را دلداری
داد و پرسید مرا چه شده است و من کجا آمده ام عمر امیه تمام کیفیت را گفت که برای مهرنگار تو دیوانه شده بودی امیر گفت
امید وست مرا عهدی بود با مهرنگار که بر گور او مجاور باشم اکنون شما در مقامهای خود بروید من اینجا تنها خواهم بود هر چند
یاران گفتند هیچ سود نداشت گفت شما در ملکهای خود بروید همه را وداع کرد و سعد بن عمر را بر تخت نشاندند و در مصر فرستاد و
ناچار همه یاران باز گشتند عمر امیه و مقبل حلبی همانجا ماندند بعد از چند روز گفت ای عمر امیه تو سفر دریا اختیار کن هر جا که درو
عیاری باشد بدست آر عمر امیه گفت یا امیر مرا چرا از خود دور میکنی پهلوان گفت مقبل حلبی مرا بس است عمر امیه بهزار سختی از
امیر جدا شد پس امیر سر خود را بتراشید شب و روز نزدیک قبر مهرنگار بسر می برد و مقبل هم ملازم بود والله اعلم بالصواب

داستان ۳۹ آمدن قارن در مقبرهٔ مهرنگار و بدست آوردن امیر و در عقابین گذاشتن و رهائی امیر

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر حمزه خود را از پادشاهی خلع نمود و مجاوری قبر مهرنگار را اختیار کرد در تمام ملک این آواز
منتشر شد هر جا دشمنی بود سر برداشت و تدبیرها کردند برای برانداختن امیر فرنگی زر که از دست سعد بن عمر کشته شده بود او را
پسری بود قارن زرنام نیک دلاور و شجاع چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبرهٔ مهرنگار است سپاه خود را جمع کرد
و گفت ای لشکر شنیده ام که حمزهٔ عرب تنها مجاور شده است اکنون من میخواهم قصد او کنم و او را از دنیا در عقبی فرستم لشکریان گفتند
هر چه مصلحت بدانید همان اولی است فرمان برداریم پس از قلعه بیرون آمدند و ناگاه در صحرا دیدند که از بیابان گرد برخاست و
از میان گرد یک پیاده پیدا گشت قارن گفت آن پیاده را نزد من آرید چون پیاده را آوردند پرسید تو کیستی و کجا میروی
گفت من عیارم پدر من در سپاه حمزه کشته شده بود و شنیده ام که حمزه تنها مجاور قبر مهرنگار است میروم که انتقام پدر را از او بستانم
قارن گفت من نیز بکشتن آن عرب میروم پس همراه من بیا قبول کرد و همراه قارن روان شد منزل و مراحل میبریدند بعد از مدتی
در حوالی که رسیدند عیار گفت ای قارن اگر تو با لشکر میروی حمزه هوشیار خواهد شد و بدست نخواهد آمد تو همین جا باش من میروم
قارن گفت برو پس آن بدبخت خود را در لباس درویشان آراسته در روضهٔ مهرنگار آمد امیر را دید نشسته سر بر زمین نهاده پهلوان
پرسید ای درویش تو کیستی و از کجا می آئی و چه مطلب داری تا آنرا ادا کنم عیار گفت از بیت المقدس می آیم مطلوب دارم که بقیهٔ عمر خدمت
ترا اختیار کنم امیر گفت برای خدمت من مقبل حلبی بس است هر چند امیر سعی میکرد و او نمیرفت عیار مستعد ماندن شده ماند
پهلوان ناچار رخصت داد همان زمان مقبل طعام آورد امیر و درویش و مقبل هر سه بطعام خوردن مشغول بودند که پهلوان
آب خواست درویش برخواست و کوزهٔ آب را داروی بیهوشی زده و بدست امیر داد پهلوان آب را بخورد و کوزهٔ آب
دیگر طلبید آنرا نیز بخورد و برخاست عیار از آنجا دویده نزد قارن آمد و گفت زود باش که امیر را داروی بیهوشی داده

آمده ام قارن با لشکر سوار شده در روضهٔ ... آمد روضه را گرد گرفت و خود با سلاح و درون در آمده قصد امیر کرد مقبل تیغ بکشید تا
مقابل شود و پایش بلغزید و در زمین افتاد و بیهوش گشت امیر نشسته بود که قارن نزدیک رسید امیر برخاست که قارن را بزند بیهوش
گشت و بیفتاد و قارن امر کرد امیر را ببندند به چند بند ... هوشیار کردند امیر چون خود را بسته دید خدا را یاد کرد قارن
گفت ای عرب شکنبه خوار ... پیش کار تو به اینجا کشید که تو پدر مرا و چندین شاهان را از تخت بخت تخته تابوت رسانیدی و
بزور داماد شاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی از دست من امیر گفت ای قارن پدر تو را و شاهان دیگر بیند و بزور کشته ام
خدا تعالی مرا بر ایشان ظفر داده بود و بکشتم قارن گفت ای حمزه اکنون من ترا بکشم امیر گفت اگر حکم خدا براین رفته است من را
و تشاکرم قارن دست بر چوب برد و بر امیر زد و پهلوان گفت ای قارن چنان بزن که خوردن توانی و بعد از آن پوست
گاو برا کشید و در رو تنگ زد امیر را در آن بپیچید و بدر و دگران فرمود تا صد و بیست گز عقابین درست کردند و امیر را
در آن آویختند روز دیگر باز فرود آوردند و چوب زدند مقبل را بیرون عقابین آویختند و بجانب نوشیروان نامه نوشت که حمزه را
بسته ام و بدین طریق سیاست میکنم شاه ... بیاید بدست خود او را سیاست کند چون نامهٔ قارن به نوشیروان رسید بعد از مطالعه
... کرده ... تا ... باید رفت و تماشای کشتن حمزه را کرد پس نوشیروان روانه گشت ... از آن
لشکر همگی فرار کردند و در جزیرهٔ عدن بعمر امیه ملاقات نمودند و تمام کیفیت را پیش عمر امیه باز نمودند عمر امیه همان زمان روان
شد خواجه عبدالمطلب نیز نامها بجانب یاران نوشته بدست امیه داد تا بگردان عرب رساند چون امیه بیرون آمد نظر کلباد و عیار
بروی افتاد از دور بشناخت عیاران را فرستاد او را گرفته آوردند و پیش نوشیروان بردند چون امیه را تفحص کردند نامهٔ عبدالمطلب
بیرون آمد کلباد سر از تن امیه جدا کرد بختک گفت ای کلباد این پسر عمر امیه بود که کشتی کلباد گفت مرا چه خوف از عمر امیه است
روز دیگر عمر امیه رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب شد در لشکر کفار رو آمد کلباد از آمدن عمر امیه خبر یافته در هر
مقامی کمین کرده که او را بگیرد و عمر امیه دانست که کلباد در عقب او می آید چند غلوله دارو بیهوشی در راه انداخت نظر کلباد بر آن
غلولها افتاد و بر داشت بچیر و بوکرد عطسه کرده بیهوش افتاد و عمر امیه فی الحال سر او را برید و در زیر عقابین آمد مقبل را بسته
دید سلام کرد مقبل گفت علیک السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که هیچ بفریاد ما نرسیدی عمر امیه گفت خاطر خود
را جمع دار که تمام کارها درست میشود و سر کلباد را در پای عقابین بست و خود بالای عقابین بر آمد تا نزدیک امیر حمزه رسید
سلام کرد عمر امیه را بشناخت گفت هوشدار آواز جرس شنیده میشود عمر امیه در جرسها پنبه می انداخت آخر یک جرس را آواز
شد تمام کفار بیدار شدند انجا چیزی ندیدند و در شور گشتند و مشعلها برافروختند عمر امیه را بدیدند و او را تیرباران کردند
عمرو پای بالای امیر نهاده جست زد و بر زمین افتاد و در جست و دید از نظر کفار غایب شد کفار نزدیک عقابین
آمدند سر کلباد و عیار را آویخته دیدند گفتند بی شبهه این کار عمر امیه بود قارن گفت ای بدبخت و شاید مرا هم بکشد بختک گفت از
او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید حمزه را نباید کشت آن روز که او امیر را زنده نه بیند شب اول سر نوشیروان و سر
قارن را ببرد و شب دویم سر خواجه بزرجمهر خواجه گفت ای حرامزاده من با او چه کرده ام آنانکه از وی بدی میکنند او شان
را خواهد کشت و فضیحت خواهد نمود پس عمر امیه روز دیگر بجانب گردان روان شد در هر ملکی و مقامی میرسید خبر میداد و میرفت

تا آنکه همه را باز گردانید قارن به نوشیروان گفت ای شاه تا در این زمان لشکر حمزه را خبر نبود و عمر امیه نبود الحال عمر امیه آمد همه را
خبر کرده جمع آوری نموده توقف ما در این جا مشکل است کمک من بیا تا که عمر امیه بدست نیاید کشتن حمزه مصلحت نیست پس روز دیگر
کفار بجانب مکه روانه شدند امیر را در بند ببردند چون نزدیک بقلعه رسیدند لشکر امیر بالبند بود و از عقب نیز در رسیدند قارن
گفت ای شاه ما جنگ در میدان نمی توانیم کنیم دروازها را می بندیم و جنگ حصاری میکنیم عمر امیه فرصت یافت خود را در درون
حصار افگند با یک بازاری آشنائی کرد و لباس آلت باد دکان گرفت و از هر کسیکه نشان امیر پرسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر
نمی یافت قارن را خواهری بود آن دختر شب ابراهیم پیغمبر را در خواب دید او را مسلمان کرد و گفت برو و پدر امیر حمزه
را از بند خلاص کن که تو در نکاح امیر حمزه شدی و باری تعالی ترا فرزند نرینه خواهد داد چون دختر بیدار شد رفت در جائیکه
امیر در بند بود نگاه بانانرا زر داد و خواب خود را با ایشان تقریر کرد و گفت شما را نزد امیر تبرک کرده ام نگاه بانان امیر
را فرود آوردند دختر پهلوانرا در خانه خود برد چون روز شد خبر بقارن و نوشیروان رسید که امیر حمزه را کسی برده در تفحص
شدند جائی نیافتند شاه بوزیر فرمود که ای وزیر حمزه در لشکر خود نرفته است اگر رفته بود طبل شادی میزدند شاید هنوز در
همین حصار است وزیر رمل انداخت و گفت امیر در خانه قارن است قارن کنیزکی را در خانه خواهر فرستاد و گفت انجا
شنیده ام که حمزه در خانه تست او را بیرون کن خواهر گفت وزیر بمن پیغام فرستاده بود که مرا بشوهری قبول کن من او را
بدگفتم بنا براین از راه عناد او بر من افترا زده است ورنه من کجا و حمزه کجا در خانه من چه نسبت کنیزک چون این خبر را
بقارن برد قارن تیغ بکشید و وزیر را گردن زد و در تفحص بود امیر از خواهر قارن پرسید که هیچ خبرداری که عمر امیه در کجا
دختر گفت مدتیست یاران جمع شده اند اما عمر امیه در لشکر نیست غایب شده است پهلوان گفت در این شهر خواهد بود
کسی را در بازار بفرست شاید او را بیابد دختر کسی را در بازار فرستاد جستجو کردند او را یافتند پس عمر را بهانه جامه خریدن
در سرای بردند عمر چون امیر را بدید بخندید و در پایش افتاد و گفت ای جهانگیر تو در قفس چه نشینی بیرون بیا امیر گفت کجا
مرا خواهی برد عمر امیه گفت بیا در دکان آهنگری بنشین تا شب در آید باز هر جا که مصلحت افتد برویم پس هر دو
بیرون آمدند و بر دکان آهنگری نشستند قارن باز از منجمان پرسید که ببینید حمزه کجاست چون رمل زدند گفتند در
بازار است قارن سوار شد و گشت کنان آمد تا در دکان رسید امیر را بدید نشسته پتک میزند قارن بانگ زد که
ای عیاران حمزه را یافتم تمام عیاران آمدند گفتند ای حمزه اکنون کجا روی امیر نعره زد تمام شهر در لرزه افتاد از شنیدن
آواز امیر گردان عرب تاختند و شهر را فتح کردند سپاه نوشیروان از دروازه دیگر بگریختند قارن تیغ حواله امیر کرد
پهلوان رد کرد و پتک را چنان در سینه قارن زد که در زمین غلطید و بالای سینه او نشست او را محکم ببست تسلیم
عمر امیه کرد آواز طبل شادی برآمد همه یاران بخدمت جهانگیر آمدند پهلوان در بارگاه فرخ زر نگار نشست فرمود تا قارن
را بیارند عمر امیه قارن را بیاورد امیر چوب بدست گرفت و چنان با چوب او را زد که گوشت بدن او ریزه
ریزه میشد و میگفت من بتو میگفتم چنان نزن که توانی خورد اکنون چرا تنگ آمدی پس امیر گفت بگو خدا یکیست
و دین ابراهیم برحق است و گرنه ترا خواهم کشت قارن گفت مرا در بارگاه تو آبروئی نخواهد بود بفرمائی تا مرا بکشند

امیر بعمر معدی کفت بزن کردن این سک را بیک ضرب کردن او را بزد و سر او را بکنگره قلعه آویختند پس طبل شادی زدند
نوشیروان بدبخت خواست که در مداین رود که از پیش رو لشکری پیدا شد پرسیدند کدام لشکر است گفتند شاهزادکان
سقبان اندبی را سربرهنه مستی میکویند و دومی را دیوانه مستی میکویند برای مدد نوشیروان آمده اند نوشیروان هر یکی
را خلعت داد و بتخت نشست گفت ایشاه من چندان نامها نوشته ام که از هر طرفی مبارزان خواهند آمد شاه ازاین کلمات خوشدل شده در نشست

داستان عقد کردن امیر حمزه خواهر قارن را و جنگ کردن با کافران و دست آوردن سربرهنه مستی و دیگر

چون امیر از فتح حصار قارن فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد بوقت خوب عمر امیه نکاح خواهر قارن را با امیر خواند و مدت چهل روز و
شب در حرم بود بعد از ان پرسید ای عمر خبر داری که نوشیروان کجا رفته عمر امیه گفت بشاهزادکان مستی پیوسته است بلا
توقف از این مقام دو فرسنکی فرود آمده است و منتظر آمدن امیر است پهلوان فرمود کوچ کنید لشکر کوچ کرده از شهر بیرون
آمدند و مقابل کفار بایستادند و منتظر کدام مرد آهنک میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که ناگاه سربرهنه مستی
روی در میدان نهاد و نعره زد که هر کرا آرزوی مرگ است بیاید لندهور امیر را خدمت کرده در میدان درآمد سربرهنه مستی گفت
ای دزد تو کیستی ملک سراندیب گفت عمر لندهور بن سعدانشاه گویند سربرهنه گرز را بجنبید لندهور سپر بر سر آورد و گرز
بر سرش چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و از هر موی لندهور آب بچکید لندهور از روی غضب دست بگرز برد
سربرهنه سپر بر سر کشید لندهور گرز را چنان بر سپر او زد که آواز آن بفلک رسید لاکن او را هیچ زیان نرسید گرز و در گرز میان
ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید و طبل بازگشت زدند و هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که
این را چگونه دیدی گفت یا امیر خداوند که او را از چه آفریده است امیر بخندید چون صبح صادق برآمد طبل جنگ زدند هر دو سپاه
سوار شدند که سربرهنه در میدان آمد گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شده
روی در میدان آورد سربرهنه گفت حمزه توئی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سربرهنه گفت هوشدار و گرز را بر سپر
امیر چنان برد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید پهلوان گرزش را رد کرد پس گرز سام بن نریمان بدست آورد و
چنان بر سر مستی فرود آورد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند ولاکن سربرهنه را هیچ خم بابرو نیامد پس دست بر تیغها بردند
تیغها مانند اره کردید پس دست به نیزها بردند نیزها چون خلال خراشان از هم بریخت پس دست بر کشتی بردند و بر یکدیگر
انداختند و اسپان را برکردانیدند هر دو کمند پاره کردید بازگشتند و دوال کمر یکدیگر را گرفتند و در زور شدند امیر گفت
ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را در هوا انداخت یاران دانستند و پنبه در گوشهای اسپان و گوشهای خود محکم کردند
امیر نعره زد و سربرهنه را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد
عمر امیه او را در لشکر آورد و دیوانه مستی چون این حالت را دید تیغ بکشید و در میدان درآمد و خواست که بر امیر
زند امیر دست او را در هوا گرفت و دست دویم در دوال کمر او انداخته او را از زین در ربود و بر سر گردانیده
بر زمین زد عمر امیه او را بسته در لشکر خود برد و طبل بازگشت زدند امیر در بارگاه نشست فرمود تا آنها را بیارند آوردند

امیر گفت ای سپاربزان شما را من چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته اند مرد باش یا در
خدمت مرد باش بگوئید خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند بستیان اقرار کردند امیر بند
از ایشان دور کرد و آنها را خلعت پوشانید و بستیان چون نوازش امیر را دیدند شرمنده گشتند و باقی عمر وفاداری کردند

داستان ۱۴۳ رفتن امیر دنبال گور و رسیدن بشهر قندوز

راویان اخبار چنین آورده اند روز دیگر در لشکر نوشیروان انجوش نامی پهلوان پیدا شده و دلداری بنوشیروان داده گفت
اگر حمزه هزار جان دارد از من یکی بدر نبرد و پس بفرمود طبل جنگ زدند و در میدان درآمد و مبارز طلبید سرکب ترک
پیش امیر سر بر زمین نهاد و مقابل حریف بایستاد انجوش بجهد و دید حریف پا از رکاب خالی کرد و جست زد و بر سرکب ترک
کارد رسانید و چهل ذرع بالا رفت و باز فرود آمد و بر پشت سرکب نشست سرکب چون مار بر خود بپیچید و گرز بر کشید تا بزند در همین حمله
باز بر جست و زخم کارد دو دفعه بار سرکب زد ایشان در جنگ بودند که گرد از بیابان برخاست و از میان گرد لشکری
بیرون آمد شصت هزار عادی که از دامن کوه البرز آمده بودند پادشاه هفت کشور یکی نجوم عاد و دویم شتبات عاد و سیوم
بنان عاد و چهارم عیار سیاه شاه انها را استقبال کرد و هر یک را بنواخت در سپاه امیر نره گوری درآمد هر کرا الکه میبرد
بر جای مغلطانید شور در بارگاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده در عقب نره گور بتاخت نره گور در گریز شد
پهلوان هر قدر اشقر را دنبال او میدوانید باو نمیرسید تا هوا تاریک شد پهلوان شکاری بانداخت کباب کرده خورد و در
خواب رفت چون صبح دمید اشقر را زین کرد و خواست بسمت لشکر روان شود که ناگاه همان نره گور باز پیدا شد امیر
باز دنبال او کرد هر قدر اشقر را تند میراند اشقر گرد او نمیرسید ناگاه در باغی رفت ناپیدا شد امیر نیز در باغ درآمد نره
گور را ندید گله گوسفند را دید که میچرید امیر از اسپ فرود آمد گوسپندی را گرفت و ذبح کرد و در سیخ کشید و این باغ و گوسپندان
مال قندوز سرشبان بود چون قندوز امیر را از دور دید چوب دستی خود را برداشت و داخل باغ گردید و دید امیر کباب
میخورد از پشت سر درآمد و چوب دستی را دور کرد که امیر چنان زد که گوشت بیرون آمد امیر برخاست و او را بلند
کرده بر زمین زد که ساعتی بیهوش بود چون هوشیار شد گفت ای پهلوان تو کیستی راست بگو نام خود را امیر گفت منم
سعد شامی برادر همین حمزه قندوز بدوید و بر پای امیر افتاد و گفت هر آینه جز این خاندان مرا دیگری نمی تواند زد
پس با امیر گفت در خانه بنده بیا تا شرط خدمتگاری بجا آرم امیر برفت و در پیش نشست امیر پرسید این کدام سرزمین است
گفت این دیار خرسنه است پهلوان گفت در خرسنه کدام کس پادشاه است گفت پادشاهیست که او را فتحنوش
گویند دختری دارد که در روی زمین مثل او نیست امیر گفت بیا تا داخل شهر تماشا کنیم قندوز همراه امیر روان شد گوسپندی
برای توشه راه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قندوز گفت ای سعد شامی مرا گرسنگی گرفته است بیا تا نهار بخوریم
امیر نشست قندوز گوسپند را کباب کرده بیاورد امیر عمر امیه را یاد کرد چون بخوردند برخاستند روان شدند
و در راه دیدند کاروانیان فرود آمده اند قندوز بانگ زد بر کاروانیان که طعام بیارید کاروانیان برخاسته
طعام پیش آوردند امیر اشارت بقندوز کرد که بخور بزرگ کاروان گفت ما را مال بسیار است میشنویم که در راه

غلامی از قیصر که او را پولاد میگویند یاغی شده راه را بند کرده است ما از خوف او نمیتوانیم برویم امیر گفت چون من همراه شما
هستم چرا خوف میکنید روان شوید کاروانیان از گفته امیر روان شدند این خبر به پولاد رسید که کاروانیان
همراه امیر می آیند پولاد خود نزدیک آمده راه را بست کاروانیان چون دیدند همه بایستادند امیر و قندوز پیش شدند امیر
نعره زد که ای دزدان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید یکی از ایشان اسپ را در میدان تاخت قندوز
چوبی چنان بر او زد که برجای بماند شور در میان دزدان افتاد کاروانیان شادی میکردند سواری دیگر در آمد قندوز
او را نیز بدار البوار رسانید راوی روایت کند که قندوز هفت سوار را بکشت پس پولاد اسپ خود را در میدان
تاخت قندوز خواست که چوبی بر او زند پولاد چوبش را بگرفت هردو در زور شدند قندوز دریافت که پولاد چوب را
از او خواهد ربود بانگ زد که ای سعد شامی زود برس که چوب از دست من خواهد بود امیر اشقر را برگردانید پولاد چوب را بگذاشت و تیغ بر امیر
حواله کرد امیر دستش را در هوا بگرفت دست دیگر را زره گرد و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و قندوز چنان
چوبی بر پولاد زد که بیجان شد امیر گفت ای وحشی چرا او را کشتی اگر مسلمان میشد یار تو بود قندوز گفت دزد را باید کشت امیر
گفت بار دیگر اینچنین کار مکنی پس کاروانیان رفتند تا مالهای دزدان را بیرون آرند و خزینه را یافتند همه را بیرون
آوردند امیر گفت ای کاروانیان این مال حصه سوم شما بستانید میان خود قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند
بعد از چند روز بشهری رسیدند در یک گوشه فرود آمدند امیر با کاروانیان در عیش نشستند امیر عابدین را از رسید آتشش
میفیوه نو رنجش امیر در تمام شهر پراگنده گشت پادشاه آن ولایت فخجوش بود او را دختری بود که اربعه پلاس پوش میگفتند
اند دختر از روزیکه نام و آوازه امیر را شنیده بود عاشق و مبتلا شده بود و صورت امیر را نقش کرده داشته بود و میگفت
اگر صاحب این صورت پیدا شود من او را قبول کنم و پادشاه فرنگ هر بار از فخجوش دختر مطلبید چون دختر قبول نمیکرد نمیداد
دختر همیشه احوال امیر را از مهمانان میپرسید که کی با امیر حمزه بر سم مهمانان میگفتند خاطر جمع دار که حمزه در این شهر خواهد رسید
چون دختر نام و آوازه رنجش امیر را شنید کنیزکان را فرستاد و گفت بروید ببینید چون کنیزکان بیامدند و در صورت امیر
نگاه کردند گفتند مبارک باد حمزه رسید دختر شاد شد همه و در این اثنا لشکر فرنگ نیز بطلب دختر رسید خبر بفخجوش کردند
که امیر زنده ق فرنگ لشکری نامزد کرده است و پسر بزرگ سر لشکر است که او را تهینا فرنگی میگویند فخجوش فرمود دروازها
به بندند و خندق را پر آب کنند و برج و باره را مردان فرو گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید پهلوان گفت
ای قندوز اشقر را زین کن تا اهل این شهر را از تشویش برآرم قندوز اسپ را زین کرد امیر حمزه سلاح پوشیده بر
اشقر سوار شد نزدیک دروازه آمد کوتوال دروازه را نمیگشاد قندوز چنان چوبی بر دروازه زد که کوتوال
جان بداد هر دو بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار را بدیدند گفتند برای اصلاح آمده اند قندوز بانگ برآورد
که ای کافران هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من درآید که تهینا فرنگی بخندید و گفت یکی برود و ببیند او چه میگوید
مبارزی بیرون آمد قندوز چوب دستی را چنان بر او بزد که با اسپ در زمین غلطید سوار دیگر در آمد قندوز
او را نیز بکشت فرنگیان حیران ماندند فخجوش گفت کاروانیان را بیارند بپرسند که ایشان کیانند گفت

ان برادر امیر است و این قند وزیر او ست فحتوش گفت افسوس تا این غایت غافل بودیم هیچ خدمت ایشان نکردیم
اگر سلامت باز گردند ان شاء الله خدمت کرده شود امیر کاروانیان گفت که تماشا کنید که همین زمان فتح میکنند پس فرنگی دیگر
در میدان درآمد قند وزیر او را در دو زخم فرستاد و بروایتی چنین آمده که چهل سوار فرنگی را بکشت تنها فرنگی را طاقت
نماند اسپ را برگردانید و نزدیک قند وزیر آمد قند وزیر بعادت خود چوب بلند کرد که بزند تنها چوبش را بید و دست
گرفت و در زور شد قند وزیر بانگ زد که ای سعد شامی زود برس که چوب را از دستم میبرد امیر نعره بزد او از هیبت
نعره امیر چوب را بگذاشت و دست بر تیغ برده بر امیر انداخت پهلوان سپر بر سر گرفت و صمصام را چنان در زیر
بغلش زد که یک دست با تیغ هم بر زمین افتاد خواست که بگریزد امیر اسپ را رکاب کرده دوال کمرش را گرفت و
برداشت و بر زمین زد که جان بداد پس نعره زده در لشکر فرنگیان افتاد و لشکر بی سردار طاقت نیاورده بشکستند
و در گریز شدند فحتوش با لشکر بیرون آمد اسباب غنیمت جمع می آوردند و میگفتند این مال سعد شامی است بدیگری دست
نزنند امیر تا چهار فرسنگ دنبال کرده از آنجا بازگشت فحتوش از اسپ فرود آمد پیش پهلوان سر فرود آورد و امیر
نیز پیاده شد شاه خرسند را در کنار گرفت فحتوش تمام اسباب فرنگیان را پیش امیر آورد پهلوان گفت من نمیخواهم در لشکر تقسیم
کنید فحتوش امیر را داخل شهر برده گفت بر تخت نشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه نشینم پس فحتوش را گرفته
بر تخت نشاند و خود بر کرسی نشست طعام در آوردند خوردند بعد هم نشستند ساقیان سیم ساق عروقهای زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند قند وزیر مست شد بالای دست خود نگاه کرد و پهلوانی را دید که
او را میلاد پنجه گیر میگفتند گفت ترا چه قدرت که بالای دست من بنشینی میلاد گفت بالای دست امیر تو می نشینم توجه
کسی سر و پهلو در اوفتیدند امیر خندید و گفت ای زنگی چه میگوئی اگر دعوی داری پنجه بگیر امیر دست بداد گفت زور کن پنجه
زور کرد انگشت امیر نجنبید امیر هم انگشت زور کرد میلاد در فریاد آمد امیر خندید دستش را رها کرده بر کرسی نشست
پیاله می گردان شد چون چند روز برآمد فحتوش وزیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر نوعی میشود که این مرد داماد میشد خوب
بود پس فحتوش وزیر را فرستاد نزد دختر که اینک برادر حمزه آمده است اگر قبول کنی ترا به او بدهیم دختر قبول کرد همان زمان
عمر امیه نیز رسید گفت برویم فحتوش را خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است میگوید که حال او را از من بپرسید بعد از آن با او
دختر بدهید این خبر را بر فحتوش بردند که شخصی عجیبی دیگر آمده است فحتوش متعجب ماند امیر چون بشنید بیرون
آمده عمر امیه را دید برداشته همراه در بارگاه آمد و از دیدن عمر امیه قند وزیر و فحتوش خیلی در خنده شدند انگاه امیر پرسیدند
ایشان کیستند امیر گفت این مسخره پادشاه هفت کشور است خبر مرا اینجا شنیده است برای ملاقات من آمده است عمر
هیچ نگفت چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره برخیز مرد بیا پیدا کن که بدین ابراهیم خلیل اقتدا باشد تا عقد بندد
عمر امیه از بارگاه بیرون آمده در گوشه رفت و لباس خود را بدل کرده جبه و دستار بپوشید و ریش تا ناف گذاشته
عصا بدست گرفته داخل مجلس شد همگی از دیدن او متعجب ماندند پس صیغه عقد بخواند فحتوش چند عقد مروارید پیش عمر
گذارد عمر امیه آنها را برداشت و معلق زنان از مجلس بیرون آمده باز تبدیل لباس کرده در مجلس آمد همه حیران ماندند

چون پیاله می گردان شد دست بر تار زد و چنان نواخت که تمام مجلس در رقص شدند پس تا هفت شبان روز امیر عمر امیه را
نگاه داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد عمر روان شد و امیر با رابعه پلاس پوش در عشرت
میبود که رابعه حامله شد امیر گفت نمیروم تا آنکه فرزند را به بینم چون فرزند نرینه تولد شد امیر خوشدل گشت والله اعلم

جلد سوم رموز حمزه

داستان آمدن امیر در لشکر از شهر خرسنه و رفتن در شهر برادر فخنوش و کشتن اژدها

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که فخنوش را برادری بود در حوالی خرسنه رابعه را برای پسر خود می طلبید فخنوش نمیداد چون او
شنید که فخنوش دختر خود را بعربی داده که او میگویند برادر حمزه ام نزد فخنوش کس فرستاد که داماد ترا اینجا بفرست تا او را ببینم
خواهش برادر فخنوش پیش امیر عرض کرد پهلوان گفت میروم پس امیر با مقبل و زر روان شد چون در شهر رسیدند چون آمدن
امیر را شنید استقبال کرده بهزار تعظیم درون شهر برد و در حوالی آن شهر اژدهائی بود که هر از هفت روز سر از غار بیرون می آورد
چون نفس میکشید حرارت دمش تا یک فرسنگ تاثیر میکرد از قضا در آن روز که امیر وارد شهر شد وعده سر بر آوردن
اژدها بود شور در شهر افتاد پهلوان پرسید این چه شور است برادر فخنوش قصهٔ اژدها را باز نمود امیر گفت من چندین روز
در خرسنه بودم چرا مرا خبر نکردید همان وقت سوار شد و مقبل و زر را همراه گرفت و برادر فخنوش نیز برای تماشا با خلایق بیرون آمد
امیر چون نزدیک رسید پیاده گشت و تیغ از نیام کشید و سمت اژدها روان شد اژدها دم درکشید و سر بر آورد و چون نزدیک
رسید صمصام را چنان بر اژدها زد که دو پرکاله شد و چندان دود شد که امیر جائی نمی دید چون دود برطرف شد امیر سلامت
بیرون آمد و نزد برادر فخنوش رسید چون خلایق اژدها را کشته دیدند دعا بر جان امیر میکردند و خبر به زبان بر فخنوش بردند
شاه خرسنه چون شنید طبل شادی زد پس امیر چند روز آنجا ماند و بشهر مراجعت نمود و از دیدار فرزند شاد شد و او را
سعد طوطی نام نهاد و چهل شبانه روز در عیش بود پس امیر به فخنوش گفت که لشکر من و یاران من همه حیران اند و کفار بسیار
جمع شده اند چون این فرزند بزرگ شود او را در لشکر حمزه بفرستید فخنوش گفت یا امیر راست بگو حمزه توئی پس چرا دروغ
میگوئی پهلوان مقر گشت فخنوش شاد شد مقبل و زر رقص میکرد و رابعه پلاس پوش شکر خدا بجای آورد و طبل شادی زدند
پس امیر هر یکی را وداع کرده با مقبل و زر در لشکر روان شد اما هر دو لشکر هر روز جنگ میکردند یک روز هر دو سپاه برابر
یکدیگر ایستاده بودند که از بیابان گرد برخاست غلطان و پیچان چون باد بر مقدمه گرد زده دو سوار از میان پیدا
شدند چون نیکو دیدند امیر و مقبل و زر بودند کردان عرب شتافتند و ملاقات کردند امیر و رسانیدهٔ علم اژدها پیکر بایستاد و
که انجو روی در میدان آورده مبارز طلبید مقبل و زر خدمت امیر رفته رخصت طلبید و در میدان رفت ناگاه انجوش
حبت زده نگشت در سینه مقبل و زر زد مقبل و زر چون مار در خود پیچید و خواست تا او را دست آرد فرصت نیافت
انجو بر بار لکت میزد تا شب شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد لشکریان سوار گشتند
و در میدان در آمدند که انجو در میدان در آمده بانگ زد که ای حمزه اگر مردی در میدان من بیا امیر سلاح پوشید و بر اشقر سوار

گشت در میدان در آمد هنوز نیکو نه ایستاده بود که اسجو کلکت را فرود آورد امیر بیچ گفت بار دیگر جست زد و نخواست
کلک به امیر زند امیر هر دو پایش بگرفت و بر سر گردانید و پرتاب کرد اسجو بچرد پرتاب شدن باز جست زد و زخم کاری
بر و قدری زخم بر کتف امیر رسید امیر باز دو پایش بگرفت و بگردانید چندانکه اسجو بیهوش شد پس او را بر زمین برد
عمر امیه محکم او را به بست چون اسجو چشم بگشاد خود را بسته دید عمر امیه گفت برخیز تا ترا ببندم و در پایه علم ببرم اسجو
گفت به بینم چگونه خواهی دوانید عمر امیه جوال دوز را از زنبیل کشید و در گردن اسجو بیرو تا که اسجو برخواست و روان
شد تمام لشکر در خنده شدند نوشیروان گفت تا طبل بازگشت زنند هر دو سپاه فرود آمدند امیر اسجو را پیش طلبید
گفت ای اسجو من ترا چگونه گرفتم گفت بمردی امیر گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم بر حق است اسجو اقرار کرد و بند
از او دور کردند و خلعت پوشانیدند عمر امیه حلقه بندگی در گوش او انداخت اسجو بر کرسی نشست عمر عیاران را
در لشکر اسجو فرستاد تا سپاه او را خبر کنند که زود نزد اسجو بیایند چون لشکر اسجو شنیدند نیم شب از سپاه نوشیروان بیرون
آمدند و در لشکر امیر عرب پیوستند و الله اعلم

داستان تولد شدن سعد طوق از خواهر قارن و آمدن رستم در لشکر امیر

چون امیر از جنگ فارغ شد در آن اثنا خبر آوردند که یا امیر مبارکباد در خانه پسری تولد شد امیر شاد شد مادرش
طوق زر در گلویش انداخت و او را سعد طوق نام نهاد و در پرورش او مبالغت نمود چون چند روزی گذشت امیر
حکم داد تا طبل جنگ بزنند آواز طبل از هر دو سپاه بر آمد امیر سوار گشت مبارزان صف کشیدند که ناگاه عادی از جمله
هشتاد هزار عادیان روی در میدان آورد و مبارز طلبید استقفانوس امیر را خدمت کرد و برابر حریف بایستاد در جنگ
شد که گرد از میدان برخاست و در آن میان لشکری نمودار گشت جاسوسان هر دو سپاه بدو دیدند خبر رسید که این
لشکر از آن کیست گفتند این شاهزاده دیار روم است که برای جنگ آمده است شاهزاده رومی روی در میدان آورد
و گفت ایستاده مبارزی بفرست نوشیروان یک عادی را اشارت کرد عادی گرز کشید و نزدیک شاهزاده در آمد
او بسپر ... عادی گرز بر سرش چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شاهزاده رد کرد بوقت بازگشت دست در
دوال کمر او انداخت و از اسپ برداشت و بر دور سر بگردانید و چنان بر زمین زد که هیچ استخوانی در تن او درست
نماند عادی دیگر در آمد او نیز کشته شد تا هفت عادی را شاهزاده بکشت پس عنان بگردانید و روی جانب سپاه
امیر کرد و گفت ای عرب مبارزی بفرست امیر فرهاد را فرستاد فرهاد پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد
شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من فرهاد بن لندهورم شاهزاده دست انداخت و دوال کمر فرهاد را بگرفت هر دو
در زور شدند چندان زور در یکدیگر کردند که اسپان ایشان زانو بر زمین زد شاهزاده پیاده گشت بدو بدو
... پیل فرهاد را گرفته نعره بر آورد و با پیل برداشت و بر زمین زد شور در بارگاه امیر افتاد امیر گفت این
شاهزاده رومی نیست بلکه رستم پیلتن است شنیده ام که مرد را با پیل بر زمین میزند شاهزاده گفت برو دیگری
را بفرست فرهاد بازگشت در سپاه خود آمد امیر لندهور را فرستاد چون لندهور مقابل شد رستم بدو دوید دوال کمرش

را بگرفت برداشت و بر زمین زد و گفت یا امیر این بلا را از تخم تو می بینم پهلوان گفت اگر تخم من باشد جنگ برای چه
میکند و از غصه پیچ و تاب میشد و میگفت خداوندا این چه کس است که یاران ما را بی آبرو میکند عادیان در رسیدن رفت رستم
او را نیز بر زمین زد و گفت برو سعد بن عمرو بن حمزه را بفرست که آن پادشاهزاده است عمر معدی آمده و به امیر
گفت که آن پهلوان سعد را میطلبد امیر گفت آن پادشاه لشکر است او چگونه جنگ کند سعد گفت میروم هر چند
امیر منع میکرد نمی شنید آخر سعد در مقابل رستم آمد و دست بر دوال کمر رستم زد و هر دو در زور شدند و چندان زور
کردند که اسپان ایشان زانو بر زمین مالید رستم دست از کمر سعد برداشت و گفت برو حمزه را بفرست سعد بازگشت
گفت یا امیر شما را میطلبد پهلوان گفت من همین میخواهم و در سلاح شد بختک حرامزاده گفت ای شاه این شاهزاده از
تخم حمزه مینماید نوشیروان گفت همچنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدوید و دوال کمر امیر را بگرفت و در
زور شد امیر نیز دست در کمرش زد و زور کرد رستم را برداشت و بر سر بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست
و خنجر بکشید رستم گفت یا امیر من پسر توام مرا مکش امیر رستم را در کنار گرفت و گفت چه نام داری گفت مرا علیمش ردی
نام است پهلوان گفت ترا رستم نام باشد چرا بر این طریق آمدی و یاران مرا بی آبرو کردی رستم گفت شنیده بودم
که برادرم عمر بن حمزه با امیر جنگ کرده بود بنا بر آن این گستاخی نمودم پس هر دو مبارزین از میدان بازگشتند
امیر نیز طبل شادی زد و در عیش نشست بعد از هفت روز فرمود تا طبل جنگ بزنند هر دو سپاه سوار شدند که از
لشکر عادی مبارزی در آمد رستم امیر را خدمت کرده در میدان رفت و تیغ بر عادی زد و او را دو پرکاله ساخت
همچنین چند سوار عادی کشته شدند و هیچکس در میدان نمی آمد رستم مبارزی میطلبید چون کسی نیامد رستم اسپ را برگردانید
در میان کفار تاخت و امیر چون آن حالت را دید با یاران فرمود تا بمدد رستم جنگ کنند کردان بتاختند و از کشته
پشته می ساختند کافران بشکستند رستم چهار فرسنگ ایشان را دنبال کرده بازگشت بخدمت امیر آمد و در پیش نشست
نوشیروان گفت ای بختک این زمان کجا رویم گفت نزد قیماز خاوری باید رفت که پهلوانی زبردست است عادیان
نیز گفتند ای شاه حمزه اگر هزار جان دارد یکی بسلامت نبرد شاه بسمت خاور روانه شد قیماز را خبر شد بیرون آمد استقبال
کرد و بهزار تعظیم شاه را در شهر خود برد گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوش از کله او برکنم شاه دل فارغ باید داشت والله اعلم

داستان ۱۴۳ رسیدن امیر در شهر خاور و بدست آوردن قیماز را

راویان اخبار روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عمر هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفت
عمر گفت شنیده ام در خاور رفته است و بر قیماز خاوری پناه برده است روز دیگر امیر کوچ کرده سمت خاور روانه
شد چون بسرحد خاور رسید بفرمود نامه برای قیماز بنویسند عباس نوشتن فرمان آغاز کرد اول بنام خداوند و مدح
خاندان ابراهیم خلیل الله بعد از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک بگوش سرکشان
امیر حمزه بن عبدالمطلب بتو ای ضابط خاور بدانی و آگاه باشی که نوشیروان دشمن جانی من است چندین
مرتبه گناه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بمجرد رسیدن فرمان نوشیروان و بختک را برو بسته

بدرگاه بیاری تا ترا خلعت شاهی مشرف سازم و اگر تمرد نمائی تو دانی و روزگار تو دانند چون فرمان مرتب شد بدست عمر
امیه دادند عمر امیه همانزمان روان شده بدرگاه قیماز رسید و گفت خبر کنید قیماز را که عمر امیه آمده است فرمان امیر حمزه
را آورده است وکیلان درگاه خاوری بشتافتند و بقیماز خبر کردند گفتند عمر را اندرون بیارند عمر امیه درون
بارگاه درآمد و فرمان بر دست قیماز داد چون فرمان تمام بخواند قیماز فرمان را پاره کرد بر عمر امیه نیز بانگ بزد
که بگیرید این دزد را بفرمان او بندگان او بدویدند قصد عمر کردند عمر امیه خنجر بکشید و درمیان ایشان درآمد و
چندی را بکشت و جست زد و از بارگاه بیرون آمد پیش امیر رسید و احوال را باز نمود قیماز گفت طبل جنگ
بزنید و سپاه بیرون آیند آهنگ میدان کنند امیر نیز سوار شد مقابل سپاه ایستاد و نظر میکرد تا کدام مرد آهنگ میدان
کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند قیماز را خواهرزاده بود او را خورشید خاوری میگفتند دعوی مبارزی
میکرد و میگفت هرکه پشت مرا بزمین آرد او را بشوهری قبول کنم بدین دعوی شاهزادگان را بزمین زده بود
و از زخم نیزه بیجان میکرد آمد دختر در میدان آمد و بانگ برآورد که ای اعرابیان کشته خوار دشنه پیش کرا ازو
حرکت در میدان آید شیر باریک شیروانی امیر را خدمت کرده در میدان رفت دختر دست بنیزه برد
و بر سینه شیر باریک حواله کرد شیر باریک خود را بدزدید نیزه در گردن اسپ رسید سقط شد شیر باریک بر زمین افتاد
خواست بر خیزد که زخم دیگر بزد چون او را مجروح دید برادر کرد رستم پیلتن چون دید شیر باریک مجروح شد در میدان درآمد
دختر نیزه را بطرف رستم دراز کرد رستم نیزه او را بگرفت و از دستش در ربود و در کمرگاه او چنان زد که از صدر زین در
خاک افتاد و پهلوانزاده جست زد و بر سینه اش بنشست خواست تا او را ببندد سینه بند دید دانست که عورت است
هیچ نگفت و او را در بغل گرفت و پیش امیر آمد امیر پرسید ای عورت تو کیستی گفت من خواهرزاده قیماز م مرا خورشید
خاوری گویند پیش از این امیر نام او را شنیده بود فرمود تا بتسلیم او در رستم کنند رستم باز در میدان آمد بانگ زد ای کافران
زنانه در میدان مردان چرا میفرستید اگر مرد دید خود بیایید که بدا رقیماز خاوری طهراسپ اسپ در میدان راند و دست بگرز
برد و گفت ای عرب زاده دختر مرا به آسانی بردی اکنون از دست من کجا روی و گرز بر رستم انداخت امیرزاده
دست او را با گرز بهم در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که در خاک غلطید پهلوان خاوری برادر قیماز
تیغ بکشید و بر امیرزاده حمله کرد رستم دست انداخت دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب کشید اسپ او را چنان
تکد بزد که بیست گام دور افتاد پهلوان در دست امیرزاده بماند امیرزاده او را بزمین زد و عمر امیه او را
نیز ببست قیماز گفت امیر حمزه خوب پسری دارد اکنون این زمان با سه کس جنگ کرده است فردا من در میدان
او بروم و براو ظفر یابم پس طبل آسایش زدند هردو سپاه فرود آمدند امیر خاوریان را طلب کرد و گفت ای
بهمن شما را اسیر چگونه گرفت بهمن گفت چنانچه مردان مردان را میگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش بیچاره بیا که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است بهمن گفت ما را انچه مدارند تا
کار قیماز یکسو شود و هرکه انی که او بر دو ما نیز همانراه رفتنی هستیم امیر ایشان را بتسلیم عمر معدی کرد ملعاویان خاوریا

بندکرو پس امیر بدختر گفت پسر مرا بشوهری قبول میکنی یا نه دختر گفت از ری سعادت پس بطالع میمون و وقت همایون
عقد رستم بدو بست و گردان عرب در عیش نشستند و مدت هفت شبانه روز در عیش بودند روز هشتم قیماز خاوری طبل
جنگ زد هردو سپاه آماده جنگ شدند و میدان بیاراستند که قیماز گرز هفتصد منی بدست در میدان آمد و
نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگست در میدان من در آید رستم رو در میدان آورد و قیماز گفت ای عرب
زاده اکنون کجا گذارم روی گرز را برداشت و بر سپر رستم چنان زد که آواز آن را هردو سپاه شنیدند از ضرب گرز
گرانی سوار پشت اسپ خم شد و در خاک در افتاد و رستم تیغ بکشید و بر اسپ قیماز زد که چهار پای اسپ را قلم کرد و هردو
پیاده شدند پس رستم دست بر گرز هزار منی برد و بر قیماز خاوری فرود آورد و قیماز را هیچ زیان نرسید گفت ای عرب زاده
بدین قوت در جنگ آمده بازگرد که کشته خواهی شد برو پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم گفت
هنوز بر نیامده امیر را برای چه میطلبی گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در میان آسمان
قیماز خاوری دست بر تیغ برد و رستم نیز تیغ بکشید و در میان هردو چندان تیغ آزمائی شد که تیغها دندانه کردید
دست بر نیزه ها بردند و نیزه ها چون خلال خراشان گشت دست بر کمندها بردند و در میان کید کرانداختند
و اسپها بر گرداندند هردو کمند پاره شد قیماز خاوری بدوید و دوال کمر رستم را گرفت و هردو زور زدند
چندان زور کردند که اسپانشان زانو بر زمین مالید هردو پیاده گشتند نه این را فتح بود و نه او را ظفر تا شب
افتاد طبل آسایش زدند قیماز گفت آفرین باد ای پسر حمزه پس هردو بازگشتند و در آرامگاه در آمدند امیر گفت
ای رستم قیماز را چگونه یافتی رستم گفت الحیا بعد از شما اگر در جهان مرد است قیماز است چون روز شد آواز طبل
هردو لشکر برآمد لشکریان سوار گشتند قیماز خاوری در میدان آمد و مبارز طلبید لندهور بن سعدان شاه دوازده
هزار جزیره سراندیب در میدان آمد گفت ای بی قدر ترا چه نام است گفت منم لندهور بن سعدان شاه شاهزاده
دوازده هزار جزیره سراندیب قیماز گفت نام تو بسیار شنیده است اکنون بیار تا چه داری زور دی نشان لندهور
گفت رسم ما نیست که پیشدستی کنیم پس قیماز گرز بر سر دست آورد و بر لندهور زد چنانکه آواز آن را هردو سپاه
شنیدند لندهور با سپر رد کرد و وقت بازگشت گرز را بر سر قیماز زد و قیماز گفت ای لندهور بانداز قد
خود زور نداری لندهور گفت ای قیماز همین گرز بر برج حصار سراندیب زدم برج را خراب کرد پس میان ایشان
گرز و گرز چندان شد که شام کردید طبل بازگشت زدند هردو سپاه فرود آمدند چون روز شد لشکر در میدان
در آمد که از صحرا سواری چهل گز قد در آهن و فولاد مستغرق پیدا شد و در هردو لشکر نظر کرد و بانگ بر نوشیروان
زد که ای شاه مبارزی بفرست شاه عادی را در میدان فرستاد و سوار صحرائی بدوید و دوال کمرش را بگرفت و
از اسپ برداشت و بر زمین زد و روی سوی سپاه امیر آورد و مبارز طلبید امیر رستم را فرستاد دست در دوال
کمر یکدیگر نمودند و هردو زور زدند هرچند رستم زور کرد نتوانست حرکت دهد سوار گفت برو حمزه را بفرست
رستم بازگشت امیر را در میدان فرستاد پهلوان در میدان آمد سوار بدوید و دوال کمر امیر را گرفت پهلوان نیز دست

برده هر دو در زور شدند امیر گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا انداخت لشکریان دانستند که امیر نعره خیزد
دست بر ساقهای موزه بردند پنبه کشیدند و در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر نعره زد سوار صحرائی را
برداشت و بالای سر برد و گردانید و بر زمین زد و گفت راست بگو تو کیستی سوار گفت مرا شبان طایفی گویند
من پسر قندوزم امیر او را در کنار گرفت و بانگ زد ای قندوز آمدن پسر مبارک باد قندوز گفت که کشش
او را که چرا هزاد دست مرا پی آورد امیر او را کوچک نام کرد و بر کرسی زرین نشانید چون روز دیگر شد
قیماز خاوری در میدان آمد و نعره زد که ای حمزه خود چرا نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر اسپ دیوزاد سوار شد و در میدان
جلوه کنان بیامد قیماز گفت امیر را من طلبیدم تو کیستی امیر گفت انا حمزة بن عبد المطلب گفت من دانسته بودم که حمزه بلند
قامت خواهد بود و تو بدین کوتاهی عالم را مسخر گردانیده امیر گفت قد من خورد است و خدای من بزرگ است بجوهی
را بر ایشان قادر گردانیده است قیماز دست بگرز برد امیر سپر بر سر آورد قیماز گرز بر سر امیر چنان بزد که آواز آن
هر دو سپاه شنیدند اشقر زانو بر زمین زد امیر بهزار سختی گرز را رد کرده بر گرز خود دست برد اشقر را برگردانید
بر قیماز خاوری فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ قیماز زخم شد قیماز در خاک افتاد خواست تا تیغ بر اشقر
زند فی الحال امیر پیاده شد و اشقر را رها کرد قیماز دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد امیر تیغ او را رد کرده دست بر
گرز برده بر سر قیماز زد که قیماز تا زانو در زمین فرو رفت قیماز گفت آفرین باد ای حمزه هر آئینه بدین قوت عالم
مسخر گردانیدی و میان ایشان گرز در گرز چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره
گردید و دست بر نیزه بردند نیزها مانند خلال فرو ایشان بریخت دست بر دوال کمر زدند و در زور شدند چندان زور
کردند که اسپان ایشان تا زانو بر زمین مالید هر دو پیاده گشتند امیر نعره زد و نام خدا بر زبان راند و قیماز را برداشت
و بر سر برد و چندان گردانید که همه لشکر آفرین کردند بر زمین زد و او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر گفت قیماز خاوری را بیارید آوردند امیر گفت ای قیماز بین ترا چگونه گرفتم قیماز گفت
چه سود اگر گرفتی امیر فرمود بگو خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است قیماز گفت بگو تا مرا بکشند که من از ننگ
نه ام اقارب خلاص یافتم امیر هر چند نرمی و تلخی قیماز را تلقین میکرد او نمی شنید امیر فرمود تا یک طرف لندهور و طرف دیگر
عمر معدی کرز بر کرز بر قیماز میزد و او غم نداشت و میگفت ای امیر بگو گردن مرا بزنند امیر گفت حیف باشد که چنین مبارز
ضایع شود امیر عمر معدی را فرمود تا او را بند کرده نگاه دارند قیماز گفت ای حمزه حالا گرسنه ام طعام بیارید بعد بند
کنید امیر فرمود تا مائده خاص پیش قیماز بیارند طعام را امیر بخورد شربت طلبید امیر در شربت صحف ابراهیم بخواند
و قدری آب خود بخورد و باقی قیماز را داد قیماز تمام شربت را بیاشامید و از غیظ فرود آمد و گفت ای حمزه تا کی
مرا بند خواهی داشت گفت تا باقی عمر قیماز گفت چرا نمیکشی امیر گفت در کشتن تو افسوس می آید قیماز گفت ای حمزه بتحقیق دانستم
که تو مردان مردی اکنون در خدمت تو مرا ننگ نیست و بد نخواهد آمد بگو تا چه میگوئی امیر گفت بگو که خدا یکیست و دین
ابراهیم بر حق است پس قیماز تو با پدر و برادران مسلمان گشت امیر بند قیماز را بدست خود دور کرد و خلعت مرصع پوشانید

و در جشن نشستن نوشیروان چون از مصاف باز گشت گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت ثمود عادی گفت ای شاه
وراوجان باید رفت که آنجا شاهی است که اورا کیسوس نیزه دار گویند کیسوس مرد قوی که بجانب شکارمی آمد قیماز از خوف
او بکوه میگریخت اگر حمزه آنجا برسد به تحقیق بدان که قضای او رسیده نوشیروان از خاور گریخته سمت اوجان را
پیش گرفته منزل و مراحل میبرید تا که وراوجان رسید کیسوس را خبر کردند که شاه هفت کشور می آید کیسوس با سپاه خود
بیرون آمد استقبال کرد و بهزار تعظیم درون شهر برد و بر تخت نشاند و گفت شاه دل فارغ باید داشت اگر آن عرب
درینجانب بیاید بیک ضرب نیزهٔ زهرآلود جانش را بستانم و در عیش نشست چون چند روز در عیش بود یک روز
خبر نوشیروان برسید عمر گفت وراوجان رفته است و بر کیسوس نیزه دار پناه برده است امیر گفت فردا کوچ باید کرد
عمر برخاست و گفت یا امیر خواهر قیماز حامله است در باب او چه فرمان است امیر گفت زن حامله را همراه لشکر بردن
مناسب نیست چرا که پریشان میشود نزد مادر خود بماند خورشید خاوری را بزن تهمتن سپردند و قیماز را با برادر
و پدر در رکاب خود بردند والله اعلم

داستان رسیدن امیر وراوجان و کشته شدن زن نوشیروان

چون امیر عرب از خاور کوچ کرده راه اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حوالی اوجان رسید و در چهار فرسنگی فرود
آمد چون کیسوس نیزه دار از آمدن امیر خبر یافت با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمدند و منتظر آمدن امیر بودند
که گرد سیاه عرب برخاست باد بر مقدمه گرد زد و لشکر امیر پیدا شد پس میدان را بیاراستند و سر دو لشکر منتظر بودند که
کدام مرد آهنگ میدان کند کیسوس عنان بگردانید و در میدان در آمد و نعره زد که ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش کار
تو بدینجا رسیده که پادشاه هفت کشور را از دست تو شهر بشهر میگردد از شنیدن این کلمات شاهزاده خاور قیماز از اسپ
فرود آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نیزه دار را بسته بیارم امیر گفت برو بخدا سپردم
قیماز بر اسپ سوار شد و در میدان در آمد و مقابل کیوس بایستاد چون او قیماز را بدید گفت ای پسر ترا چه شد که حلقه بندگی
حمزه را در گوش کنی قیماز گفت ای کافر بمثل حمزه مردی در عالم نیست کیوس نیزه زهرآلود خود را بگردانید و در ران قیماز
بزد بمجرد رسیدن نیزه بران قیماز نتوانست زعنان بگردانید و در لشکر در آمد و بیهوش گشت عمر امیه دارو بمالید
و محکم ببست کیسوس بعمر امیه گفت ای مسخره دیدی که بیک زخم نیزه چنان پهلوان را بکشتم عمر گفت باک ندارد کیسوس
بخندید گفت ترا کی بزنم بدانکه حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن را برابر کیسوس نیزه بگردانید و سوی
عمر انداخت عمر بست زد سنگ فلاخن را در وزن گرفت و چنان بر بناگوش او بزد که بیهوش شد نیزه
را انداخت عمر امیه بدوید و نیزه را برداشت کیسوس بانگ زد که ای عیار رها من با تو جنگ ندارم نیزه را به من
ده عمر گفت ای نادان چیزی که بدست من افتاد اگر پدر من بخواهد او را ندهم پس طبل بازگشت زدند کیسوس بازگشت
عمر نیزه را نزد امیر آورد امیر فرمود تا زهر از سنان او دور کنند و سعد یمانی را بدهند زیرا که سعد نیزه دار بود
و درین گفتگو بودند که گرد شد و از میانه گرد لشکری پیدا شد و از جانب سردار لشکر قاصدی نزد نوشیروان آمده

گفت ایشاه دیترانه دختر خود زر انگیز بانو را با هزار کنیز راه رو برای شاه فرستاده شاه گفت کجا است قاصد گفت در
چهار فرسنگی فرود آمده است نوشیروان خواجه بزرجمهر را با تحفه و هدایا فرستاد خواجه او را استقبال کرده و به هزار تعظیم در منزل شهنشاه
آورد شاه به دیدن جمال او خوشدل شد و آن دختر آوازه جمال و مردانگی امیر را شنیده بود عاشق گشته بود و چون در بارگاه
پادشاه رسید و مطلوب خود را ندید منتظر وقت بود تا شبی فرصت یافته جامه عیاری بپوشید و بر اسپ سوار شد و بسمت لشکر
امیر عرب براند و در بارگاه امیر فرود آمد پیچ چادر انداخت و درون در آمد پهلوان زاده دید که بر تخت عاج و بستر ناز استراحت
فرموده است و در دل گذرانید که اگر اینزمان ... کنم و احوال عشق خود را بگویم خدا داند قبول کند یا نکند پس بهتر اینست
که او را از لشکر بیرون برم و محکم به بندم و هوشیار کنم شاید که حاجتم روا کرده دستی داروی بیهوشی پیش دماغ امیر بداشت
امیر دم در کشید دارو به دماغ رفت عطسه زد و بیهوش گشت زر انگیز امیر را در کمند به پیچید و کشان کشان از بارگاه بیرون
آورد و بر اسپ انداخته از لشکر بیرون آورده در زمین انداخت و چراغ افروخته و روغن مغز بادام و سرکه در بینی
بچکانید امیر هوشیار گشت خود را بسته دید خدای را یاد کرد و از آن ناپاک پرسید تو کیستی او قصه کیفیت عشق خود را بگفت پهلوان
گفت ای ناقصه تو زن نوشیروان هستی و او مرا پسر خوانده تو مرا بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هر چند امیر ازین کلمات
میگفت زر انگیز نشنوا نبود و میگفت اگر گفته من نشنوی ترا در اینجا هلاک کنم پهلوان گفت هر چه حکم خدا است بر آن راضی
و شاکرم ولیکن من این کار نکرده نمی نشینم در این گفتگو بودند که صبح صادق دمید زر انگیز امیر را همانجا گذاشت و خود در شبستان
رسید چون روز شد مقبل در درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر جا جستجو کرد نیافت همه را خبر داد جمله گردان عرب حیران
ماندند عمرامیه در تجسس شد هیچ جا نشان نیافت این خبر در سپاه کفار هم رسید که حمزه را از بارگاه کسی برده است و لشکر
متحیر مانده است کیوس گفت از ترس نیزه من گریخته است طبل زنان سوار گشت و در میدان بیامد گردان عرب
نیز سوار شدند رستم بجای امیر ایستاد کیوس مبارز طلبید لندهور در میدان آمد کیوس نیزه را بلند لندهور زد لندهور بیکار
گشت و عنان خود بگردانید و در لشکر آمد فرهاد بن لندهور در میدان رفت کیوس او را نیز زخمی گردانید شب
شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون یک پاس از شب بگذشت زر انگیز بیرون آمد و نزد امیر رفت
و قصه جنگ را بگفت امیر از غصه چون مار بپیچید و زور بسیار کرد کمند پاره نشد زر انگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز
بر آمد کیوس در میدان باز آمد نعره زد ای اعرابیان بیرو یا بیاید مرد افکن زابلی در میدان آمد کیوس او را نیز زخمی
کرد راوی روایت کند و استاد حکایت کند که کیوس در آن روز هفت برادر زابلی را زخمی گردانید که شب شده
طبل بازگشت زدند زر انگیز نزد امیر آمد و قصه جنگ را بگفت امیر چون مار به پیچید و زور بسیار کرد کمند پاره نشد زر انگیز
همان کلمات را میگفت امیر نمی شنید که صبح دمید زر انگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز بر آمد کیوس در میدان آمد
نعره زد ای اعرابیان بیرو یا بیاید مرد افکن زابلی در میدان آمد کیوس او را زخمی گردانید تا شب طبل بازگشت
زدند عمرامیه در تفحص شد گردان عرب عاجز آمدند اما از حال امیر خبر نداشتند باز زر انگیز بیامد و خبر یاران گفت و گفت
که اگر سخن مرا قبول کنی ترا رها کنم امیر گفت تو بجای مادر منی این خیال از خود دور کن باز چون صبح دمید زر انگیز

باز گشت امیر همانجا ماند کیوس طبل جنگ زد سعد یمانی در میدان رفت هر دو مبارز نیزه بازی کردند سعد یمانی بیکار
گشت در لشکر عجم شکست شد زرانگیز نزد امیر رفت و احوال باز نمود بهم در این گفتگو بودند که عمر امیه نزد غار رسید
آوازی شنید سر درون غار کرد چون زرانگیز عمر را بدید از غار بیرون آمد عمر گفت یا امیر کجا او را بچشم پهلوان
گفت عورت را کشتن شرم باشد و این زن نوشیروان است عمر امیه ما جا هیچ نگفت کمند را برید پهلوان از غار بیرون
آمد شکر الله خدا تعالی بجا آورد عمر امیه را گفت برو سلاح و اسپ مرا بیار عمر امیه در لشکر آمد اشقر و سلاح نزد امیر
آورد و یاران را خبر کرد تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح بدمید کیوس در میدان درآمد امیر اشقر را برگردانید
نزدیک کیوس رفت کیوس گفت ای عرب از پیش من گریخته بودی امیر گفت مصلحت همین بود و اکنون بیار تا چه داری
کیوس نیزه بگردانید و در سینه پهلوان حواله کرد حمزه مصطفی نیزه او را بگرفت و زور کرد و از دستش بستد و سنان از او
دور کرد و نیزه بگردانید که چشمهای کیوس خیره گشت امیر عنان در کمر کیوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد و
پهلوان فرود آمد و بر سینه اش نشست و محکم او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد نوشیروان آنزمان راه گیلان پیش
گرفت در گیلان پادشاهی بود که او را گیخال گیلان گفتندی چون خبر آمدن پادشاه شنید با تمام لشکر بیرون آمد
و شاه را بهزار تعظیم درون شهر برد و گیخال دختری داشت گیلی سوار نام در خوبی همتای او دیگری نبود و در
پهلوانی و نیزه زنی طاق بود و در جهان افسانه خوبی او بلند بود به پادشاه گفت الحمد که اینجا بیاید از دست
من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بارگاه خود فرود آمد کیوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه کردم
گفت چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکیست
و دین ابراهیم خلیل الله برحق است کیوس اقرار کرد طعام در آوردند خوردند و نوشیدند ساقیان سیم ساق در جامهای
زرین در گردش آوردند کیوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اینجا نخجیر در شهر ... قدم رنجه فرمایید امیر دعوت
کیوس را قبول کرد و در حصار اوجان درآمد و در بارگاه کیوس نیز و ار بنشست و در عیش مشغول شد کیوس
چند روز در خدمت گذاری تقصیر نکرد والله اعلم بالصواب

داستان رفتن امیر در گیلان و عشق ورزیدن با دختر گیخال

چون امیر حمزه مدتی در اوجان عیش راند بعده گفت ای کیوس هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفته کیوس گفت
یا امیر نزد شاه گیلان پناه برده است امیر از اوجان کوچ کرد و منزل و مراحل ببریدند بعد چندی در گیلان رسید گیخال را
خبر شد روز دیگر سوار شده با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمدند و در میدان صف بستند امیر را خبر کردند
که شاه گیلان برای جنگ آمده است پهلوان نیز سوار گشت و در مصاف بایستاد و در این فکر بودند که از طرف صحرا
گرد برخاست و یک سواری نیزه بدست گرفته پیدا شد و در میدان درآمد و از سپاه عرب مبارز طلبید کرب
شیروانی امیر را خدمت کرد و برخاست و برفت سوار نیزه بگردانید و در کمر شیر بار کرب زد که در خاک افتاد و گفت
برو و دیگری را بفرست که شب نزدیک گشت پس عنان بگردانید و راه صحرا گرفت امیر عمر امیه را گفت بیا تا بجا

این سوار برویم ببینیم کیست پس امیر و عمرو دنبال سوار میرفتند سوار داخل باغی شد امیر و عمر امیه نیز داخل باغ شدند
دیدند داخل باغ عمارتی بود و حوضی پر آب سوار در کنار حوض بالیستاد کنیزان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین
نهادند امیر چون این حالت را بدید گفت ای عمر این عورت است سوار خواجه سرائی را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم
کن که این سوار و پیاده کیانند خواجه سرا بیامد و دست بر سر نهاد و گفت ای جوان دختر شاه کیلان که او را کیلی
سوار گویند احوال شما را میپرسد نام خود را بگوئید امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب و این عمر امیه خواجه سرا چون
نام حمزه شنید بتعجیل بدوید پیش دختر کیفیت را باز نمود دختر خرسند بود فرمود تا مجلس بیاراستند و خود جامه مردانه
را از تن بیرون کرد و جامه زنانه پوشیده و استقبال کرد امیر را و از دیدن جمال امیر خوشدل گشت ساقیان سیم ساق
مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان صوت خوب بنواختند چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه راغب
شد پهلوان عمر را گفت نکاح بخواند عمر امیه عقد کرد امیر در خلوت نشست چون صبح بدمید امیر همانجا بماند این خبر بکیلان
رسید که کیلی سوار با کسی می میخورد شاه کیلان با چند هزار سوار بیامد و باغ را محاصره کرد این خبر بدختر رسید گفت
یا امیر پدرم آمده است اکنون داخل باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سر او را بیارم امیر گفت ترا نشاید
خود برخاست و از کوشک بیرون آمد چون نظر کیجال بر امیر افتاد بانگ بزد ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش
کار تو بدینجا رسیده که بزور دختر شاه هفت کشور را در تصرف آوردی اکنون جان خود را از من کجا بری شمشیر کشیده
بر پهلوان انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و کمانکش در رگ گردن او چنان زد که در خاک در افتاد و بر
سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل بر حق است کیجال اقرار کرد و پهلوان او را بگذاشت و
درون کوشک در آمد شاه کیلان در بارگاه خود رفت خبر تزویج امیر پراکنده گشت چون این خبر به زر انگیز رسید
نیم شب سلاح بپوشید و بر مرکب سوار شد و در اندرون باغ در آمد آهسته پیاده شد و در او طاق در آمد امیر در خواب
بود با خود گفت این عرب را ببین که مرا قبول نمیکند و با این رعنا هم بستر میشود اکنون چنان کنم که پدر او را از جهان
بیاندازم و دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست خواست تا بر امیر زند که کمانش بشکست و تیر بر زمین افتاد
کیلی سوار از صدای کمان بیدار گشت و زر انگیز را بدید زر انگیز فوری بیرون آمد و راه صحرا گرفت کیلی سوار نیز
بر اسپ نشست و دنبال او برفت امیر بیدار شده عقب خود را ندید بیرون آمد دید سواری میرود امیر نیز در عقب
انها رفت زر انگیز چون دید که کیلی سوار از عقب او می آید بانگ بر کیلی زد که ای رعنای بریده گیسو من از خوف
آن عرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری امیر چون بدید که ایشان در جنگ شدند ایستاد زر انگیز
تیغ حواله کیلی کرد کیلی تیغ را رد کرد و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ برداشت بالای سر گردانید و بر زمین زد
و جان بداد امیر این حالت را بدید بانگ زد و گفت ای نادان چرا این بدبخت را کشتی این حرم شاه هفت
کشور نوشیروان بن قباد بود گفت لایق کشتن بود خوب کردم امیر گفت چون خبر کشتن او بپادشاه نوشیروان رسد
گوید حمزه او را کشته است کیلی سوار همراه امیر باز گشت و در عیش نشست چون صبح شد نوشیروان زر انگیز را

تفحص کرد فرستادگان شاه تفحص کنان بیامدند تا نزدیک کوشک گیلی سوار زر انجیز را کشته یافتند کیفیت را بشاه
باز نمودند نوشیروان در دل اندیشید که بی شبه این بدبخت نزد حمزه رفته حمزه او را کشته بسیار افسرده شده گفت که
کار من بدانجا رسید که زن من عاشق دیگری شود اکنون این خجالت کجا برم نمازمان بندگان خود را طلبید و گفت
ای بندگان من میخواهم که چندگاه در تجارت بگذرانم و ایشان همه سر بر زمین نهادند گفتند ای شاه هر چه مصلحت است
آن کنیم پس با مال بسیار و تجمل بیشمار با هفتاد هزار بنده از گیلان بیرون آمد و راه ملک چین پیش گرفت هرجا که
میرفت خود را بازرگان قلم میداد چون بامداد شد پاسبانان شاه را ندیدند فریاد برآوردند تمام وزرا و ندما حاضر
شدند با خواجه بختک گفتند عمر امیه نوشیروان شاه را برده است بختک گفت اگر عمر امیه شاه را برده باشد هفتاد
هزار بنده را که برد و چندین اسباب چه نشد گفتند شاه از شرمندگی بیرون رفته است پس هرمز را بر تخت نشاندند
و در تفحص پادشاه هفت کشور شدند و هیچ جا خبری نیافتند نوشیروان سوداگران میرفت از قضای آسمانی در اثنا
راه خطا دزدی بود بهرام نام با هزار سوار راه زنی میکرد پهلوانی درشت بود چون شنید که قافله می آید سر راه
گرفته ایستاد شاه نوشیروان را زنده گرفت و تمام مال و اسباب را بستد و بندگان دیگر کشته شدند و بعضی گریختند
پهلوان از نوشیروان پرسید ای پیر تو کیستی پیر گفت من نوشیروان بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را به
بهرام گفت بهرام گفت پادشاه را چه شده است که ملک خود را گذاشته بازرگانی اختیار کند آنگاه او را از خود
دور کرد نوشیروان برهنه از شهر بیرون آمد و راه خطا پیش گرفت و بعد از چند مدت در خطا رسید مردم خطا چون
او را دیدند گفتند ای درویش تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قباد و شهریارم فلک مرا سرگردان کرده است
از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه را تو بدنام میکنی اگر بار دیگر این سخنان
را گفتی ترا از این شهر بیرون کنم نوشیروان در دوکان طباخ درآمد مرد طباخ چون سر و شکل او را بدید افسوس خورد
و طعامی برای او مهیا نمود بعد چند روز از خطا بیرون آمده در ختن رسید آنجا نیز با امیر ختن گفتند که پیری درین شهر
آمده و میگوید که من نوشیروان هستم امیر ختن قهر نمود او را بیرون کنید پس ناچار نوشیروان با حالت پریشان در آتشکده
نمرود رفت در آن آتشکده از بندگان شاه بود که هیزم کشی کرده مردم را خدمت میکردند و اینها رفت هیچکس
او را نشناخت و نام خود را نگفت و همراه فقیران بود چون سه روز بگذشت عهده داران او را طعام ندادند
و گفتند برو هیزم بیار تا طعام ترا بدهیم نوشیروان ناچار همراه هیزم کشان میرفت و از نیشتاره سرکسی چوبی میبرید
و می آورد عهده داران قلیلی طعام میدادند شاه از آن طعام سیر نگشت و صبر میکرد چون مدتی برین نمط برآمد
و هرمز هر قدر تفحص نمود خبری از شاه نیافت خواجه بزرجمهر را گفت ای وزیر بینظیر مرا بگو که شاه کجا رفته است خواجه
بزرجمهر گفت اگر در جستجوی شاه بروی شاه را هم آوردی و اگر نه بقیه عمر حیران و سرگردان خواهی ماند هرمز با دو شمار زرین
کیش نامه بامیر نوشت که مدت هفت ماه است که شاه نوشیروان پادشاه هفت کشور غایب است هیچکس خبر او را
نمیگوید خواجه بزرجمهر میگوید که اگر امیر حمزه در طلب شاه برود او را پیدا خواهد کرد و گرنه تلف خواهد شد چون نامه بحضرت

امیر رسید بخواند عمر امیه را بخدمت خواجه بزرجمهر فرستاد که بپرسد که امیر در عقب شاه بکجا برود خواجه بزرجمهر گفت که امیر تنها و
پیاده سفر کند و در شهر ختن شاه نوشیروان را دریابد عمر امیه نزد امیر آمد و آنچه خواجه گفت باز نمود پس جهانگیر بطالع سعد سلاح
۷ عه پوشید و یاران را وداع کرد و از لشکرگاه بیرون آمد والله اعلم

داستان رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و آوردن او را

چون امیر حمزه از گیلان روانه شد شب و روز میراند تا رسید بقلعه بهرام از شخصی پرسید که خواجه با مال و اسباب رزینه
راه برعت چه شد آن شخص گفت بهرام دزد او را غارت کرد شنیده ام که خواجه را کشت یا رها کرد امیر نزدیک آن قلعه
آمده نعره زد که آن قلعه در جنبش آمد بهرام با هزار سوار بیرون شد امیر را تنها دید گرز کشید بر پهلوان انداخت امیر گرز او
با سپر رد کرد چون نوبت با امیر رسید چوب دوارتنشا را بر بهرام زد بهرام طاقت نیاورد از اسپ بر زمین افتاد و امیر
بر سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بهرام گفت آنگاه بگویم که تو نام خود را بگوئی امیر گفت
انا حمزه بن عبد المطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید حیران بماند و اسلام را اقرار کرد و امیر او را در کنار گرفت پس
امیر او را بقلعه برد و شرط خدمتگاری بجا آورد و امیر کیفیت بیرون آمدن نوشیروان تماماً پیش بهرام گفت بهرام سر بر
زمین نهاد و گفت اینجا که خطا از من شده است و شاه بسبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری
که کدام سمت رفته است گفت بسوی ختا رفته است امیر گفت تو باش من در تفحص شاه میروم گفت ای امیر مرا
چرا میگذاری من نیز خواهم آمد پهلوان گفت رضا رضای تست بهرام هزار تنگه زر در کمر بست و سلاح پوشید پیاده
همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در ختا رسیدند پرسیدند که پیری از مالک شده است بر فلان شکل اگر کسی
از او خبری دارد بما بگوید مردم گفتند که آن پیر میگفت که من نوشیروان بن قبادم پهلوان گفت او پیر شده خرف گردیده
که این حرف را زده پس گفتند در دکان فلاح طباخ میباشد امیر در دکان طباخ رفت و طعام بخرید و تناول کرد بعد
از آن طباخ پرسید که قبل از این مرد پیری در دکان تو بود چه شد طباخ گفت که چند گاه نزد من بود ما او را این روزها
سمت ختن رفته است پس امیر در ختن برفت و خبر باز پرسید گفتند این شخص را که تو میپرسی در آتشکده نمرود داد او را
دیده ایم پس امیر و بهرام در آتشکده رفت و در آنجا فرود آمدند چون عهده داران آن آتشکده دو پهلوان را
بدیدند طعام و شراب پیش آوردند امیر با بهرام تناول کرد و همانجا نشست تا وقت عصر شد هیزم کشان
پیدا شدند هیزم در آتشکده انداختند دیدند شاه آمد و از خادم آتشکده طعام طلبید خادم قدری طعام باو
داد و گفت ای پیر تو هیزم نتوانی بیاوری من ترا طعام چگونه دهم نوشیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد و
بکنجی رفت امیر چون آن حالت شاه هفت کشور نوشیروان را معاینه کرد آب در چشم گردانید و گفت تعز من
تشاء و تذل من تشاء هر کرا که خدا خار کند کسی عزیز نتواند کرد این همان نوشیروان است که برای او تا یک
میل طعام میگسترانیدند امروز او را محتاج لقمه کرده است عهده داران آتشکده یک خوان طعام لطیف پیش
امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را نزد من بیار و لیکن خود را آشکار مکن و آنرا نوشیروان

نکوئی بهرام رفت و گفت ای پیر بیا تا ترا طعام بخورانم نوشیروان چون نام طعام شنید برخاست بهرام را خدمت کرد و
همراه بهرام روانه شد و در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست شاه را در کنار گرفت و بسیار گریست نوشیروان
گفت ای جوان چرا گریه میکنی پهلوان هیچ نگفت و شاه را پهلوی خود بنشاند و بدست خود لقمه در دهان شاه نوشیروان
می نهاد تا آنکه نوشیروان سیر گشت نوشیروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجایی امیر گفت من مردی سیاحم و همیشه در
سفر میباشم اما تو بگو چه نام داری نوشیروان گفت ای فرزند نام خود اگر بگویم تو همین زمان از پیش خود مرا
دور میکنی امیر سوگند یاد کرد که من ترا امیر کرده نگهم بلکه غمخواری تو کنم راست بگو تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قبادم
که روزگار مرا بدینجا رسانیده است امیر گفت ای شاه تو پادشاهی حشم و خدم خود را چرا گذاشتی و بدین خواری
و سرگردانی افتادی نوشیروان گفت از دست آن بدبخت ظالم حمزه بن عبد المطلب من با مال و اسباب به بهانهٔ
سوداگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در اثنای راه دزدان تمام اسباب و املاک من را غارت کرده
بردند و من بخواری افتادم امیر گفت حمزه بن عبد المطلب بر تو چه ظلم میکند نوشیروان گفت اول مطیع من بود و بعد
عاشق دختر من شد و از برای آن با من سرکشی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد و مگر شاه او را
دشمن میدارد نوشیروان گفت راست میگوئی اگرچه حمزه قصد جان من و ملک من ندارد اما وزرای من بد او
می گفت میکنند و مرا شهر بشهر میگردانند امیر گفت من اگر حمزه را بسته بتو بدهم تو مرا چه خواهی داد و او را چه خواهی
کرد شاه گفت ای فرزند آن روز هم باشد که آن گردن کش را بسته بمن سپاری امیر گفت پادشاه دل فارغ باید
داشت که حمزه را گرفته بتو خواهم سپرد نوشیروان گفت بحق لات بزرگ و منات کوچک اگر تو حمزه را بسته بمن
دهی من مهرافروز دختر خود را ازو بتو دهم و اما وعده کرده ام امیر با نوشیروان عهد استوار کرد راوی روایت
کند و استاد کتاب حکایت کند چون نوشیروان از دست امیر طعام سیر بخورد شکمش اسهال شد بروایت چنین
آمده است که امیر شاه را دلداری میداد و لیکن هر روز بگوش خود از زبانش بدی می شنید که افسوس در غربت مردم
آنغریب را منزل نداده امیر گفت خاطر جمع دار که آنغریب را بسته بتو سپارم چون سه شبانروز بگذشت خدمه دار
آتشکده پیش بهرام و امیر آمدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز مهمان بودید اکنون اگر هیزم نیارید طعام نیابید
اگر نه شما دانید هر جا که خوش آید بروید پس امیر حمزه با بهرام و پادشاه در هیزم گاه رفتند و در زیر درختی فرود
آمدند و بخواب شدند مردم هیزم می برند نوشیروان گفت ای فرزندان شما در خواب رفتید هیزم کی خواهید برد
امیر گفت تو نیز آرام کن ما از جهت هیزم خواهیم برید باز در خواب شدند نوشیروان با خود گفت که ایشان
مردمان وحشی اند میخواهند که طعام بزور پیدا کنند من چه کنم پس برخواست و نزدیک هیزم کشان رفت
از هر پشته قدری بدزدید و یکجا جمع کرد در این اثنا امیر حمزه بیدار گشت و شاه را بدان افعال بدید گفت
ای نوشیروان این چه کار است که پیشه کرده خود را از تخت هفت کشوری بگدائی و دزدی رسانیدی پس امیر
حمزه و بهرام هر دو برخاستند هر یک درختی را از بیخ برکندند و خورد کرده پشته های بزرگ بربستند که تمام

هیزم‌کشان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که ایشان آدمی نیستند امیر و بهرام همراه هیزم‌کشان پشتارها را برداشتند
چون نزدیک آتشکده رسیدند در آتشکده اندر رفتند چون عهده‌داران آن هیزمها را بدیدند طعام لطیف پیش آوردند
برین نمط امیر حمزه چند روز هیزم آورده در آتشکده میداد تا روزی از شاه پرسید که ایشاه هیچ میدانی که این
مال که در آتشکده خرج میشود از کیست نوشیروان گفت از آن مملکت و این عهده‌داران غلامان من اند امیر گفت تو خود
را بایشان چرا عرضه نمیکنی گفت ای فرزند احوال خود را بایشان گفتم اینها چندان نعلین بر دهن من زدند
که دهن من آماس کرد امیر گفت اگر تو سوگند بخوری که دیگر آتش‌پرستی نکنی من تمام عهده‌داران را بکشم و این
آتشکده را خراب کنم شاه سوگند بخورد که من بعد آتش‌پرستان را تعظیم نکنم امیر برخاست و در آتشکده را بسوزانید
و پرستاران را کشت پس عمارتها و دیوارها خراب کرد مردمان که بیرون آتشکده بودند امان خواستند امیر گفت
ای بدبختان شاه هفت کشور اینجا رسید شما او را امان ندادید کی روا باشد که شاه شما را عفو کند پس نوشیروان
باقی ماندگان را عفو کرد پس حجره‌های آتشکده را بگشادند و مال زیادی بیرون آوردند آوازه در حوالی
آتشکده افتاد که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد اینجا آمده خلایق از هر طرف میدویدند و هدیه‌ها می‌آوردند
امیر با شاه چند روز آنجا ماندند بعد از آن با کوکبهٔ پادشاهی روان گردیدند چون در ختن رسیدند امیر ختن
از آمدن نوشیروان خبر شد استقبال کرد پادشاه با امیر گفت که ای فرزند این حرامزاده را بکش که مرا رسوا کرد
پادشاه ختن با امیر بنا و بر گفت ما نشناختیم گناه ما را عفو فرمایید امیر گفت ایشاه کسی که نشناسد و اطاعت کند
باید او را عفو کرد نوشیروان گفت ای فرزند بهتر همه که عفو حمزهٔ عرب را هم بخواهی امیر گفت من حمزه را البته تسلیم
شاه خواهم کرد هرچه خوش آید بر جانش بکن پس از آنجا بخطا آمدند پادشاه خطا نیز عذرخواهی کرد امیر او را نیز عفو
نمود و از شاه امان برای او خواست پس از آنجا کوچ کردند و رجهار فرسنگی لشکرگاه آمدند امیر گفت ایشاه بیا تا
من و تو در لشکر درآییم و ببینیم که ترا کسی میشناسد یا نه پس لشکر را همانجا گذاشته امیر با نوشیروان در بازار سپاه
آمدند و در دکان طباخی رفتند و طعام خوردند مقبل حلبی اشقر دیوزاد را برای دادن آب میبرد اشقر بوی
امیر را یافت همانجا ایستاده سر جنبید مقبل خواست که اشقر را ببرد اشقر از جا نمی‌جنبید و خلایق در تماشا
بودند که عمر امیه رسید و این حالت اشقر را بدید دریافت که اشقر بوی امیر حمزه را دریافته است بالای بام مطبخ
برآمد امیر را با شاه بطعام خوردن مشغول یافت بانگ زد ای پهلوان مبارک باد که بخیر و عافیت رسیدی
چون نظر نوشیروان بر عمر امیه افتاد عمر را بشناخت و دریافت که مصاحب حمزه خودش بوده این خبر در
لشکر رفت شور در لشکر افتاد که امیر حمزه نوشیروان را آورد همان زمان امیر شاه را در بارگاه برده
و بر تخت نشانید و جمله دوستان ملاقات کردند و کیفیت خود را پادشاه تمام گفت والله اعلم بالصواب

داستان گرفتن امیر دختر نوشیروان را که مهرنگار نام

چون امیر حمزه در بارگاه آمد به یاران خود گفت که با نوشیروان عهد کرده ام که خود را بسته باو سپارم پس سعد بن عمر را
گفت بیا مرا به بند و نزد نوشیروان به برد عمر امیه گفت ای امیر چه میکنی امیر گفت ای عمرامیه من از عهده عهد بیرون
نخواهم شد تا دختر نوشیروان بدست آید عمرامیه گفت اگر نوشیروان ترا بکشد چه میکنی امیر گفت ای عمر تا اجل نرسد
جز خدا تعالی کسی مرا نمیتواند بکشد پس سعد امیر را بسته پیش نوشیروان برد امیر شاه را گفت که من عهد کرده بودم که من
حمزه را بسته بتو سپارم اینک خود را بسته شده تو آوردم آنچه خواهی بکن نوشیروان سر فرو داشت بختک حرامزاده
گفت ای شاه اینچنین فرصت کی خواهی یافت بگو تا این عرب را گردن زنند نوشیروان دم نزد امیر زور کرده
کمند را بشکست و سعد را گفت بگیر این بختک حرامزاده را سعد بختک را گرفت و کفار دیگر گریختند نوشیروان هم
گریخته در حرم رفت امیر چند چوب بر بختک زده دل کرد بعده در سپاه خود در آمد روز دیگر عمر امیه گفت نزد
نوشیروان برو و بگو که امیر حمزه میگوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون آی و دختر خود را بمن
ده عمرامیه نزد نوشیروان آمد پیغام امیر را گفت شاه فرمود ای عمرامیه امیر را بگو که چیزیکه من عهد کرده ام بسر
خواهم رسانید عمر بازگشت و جواب باز نمود شاه نوشیروان انجمن کرد و از یاران خود مشورت نمود که من عهد کرده ام
که دختر خود مهرافروز را به امیر بدهم شما چه میگویید کفار گفتند یک دختر داری خود را رسوا کردی چون ایشان با شما دختر
بدهی ترا خلایق چه گویند شاه گفت چون او یکبار داماد شده است این زمان چه عار و ننگ و چه شرم است
بهتر از او داماد دیگر که خواهد بود نوشیروان گفت مجلس بیاراستند بنیاد کار خیر نهادند امیر نیز در پیش نشست
و بطالع سعد و وقت همایون دختر شاه هفت کشور مهرافروز را در خانه خود برد و کفار دشمن گشتند بختک با یکبار
بهر جانب نامها نوشته که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای پهلوانان گردن کشان شما را چه شده است که حمزه
عرب دو مرتبه بزور داماد شاه هفت کشور شده زور آورید این دختر را از او بستانید پس جمله شاهان
جمع شده نزد هرمز رفتند گفتند ای شاهزاده شاه پیر شده است و عقل خود را باو داده است کاری کن که شر اعرابیان
کفایت شود و گرنه از دست تو مملکت خواهد رفت هرمز گفت ای یاران آنچه شما گفتید من بر آن راضیم کفار
جمله یکزبان گفتند اگر نوشیروان در کوه البرز رود آنجا مبارزان و جادویان پیدا میشوند که حمزه را با سلاح میخورند
و اگر شاه نرود در مداین بماند تو بر تخت بنشین و بگو که تمام سپاه گرفتن حمزه به بندند و گرنه خروج خواهم کرد هرمز
این کیفیت را به نوشیروان گفت نوشیروان گفت من در کشتن حمزه کوتاهی نمی کنم و میخواهم که از شر اعرابیان خلاص
باشم پس به رفتن کوه البرز راضی شد و هرمز را بجای خود نصب نمود

داستان رفتن امیر در کوه البرز

چون روز دیگر شد نوشیروان راه کوه البرز پیش گرفت و بحمزه نوشت که اگر در کوه البرز آمدی هزار جان داشته
باشی یکی را بسلامت نبری امیر چون این کیفیت را بشنید در عقب نوشیروان روانه شد بعد از چندگاه در کوه
البرز رسید چون آوازه آمدن نوشیروان از هر طرف شاهان و گردن کشان بشنیدند از اطراف جمع شدند و بسپاه

نوشیروان پیوستند نوشیروان خوشدل شد روز دیگر جادویان و کردان و یلان سوار شدند امیر عرب نیز با گردان
عرب سوار شده در مقابل کفار ایستاده شد میدان بیاراستند یک جادوی از میان کفار بیرون آمد و مبارز طلبید قیماز
شاه دیار خاور خدمت کرد و رخصت رفتن طلبید امیر گفت برو بخدا سپردمت قیماز در میدان درآمده در نبرد شد ناگاه
از بیابان گرد برخاست یک سواری از صحرا پیدا گشت و در میدان بایستاد و روی بجانب سپاه کفار کرده نعره
زد که ای نوشیروان مبارز بفرست جادوی رو در میدان آورد گرز کشید و حواله سوار کرد سوار دلیرانه با سپر
سپر رد کرد و دست در دوال کمر او برد و آن جادو را از اسپ در ربوده بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که جادو
هلاک شد جادوی دیگر آمد او نیز همانند دید تا هفت جادو را این سوار در دوزخ فرستاد پس روی بجانب سپاه عجم
آورد و بانگ زد رستم بدوید و در میدان درآمد و مبارز   دست در دوال کمر یکدیگر زدند چندان زور کردند
که اسپان شان زانو بر زمین زد   سوار صحرائی رستم را گفت تو برو حمزه را بفرست رستم بازگشت امیر در میدان
درآمد   سوار نیز دوید و بیک دست تنگ اشقر دیوزاد را بگرفت و دست دیگر بکشید امیر استوار کرده نعره زد
و بر جست و پای بگرداوی روایت کند و استاد حکایت کند که امیر حمزه با اشقر همچنین گام دور افتاد و اشقر دیوزاد به زانو
درآمد عربو از تمام سپاه برآمد امیر چون اژدها بغرید و بازگشت و دست در دوال کمرش برد و او را از اسپ
در ربوده بر زمین زد و بر سینه او نشست و خنجر کشید و بر حلقش نهاد و گفت راست بگو تو کیستی ای جوان گفت من پسر
رستم پیلتن هستم مرا قاسم خاوری گویند امیر گفت اگر رستم نبودی ترا میکشتم پس امیر قاسم را در کنار گرفت و عمر امیه را
گفت این پسر رستم است عمر امیه کلاه در هوا انداخت و نعره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باد امیر قاسم را
همراه خود بیاورد و بایستاد که سواری چهل گز قد از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد امیر از قاسم پرسید
که میدانی این سوار کیست قاسم گفت من نمیدانم سوار چهل گزی روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد و پهلوان
خاوری در میدان درآمد امیر گفت ای قاسم تو نام او نهان میکنی گمان غالب اینست که او پسر قیماز خاوری است تو ا
در میدان درآمد سوار دست در دوال کمر پهلوان برد و از اسپ برداشت و بر زمین زد و قیماز را طلبید قیماز در
میدان آمد سوار دلیرانه بدوید و دوال کمر قیماز بگرفت قیماز نیز دوال کمرش را بگرفت هر دو چندان زور کردند که سست
گشتند پس سوار دست از قیماز برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز بازگشت امیر در میدان درآمد و دست
در دوال کمر او برد و از اسپ ربوده بر زمین زد و گفت راست بگو که تو کیستی گفت من پسر قیماز زمم امیر بانگ زد
که ای قیماز من نمیگفتم که این پسر تو است قیماز گفت بکش این حرامزاده را که او با پدر جنگ کرده است امیر گفت ای
قیماز پسری مبارز داری و برداشت و در کنار گرفت و در لشکر امیر طبل شادی زدند پهلوان حکم طبل بازگشت فرمود
پس هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدند و فوجها بیاراستند که کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام
مرد نام خود را عیان کند که چوب کردان در میدان آمد و مبارز طلبید فرخ خاوری سر شبان در میدان درآمد هر دو
پیچ و پیچها بگردانیدند و تیر کردان در میدان درآمدند و هر یک بر یکدیگر حمله کردند که آفتاب برگشت هر دو سپاه

فرود آمدند روز دیگر چوبگردان در میدان درآمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیرون آی امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیو
زاد سوار شده در میدان درآمد چوبگردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب را بدست گرفت چوبگردان
هر چند زور کرد نتوانست رها کند امیر زور کرده از دست او چوب را بستد و بر شانه او چنان زد که از صدر زین بر
زمین افتاد و عمر امیه او را ببست و بهرام چون آن حالت را بدید اسپ را برگردانید و چوب را بر امیر حواله کرد پهلوان
چوب او را نیز گرفت و هم بدان چوب او را از اسپ بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست طبل آسایش زدند هر دو سپاه
فرود آمدند امیر عمر را فرمود تا چوبگردان را با سپرش پیش آرند عمر امیه هر دو را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان
من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند پس امیر گفت بگویید که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله حق
ایشان اقرار کردند و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بند از هر دو دور کنند حلقهای بندگی در گوش انداختند و بر کرسیها
نشستند طعام در آوردند خوردند برداشتند و ساقیان سیم ساق جامهای زرین در گردش آوردند بیت ای تجلی
از چشم مردم برگرفت ٭ چشم ساقی باده احمر گرفت ٭ هر کسی در عیش و راحت شد چوبگردان عیاری را فرستاد در
لشکر خود که چون شب شود لشکر نوشیروان را شبخون زنند و در سپاه عرب آیند لشکر او همچنان کردند و بلشکر عرب پیوستند

داستان ۵۰ تولد شدن بدیع الزمان از بطن کبیلی سوار

چون امیر حمزه از سمت گیلان بکوه البرز روان شد کبیلی سوار حامله بود او را تسلیم کنجال گیلانی پدر او کرد و گفت ترا برای
آن میگذارم که دختر باردار است تا مهی فطلت او خوب کنی چون فرزند شود غمخوارگی بکنی کنجال قبول کرد و لیکن در دل با امیر
نفاق داشت و دایکان که خدمت دختر کنجال میکردند کنجال ایشان را طلبید گفت چون کبیلی سوار فرزند بزاید پیش من آرید و دختر
را از هیچ حال خبر مکنید چون مدت حمل سپری شد پسری از او در وجود آمد چون ماه شب چهارده دایکان بحکم پادشاه
گیلان پسر را پیش کنجال آوردند کنجال فرمود بکشید زنش پهلوی او نشسته بود گفت ایشان این بچه چه گناه کرده است که این را
میکشی بفرمای تا این را جایی باندازند که خود خواهد مرد کنجال در حال فرمود تا یک صندوق پیدا کردند و آن بچه را در
صندوق نهاده در دریای قلزم انداختند قریشی در آن ناحیت میگذشت نظر قریشی بر آن صندوق افتاد دایه
را فرستاد تا صندوق را بیرون آرند چون دایه سر صندوق باز کرد دید که بچه چون آفتابان است
بر رویش نظر کرد دید که یک رگ سرخ در پیشانی و خال سبز بر رخسار داشت سپید شد نزد آسمان پری رفت و گفت
رگ سرخ در پیشانی و خال سبز بر رخسار از خاندان ابراهیم خلیل الله است همدرین کلمات بودند که خواجه خضر علیه السلام
پیدا شد پریان چون خواجه خضر را دیدند بتعظیم ایشان در پیش خواجه قیام نمودند خواجه گفت ای اسما پری و قریشی
این بچه پسر حمزه است شما این را پرورش کنید چون بزرگ گردد نزد پدرش برسانید خواجه آن بچه را بدیع الزمان نام کرد
و اسما پری بدیع الزمان را در کوه قاف برد و پریان را فرمود تا شیر و شهد پریان در پرورش او مبالغت مینمودند
چنانچه هفت ساله گشت پس قریشی او را سلاح پوشانید و سواری کردن بیاموخت و در جنگ دیوان همراه خود
برد چنانچه پهلوانزاده در همه هنرها یگانه گردید و نادره عالم شد تا عمرش بمدت ده سال رسید از قریشی پرسید که ای قریشی

من زاده کیستم و پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت پدر تو و من یکی است اما مادر ترا نمیدانم که کیست تمام کیفیت
صندوق را پیش شاهزاده بدیع الزمان گفت بدیع الزمان بعد شنیدن گفت که مرا بتقبیل نژاد پدر برسانید پریان
تحفهای کوه قاف را برداشتند و با بدیع الزمان در کوه البرز آوردند و نام شاهزادگان و گردان عرب را باو
آموختند و گفتند که جمله برادران تو با امیر زور آزمائی کرده اند تو هم در میدان درآئی و با امیر زور آزمائی کن
هر دو سپاه ایستاده بودند که شاهزاده بدیع الزمان از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد هر دو لشکر از دیدن
اسپ و اسلحهٔ او حیران ماندند پس روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد که ای اعرابیان هر کرا آرزوی
مرگ است در میدان درآید کیوس نیزه دار امیر را خدمت کرده نیزه برداشت و در میدان درآمد بدیع الزمان
پرسید ای عرب چه نام داری گفت مرا کیوس نام است بدیع الزمان گفت بیار تا چه داری کیوس گفت پیشدستی
ترا است بدیع الزمان بدو بدو دست در دوال کمرش زد و از اسپ در ربود و بر زمین زد و گفت برو و دیگری
را بفرست کیوس بازگشت قیماز خاوری در میدان پهلوان زاده آمد او را نیز بر زمین زد پس لندهور آمد و گفت
شاه تاجدار دیار هندم الندهور بن سعدان شاه نام است بدیع الزمان دست در دوال کمر لندهور زد و از اسپ برداشت
و بر زمین زد لندهور پیش امیر آمد و گفت یا امیر این از فرزندان تو میباید امیر گفت که الغیب عند الله پس
قاسم خاوری رخش در میدان آورد بدیع الزمان دوال کمر قاسم گرفت و هر دو در زور شدند هر دو مبارزان
چندان زور کردند که اسپان ایشان زانو بر زمین مالیدند آخر هر دو پهلوان پیاده گشتند بدیع الزمان زور کرد
قاسم را بدو زانو کشید هر چند که قاسم زور کرد مقابل بدیع الزمان نشد پس بدیع الزمان گفت دیگری را بفرست
رستم در میدان درآمد بدیع الزمان با رستم نیز زور آزمودند این را فتح بوده نه او را ظفر بدیع الزمان با همه
فرزندان حمزه زور آزمائی نمود و همه را تا بزانو برکشید پس امیر حمزه در میدان درآمد بدیع الزمان چون امیر
را دید بدو بدو دست در دوال کمر امیر زد هر دو پدر و پسر در زور شدند چندان زور کردند که اسپان ایشان
زانو بر زمین مالید مبارزان پیاده گشتند پهلوان گفت العبرا میه نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت لشکر
دریافتند که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساقهای موزه بردند و پنبه برکشیدند و در گوشهای خود و
اسپان خود محکم کردند پس امیر دوال کمر بدیع الزمان استوار گرفت و نعره زد که تا او را بردارد بدیع الزمان از
جای نجنبید امیر تیغ کشید و حمله بر او برد خواست بر سر او زند قریشی خود را آشکار کرد و دست امیر را گرفت
و گفت ای پهلوان هوشیار که این فرزند تست مکش که جهانی خراب کرد و امیر تیغ بجای داشت و فرزند خود
دست بدیع الزمان را گرفت و بر پای امیر افتاد امیر شکرانه خدا بجا آورد و گفت ای عمر باری تعالی
پسری در پیرانه سالی روزی گردانید که بعد من مقام مرا نگاه دارد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود
آمدند امیر با گردان عرب در عیش نشستند و در آمدن بدیع الزمان مدت چهل شبانه روز در جشن بودند والله اعلم

داستان آوردن سمندون هزار دستان سعد بن عمر را

چنین آورده‌اند که چون سمندون هزار دستان که نره دیو محکم بود از کوه قاف از خوف جهانگیر نزدیک کوه البرز
کنار دریا آمده مقام گرفته بود چون از آمدن امیر خبر یافت کینهٔ دیرینه را یاد کرد روزی از مقام خود در لشکر
عرب آمده بهر سو میگشت و بارگاه عالیست سر درون کرد سعد بن عمر را خفته یافت و داروی بیهوشی در بینی
او انداخت و او را برداشت و در مقام خود آورده و بندهای آهنین در دست و پای او نهاد چون عیاران از
گشت برگشتند در بارگاه آمدند سعد را در جامهٔ خواب ندیدند فریاد برآوردند که شاه از بارگاه غایب
گشت این خبر به امیر رسید پهلوان گفت ای عمر تفحص کن عمر امیه عیاران را در تجسس فرستاد و چون عیاران بیامدند
جائی خبر نیافتند امیر دلگیر شد عمر امیه را گفت به دوست برو نزد خواجه بزرجمهر کیفیت سعد بن عمر را از پرسید او را
معلوم خواهد بود عمر امیه نزد خواجه بزرجمهر آمده از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را سمندون دیو هزار دستان
برده است اگر حمزه خود تنها برود سعد بن عمر را تواند آورد و اگر بعد از چند روز سعد بن عمر تلف خواهد شد عمر امیه پیش
امیر آمده احوال باز نمود روز دیگر امیر تنها سوار شده یاران را وداع کرده خود در کنار دریا آمد و اشقر را در آب
انداخت نوشیروان و لشکر در تماشا بودند که اشقر امیر را شناکنان میبرد تا آنکه از نظر غایب شد پس امیر بوقت
نماز شام از دریا برآمد و راهیکه خواجه بزرجمهر نشان داده بود بدان نشان میرفت تمام شب رفت چون صبح دمید
از دور حصاری نمودار گشت پهلوان دریافت که جای دیو است و بصحرا فرود آمد و شکاری انداخت آتش افروخت
و سیخ کرده بخورد و اسپ را قدری خورانید بعد سوار شده بسمت حصار براند سمندون هزار دستان را دیوان خبر کردند
که حمزه می‌آید سمندون با چند هزار دیو بیرون آمده در میدان آمد امیر گفت ای ملعون این چه مکر بود که با من کردی
اکنون جان از من کجا بری سمندون یک نره دیو را فرمود تا در میدان درآید دیو آسیا سنگ را برداشت و
مقابل پهلوان آمد و گفت ای عرب خبردار آسیا سنگ را بر امیر حواله کرد جهانگیر اشقر را رکاب کرد آسیا سنگ در
زمین افتاد امیر حمزه صمصام و قمقام را کشید و چنان بر دیو زد که از زخم اندر خاک افتاد و دیو گفت ای عرب
زخم دیگر بزن تا دیو جان بدهد امیر گفت ای ملعون هژده سال دیوان را کشتم تو هم اینچنین میگوئی ای بی دین من هرگز ترا
زخم دیگر نزنم دیو سر بر سنگ زده جان بداد دیوی دیگر برآمد پهلوان او را نیز کشت بدین نمط هفت دیو را
امیر بینداخت دیوان دیگر ایستادند کسی از جای نمی‌جنبید سمندون میگفت ای دیوان درآیید و این عرب را
بکشید هیچکس از جا نمی‌جنبید ناچار سمندون هزار دستان خود در میدان درآمد و آسیا سنگ بر امیر انداخت امیر
رد کرد و شمشیر بازو زد هفت بازوی او را بریده شد سمندون بمجرد خوردن آن زخم ناپدید گشت و باز تندرست
شده بیامد و در جنگ پیوست هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضای او را میبرید دیو ناپدید میشد و تندرست میشد
می‌آمد تا شب افتاد و دیو با دیوان دیگر درون حصار رفتند امیر زیر درختی فرود آمد در خواب شد جمال حضرت
ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزند حیات این دیو در زیر حوض این حصار است خیزان برو که آنها ندانند
و آب از آن حوض در کن که جان بدهد امیر همان زمان برخاست و در آنجا رفت حوضی پر از گلاب دید و با خود گفت

همین آب حیات آن دیو است پس آب آن حوض را خالی کرد و بر جای خود بیامد چون روز شد سمندون با دیوان دیگر از
حصار بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده دید بانگ زد که ای عرب هنوز زنده‌ای امیر گفت تا ترا در دوزخ
نفرستم چگونه بمیرم سمندون آسیا سنگ بر امیر حواله کرد امیر رد کرد و دست بر کمان برد و تیر خدنگ بر زنگ درکشش
آورد و در گردنش چنان برد که بیخ گردن دیو بریده شد دیو چون زخم خورد ناپدید شد پهلوان دنبال کرد دیو در آن
حوض در آمد آب ندید زمانی طپید و جان بداد دیوان دیگر چون سمندون را نزدیک حوض مرده یافتند از هوا روی
ناپیدا شدند امیر حمزه سر سمندون را ببرید و در فتراک بست و درون حصار در آمد و تفحص سعد را کرد و دید در روی
چهره بنهاده افتاده امیر صحف حضرت ابراهیم بخواند و بر رویش دمید سعد چشم باز کرد و روی جد خود را دید شکرانه خدا را بجا
آورد و امیر سعد را برداشت و از حصار بیرون آمد نگاری بنیاد اخت سیج کرد فرزند را خورانید و خود و اشقر را خورانید
و در پشت اشقر فرزند را سوار کرد و خود پیاده روان شد بسمت لشکر اسب را براند و روز دیگر کنار دریا رسید سعد را
گفت ای فرزند تو شنا کردن نمیدانی تو بر اشقر سوار شو و برو من خواهم آمد امیر حمزه زین گرفته شنا میکرد و اشقر سعد
را میبرد تا آنکه از دریا بسلامت بیرون آمدند و در لشکر خود برسیدند و تمام پوست از اندام امیر رفته بود بعد از
چند روز بهتر شدند و مجلس شادی سعد بن عمرو بیاراستند

داستان ۵۲ آمدن مالک اشتر سوار در سپاه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز بگذشت امیر از جشن فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد امیر فرمود تا گردان عرب
سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت و گفت ای کافران هزار این سر دیو است که سعد
را برده بود و از کرم خدای عز و جل رفتم و او را کشتم و فرزند را خلاص کرده بیاوردم و در این گفتگو بودند که از صحرا گرد
برخاست و از میان گرد لشکری بیرون آمد جاسوسان هر دو لشکر رسیدند که این سپاه کیست گفتند این سپاه
نخع است و شاهزاده مالک اشتر با نخع اشتر برای مدد شاه هفت کشور نوشیروان آمده است چون نوشیروان
شنید شاد گشت و او را بنواخت و خلعت پوشانید و در بارگاه خود فرود آورد و مالک را بر کرسی پهلوانی
نشاند چون مجلس آراسته شد حکایت مکه و امیر حمزه و جهانگیری او در میان آمد در بین سخن گفتند که در خانه عبد المطلب
پسری تولد شده که او را عجل گویند چون بسن دوازده سالگی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود لاکن او روز و شب
دو چیز بود والهای خواجه عبد المطلب را تصرف میکرد ناگاه لشکری از دیار ترکستان قصد مکه مبارک کرد و سر لشکر
او را غلمان غور میگفتند چون غلمان نزدیک مکه آمد در مکه حصاری شدند و جنگ حصاری میکردند بعد از چند روز
غلمان زور آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شود این خبر بعجل رسید در وقتیکه با یاران خود مشغول شراب خوردن
بود او را گفتند ای غافل چه نشسته که غلمان غور بر حصار زور آورده است عجل برخاست و با یاران پیش پدر رفت
و گفت ای خواجه اسپ و سلاح بمن ده من تنها بیرون میروم و این کافران را سزا میدهم پدرش گفت ای بچه
مخصوص برای فرزندم حمزه است تو برو و در خانه بنشین عجل گفت برادرم حمزه فرزند شما است من هم فرزند شما هستم خواجه

گفت تو مثل یازده اولاد دیگر هستی لاکن خداوند عالم شجاعت را بحمزه عنایت فرموده هرچند خواجه او را منع کرد نشنید
ناچار خواجه اسپ و سلاح بفرزند داد عجل سوار گشت و یاران مجلس نیز موافقت نمودند دروازه را گشادند یکسوار
وچند پیاده بیرون آمدند کفار چون دیدند خبر بغلمان بردند که اعرابیان دروازه را گشادند یکسوار وچند پیاده
بیرون آمده اند غلمان گفت شاید برای صلح آمده باشند سواری برود تحقیق کرده بیاید پس سواری را فرستاد چون
سوار نزدیک رسید بانگ زد که ای اعرابیان چه میگوئید عجل گفت من برادر حمزه ام و برای کشتن شما آمده ایم اگر
مردید پیشتر بیائید تا کیفیت بر شما روشن بشود چون سوار پیش آمد عجل گفت من برای کشتن غلمان غور آمده ام سوار
ترک را این کلمات عجب نمود گرز برکشید خواست تا بر عجل زند عجل دست انداخت و دوال کمرش گرفت و از اسپ
در ربود و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد پیادگان او را ببستند غلمان بانگ بر آورد که ای سواران این
عرب سوار مرا بروی پشت پهلوانی دیگر برود و او را گرفته نزد من آورد سواری دیگر در آمد عجل چون شنیده بود
که حمزه کافران را نزده دستگیر میکند او نیز کفار را گرفته زنده می بست تا در آن روز چهل سوار را بگرفت غلمان را
طاقت نماند اسپ را در میدان تاخت و دست بگرز برده بر سر عجل فرود آورد و آواز آن گرز را مردم دو طرف
شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است چون نوبت بعجل رسید گرز برکشید که بر
سر غلمان حواله کند غلمان در خاک افتاد و تیغ بکشید که اسپ عجل را پی کند عجل فی الحال از اسپ فرود آمد اسپ او پس
پشت انداخت و بدوید دوال کمر غلمان را بگرفت زور کرد و از زمین برداشت بر سر برده بگردانید و بر زمین زد
و بر سینه او نشست سپاه غلمان خواستند تا کام بر کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس عجل گفت که ای بزرگ
بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تا ترا بخدمت امیر برم و یکی از شاهان عصر کرده ام غلمان اقرار
کرده مسلمان گشت عجل از سینه او برخاست و غلمان را در کنار گرفت خواجه عبدالمطلب خدای عزوجل را یاد کرد
و با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را بنواخت عجل بدست خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه نشاندند طعام
در آوردند خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند هر کسی از جای سخنی آغاز کردند
عجل گفت این زمان بهتر این باشد که نزد امیر برویم غلمان گفت ای شیر نر مرا نیز آرزوی دیدن امیر بسیار است
پس بطالع سعد عجل با غلمان بسمت کوه البرز روان شدند از قضای حضرت عزت در خانه عمر معدیکرب از دختر یتیم
پسری شده بود مادر او را کرب بن عمر معدی نام کرده بود او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده بود بخدمت مادر اجازت
خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود در مکه رسیده زیارت خانه کعبه کرده و بپابوسی عبدالمطلب مشرف
گشت و بمصاحبت عجل هر دو روان شدند چون نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند که یاران و فرزندان با امیر زور
آزمائی کرده اند ما نیز زور آزمائی کنیم پیش لشکر را در چهار فرسنگی فرود گذاشته هر دو تنها بسمت سپاه عرب روان
شدند چون نزدیک رسیدند عجل گفت ای کرب تو تنها باش من اول در میدان روم چون با امیر زور آزمائی کنم تو بیا
کرب گفت آن زمان که من بیایم بگوئی که کرب بن معدی است عجل قبول کرده در میدان در آمد نعره زد و گفت که

ای فرزندان حمزه کجا بیند بیا شید امیر گفت این بلا با ندا ز کجا پیدا شد عمر معدی گفت ای امیر کوتاه قد فیما ید شما بید از خونها
تو خواهد بود رستم امیر را خدمت کرد و در میدان آمد عجل بدوید و دوال کمر رستم بگرفت رستم نیز کمربند عجل گرفت هر دو در
زور شدند چندان زور کردند که اسپان هر دو زانو بر زمین زدند عجل دست از دوال کمر رستم بداشت گفت برو
بدیع الزمان را بفرست رستم بازگشت و بدیع الزمان در میدان آمد عجل و بدیع الزمان هر دو در زور شدند نه اینرا
فتح بود و نه اورا ظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس عجل گفت ای پسر حمزه تو بازگرد سعد طوقی در میدان
در آمد پس هر دو در زور شدند هیچ غرض حاصل نشد کرب از دور تماشا میکرد همچنین همه فرزندان امیر با عجل
زور آزمائی کردند پس امیر را طاقت نماند گفت ای عمر هر چند می اندیشم که این سوار کیست بنظرم نمی آید امیر اشقر
را رکاب کرد و در مقابل عجل بیامد دست در دوال کمرش زد و نعره زد بالای سر برد و بگردانید و در زمین فرود آورد
امیر گفت راست بگو تو کیستی عجل گفت من برادر حمزه ام و مرا عجل نام است پهلوان دست از او بداشت و گفت ای
نادان این چه نادانی کردی که برادر باشی و از آمدن خود خبر نکردی تا در منزل استقبال می آمدم چرا همچنین آمدی عجل
گفت من شنیده بودم که جمله فرزندان امیر بدین طریق زور آزمائی کرده اند من نیز همان را اختیار کردم پهلوان
در این گفتگو بود که کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که هیچ میدانی که این کیست عجل گفت خدا داند پس کرب
در کمر زد میان امیر و کرب چندان شد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان دست دراز کرد و کمربند کرب را بگرفت و
کرب را بر سر برد و بگردانید و در هوا بداشت امیر گفت راست بگو که تو کیستی گفت من پسر عمر معدی کربم امیر بخندید و آواز
بلند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارک باد طبیا دیان و سلاح بخشید بدوید و فرزند را در کنار گرفت و گفت چرا
با امیر بی ادبی کردی امیر گفت او را عفو کردم پسر پهلوان است خدا تعالی از چشم زخم نگاه دارد پس امیر فرمود کرب
را بر کرسی زرین بنشانید والله اعلم بالصواب

داستان ۵۳ گرفتن بدیع الزمان نخع را و در بند داشتن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد هر دو لشکر مقابل یکدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که نخع اشتری در میدان در آمد و بانگ زد و گفت ای امرا بیان
کرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید شبان طایفی امیر را خدمت کرد و در میدان در آمد نخع اشتر گرز بکشید
و چنان گرز را بر سپر او بزد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند شبان خود را همراه داشت و بوقت بازگشت چوب
دستی بر نخع بزد چون مار به پیچید بعده میان ایشان چندان گرز رد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید
طبلهای آسایش را بزدند هر دو سپاه فرود آمدند مبارزان بازگشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ برآمد نخع
اشتر در میدان آمد مبارز طلبید قیس قیماز رو در میدان آورد و جنگ پیوست نخع بدوید دست در کمر قیماز
زد او نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند قیماز چنان زور کرد که نخع را بدو زانو کشید نخع کمر قیماز را
چنان مضبوط گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشته هر دو پای او بگرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست

قیماز هر دو دست خود بر سینهٔ نخع چنان زد که نخع در زمین افتاد قیماز برخاست باز هر دو در زد و خورد شدند که شب در آمد
سپاه باز به بارگاه نشستند چون روز دیگر شد آفتاب خاور چهرهٔ نورانی بعالم ظلمانی نمودار گشت آواز طبل هر دو سپاه بر آمد
میدان بیاراستند نخع بروی در میدان آمد و مبارز طلبید بدیع الزمان روی بمیدان آورد نخع پرسید تو کیستی گفت
من پسر امیر حمزه ام مرا بدیع الزمان نام است نخع گفت هوشیار و گرز بر سپر بدیع الزمان زد بدیع بر آسیب سپر رد کرد
و گفت ترا دو حمله و یکی دادم نخع گرز بر سپر بدیع الزمان زد و بدیع الزمان را هیچ زیان نبود پس بدیع الزمان دست
بر گرز برد و چنان بر سر او برد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک رسید و پشت سپهر خم شد نخع در خاک افتاد و
تیغ بکشید و خواست اسپ پهلوانزاده را پی کند بدیع الزمان فی الحال از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت
نخع تیغ بر بدیع الزمان زد امیرزاده تیغ او را بر سپر گرفت پس جنگ تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند اره
گردید پس همه سلاح میان خود آزمودند هیچ سلاح بر یکدیگر کارگر نشد پس دست در دوال کمر یکدیگر زدند زور میکردند
که اسپان ایشان زانو بر زمین مالید هر دو مبارز پیاده گشتند پهلوانزاده گفت ای نخع نعره میزنم خود را هوشیار
نخع گفت من بچه گهواره نیستم که از نعرهٔ تو اندیشه بکنم چندانکه دانی فریاد کن بدیع الزمان زنجیر کمرش را گرفت و نعره زد
نخع را برداشت و بالای سر برد و گردانید و بر زمین زد هر دو سپاه آفرین کردند و هر دو دست او را محکم به بست و تسلیم
عمر امیه کرد مالک اشتر چون آن حالت بدید نوشیروان را گفت که ای شاه این عرب زاده برادر مرا اسیر کرده است امروز
باز گردیم تا فردا از پردهٔ غیب چه پیدا آید طبل بازگشت زدند بدیع الزمان باز گشت بخدمت امیر آمد امیر فرزند
را در کنار گرفت و بنواخت امیر فرمود تا نخع را بیارند بفرمان امیر عرب عمر امیه نخع را بسته پیش آورد امیر گفت
ای نخع پسر من ترا چگونه گرفت نخع گفت چنانکه مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت
مرد باش بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است نخع گفت یا امیر تا آن زمان مرا بدار که با مالک اشتر گفتگو کنم بعد
از آن هر راهی که مالک رود من هم بدان راه خواهم رفت امیر عمر امیه را فرمود نخع را نیکو بدار و خود در عیش
نشست که ناگاه از در بارگاه آواز داد برآمد عمر امیه را فرمود برو ببین چه خبر است چون عمر امیه بر در بارگاه
بیامد مردی را دید بر دست نامه گرفته ایستاده است از و پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی گفت فرستادهٔ پادشاه
خرسنه ام که او را فتحنوش گویند عمر او را پیش امیر آورد نامه از وی بگرفت و باواز بلند خواند اول بنام خدای عزوجل
و بعد از آن مدح خاندان ابراهیم بعده نبشته بود که این نامه از بندهٔ خاندان پهلوان هفت کشور فتحنوش ضابط خرسنه
پیش کرسی امیر حمزه بن عبد المطلب برسانید و آگاه باشید که هرزوق فرنگی پادشاه فرنگ با سپاه خرسنه را محاصره کرده
و طاقت او را نداریم حصاری شده جنگ میکنیم و علوفه در شهر تمام شده است اگر امیر یا رستم بتعجیل بمدد رسند فهو المراد
و گرنه خرسنه خراب خواهد شد و بسی ضعیفان هلاک خواهند شد امیر چون بر مضمون نامه مطلع شد برستم گفت تو جای
من را نگاهدار تا من در خرسنه رفته فرنگیان را گوشمال دهم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوان خود در رنج
برد او هم را بفرمایید که تنها بروم و این مهم را تمام کنم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان
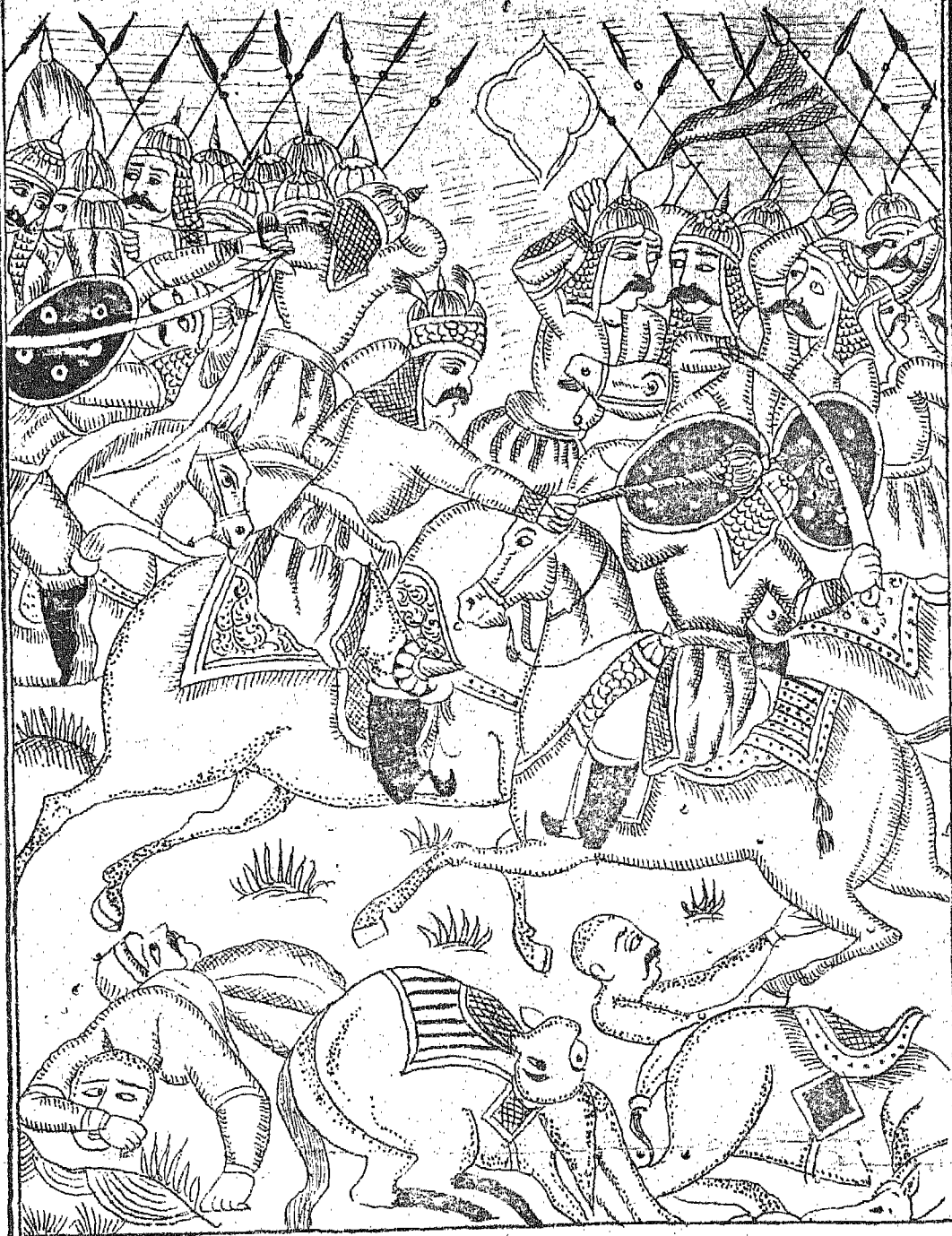
همراه خود ببر رستم گفت باقبال شاه فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخدا سپردم رستم همان زمان سوار شده راه خرسنه
را پیش گرفت شب و روز راه میراند هیچ جائی قرار نمیگرفت بعد چند روز در خرسنه رسید و دید لشکری عظیم
اطراف خرسنه فرود آمده است دست چپ بر گوش راست نهاد و دست راست بر گوش چپ نهاد و نعره زد
و آواز بلند گفت که ای فرنگیان اکنون جان از من کجا برید شاه فرنگ چون نعرهٔ رستم شنید دانست که
شاید حمزه است جمله فرنگیان هوشیار شدند میدان بیاراستند رستم در میدان آمد مبارز طلبید مرزوق فرنگی
نود گز قد داشت و هفتاد و پسر مبارز داشت بانگ بر آورد و گفت یکی برود دریافت کند که حمزه است یا رستم
پیلتن مالیاء فرنگی پدر را خدمت کرد و در میدان آمد مقابل رستم بایستاد و گفت تو کیستی نام خود را بگو که بی نام
کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن پسر امیر حمزهٔ عرب مالیا گفت ای عرب زاده از دست من کجا روی پس
دست بر تیغ برد پهلوانزاده سپر بر سر آورد و دستش را در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او
جدا شد با همان تیغ چنان بر سر مالیا زد که سپر دو پرکاله گشت تیغ بر خود رسید و از سر در حلق رسید و از حلق
تا سینه رسید و از سینه تا کمر و از کمر تا خانهٔ زین بنشست مالیا فرنگی دو پرکاله شد و در خاک افتاد و همانزمان پهلوانزاده
نعره بر آورده بر سر فرنگیان در افتاد چنانچه گرگ در رمهٔ گوسپندان افتد هر کرا در کمر میزد هیچو خیاری برید و هر کرا
بر سر میزد هیچو گوی می غلطانید مرزوق فرنگی فی الحال پشت بگردانید پهلوانزاده رستم دنبال فرنگیان کرد تیغ زنان
میرفت و فخنوش چون آن حالت بدید با لشکر بیرون آمد پس پشت امیرزاده را نگاه میداشت و فرنگیان را میکشتند
همچنین تا چهار فرسنگی رسیدند فخنوش هر چند که پهلوانزاده را باز میگردانید رستم باز نمیگشت و سوگند میخورد تا ملک
فرنگ را فتح نکنم و مرزوق را نه بندم هرگز باز نگردم فخنوش گفت من نیز خواهم آمد رستم گفت تو برو و شهر خود را
نگاه دار مبادا فرنگیان بدانند که شهر خالیست بتازند من خود ایشان را کافی هستم هر چند که فخنوش رستم
را منع کرد هیچ سود نداشت پس فخنوش رستم را منع کرد هیچ سود نداشت پس فخنوش بازگشت و در خرسنه آمده نامه
بجانب امیر نوشت و تمام کیفیت خود و رستم را بیان نمود آن روز رستم تا شب دنبال فرنگیان بود چندان از
کافران را بکشت که حساب را خدا داند چون شب تاریک شد عنان بگردانید و در نزدیک آبی فرود آمد سلاح
از تن بکند و زین اسپ را فرود آورده در چراگاه بگذاشت و خود در خواب شد و چون روز شد برخواست
و سلاح پوشید و بر اسپ سوار گشت و بسمت فرنگ باز براند فخنوش قاصدی نزد امیر فرستاد و الله اعلم بالصواب

داستان ۵۳ رفتن امیر حمزه در فرنگ و فتح کردن فرنگ را

چون امیر حمزه رستم را در خرسنه فرستاد و دختر شاه هفت کشور پسری بزاد امیر شادمانی میکرد درین اثنا قاصد
فخنوش رسید نامه را دست امیر بداد چون امیر نامه را بخواند از جهت رستم در فکر شد و به یاران گفت که بدانید
پسرم رستم خورد است و تنها در فرنگ رفته است خدا تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد چرا که فرنگیان زیاد اند اگر
من نروم حال رستم دشوار گردد پس بدیع الزمان را بر کرسی خلافت نشاند و خود با پنج پهلوان در فرنگ روان گشت

از جمله لند هور و شبان طایفی و استقفانوس و پیل ها دیان عمر معدی کرب و قیماز خاوری و عمر امیه را فرمودند
تو همینجا باش پس منزل و مراحل میبریدند بعد از چند روز در خرسنه رسیدند مخنوش از آمدن امیر حمزه خبر یافت
استقبال کرد و بهزار تعظیم درون حصار برد و مجلس بیاراستند امیر دو سه روز در خرسنه گذرانیده روانه
شدند چند کلمه از رستم بشنوید چون رستم دنبال فرنگیان کرده نزدیک رسید مرزوق فرنگی گفت ای سران وای
ناموران این حمزه نیست گمانم اینست که این رستم پیلتن است گفتند حمزه را اهتنیا میشناسد که با وی جنگ کرده
مرزوق گفت اهتنیا را آوردند در رستم نگاه کرد گفت تحقیق که این حمزه نیست زیرا که اسپ او این نه بود من
حمزه را نیکو میشناسم این نبیرهٔ مخنوش است تعجیل کنید و او را بکشید میدان بیاراستند مرزوق فرنگی در میدان
آمد نعره زد و گفت ای عرب زاده گمانم بود که تو حمزه از تو احتراز کردم اگر من میدانستم که تو پسر رابع پلاس پوش
هستی سزای تو را همانجا میدادم پس مرزوق تیغ برگرفت رستم سپر بر سر آورد و مرزوق تیغ حواله رستم نمود رستم
تیغش را رد کرد و تیغ خود را بکشید در نبرد شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده
دو زخم تیغ بر مرزوق زد که مرزوق خسته گشت و عنان اسپ خود بگردانید و در لشکر آمد بانگ بر سپاه
خود بزد که بزنید این عرب زاده را بفرمان مرزوق تمام سپاه یکبار اطراف رستم را فرو گرفتند و جنگ شد مدتی
سخت جنگ شد و تیغ دودستی میزد و هر روی از فرنگیان می‌تافت و از کشته پشته میساخت بر رستم چندان زخم رسیده
بود که حساب آن را خدا داند راوی روایت کند که رستم با سپاه مرزوق فرنگی سه شبانه روز جنگ کرد روز چهارم اسپ
رستم سقط شد پیاده جنگ میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن او را میکردند نمی‌توانستند رستم نهایت خسته و مجروح
شده بود جنگ با تیر میکرد چون تیر تمام شد مرزوق بانگ بر سپاه زد که بگیرید این عرب بچه را رستم در این حال
خدا را یاد کرد و عرض کرد خدایا ابیات تو کفتی هر آنکس که در رنج و تاب ٭ دعائی کند من کنم مستجاب ٭ چو عاجز
رانده دانم ترا ٭ درین عاجزی چون نخوانم ترا ٭ رستم در مناجات بود که امیر حمزه با یاران پیدا شدند فرنگیان
چون سواران را بدیدند در گریز شدند امیر حمزه چون نزدیک فرزند رسید فرزند خود را بدید بر دهشت سوار کرد
و نعره زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان بر بد این بگفت و حمله آورد و تیغ دودستی بزد و خود را
بدروازه حصار رسانید فرنگیان چو بدیدند که نزدیک شد که امیر دروازه را بشکند خبر بمرزوق بردند مرزوق
با اهتنیا و پسران و دامادان تیغ را در دندان و کفن در گردن کرده فریاد کنان الامان الامان گویان بیامدند
و در پای جهانگیر افتادند امیر چون عجز آنها را بدید خطای آنها را عفو کرد و گفت آنگاه امان دهم که بگوئی لا اله
الا الله محمد رسول الله ابراهیم خلیل الله و حلقهٔ بندگی بگوش کنی و دختر خود را برستم دهی شاه فرنگ قبول کرد دختر
خود را برستم داد مجلس بیاراستند و پیاله میگساران گشت مال و خراج در میان آوردند امیر عقد رستم بآئین ابراهیم
خلیل الله بست امیر با یاران چند روز در عیش بودند بعد با مرزوق از فرنگ بازگشت و در خرسنه آمد مرزوق
را با مخنوش آشتی داده از خرسنه روانهٔ کوه البرز شد والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر حمزه از فرنگ و جنگ کردن با ملک اشتر و بستن ملک را در میدان

راویان اخبار روایت کرده اند که ملک اشتر در غیاب امیر هر روز جنگ میکرد و هیچکس بر او فایق نمی آمد روزی بعادت
قدیم هر دو سپاه مقابل بودند که از طرف صحرا گرد برخواست و از میان گرد امیر با یاران نمودار گشت گردان عرب چون
امیر را بدیدند شادمان گشتند مالک نعره زد و در میدان در آمد گفت ای حمزه از خوف من کجا گریخته بودی اکنون
اگر مردی بیا و حمله بیار امیر اشقر را رکاب کرده در میدان آمد مالک گرز بکشید و بر سپر امیر چنان بزد که شعلهٔ آتش
از آن گرز و سپر در فلک رسید و اشقر و بزانو در ناله در آمد و گفت ای مالک اشتر ترا دو حملهٔ دیگر دادم مالک دو گرز
بر سپر پهلوان بزد که از هر موی امیر آب بچکید چون نوبت امیر رسید پهلوان دست بر گرز برد و گرز را بر سپر مالک
چنان زد که از ضرب گرز گران سوار پشت اسپ خم شده مالک در خاک افتاد تیغ کشید خواست تا اشقر را پی کند
امیر فی الحال اشقر را پس پشت انداخت و گرز دیگر فرود آورد مالک تا زانو در زمین فرو رفت گفت ای امیر حمزه
آفرین باد بدین دست و بازوی تو پس امیر گرز سیوم را بر مالک برد مالک بهزار سختی رد کرد آورده اند میان مالک
اشتر و امیر گرز دیگر زد چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس مالک اشتر دست بر تیغ برد و بر سپر امیر زد
پهلوان تیغش را رد کرد تیغ بشکست قبضه در دست مالک ماند آنرا بر امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه رد
کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید قبضه را برداشت و در قبضهٔ خودش آورده و در زنبیل انداخت مالک بانگ
بر عمر زد و گفت ای عیار بلا در قبضهٔ من چندین جواهر خرچ شده که خراج یک ملکی باشد تو رایگان کجا می بری
عمر گفت ای نادان نشنیده که من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند آن ملک من باشد مالک دست بر کمان
برد و تیر در و پیوست گفت ای عیار بلا مشت را بمن ده و گرنه ترا هلاک خواهم کرد عمر گفت اگر مردی از من
بگیر و عمر سپر کاغذی را پیش آورد مالک تیر بر عمر امیه رها کرد عمر جست زد تیر در خاک افتاد مالک تیر دیگر در شست
گرفت و بر عمر امیه انداخت عمر جست دیگر زد و تیر در خاک افتاد مالک اشتر خجل گشت تیغ بکشید بر امیر حواله کرد
امیر تیغ رد کرد و تیغ دو نیم مالک بشکست و قبضه در دست مالک ماند آنرا بر امیر نینداخت عمر امیه این رنگ دید بیک
فلاخن بکشید و گفت ای مالک قبضه بمن ده و گرنه از زور خواهم گرفت مالک گفت اگر مردی از من بستان عمر امیه
چندان سنگ بلا بزد که مالک قبضه را بی تاب کرد و به امیر گفت ای عرب عجب بلائی همراه داری پس دست بر نیزه
برد و بر امیر حواله کرد پهلوان همان نیزه را بگرفت و سنان از و دور کرد و چوب را بگردانید در کمر مالک
چنان زد که نیزه پارچه پارچه شد مالک از صدر زین بجنبید پس دست بر کمند ها بردند و اسپان را بر گردانیدند
هر دو کمند ها پاره شد سواران باز گشتند دوال کمر یکدیگر را گرفتند و زور کردن اسپهای ایشان زانو بر زمین مالید
هر دو مبارزان پیاده گشتند امیر مالک را بدو زانو کشید باز مقابل میشد چنانچه شب نزدیک رسید امیر گفت
هوشیار که نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب دانستند که امیر نعره خواهد زد در گوشهای خود و اسپان

پنبه محکم کردند امیر نعره زد و مالک اشتر را بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست و دست مالک بگرفت
که ببندد مالک گفت چرا می‌بندی پس امیر فرمودند بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است مالک اقرار کرد و امیر از سینهٔ
مالک برخاست و مالک را در کنار گرفت طبل بازگشت زدند امیر مالک را بر کرسی پهلوانی نشاند و خلعت داد و تیغ نیز
مسلمان گشت چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ برآمد آوازه در لشکر افتاد که روئین تن پولاد در رسید و او مردی پولاد
تن بود در آن عصر هم زور امیر بود چون شنید که لشکر عرب و عجم یکجا شده است و هیچ مبارزی از امیر نمی‌تواند برابری
کند برای جنگ آمده این خبر بختک حرامزاده شنید به نوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت
نبرد شاه هرمز را باستقبال او فرستاد و او را بهزار تعظیم در خدمت نوشیروان آورد و نوشیروان او را بنواخت بالای
از هادیان نشاند والله اعلم

داستان آمدن تاجر بخدمت امیر و تصویر نشان دادن خواهر هروم را و عاشق شدن سعد بن عمر

آورده‌اند که روزی امیر با یاران خود گرم صحبت بود که خواجه‌ای بر در بارگاه آمد گفت بروید امیر را خبر کنید که بدیدن
شما آمده است حاجبان بشتافتند و این خبر را بگوش امیر رسانیدند پهلوان در فکر و اندیشه شد که کدام خواجه است که او را
من پدر خوانده‌ام رفتند و گفت یا امیر روز یکه بجز منه میرفتید صاحب قافله را پدر خوانده بودید پهلوان گفت درست
میگوئی بروید اگر همان خواجه است بیارید رفتند و زر بر در بارگاه بیامد چون نظر بخواجه کرد بشناخت و او را در کنار گرفت
و نوازش بسیار کرد نزد امیر آورد پهلوان او را بشناخت و از کرسی برخاست و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار
کرد و در پهلوی خود نشاند و در پرسیدن احوال شروع کرد گفت ای پدر اول رنگ تو چون ماه تابان بود و اینزمان
چرا زردی خواجه گفت ای فرزند از حال من مپرس که اگر سرگذشت مرا بشنوی دلت کباب میشود چون امیر اصرار
کرد خواجه ناچار گفت ای امیر من مردی ام تاجر و تجارت بر و بحر میکردم چون در شهر بردع وارد شدم نزدیک
قصر شاه کاروانسرائی بود آنجا فرود آمدم و مشغول خرید و فروخت بودم پادشاه آن شهر را هروم بردعی نام
بود پهلوانیست که در روی زمین مانند او کس نباشد او را خواهری هست در پس پرده وصیت پدر او است که
هرکه پشت هروم را در زمین آرد خواهرش زن او باشد روزی من در مقام خود نشسته بودم آن دختر با کنیزان
بر قصر برآمده و تماشا میکرد نظر من بروی افتاد تیر عشق او در جگر من خلید و است شب و روز آرام و قرار ندارم
هیچ نوعی مرا با او وصال ممکن نیست از سوز عشق او صورتم زرد گشته و ضعیف و نحیف شده‌ام صورت او را نقش
کرده نزد خود میدارم و بدان نقش دل خود را قرار میدهم امیر گفت ای پدر آن نقش را بمن بنما خواجه کاغذ
از بغل خود بکشید و بدست پهلوان داد و چه بدین نقش انصاف داد که خواجه حق دارد که عاشق شده از قضا نظر
سعد بن عمر بر آن نقش افتاد مبتلا گردید و در دل گفت چون شب شود نیم شب از لشکر بیرون روم و راه
بردع را پیش میگیرم و با هروم کشتی میگیرم شاید بختم یاری دهد و سعادت روی نماید پس امیر شرط مهمانداری
در حق خواجه بجا آورد خواجه امیر را وداع کرده برفت چون شب شد سعد بن عمر برخاست اسب خود را زین کرد

و سلاح پوشید سوار شده راه بروع پیش گرفت از قضا اوزنگ و کوزنگ در آنشب در طلایه بودند دیدند
سواری از لشکر بیرون آمده است هر دو برادران شتافتند و سعد را دریافتند و تعظیم کردند و گفتند ای شاه
خیر باشد سعد گفت اگر شما مصاحب من میشوید من سر خود را بر شما بکشایم ایشان گفتند جان ما فدای تو باد
کی روا داریم که تو جائی تنها روی سعد تمام کیفیت خود به ایشان تقریر کرد ایشان با سعد بن عمر همراه گشتند و
نزدیک باغی فرود آمدند همان زمان گله گوسفندی پیدا شد سعد به یاران گفت بی شبه این گوسفندان
متعلق به هروم خواهند بود ما ازین گله دو سه گوسفند را میکشیم تا فریاد باو رسد که بر ما بیاید پس شاید
بدین بهانه نزد ما بیاید پس اوزنگ و کوزنگ برخواستند گوسفندی را گرفته و ذبح کرده و آتش افروخته
در سیخ کردند شبان چون دود را در باغ دید حیران ماند بدوید چون آنجا رسید سه نفر را دید بانگ بر زد که ای
خونی گرفتگان هیچ میدانید که در باغ که دود کرده‌اید و این گوسفندان مال کیست بدانید که این گوسفند متعلق
به هروم است و این باغ خاصهٔ اوست پهلوان زاده گفت برو به هروم بگو که نبیرهٔ امیر حمزه در باغ شما آمده
است و ترا برای جنگ میطلبد شبان بدوید پیش هروم رفت سر بر زمین نهاد و تمام کیفیت را باز نمود هروم چون
نام حمزه را شنید گفت ای شبان برو ببین که خود حمزه است یا دیگری شبان گفت من تحقیق نمیدانم سه جوان هستند
یکی از ایشان این سخن را میگوید که من نبیرهٔ حمزه هستم و برای جنگ هروم آمده‌ام هروم بخندید و هفت پاره
زرهٔ داودی در تن خود پوشید و ساالک هفت صد منی را در دست گرفت پیاده ساالک گردان و بیت
خوانان پیدا شد بیت هروم هروم هروم هروم ٭ که ویران کنم خانه مرز و بوم ٭ چون بیرون آمدی
درختی را که از خود بلند تر میدید آن درخت را بساالک چنان میزد که آن درخت را پس میکرد و میگفت از من بلند
خواهی بود و چهل گز قد داشت در باغ در آمد از غرش او هر سه نفر گردان فی الحال سوار گشتند و بایستادند که هروم در
رسید نعره زد که ای بندگان شما کیستید سعد گفت من نبیرهٔ حمزه ام برای کشتن تو مرا فرستاده است هروم بخندید
و گفت ای پسر فضولی مکن مگر حمزه نام و آوازهٔ مرا نشنیده است که خود نیامده است و ترا فرستاده است سعد بن
عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوان را بپرس هروم گفت اگر مردی پیشتر آی سعد بن عمر خواست که در میدان در آید
اوزنگ و کوزنگ عنان بگرفتند و گفتند کی روا باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ کنیم بعد
تو سعد بن عمر ایستاد و اول اوزنگ در میدان در آمد هروم ساالک بگردانید و بر اوزنگ زد و اوزنگ جان بحق تسلیم
کرد کوزنگ در مقابل هروم بایستاد هروم او را نیز بساالک پست گردانید سعد بن عمر دست بر کمان برد و تیر به هروم
زد تیر سعد بن عمر تا پنج زره هروم رسید هروم نزدیک آمد سعد سپر بر سر آورد هروم ساالک بدست چپ گرفت
و دست راست دراز کرد و دوال کمر سعد را گرفت و از اسپ برداشت خواست که در زمین زند گفت ای بچه
مرا آرزوی حمزه است ترا چه بکشم برو حمزه را بفرست و خود باز گشت و نزد خواهر آمد گفت ای خواهر من دانستم که
حمزه خواهد بود فاما تحقیق کردم معلوم شد نبیره حمزه بود که با دو یاران خود آمده بود و من یاران او را بکشتم.

و او را بکذاشتم و کفتم برو حمزه را بدست خواهرش کفت ای برادر خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسب
سوار کشت حیران و غمناک از باغ بیرون آمد و چند فرسخ راه رفت و در دل کذرانید که من در لشکر چگونه بروم
بهتر اینست که سر در بیابان کذارم و جائی روم که کسی نشان مرا نیابد پس عنان خود از سمت لشکر بکردانید
و سر در بیابان نهاد چند فرسنک رفته بود که باغی دید سر در آن باغ کرده حوضی پر آب دید اسب را آب داد و زین
فرود آورد و خود نیز سلاح از تن بیرون آورده درون حوض در آمد و آب بخورد و کرز زیر سر نهاده در خواب
رفت از قضا هرومز خواهری دیگر داشت که او را شوهر داده بودند و شوهر آن مرده بود یک دختر از و مانده بود که
حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و دعوی پهلوانی میکرد اما هنوز او را بشوهر نداده بودند آن دختر میکفت
هر که پشت مرا در زمین آرد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از قضا آن دختر با چهل کنیز در شکار رفته بود شکار کنان کنار
آن حوض رسید پهلوانزاده را دید چون ماه شب چهارده خفته کنیزکان کفت این جوان غریب مینماید اما آدمی
یا پری دختر پیشتر شده پهلوانزاده را بانک زد از آواز بانک او سعد بن عمر بیدار کشت سواری با سلاح ایستاده
دید برخاست سلاح بپوشید دختر نیزه بر سینه پهلوانزاده حواله کرد پهلوانزاده نیزه اش بر کرفته زور کرد
از دست او بستد و سنان از و دور کرد و چوب را بجز دانید و در کمر دختر چنان بزد که دختر در زمین افتاد
پهلوانزاده بدوید و بر سینه او نشست پهلوانزاده سینه اش نرم یافت برقع از روی او دور کرد چون بدید
او را دید نقش خواهر هرومز را فراموش کرد کفت راست بکو که تو کیستی دختر کفت منم خواهرزاده هرومز سعد بن عمر کفت
خواهر هرومز شوهر ندارد خواهرزاده از کجا پیدا شد کفت او را خواهر دویم بود بشوهر داده بودند اکنون پدر
من مرده است سعد بن عمر کفت چون بر سر غریبان آمده بنشین دختر کفت باحق عمر کنیز تو هستم تو نام خود را بکو
پهلوانزاده کفت مرا سعد بن عمر نام است من نبیره حمزه ام و کیفیت خود را تمام بکفت دختر خوش شد سعد بن عمر
را در خانه خود برد مجلس بیاراست بعد عقد خویش را با او به بست و در خلوت رفت روز و شب در عیش میبود
اکنون چند کلمه از امیر بشنوید در آن شب که پهلوانزاده از بارکاه غایب شده بود صبح هر سو تفحص کرده بودند
او را جائی نیافتند امیر کفت یقیناً او عاشق خواهر هرومز شده نزد او رفته لندهور برخاست و کفت اورنک
و کورنک در طلایه بودند ایشان نیز رفتند امیر کفت مصاحب سعد خواهند بود عمرامیه کفت یا امیر هرومز
پهلوانی درشت است دیوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر کفت راست اینست که تو میکوئی پس امیر رستم
ثانی را بجای خود بنشاند و با عمرامیه بسمت ملک بردع روان شد بعد از چند روز در ملک بردع رسیدند و
بدر آن باغ فرود آمدند اورنک و کورنک را کشته یافتند امیر کفت یا عمر سعد تلف نشده باشد عمر کفت
اکر کشته شده بود با ایشان بود شاید هرومز او را زنده کرفته نزد خود برده است امیر برای اورنک و کورنک
افسوس خورد و بدست خود ایشان را در کور کرد و کفت یا عمر از شومی آن پسرک این بیچارکان جان دادند
عمر کفت یا امیر حکم خداوند عالم برین رفته بود چه باید کرد درین فکر بودند که همان کوسفندان پیدا شدند

عمر امیه بدوید گوسفند بزرگی را گرفته پیش امیر آورد و ذبح کرده آتش افروخت کباب کرد امیر گفت ای عمر
خدا داند که این گوسفندان از که خواهند بود عمر گفت ای امیر بخور هنوز گوشت در سیخ بود که شبان پیدا شد
و بانگ زد که ای دیوانگان نبیرهٔ حمزه آمده اینجا شکست خورده رفته است عمر گفت بر تو هیچ معلوم است که نبیرهٔ
حمزه چه شد گفت یاران او را هروم کشت و او را زنده رها کرد نمیدانم چه شد امیر گفت الحمد لله پسرک زنده هست
گفت برو هروم را بگو که حمزه آمده است شبان بدوید پیش هروم رفت سر بر زمین نهاد هروم گفت ای شبان
چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت بتحقیق تو میدانی که همان حمزه است شبان گفت هیبت او گواهی
میدهد که بتحقیق حمزه است هروم سلاح بپوشید و سالک گردان از خانه بیرون آمد و نعره زنان در باغ درآمد
و پهلوان آواز نعرهٔ او را بشنید گفت ای عمر هروم رسید و فی الحال بر اشقر دیوزاد سوار گشت که هروم پیدا
شد چون امیر را بدید بقهقهه بخندید گفت ای حمزه سالهاست که آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی پس سالک
را بر امیر انداخت پهلوان گرز بر سالک زد زنجیرهای سالک در گرز بپیچید هر دو در زور شدند زنجیرها
سالک بشکست هروم دست بر مهرهای سالک برد و بر امیر زد پهلوان با تیغ سپر رد کرد چون هروم دید که
بر دست او هیچ اسلحه نماند در آن باغ یک درخت را از بیخ برکند و سلاح خود بساخت امیر فی الحال پیاده گشت
و یک درخت نیز بکند و در جنگ پیوست عمر امیه در تماشا بود هروم و امیر تا شب جنگ کردند هروم گفت
آفرین باد ای حمزه قدری روی بنمای که پیری یا جوان امیر دامن جامه بر داشت هروم در روی او نظر کرده گفت
در پیرانه سالی این قوت داری در عالم شباب چه بودی پس هروم گفت ای شیر نر باز میگردم و ترا علوفه و شراب
میفرستم و سالک خود را هست بگیر امیر گفت برو بفرست فاما هست بگو که نبیرهٔ مرا چه کردی هروم گفت بچه
بود با من جنگ کرد من او را زنده رها کردم رو بتو داشتم ولیکن یاران او را که کشتم افسوس کردم پهلوان گفت
حکم خدا برین رفته بود پس هروم باز گشت امیر به عمر گفت دیدی تماشای هروم را عمر گفت اینچنین مردی در
روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خدای بی پایان است مردان در عالم بسیارند اما هروم نهایت
پهلوان پر زور است چون هروم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ای خواهر برای تو شوهر پیدا شد بعینه
صفت امیر را پیش خواهر کرد و برای امیر خوراک فرستاد پهلوان گفت ای عمر تو خود طعام بیار عمر از زنبیل
طعام بیرون آورد و هروم آهنگران را جمع کرد سالک مقصدمنی را درست کرد و در باغ درآمد امیر چون
او را بدید سلاح بپوشید و بر اشقر سوار شد هروم گفت ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر
نیز پیاده شد گرز بر دست گرفت هروم گفت نزد من جز سالک هیچ اسلحه نیست و تو گرز را با من می افکنی
چون سالک شکسته شود بعد من چه کنم پهلوان سپر بر آورد و تازیانه بر داشت هروم سالک را گردانید
امیر بعادت قدیم تازیانه رد کرد و چنان زد که سالک پراکنده گشت و یک مهره در سر مبارک امیر رسید
سر امیر بشکافت همدر این وقت تیغ بکشید و بر هروم زد تیغ امیر هفت زره او را دو پاره کرده بر کتف هروم آ

آه سرم کرد بانگ زد و باز گشت و گفت مرا زخمی کردی اکنون باز میگردیم تا قرار گیریم امیر گفت رای
رای تست اما امیر بیهوش گشت عمرامیه با استره موی مبارک را از مقام جراحت دور کرد و مرهم بست
بعد سیوم روز امیر چشم بگشاد و برخاست و بنشست طعام و شراب بخورد هروم نیز از آن زخم بهتر شده بود
سلاح بپوشید سالک برداشت نزد امیر بیامد پهلوان نیز آماده کارزار شد و مقابل او بایستاد هروم سالک
بجنبید و بچرخانید خواست تا بر امیر زند امیر بدوید و کمر او را بگرفت و چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ
زمین و زمان کوه و بیابان همه در جنبش آمدند هروم را برداشت بالای سر بچرخانید و بر زمین زد و بر سینه
او بنشست و گفت بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم بر حق است هروم اقرار کرد امیر از سینه او برخاست
و او را در کنار گرفت پس هروم امیر و عمرامیه را داخل شهر برد و مجلس بیاراست و عرض کرد که وصیت پدر من
است هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو دهم امیر قبول کرد پس عمرامیه عقد خواند امیر با آن دختر در
خلوت شد و مدتی آنجا بماند تا خواهر هروم حامله شد این خبر سعد رسید سعد سلاح پوشیده در برج آمد نعره زد امیر
در مجلس نشسته بود چون نعره سعد را شنید گفت کدام مبارز است برو تفحص کن هروم سالکی بیرون آمد چون
نزدیک رسید سوار سعد بدید هروم سالک برداشت و قصد او کرد سعد بن عمر از اسپ فرود آمد هر دو پای (?)
هروم را بگرفت و از زمین برداشت بالای سر بچرخانید و بر زمین زد و بر سینه هروم بنشست هروم گفت
ای مرد نام خود بگو گفت مرا سعد بن عمر نام است من نبیره حمزه ام هروم گفت برخیز تا ترا نزد جدت برم
سعد برخاست پیش امیر آمد پهلوان خوشدل شد و او را بسیار بنواخت هروم گفت یا امیر عجایب چیزی امروز
شده است چون نبیره تو اول نزد من آمده بود من او را برداشتم در هوا انداختم درین وقت او مرا بر زمین
زد هر چند که خواستم مقابل شدم نتوانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هروم آن روز بعلت عشق بیمار شده بود
این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر او شوی پس طعام آوردند خوردند برداشتند ساقیان
سیم ساق مه رو قمار زرین در گردش آوردند امیر مدتی در برج بسر برد پس بسوی لشکر روان شد

داستان ۵۷ آمدن امیر در لشکر با هروم سالکی

چون امیر را ملک برج بدست آمد هروم را گفت من در لشکر خود میروم تو درین مقام باش هروم گفت
ای امیر این زمان من بی تو ماندن نتوانم پس پهلوان با سعد و هروم روانه شدند و در غیبت امیر هر روز نوشیروان
با روئین پولادتن بجز آن عرب جنگ میشد کسی بستن و کشتن او را نمی توانست روزی طبل جنگ زدند
و سپاه سوار شدند که روئین پولادتن در میدان درآمد و بانگ زد که ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ
است در میدان من بیاید هرزوق فرنگی اسپ در میدان براند و روئین بر سر هرزوق گرز چنان زد که پشت
اسپ هرزوق خم شد و هرزوق افتاد تیغ بکشید و چنان بر سپاه (?) زد که هر چهار دست و پای او در اشتلم
کرد روئین بدوید کمر بند هرزوق را بگرفت و بر زمین زد شور در تمام سپاه افتاد و مالک اشتر طاقت

نماند نعره زد و گفت ای کافر یار مرا بی آبرو کردی اکنون کجا روی ای روئین تن بیار هرچه داری روئین تن گرز
بر مالک چنان زد که آوازی بهمناک برآمد ولیکن هیچ زیان نرسید بعد ازان دست بر تیغ برد و بمالک زد که مالک بیکار
گشت بازگردید طبل آسایش زدند هردو سپاه فرود آمدند چون روز شد روئین در میدان درآمد مبارز خواست
نخع اشتر رستم پیلتن را خدمت کرد و در میدان رفت روئین نیزه بگردانید و در سینهٔ نخع حواله کرد نخع خواست که
برخیزد زخمی گشت وگفت ای نخع ترا می کشم برو از خود پهلوان تر بفرست لندهور را طاقت نماند اسپ
در میدان براند و با روئین تن در نبرد شد عاقبت لندهور را روئین تن بیکار کرد بختک حرامخوار گفت
ای شاه روئین تن در زور از حمزه زیاده تر خواهد بود چرا که از جنگ کردنش همچنین معلوم میشود چون روز
دیگر شد هردو سپاه سوار شدند که روئین تن مبارز طلبید بدیع الزمان رستم را خدمت کرد و مقابل شد روئین
گفت که ای کوتاه تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان گفت منم بدیع الزمان گویند من نبیرهٔ حمزه ام گفت هوشدار
دست بر گرز برد چنان بر سر او زد که گویا طشت از بام در افتاد بدیع الزمان رد کرد پس نوبت به بدیع الزمان
رسید بدوید و دوال کمرش را گرفت او نیز دست زد هردو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان
زانو بر زمین مالیدند مبارزان پیاده شدند پهلوان زاده روئین تن را زور کرده بدو زانو کشید روئین
زور کرده برخواست دست از هم باز داشتند چون روز دیگر شد هردو سپاه ایستاده بودند که از صحرا گرد
برخواست و از میان گرد امیر حمزه با سعد و عمر امیه و هروم بردعی پیدا شدند لشکر دیدند شتافتند و امیر
را استقبال کردند امیر هر یکی را در کنار گرفت و هروم را فرمود با یاران ملاقات کند چون روئین امیر را
بدید گفت ای عرب ترا میخواستم امیر اشقر را رکاب کرد و گفت بیار تا چه داری روئین تن بدوید و دوال
کمر امیر را بگرفت پهلوان نیز زنجیر کمرش را بگرفت هردو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان زانو
بر زمین مالید و هردو مبارزان پیاده شدند امیر نعره بزد و روئین را بالای سر برد و بگردانید و بر
زمین زد و بر سینهٔ او بنشست و دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد هردو سپاه بازگشتند امیر
در بارگاه نشست و با یاران مشغول عیش گشت و تمام یاران نزد عمر امیه آمدند وگفتند ای عیار جهان
این روئین تن تمام یاران را بی آبرو کرده است و امیر این را نخواهد کشت و ما چه گونه میتوانیم این را ببینیم
باید این کشته شود عمر گفت کشتن او بعهدهٔ منست عمر قلعی گرم کرده به هروم گفت تا دهن او را باز کند
هروم سر روئین تن را در بغل گرفت و چنان زور کرد که روئین تن دهن واز کرد عمر امیه تمام قلعی را
در دهان او انداخت روئین تن جان بداد چون امیر بر کرسی پهلوانی بنشست پهلوان فرمود روئین
را بیارید عمر امیه گفت او را هروم دیوانه بکشت پهلوان بجانب هروم نگاه کرد هروم گفت من چه دانم
عمر امیه گفت که دهن این را بازکن من بازکردم پس چیزی بیاورد و در دهن او انداخت او دست
و پا زد و جان بداد امیر دریافت که این حرکت عمر است از کرسی برجست و دست عمر امیه را بگرفت

عمر گفت من چه کنم او تمام یاران را بی آبرو کرده بود من او را کشتم امیر گفت به توجه کرده بود که تو او را کشتی
و اینچنان مبارز را ضایع کردی عمر گفت لایق این سزا بود خوب کردم که کشتم امیر گفت بخدا جز تو دیگری بود
او را می کشتم امّا ترا چند چابک باید زد دست بر تازیانه برد هفت چابک بر عمر امیه فرود آورد و گفت برای
این زدم تا بار دیگر این چنین نکنی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و بایستاد و بآواز بلند گفت ای حمزه اگر
عوض این هفت چابک هفتاد نزنم از پشت امیه زمری نیستم و نباشم این بگفت و نزد نوشیروان رفت گفت
ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم آخر از وی این سزا یافتم که برای کافری مرا هفت چابک زد
اکنون میخواهم که خدمت تو کنم و سر آن عرب را بدهم اگر تو اجازه دهی نزد تو باشم نوشیروان گفت
بر چشم من بنشین او را خلعت پوشانید و بر کرسی نشستن فرمود امیر حمزه از خوف عمر امیه خواب را رها کرد
بیدار میبود و عمر هم هر شب گرد بارگاه میگشت و امیر را نشسته میدید باز میگشت تا هفت شبانه روز
بر امیر قدری خواب غلبه کرد عمر امیه در کمین بود مشتی داروی بیهوشی در نیک نهاد و پیش دماغ پهلوان
داشت امیر دم در کشید و داروی بیهوشی در دماغ امیر رفت امیر عطسه زد و بیهوش گشت عمر امیه بدوید
امیر را در کمند به پیچید و بیرون آورد و در صحرا برد و در یک درختی محکم به بست پس امیر را هوشیار کرد
چون امیر خود را بسته دید انگشت حیرت بدندان گزید عمر دست بچوب برد و هفتاد چوب بامیر زد پهلوان
بخندید زور کرد و کمند پاره شد عمر از پیش امیر بگریخت امیر میدوید و میگفت بخدا تا خون ترا نریزم نگذارم
عمر گفت یا امیر من حیله سوگند ترا پیدا کردم و آن اینست که در اندام من نشتری بزن تا خون من در زمین
ریزد گویا خون مرا ریختی امیر گفت ای دزد نیکو حیله انگیختی وگرنه کار دشوار میشد پس امیر نشتر در وجود عمر امیه
زد خونش بریخت پس هردو در بارگاه آمدند و دست در پیاله بردند و بعیش نشستند والله اعلم بالصواب

جلد چهارم

داستان ۵ آمدن فردک حکیم نزد امیر و کور کردن امیر را با گردان عرب

راویان اخبار چنان آورده اند که فردک نام حکیمی نزد نوشیروان آمد و گفت که بدان و آگاه باش که در نجوم
من چنان بیرون آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور کردانم شاه گفت اگر چنین کاری بکنی هرچه
بخواهی بتو بدهم پس الحکیم در لشکر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مردی غریبم ولیکن طبیبم اگر عیار جهان
رضا دهد بخدمت امیر روم عمر امیه او را نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من تازه حکیمی رسیده است
اگر فرمان باشد بیارم زیراکه او را در طب صادق می بینم امیر گفت بیار عمر امیه او را بیاورد پس فردک
حکیم نزد امیر بیبود امیر به فردک گفت که چشمهای من قدری درد میکند سرمه بیار تا در چشم کنم روشنائی
زیاده شود فردک سرمه درست کرد و بخدمت امیر آورد چون امیر آن سرمه را در چشم کشید بسیار منفعت

دید یاران را نیز فرمود از این سرمه چشم بغایت روشن میشود شما نیز بکشید بموافقت امیر جمله یاران سرمه در چشم
کردند چون چند روز برین بگذشت فرخ‌ک خود را معتمد یافته داروی کوری را در سرمه بیامیخته پیش پهلوان آورد
امیر باعتقاد و اعتماد آن سرمه را فی الحال در چشم کشید و گردان عرب نیز سرمه در چشم کردند چون فرخ‌ک بدبخت
کار خود را باتمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزد نوشیروان رفت و گفت ای شاه شاد باش حمزه را با
عمر امیه و جمله پهلوانان کور کردم بختک حرامزاده از کرسی برخاست و فرخ‌ک بدبخت را در کنار گرفت و گفت
چگونه دانم که حمزه کور شد گفت بفرمای تا طبل جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طبل جنگ زنند
چون آواز طبل برآمد پهلوان گفت غیر وقت آواز طبل برآمده است اسپ بیارید تا چشم را بشویم چشم را چون
باب بشست و چشم را کشاد گفت ای یاران روشنی چشم من زایل شده است یاران نیز گفتند که ما نیز کور
شده ایم و هیچ نمی بینیم پس فرخ‌ک بدبخت را طلبیدند نیافتند امیر گفت ای یاران کور شده ایم که نه مرده ایم برخیزید
و سلاح بپوشید امیر و یاران همه سلاح بپوشیدند و حاضر شدند نوشیروان چون این حالت را بدید به فرخ‌ک بدبخت
گفت که تو میگفتی که ایشان کور شدند این زمان چگونه در جنگ آمدند فرخ‌ک گفت ای شاه یکی را در میدان
فرست تا کوری ایشان را معلوم کنی یک سواری را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود
هردم عنانش را بگرفت گفت مرا فرمان ده من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم پس هردم در میدان درآمد
و گفت ای کافر بیار تا چه داری سوار گرز بکشید و بر سپر هردم زد هردم بر سالک گرفت زنجیرهای سالک
در گرز پیچید زور کرد از دستش گرز را بستد بگردانید و چنان بر او بزد که آن مرد با مرکب کشته گشت سواری
دیگر درآمد او نیز بماند بدین نمط چهل سوار را بکشت پس نوشیروان گفت هزار سوار تیرانداز بر هردم تیر زنند
سواران یکبارگی هزار تیر رها کردند و متصل میزدند که بر هردم هیچ تیری اثر نکرد زیرا که هفت زره داودی
پوشیده بود بعد از آن هردم در میان ایشان افتاد و میکشت و از کشته پشته میساخت چند تیرانداز قا در دست
بر پای هردم میزدند هردم فریاد کرد که ای امیر زود بفریاد برس و گرنه هلاک میشوم امیر تیغ اسحاق شنقر را برآورد
و گفت کار خود را تمام کردی باز گرد هردم باز گشت بختک لعین گفت ای شاه بفرمای تا جمله سپاه یکبارگی
بر حمزه حمله کنند زیرا که اینها کورند تا کی جنگ خواهند کرد نوشیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر هر کرا بر سر
میزد همچو گوی می پرانید و هردم در کمر میزد تا دو ساق فرود می آورد های هوی مردان و نعره های دلیران
آواز عمودهای گردان برآمد هر کرا بر سر میزد دو پرکاله میساخت سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند
و در جنگ پیوستند چون شب درآمد هر دو سپاه باز گشتند امیر گفت ای یاران کافران معلوم کرده اند
که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است درون حصار درآییم عمر امیه گفت از اینجا اردبیل نزدیک
است پس امیر سوار شد راه اردبیل را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند عقب کردند امیر فرمود
تا اسباب و اساس را در اردبیل بیارند و خود با سیصد گردان در سپاه نوشیروان افتاد و میکشت

وراه میراند تا شبانه روز راه میرفت روز چهارم باردویل رسیدند و درون حصار درآمدند و دروازها به بستند
و خندق را پرآب کردند برج و باره را مردان گرفتند نوشیروان حصار را محاصره نموده جنگ میکرد امیر در بندگی
خدا تعالی مشغول شده بینائی خود را از دانا و بینا شب و روز میخواست والله اعلم بالصواب

داستان ۵۹ آمدن حارث و هاشم فرزندان امیر و رهائی دادن امیر را

چون امیر در اردویل قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراگنده گشت که حمزه را با یاران کافران کور کردند این خبر
در بردع نیز رسید و در بردع از خواهر هرموم فرزندی شده بود او را هاشم جگرخوار نام کرده بود هاشم نه ساله
شده بود و در شکار میرفت و شیران را میگرفت و میکشت و جگر آنها را گرفته کباب میکرد و میخورد از سبب آن جگر
خواره لقب یافته بود و خواهرزاده هرموم را که سعد بن عمر گرفته بود از وی نیز پسری متولد شده بود نام او را
حارث نام کرده بود هر دو یکجا بازی میکردند چون ایشان را این کیفیت روشن گشت از بردع با لشکر روان
شدند بعد از چند روز در اردویل رسیدند کافران را دیدند که لشکر را محاصره کرده اند و جنگ میکنند پس هر دو
دستارها را از سر فرود آوردند و در گردن مرکبان بستند و شمشیرها را کشیدند و میان کفار افتادند هر کرا
بر سر میزدند همچو گوی می پرانیدند و هر کرا در کمر میزدند دو پرکاله میکردند و هر کرا به تارک میزدند تا دو ساق
میرسانیدند و از کشتها پشته می ساختند تا درون حصار رفته با امیر پیوستند پهلوان از آمدن ایشان خوشدل
گشت و شکرانهٔ خدای عز و جل را بجا آورد و ایشان را بسیار نواخت هاشم و حارث گفتند ای امیر بهتر
این باشد که ازین حصار بیرون آئید و راه بردع را پیش گیرید زیرا که آنجا علوفه بسیار است و نقل و شراب
بیشمار است پهلوان با یاران از حصار بیرون آمدند و راه بردع را پیش گرفتند و با کافران جنگ میکردند
تا به بردع رسیدند و داخل قلعه شدند کافران حصار را محاصره کرده جنگ میکردند تا شش ماه برآمد امیر بغایت
تنگدل گشت و گفت ای یاران شما بسبب یکجان من تلف نشوید بهتر این باشد که مرا تسلیم نوشیروان کنید
و خود هر جا که دانید بروید همه یاران گفتند هزار جان ما فدای تو باد و ما تا آنکه زنده ایم خاکپای تو هستیم
ای امیر این چه سخن است که تو میگوئی تا جان در تن است ترا تنها نگذاریم درین فکر بودند که خواجه خضر علیه السلام
در رسیدند و برگ سبزی در چشمهای امیر بمالید امیر چشم بگشاد و خواجه را دید بپای خواجه افتاد خواجه امیر را در کنار
گرفت و گفت ای فرزند در حق تو خدا تعالی کرم بسیار کرده است اکنون این برگ را در چشمان یاران بمال امیر
برگ را بر چشمهای یاران بمالید فوری چشمها روشن گشت شکر خدای عز و جل را بجا آوردند پس عمر امیه از کرسی
برخاست و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه مردان جفای کفار بر ما بسیار شده است بخصوص از آن
بختک حرامزاده اگر فرمان دهی خوب سزای او را دهم امیر فرمود ای دوست این همه حکم خداست کافران
کیستند که بر کسی جفا کنند تحمل کن عمر آن زمان هیچ نگفت چون شب شد از حصار بیرون آمد خود را بلباس
مطبخی ساخت و پیش بختک رفت و گفت بختک را خبر کنید که یک طباخ خوب از دیار روم آمده است چهره

خوب می پزد اینچنان هریسه کسی نخورده است بختک حرامزاده را خبر کردند عمر امیه را اندرون طلبید عمر امیه را
سرتاپا نگاه میکرد و در دل خود گذرانید که این عمرامیه نباشد که آمده مرا بازی دهد بعد از آن خیال کرد که عمر امیه اینجا نیست
پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید در بارگاه حمزه ببینید که عمر امیه اینجا هست یا نه جاسوسان بختک
حرامزاده روانه شدند و بازگشتند و بخدمت بختک رسیدند و گفتند که ای وزیر ما بفرمان شما اندرون حصار رفتیم
عمرامیه را در بارگاه امیر دیدیم بختک را یقین شد که این مرد مطبخی است بفرمود تا اسباب پختن هریسه بعمرامیه دهند
اسباب هریسه را بعمرامیه دادند عمر هریسه پخته صبح پیش بختک بخت برگشته حرامزاده آورد آن حرامزاده بخورد و گفت
من در تمام عمر خود اینچنین هریسه نخورده‌ام پس روز دیگر ذکر عمرامیه را پیش پادشاه کرد و گفت ای شاه مطبخی غریب
تازه رسیده است هریسه چنان می پزد که کسی اینچنان پختن نتواند شاه گفت نیکو باشد بیار او را بختک عمر امیه را
بخدمت نوشیروان برد شاه عمر را قبول کرد و انعام فرمود و بر سر مطبخیان سردار گردانید پس هر روز عمرامیه هریسه
می پخت و نزد نوشیروان می آورد شاه از لذت تمام میخورد و انعام میداد چون چند روز گذشت عمرامیه
خود را معتمد گماردید یک شب گندم تنها در دیگ کرده و هیزم زیر آن نهاد و بسوخت شاگردان گفتند که ای
خردمند چرا گوشت نمی اندازی عمر گفت صبر کنید استادان ما گفته است که نیم شب تا گوسفندی فربه خواهیم
داد همه شاگردان صبر کردند پس عمرامیه نیم شب از مطبخ بیرون آمد و در بارگاه بختک حرامزاده در آمد بختک را خفته
دید مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ او داشت و او دم درکشید دارو در دماغ او رفت و عطسه زده بیهوش
گشت عمرامیه او را برداشت و در مطبخ آورد شاگردان که بیدار بودند چون آنحالت را دیدند خود را خفته ساختند
متعجب ماندند عمرامیه طناب در گردن بختک انداخت و در سقف بیاویخت کارد بکشید و گوشت او را بریده
و در دیگ جوشان می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زیر زمین دفن کرد بعد شاگردان را بیدار
کرد و یک مشت مویز طایفی به داروی بیهوشی پرورده از زنبیل درآورد و یکان یکان را بخوردن داد چون
ایشان بیهوش شدند سرهای ایشان را برید و در زیر خاک کرد گفت مثلی مشهور است که سر بریده بانگ نکند
چون صبح شد هریسه را پیش شاه آورد نوشیروان با جمله ملوک هریسه بخوردند و میگفتند امروز هریسه خوب است
و در آن روز خواجه بزرجمهر حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امروز هریسه گوشت بختک را خواهد خورد
آمدن در بارگاه را تاخیر انداخت چون دانست که هریسه خورده شد نزد شاه آمد نوشیروان را در خوردن
دید شاه چون خواجه را بدید بطلبید خواجه گفت من طعام خورده‌ام حاجت ندارم اگر بالای این طعام بخورم زهر
هلاهل باشد شاه هیچ نگفت و در اثنای خوردن انگشتر بختک حرامزاده از صحنک بیرون آمد شاه گفت
ای طباخ در هریسه این چه چیز است عمرامیه معلق زنان از بارگاه بیرون آمد و نزد امیر رسید تمام احوال را
باز نمود پهلوان گفت بد کردی ای عیار گوشت آدمی را بآدمی خورانیدی چون نوشیروان دید که مطبخی از بیم
بگریخت کسی را بطلب بختک فرستاد او را نیافتند دانست که این هریسه از گوشت بختک بود و چندان قی کرد که مریم

داستان ۶۰ کور کردن نوشیروان خواجه بوذرجمهر حکیم را و ترک پادشاهی نمودن و بر تخت نشستن هرمز

چون نوشیروان از مرض صحت یافت روز دیگر بر تخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی
جانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای بی غدار چون میدانستی که عمر امیه مرا گوشت بختک بخوراند تو چرا بمن
خبر ندادی خواجه گفت اگر من ترا ازین کار خبر میدادم تو عمر امیه را هلاک میکردی و زنده نمی گذاشتی و تو هم
از من نپرسیدی حکیم را نباید که تا پرسیده سخن گوید نوشیروان گفت تو از من عاصی گشتی اکنون سزای تو را
خواهم داد خواجه گفت آنچه حکم خداست بر آن راضی ام پس نوشیروان فرمود تا هر دو چشم خواجه را بکنند و جهان
روشن بر وی تاریک گردانند و خود ترک پادشاهی را گرفته هرمز را بر تخت نشانید و خود در مداین رفت خواجه
بزرجمهر نزد امیر آمد و گفت ای فرزند مرا در مکه بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا شده است بروم
خاک قدم او را در چشمهایم بمالم تا الله تعالی بینائی دهد پس امیر خواجه را در مکه روانه کرد چون خواجه در مکه
رسید سید عالم چهل روزه شده بود که تولد شده بودند خواجه عبد المطلب و رئیسان دیگر را در خانه کعبه ایستاده
دید دوید و خاک پای آنحضرت را برگرفت و در هر دو چشم خود انداخت و جامه بر آن بست و مناجات
کرد یا الهی بحرمت خاکپای قدم حبیب خود چشمهای این بنده ضعیف را روشن گردان از درگاه خدا ناتفی آواز
داد که ای خواجه بزرجمهر شفیع بزرگ آوردی و حاجت اندک خواستی اگر میگفتی بحرمت خاک قدم پیغمبر آخر الزمان
مردگان مشرق و مغرب را زنده گردانی زنده میگردانیدم بعد از زمانی جامه از چشم دور کرد و روی حضرت
رسالت را دید و هر دو پای مبارک را بوسه داد و این معجزه در تمام ملک عرب و عجم منتشر شد دانستند
که این بچه پیغمبر آخر الزمان خواهد بود القصه چون هرمز بر تخت نشست پسر خواجه بزرجمهر که سیاوخش نام داشت
بجای پدر بمنصب وزارت رسانید و پسر بختک را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصوب
نمود اما بختیار در حرامزادگی از بختک سر آمد بود هرمز تمام امورات را به او واگذار نمود و هر چه میگفت
هرمز آن کار میکرد روزی هرمز گفت ای وزیر بی نظیر فکری بکن که شر این اعرابیان دفع شود
بختیار گفت ای شاه دل فارغ دار که من در قضا و قدر نامها روانه میکنم و این قدر لشکر میطلبم که
عربان را زنده دستگیر کنند درین گفتگو بودند که سپاهیان در رسید و سر لشکر ایشان مرزبان زرد هشت
جادو میگفتند سبب آمدن ایشان این بود که نوشیروان فرمانی به کاوتنگی بدین مضمون نوشته بود که بدان
و آگاه باش که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که هژده سال در کوه قاف با دیو و پری و اهرمنان
جنگ کرده و همه را زیر تیغ آورده و بسلامت بیرون آمده و چندین شاهان را از تخت به تخته تابوت
رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک اختر در آید و پادشاهان زمان را مسخر نماید چون
کاوتنگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان آورد مرزبان زرد هشت بر پای خواست

کاوَلنگی خدمت کرد و گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم حمزه را رسن در گلو کرده بیارم پس کاوَلنگ هشت
هزار سوار با وی نامزد فرمود از رخام بیرون آمد و سمت راه بروج پیش گرفت و بعد از چندگاه در
بروج رسید هرمز او را استقبال کرد بهزار تعظیم در بارگاه برد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشاند و شرط مهمانی
بجا آورد و خلعت خاص بپوشانید چون روز شد هرمز طبل جنگ زدن فرمود و با سپاه قاهره سوار
شد و در میدان بایستاد امیر حمزه چون آواز طبل جنگ شنید با لشکر خود سوار شد و در میدان حاضر
شد هر دو لشکر نظر در میدان داشتند که کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مرد نام خود را عیان کند
که گرک سواری روی در میدان آورد و بانگ زد که ای اعرابیان حالا کجا میروید هرکرا آرزوی
مردن است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک گرک نخواهند رفت عمر معدی گفت
اگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم و دمار از نهاد گرک سواران برآریم امیر گفت حاجت نیست که
شما در رنجه شوید من در میدان می روم هروم بر دعی گفت ای جهانگیر من پیاده میروم کشتن اینکافر
در عهده منست اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم هروم سالک را بگردانید و غرش
کنان در میدان درآمد گرک سواران گفتند ای پهلوان چه نام داری نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی
هروم گفت من شاه ملک بروج ام مرا هروم گویند گرک سوار حربه خارا هی را بکشید و بگردانید و بر هروم
حواله کرد هروم حربه را بسالک گرفت به پیچید هرچند گرک سوار زور کرد رها نتوانست بکند هروم زور
کرده از وحربه را بستد و سالک را گردانید چنان بر سر گرک سوار زد که با گرک او را پست کردانید عمر
گفت ای حروم گرک را چرا میکشتی مرد را بکش و گرک را بمن ده هروم گفت اید وست گرک را چه خواهی
کرد عمر امیه گفت با اسپان خواهم بست تا اسپان با او خوی گیرند زیرا که ما را در زمین اختر باید جنگ کرد و
اسپان ما ازین جانور رمی ترسند کار دشوار میشود هروم گفت خوب گفتی بعد ازین نخواهم کشت پس گرک
سوار دیگر در میدان آمد و حربه بر هروم انداخت هروم آن حربه را نیز بسالک به پیچید زور کرده از
دست او بستد و بگردانید و بر سرش زد که با زمین پست شد راوی روایت کند که چهل سوار بسیار زر
گرک سوار را از روز هروم بکشت چون شب شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند هروم
بخدمت امیر آمد پهلوان او را بسیار بنواخت چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شده در میدان
آمدند که هروم باز امیر را خدمت کرد و در میدان درآمد گرک سواری را بکشت دیگران از جای نجنبیدند
هروم بانگ زد که ای کافران بیائید مرزبان گفت چرا نمیروید گرک سواران گفتند ای شاه هرکه در
میدان میرود بازنمیگردد پس با اینچنین بلا که جنگ کند مرزبان را طاقت نماند سلاح بپوشید در میدان
درآمد برابر هروم بایستاد بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارز مرا کشتی اکنون کجا روی هروم گفت
بیار تا چه داری مرزبان حربه خود را بر هروم بینداخت هروم بسالکی به پیچید و دریافت که این مردم

است و سالک را از دست او خواهد ربود هرمز نعره زد که ای امیر تعجیل برس که مرزبان سالک را از من ببرد
امیر در میدان آمد و نعره زد دستهای مرزبان سست شد هرمز نام سالک خود را بستد مرزبان حربهٔ ماهی را بالای
سر برد و بگردانید و بر سپر امیر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند اما امیر آسیب سپر زد کرد و گفت
نزاد و حملهٔ دیگر دادم پس مرزبان دو حملهٔ دیگر بر امیر زد پهلوان را هیچ زیان نرسید پس نوبت حمزه رسید گرز هزار
منی بجنبید و بر سپر مرزبان چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و سپید و شصت رگ او خبردار شد و
استخوانهایش در جنبش آمد و آتش از گرز و سپر در هوا رسید پس مرزبان عنان بگردانید امیر گرز دیگر را چنان
زد که در زمین افتاد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند مرزبان به هرمز گفت ای شاهزاده من با این
هرگز برابری نتوانم کرد اگر شاه در قضا و قدر از سرسال بن دال مدد بخواهد شاید او شر امیر را دفع نماید هرمز
گفت سرسال بن دال کیست و قضا و قدر کجا است مرزبان گفت نزدیک است و آدمی خوار قوی است اگر شاه
را مصلحت باشد من خود را تا قضا و قدر برسانم هرمز با امرای دیگر مشورت کرد همه گفتند ای شاهزاده باید رفت
اما سیاوخش مانع میشد و میگفت که ای شاهزاده مرو که از رفتن پشیمان میشوی کافران گفتند چون برای شکست اعدا
است سیاوخش رضا نمیدهد پس سیاوخش ساکت گشت هرمز بغیر رضای او روان شد مرزبان همراه او رفت
بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند مرزبان نزد سرسال بن دال رفت و کیفیت را تمام به سرسال گفت
سرسال بیرون آمد و بهزار تعظیم هرمز را در شهر خود برد امیر نیز در چهار فرسنگی فرود آمد پس هرمز در بارگاه سرسال
بنشست طعام آوردند دیدند که همه طعامها از گوشت آدمیان است هرمز دست از طعام بداشت سرسال اصرار
میکرد هرمز نمیخورد آخر الامر ناچار چند لقمه بخورد همان زمان قی کرد سرسال به مرزبان گفت که نیکو گوسپندان
برای ما رسیده اند پس هر شب آدمیان را میبردند و خورش میساختند هرمز چون از آمدن خود پشیمان شد هر روز
هزار در هزار لعنت بر بخت خود میکرد و روی سوی سیاوخش کرد و گفت ای وزیر بی نظیر من گفتهٔ تو را نشنیدم تا به
اینچنین سزای یافتم اکنون دستگیری کن سیاوخش گفت جز این دیگر چاره نیست که نزد حمزه بروی او بر تو
رحم کند و تو را از این بلا بیرون آرد و در مداین بفرستد پس هرمز گفت تو باید نزد حمزه بروی و امان ما را
بطلبی ما را اعتماد شود سیاوخش نزد امیر آمد و کیفیت حال خود و پادشاه را بگفت امیر گفت هرچه رضای تست
قبول کردم و امان دادم مگر باین شرط که هرمز دین اسلام را اختیار کند سیاوخش نزد هرمز آمد آنچه امیر فرموده
بود باز نمود هرمز بضرورت اقرار کرد پس نیم شب با لشکر خود در سپاه عرب آمد و بر در بارگاه جهانگیر بایستاد
پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرد و او را درون بارگاه برده بر تخت نشاند و اسلام تلقین کرد پس
طعام در آوردند خوردند بر داشتند و ساقیان سیم ساق ظرفهای زرین در گردش آوردند هرمز
با امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و خدمت پدر برسم امیر گفت رای رای تست هرجا که خواهی
برو باید که مسلمان باشی روز دیگر هرمز بسمت مداین روان شد سرسال بن دال طبل جنگ بزد و از شهر

بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشت در میدان بایستاد سرسال اسپ را در میدان
براند نعره زد و گفت ای گوسفندان کرا آرزوی مرگست در میدان من درآید شیر سیاه سراندیبی ملک
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره امیر را خدمت کرد و گفت ای پهلوان اگر فرمان شود
من در میدان روم امیر گفت برو بخدا سپردم لندهور در میدان درآمد و مقابل سرسال بایستاد سرسال نظر
کرد گفت چه نام داری مگر حمزه توئی لندهور گفت یکی از چاکران حمزه ام مرا لندهور گویند سرسال گفت هوشدار
سرسال گرز کشید و بالای سر برد و بر سپر لندهور فرود آورد آتش از سپر و گرز بر جست لندهور بهزار سختی رد
کرد و گفت مرد ا نه پس لندهور گرز خود را بر سرسال زد سرسال بخندید و گفت هوا زنه قد خود قوت
گرز زدن نداری سرسال گرز دیگر زد لندهور آنرا نیز رد کرد راوی روایت کند که سرسال با لندهور تا شب جنگ کرد
پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این آدم خوار را گفت
یا امیر بهره از روئین پولاد کم نخواهد بود امیر چون نام پولاد بشنید سوی عمر امیه بدید و گفت تو آنچنان پهلوان
را ضایع کردی عمر امیه گفت حکم خدا بر این بود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سرسال رومی در میدان
آمد و مبارز خواست مالک اشتر امیر را خدمت کرد و در میدان آمد سرسال چون مالک اشتر را دید گفت
ای کوتاه لندهور آهم قد تو بود بهزار زحمت از پیش من در رفت تو چرا آمدی مالک گفت برای آن آمده ام که
تا دمار از نهاد تو بر آرم سرسال در غضب شد و حربه خارداری حواله مالک کرد مالک رد کرد و گرز بر سرسال چنان
زد که سرسال چون مار به پیچید و بهزار زحمت رد کرد و گفت ای پهلوان اگرچه کوتهی اما قوت داری تا شب
جنگ کردند چون شام شد هر دو مبارزان بازگشتند فرود آمدند روز دیگر قیماز خاوری امیر را خدمت کرد
و در میدان درآمد سرسال حربه بر سپر وی چنان زد که پشت اسپ قیماز زخم شد قیماز بر زمین افتاد و خواست تا بجنبد
سرسال بر جست و بر سینه قیماز نشست امیر نعره زد از هیبت نعره امیر سرسال قیماز را بگذاشت و بر اسپ
سوار شد گفت ای کوتاه قد تو کیستی که صید مرا از دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سرسال
حربه بر امیر حواله کرد عمر امیه بامیر بزبان عربی گفت ای امیر تو در زمین باختر آمده اگر این سگ را بدست آری
از هیبت تو کاو و لنگی بترسد امیر گفت راست میگوئی اما قدرت خدای را تماشا کن چون سرسال حربه بر امیر انداخت
پهلوان دست دراز کرد و دست او را در هوا بداشت هرچند سرسال زور کرد نتوانست رها کند پس امیر نام
خدا بر زبان راند و مشتی در رگ گردن او چنان بزد که سرسال از صدر زین بخاک افتاد پهلوان از اسپ بر جست
و بر سینه اش بنشست و هر دو دست سرسال را محکم ببست لشکر او خواست که لگام ریز کنند سرسال بانگ زد
که ایستاده باشید پس امیر او را تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت زدند امیر مظفر و منصور بازگشت و بر کرسی
جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا سرسال را پیش بیارند عمر امیه سرسال را پیش امیر آورد امیر فرمود ای
سرسال من ترا چگونه گرفتم سرسال گفت چنانچه مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یادم

خدمت مرد باش پس بگو ای سرسال که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است و بتان باطل اند سرسال گفت
ای شیبا اگر خدا یکی نباشد همچو توئی پیشه را بر من فیلی چگونه قادر آید سرسال گفت یا امیر اگر نکشی هرچه بگوئی بشنوم امیر
گفت اگر از ما خور دینها توبه کنی و دین و مذهب ما بگیری بعظمت آن خدائی که مرا و ترا آفریده است هرگز ترا
نکشم پس سرسال توبه کرد و بشرف اسلام مشرف گشت امیر بند او را بدست خود بگشاد و خلعت خاص الخاص پوشانید
و برابر لندهور نشاند والله اعلم بالصواب

داستان ۱۶۰ رفتن امیر حمزه در تماشای طلسم جمشیدیه همراه سرسال

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر سرسال را مسخر کرد سرسال امیر را در شهر خود برد و شرط خدمتگاری بجای
آورد پهلوان پرسید که در ملک تو چه تماشائیست بنما سرسال گفت ای جهانگیر دو فرسخ دور از شهر طلسمات
جمشید است و آنچنان است که در وقت مرگ شاه جمشید تمام شهر را خالی کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشته پس از
تاثیر طلسم سوار و پیاده و حشم و خدم درست کرد تا کسی در آن شهر نتواند آمد و خود درون حصن در خواب شد و تماشای
دیگر آنست که عقب جمشیدیه یک بیابان است که آن را رود بار عالم گویند و در آن دیو سپید قرار گرفته
است آن دیو از ترس تو از کوه قاف گریخته است پس روز دیگر پهلوان سپاه را در حصار و قرار گذاشته
مقام خود را به رستم پیلتن داد و خود با عمرامیه و سرسال بجمشیدیه روان شد بعد از چند روز نزدیک جمشیدیه
رسید آوازهای مهیب شنید امیر گفت ای سرسال این چه آواز است سرسال گفت این همه طلسمات است چون امیر نزدیک
رسید خواست تا درون دروازه رود مردمان بالای دروازه بودند نیزه و تیغ حواله امیر نمودند سرسال گفت
یا امیر من از جد خود شنیده ام که تمام حکمت این طلسم بر سر این گنبد و آن خروس سپید است آن خروس همیشه
در گشت است و بانگ میزند امیر چون نگاه کرد همچنان بدید پس سرسال گفت هر که بیک تیر آن خروس را بشکند
تمام طلسم شکسته شود و اگر بیک تیر نتواند زد همان تیر باز گشته بر سینهٔ تیرانداز چنان بخورد که از پشت
او بیرون می آید امیر دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست و چنان بزد که خروس در زمین افتاد و همه
طلسم شکسته شد و آن شور و غوغا فرونشست و دروازه گشاده گشت و مردمان که های هوی میکردند سلاح
از دست افگندند و خاموش گشتند و کسانیکه اندرون بودند و هر طرف میدویدند و غرش میکردند ایستاده ماندند
عمرامیه هر کرا میگرفت بر زمین میزد تکه چوب میگشت امیر از دیدن اینحالت حیران ماند و هزار آفرین بر روان
جمشید میکرد و گنجهای بیشمار دید گفت ای عمرامیه چندین طلسم برای گنج کرده است پس بجمشیدیه رسید در حصن
را بسته دید دست بر قفل زد بشکست چون نظر درون کرد مار و گژدم زیاد بدید یاران را گفت برای
چه درین برویم باز قفل زد و از طلسمات بیرون آمد امیر سرسال را گفت اکنون دیو سپید را بنما سرسال
امیر را در بیابان رود بار عالم آورد پهلوان خدای را یاد کرده بر سر چاه رسید از اسپ فرود
آمد سرسال را گفت تا از آن چاه آسیا سنگ را دور کند هرچند سرسال زور کرد آسیا سنگ نمی جنبید

پس امیر سر پای بسنگ زد آسیا سنگ را دور کرد و دلیری از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من داخل
چاه میشوم شما مردانه باشید و اشقر را گفت تو از همینجا نزد و پس گنبد را ببست و داخل شد راهی باریک دید پیشتر
رفت دید که دیو سپید نشسته است و دیوان دیگر گرداگرد او نشسته و همه سر فرو افکنده بعد و پری سر برآورد و
گفت تو آن بلا را کجا دیدی گفتند ای شاه ما نیکو نگاه کردیم که حمزه بود آمدیم خبر کردیم دیوان درین فکر بودند که امیر
نعره زد و سنگ آسیا را دور کرد و گفت ای دیوان اکنون کجا روید دیو فی الحال سنگ را برداشت و بر امیر انداخت
پهلوان جست زد و سنگ در زمین بیفتاد و تیغ در کمر دیو چنان بزد که دیو دو پرکاله شد چون دیوان دیگر شاه خود را مرده
دیدند امیر را گرد گرفته در جنگ شدند امیر تیغ دو دستی بر دیوان میزد و میکشت چون دیوان بسیار کشته شدند
های هوی زدند و بگریختند امیر بسر چاه رسید دید اشقر دیو را دور چه راست دیوان امان طلبیدند گفت شما را بشرطی
امان میدهم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید اطاعت قریشی را بکنید همه دیوان قبول کردند و در کوه قاف
روان شدند امیر سر دیو سپید را برید و از چاه بیرون آمد و تسلیم سرسال کرد و روان شدند چون چند فرسنگ بیامدند
بیابانی لطیف بدیدند و آنجا شکار بسیار بود امیر گفت ای یاران اینجا چند روز تماشا کنیم و شکار نماییم یاران گفتند
رضا باشد پس پهلوان در شکار مشغول شد چون رستم پیلتن دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر
امیر بسیار طول کشیده بیایید در طلسمات جمشید برویم تماشا کنیم یاران گفتند هرچه رضای پهلوان زاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روانه شد بعد از چند روز در جمشید رسید و آن را شکسته دید داخل
شد و آنجا را غارت کرد پس با یاران در گنبد در آمد و نزدیک تخت جمشید رسید و پرده از رویش برگرفت و نظر
در رو کرد و از دیدن رویش دهشت کرد از گنبد بیرون آمد و از پیران سرسال پرسید که را او دختر کدام است گفتند ای
پهلوان زاده در راه او دختر بیشتر ملکها آدمی خوارند از جمله پادشاهی است که او را اژدر شیرگردان گویند و او صد و
بیست گز قد دارد رستم پیلتن گفت هرگز در سرسال خواهد بود یا نه گفتند ای شهزاده وقتیکه او بر ملک ما بتاخت سرسال
از خوف او بطرف کوه سیگر بگریخت پس رستم پیلتن گفت ای پیران سرسال مرزبان زردهشت که همراه هرمز آمده بود
بکجا رفت ایشان گفتند روزیکه امیر سرسال را گرفت او گریخت شنیده ایم به اژدر شیرگردان پیوسته است رستم با یاران
و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از آنجا بیاید بی شبهه نزد اژدر شیرگردان خواهد رفت بهتر این
باشد تا امیر برسد ما برویم و فتح نماییم یاران گفتند هرچه رضای شاهزاده باشد ما بر آن راضیم رستم پیلتن با سپاه
عرب از جمشید بر روان شده راه دیار اژدر شیرگردان را گرفت منزل و مراحل میبرید بعد از چند گاه در اژدر شیرگردان
رسید چون او را خبر شد بیرون آمد در میدان بایستاد و از فوج علیحده شده بانگ زد که ای گوسپندان هر کرا آرزوی
مرگ است در میدان من درآید قندوز امیرزاده را خدمت کرد و در میدان در آمد اژدر شیرگردان حربه بالا
برد قندوز دیو دل گفت بیا بنگر که اگر این حربه بمن رسد اثری از آن تا زمین نماند جست زد و تیغ برکشید و در مقابل اژدر
درآمد اژدر دست دراز کرد قندوز را گرفته چنان بر زمین زد که بجای خود سرد شد آدمی خواران بر آمدند و او را

پاره کرده بخورند انجو را طاقت نماند و اسب را در میدان راند و جست زد و کارد در سینهٔ ازهر چنان زد که تا دسته غرق شد ولی آنکافر را هیچ زیان نشد و هر بار قصد گرفتن انجو میکرد انجو دست نمیداد تا کاد انجو را بگرفت سلاح از تن او جدا کرده او را زنده بیچ تید و فرو برد آتش از نهاد رستم پیلتن بر آمد و اسب را براند و نعره زد و گفت ای کافر از من جان کجا بری ازهر شیرگردان حربه بالا برد رستم پیلتن سپر بر سر آورد و حربه بر سپر چنان رسید که از سختی حربه و گرانی سوار پشت اسب رستم پیلتن خم گردید و در زمین افتاد رستم تیغ برکشید و اسب ازهر را پی کرد ازهر پیاده گشت رستم پیلتن بدوید و کمر زنجیر او را بگرفت و چندان زور کرد که کمر زنجیر ازهر پاره شد و از جا حرکت نکرد رستم دست از از هر باز داشت ازهر چون دانست که حریف بیکار گشت دست به حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوری نعره زد و در میدان در آمد رستم را پس پشت انداخت و گفت ای آدم خوار بیار تا چه داری ازهر پرسید تو کیستی و این که بود قاسم گفت من نبیرهٔ حمزه ام و این پدر منست ازهر گفت چرا برای حمزه او خود را بکشتن میدهد قاسم گفت حمزه هنوز زنده است و بکشتن دیو سپید رفته است ازهر شیرگردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ کنم این بگفت و از میدان باز گشت در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوری را بر تخت نشانیدند بعد از زمانی رستم پیلتن شهادت یافت غریو از گردان عرب بر آمد و ماتم رستم را داشتند والله اعلم بالصواب

داستان ۶۴ - آمدن امیر در شهر ازهر شیرگردان

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که چون امیر چند روز در شکار بود بعد در جمشیدیه آمد و علامت لشکر را بدید و گفت ای عمر بنظرم می آید که رستم با لشکر اینجا آمده است و این شهر را غارت کرده است و گستاخی بر جمشیدیه نموده خدای تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد این جمشیدیه را دفن کرد و چراغ افروخت گویند آن چراغ هنوز هست پس سر سال را گفت این شهر را آباد کن این بیرون آمد و از انجا روان شد بعد از زمانی در لشکر رسید آواز گریه و زاری بشنید گفت ای عمر امیه آواز ناله سوزناکی میشنوم چون خبر آمدن امیر بگردان عجم رسید همه یکباره آمدند و بر پای امیر افتادند گفتند ای امیر رستم پیلتن و انجو و قند و زکشته شدند امیر خود را از اسب در خاک انداخت و بماتم نشست چون از ماتم فارغ شد نظر بر فرزندان کرد همه را ملول دید فرمود سوار شوید و در شکار روید تا حزن از دل شما کم شود بفرمان امیر بیرون آمدند و در شکار مشغول شدند چون مرزبان زردهشت خبر آمدن امیر را بشنید ازهر شیرگردان را وداع کرده بیرون آمد در اثنای راه شنید که فرزندان امیر در شکار رفته اند بیجا دوی خود را اسپی ساخته ایستاده شد ناگاه سعد بن عمر دنبال آهو در آن مقام رسید و آن اسپ را بدید با خود گفت که اینچنین اسب در بیابان چه میکند میخواست که بگذرد باز خاطرش مایل گشت و گفت سوار شویم به بینیم تا ازین اسپ چه بظهور رسد از اسپ خود پیاده شده بر آن اسپ سوار شد قدری رکاب کرد اسپ در هوا رفت پهلوان زاده دریافت که این اسپ جادوست تیغ بکشید و در گردنش زد اسپ در زمین افتاد سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد خواست تا برخیزد دیگر سواران در آمدند سعد را ببستند و در شهر خام روان شدند سپه مرزبان گفت اگر حمزه

بدست نیامد نبیرهٔ حمزه که پادشاه لشکر بود بدست آوردم پس بعد از چند روز در رخام سعد بن عمر را پیش کاولنگی برد
کاولنگی گفت این را چگونه گرفتی و بستی گفت بروی بستم سعد گفت خلاف میگوید مرا بجادوگری بسته است کاولنگی
گفت مرا چگونه معلوم شود سعد گفت مرا رها کن او با سلاح بر من درآید و من بی سلاح درآویزم همین زمان
مردی او ظاهر خواهد شد کاولنگی گفت راست میگوید پس سعد را بگشادند و مرزبان با سلاح بر سعد درآمد سعد مرده
نشانک او را بگرفت و برداشت و بر زمین زد و او را در دوزخ فرستاد کاولنگی سعد را در پهلوی خود نشاند
گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار در اینجا پادشاه بودی اینجا نیز شاه باش مرزبان چنانچه با تو دغا کرد سزای خود را
یافت من ترا همین زمان نزد حمزه روانه میکردم فاما اشتیاق دارم که حمزه را بدین بهانه ببینم بسبب آن تو را
نزد خود نگاه میدارم شاید برای تو اینجا بیاید سعد از آن غریب نوازی خوشدل گشت و در رخام میبود چون
بدیع الزمان و کردان عرب در شکارگاه رسیدند مرزبان جادو را مرده یافتند و اسپ سعد را خالی بدیدند در اندیشه
شده نگاه کردند دیدند پای از کرگ سواران افتاده است دریافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان
با یاران گفت که ای ناموران هنوز امیر از ماتم رستم پیلتن بیرون نیامده است این داغ دیگر رسیده بیائید
عقب کنیم و شاه را از جادو خلاصی دهیم یاران گفتند چنین باید کرد پس کردان عرب از شکارگاه روانه شدند بعد
از چند روز در شهری رسیدند که اینجا داماد کاولنگی بود نزدیک آن شهر فرود آمدند بدیع الزمان گفت شاید شاه
را اینجا آورده باشند تحقیق باید کرد آنگاه از اینجا کوچ کرد پس فرمود تا نامه بنویسند اول بنام خدای و مدح خاندان
ابراهیم خلیل ابتدا از پیش بدیع الزمان بن امیر حمزه بن عبدالمطلب بشاه طاوس اختری بدان و آگاه باش که مرزبان
زرد هوش جادو بادشاه ما را به تدبیر جادو برده است اگر درین مقام باشد شاه ما را بما برسان و مرزبان را نیز بسته
بیار تا در حق تو جان بخشی کنم و اگر ازین شرایط عدول نمائی برب کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان
گفت که این نامه را کی می برد و جواب بیارد هروم بردعی برپای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت
اگر فرمان باشد من نامه را برم اگر اطاعت کنند فهو المراد اگر نه بزخم سالک دمار از نهاد او برآرم شما چون شور و غوغا
بشنوید باید که بیائید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست هروم داد و او را بخدای رب العزت
سپرد هروم درون شهر درآمد بر در بارگاه طاوس ایستاد و گفت طاوس را خبر کنید که هروم بردعی نامه از
پیش امیر حمزه آورده حجاب دویدند و از آمدن هروم بردعی خبر دادند طاوس او را درون طلبید
هروم داخل شد شاه طاوس را بر تخت نشسته دید هیچ تواضع نکرد و پیش شد نامه بدست او داد طاوس مهر نامه
وا کرد و بخواند و بعد خواندن پاره پاره کرد هروم سالک خود را بکشید و بر سر طاوس چنان بزد که از تخت
بر زمین افتاد و شور در بارگاه کافران افتاد هروم را گرد گرفتند و در جنگ شدند هروم سالکی را میزد و کافران
را در دوزخ میفرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون بکردان عرب خبر رسید بدیع الزمان با تمام لشکر
عرب بیاری هروم بشتافتند و درون شهر درآمدند چون کافران آن حالت را بدیدند فریاد الامان الامان برآوردند

بدیع الزمان امان داد و سرکشان در رجها بیاویختند چند روز بماند بعد روان شد بعد از چند روز در شهر دیگر
رسید که آن هم داماد کاولنکی بود بروایت چنین آمده است که کاولنکی کاو سوار را پانصد پسر و داماد بود چون
بدیع الزمان بولایت دوم برسید که او را عنقای اختری میگفتند هم بدان طریق نامه نبشت و بدست هردوم
بروعی داد هردوم همان زمان روان شد در شهر عنقا در آمد و بر در بارگاه بایستاد و گفت خبر کنید که پهلوانی
از پیش امیر حمزهٔ عرب آمده است چون خبر به عنقا رسید او را طلبید و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره پاره کرد و هردوم
سالک بگردانید و چنان بزد که او رهست در روز رفت لشکر او در هردوم را بگرفتند و در جنگ شدند چون
غلغله کافران درگوش بدیع الزمان رسید بتعجیل براند و بیاری هردوم رسید و از کشته پشته بر می آورد باقی خلق
امان خواستند ایشان را امان داد از آنجا نیز روان شد بعد از چند روز در رخام رسید مثل آن نامه نزد کاو
بردند که قاصدی خونخوار آمده است که داماد ترا کشته است کاولنکی هردوم را درون طلبید چون داخل
شد نظر کرد دید که مردی صد و چهل گز قد بالای تخت نشسته است هردوم از دیدن او خوف کرد کاولنکی دریافت
که هردوم ترسیده است بنرمی و ملایمت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف در دل خود راه مده اگرچه تو داماد
مرا کشته من ترا عفو کردم زیرا که ایشان را بمردی کشتی چون هردوم این لطف و مهربانی را از کاولنکی بدید خرسند
شد و نامه را بدست او داد نامه را بخواند بعد بدست سعد بن عمر داد و گفت ای سعد من در حق تو چه بدی کرده ام
که او بر من چنین نوشته است سعد گفت ای وجه میدانند که شما در حق من چنین لطفی دارید اگر میدانست هرگز نمی نوشت
کاولنکی گفت راست میگوئی روی بجانب هردوم آورد و گفت ای کردن کش برو سلام مرا بشاهزاده خود برسان و بگو که
زر و پیش بگیر سعد بن عمر را نزد من آورد چون من دریافتم سزای او را هم از دست سعد بن عمر داده ام و سعد را
بر تخت نشانیده ام تا که من و سعد باهم امیر را ملاقات کنیم و تو اگر با من بجنگ پیش آئی پشیمان میشوی و هردوم
را خلعت خاص داده وداع کرد هردوم از رخام بیرون آمد و در لشکر عرب رسید و آنچه از و شنیده بود پیش
بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع الزمان چون شیر نر بغرید و گفت کاولنکی من پهلوانی خود
را نمیتابد تا سعد را نزد من نفرستد غیر از جنگ کار دیگر نکنم هر چند که یاران مانع شدند سود نداشت و گفت
من بقوت شما جنگ می کنم بفرمود تا طبل جنگ زدند آواز طبل جنگ در گوش کاولنکی رسید روی بجانب سعد
بن عمر کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی میکند ناچار مرا از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه
شده تماشا کن من تنها میروم و ایشان را گوشمالی میدهم تا که امیر حمزه بیاید جنگ دیگر با من نکنند پس فرمود
کاو کبود مرا زین کنید و چهل و چهار پاره در تن کرد و گرز هزار و چهار صد منی را بر کتف نهاد و بر کاو کبود سوار شد
و تنها از شهر بیرون آمد چون نظر سپاه عرب بر و افتاد همه یاران حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ
مانع شدند بدیع الزمان گفت شما چرا پس و پیش میکنید من بر قوت شما طبل جنگ زده ام کاولنکی در میدان
در آمد و حریف خود را طلبید بدیع الزمان خواست تا در میدان در آید لندهور عنانش بگرفت و گفت ای شاهزاده

جان ما فدای تو باد با وجود بنده شما را نشاید که در میدان بروی پس لندهور در میدان درآمد و مقابل حریف
بایستاد کاوُلنکی پرسید ای مبارز نام خود را بگو چه نام داری گفت مرا لندهور بن سعدان شاه بادشاه دوازده
هزار جزیرهٔ سراندیپ گویند کاوُلنکی گفت نام تو بسیار شنیده ام اکنون بیار تا چه داری لندهور گفت اول حمله را
لندهور سپر بر سر آورد کاوُلنکی دست بر گرز برد و گرز بر سپر لندهور چنان زد که آواز آن را مرد و سپاه شنیدند
دست و پای لندهور بیکار کردید کاوُلنکی گفت حسنت ای ملک سراندیپ که اینچنین گرز مرا رد کردی از آنروز که
من گرز زدن آموخته ام هیچ کس گرز مرا رد نکرده است اکنون تو بیار تا چه داری لندهور گفت ای کاوُلنکی من
از زخم تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گرز اندازم کاوُلنکی گفت اگر چنین است باز گرد لندهور گفت
من هرگز باز نگردم کاوُلنکی عنان خود بگردانید و چند گام برفت بعد از آن لندهور بازگشت و در لشکر خود آمد
یاران گفتند کیفیت حال گفت فهم من فهم پس کاوُلنکی باز در میدان درآمد و حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان
را خدمت کرده در میدان آمد کاوُلنکی گفت پهلوان را نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هوشدار
و گرز بالای سر برد چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد و مالک اشتر بیکار شده همچنان بازگشت سر
برهنهٔ تبتی در میدان آمد کاوُلنکی گفت تو کیستی گفت من سر برهنه تبتی ام گفت سپر چرا نمیگیری گفت من سپر تا
این زمان هرگز نگرفته ام کاوُلنکی گفت آن گرز دیگران بود گرز من همچنان نیست هوشدار و گرز بر سر تبتی چنان زد
که سر تبتی در سینه و قفسهٔ سینه اش رسید شهادت یافت دیوانه تبتی چون آنحالت را بدید در میدان درآمد کاوُ
لنکی بر او هم چنان گرزی زد که او را تمام کرد بعد از کشتن پشیمان شد و از کاو فرود آمد و سلاح از تن دور کرد
و بیکدست سر برهنه را بدست دویم سر دیوانه را گرفت پیش بدیع الزمان آورد و گفت ای پهلوانزاده این از
تو دانند که بناحق کشتن داوری و مرا از ردی امیر شرمنده کردی هنوز نمیگویم که باز گرد یا صبر کن تا حمزه بیاید
که مرا با او جنگ است و اگر اراده کشتن مرا داری اینک بی سلاح پیش تو آمده ام هرچه دانی بکن بدیع الزمان اسب در
میدان راند و مقابل بایستاد و گفت ای کاوُلنکی سلاح بپوش و زود باش هرچه داری بیار کاوُلنکی گرز
بر دست بگردانید و بر سپر امیرزاده فرود آورد بدیع الزمان باسیب سپر رد کرد و گفت دو حمله دیگر دادم
بیار پس کاوُلنکی گفت انصاف باد ای پسر حمزه مردانه مردی که بدین قوت طبل جنگ زدی اکنون نوبت
تست بدیع الزمان دست بر گرز برد و بر سپر کاوُلنکی چنان فرود آورد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک رسید
راوی روایت کند که میان هر دو مبارزان چندان جنگ شد که آفتاب در قطب فلک رسید هر دو
مبارزان بازگشتند و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را مرزبان زرد هش برده است
و بدیع الزمان دنبال او رفته است امیر غمناک شد عمر امیه را گفت باید دست جائی تا آنکه من از جنگ از مر
شیرگردان فارغ شوم تو برو و خبر فرزندان یاران را بیار پس عمر امیه بانگ بر قدم زد بعد دو روز در رزمگاه
رسید کاوُلنکی و بدیع الزمان را در جنگ دید سپاه عرب چون عمر امیه را بدیدند همه بسوی وی بشتافتند قصه کاوُلنکی

را باز نمودند عمر امیه در میدان آمد و پیش کاولنگ بایستاد و کاولنگ گفت خوش آمدی بیا ای عمر امیه بر دست من بنشین
تا با تو حکایت کنم عمر امیه جست زد و بر دست وی بنشست و گفت ای کاولنگ نام و آوازه تو بسیار است فاما تو بد
کردی که در خدمت امیر یاران او را کشتی کاولنگ سوگند خورد که ای عمر کینه از من نبود اینک بدیع الزمان از جنگ
کردن نمی ایستد برای رضای خدا او را بازگردان عمر امیه بدیع الزمان را از میدان بازگردانید و با او در حکایت
مشغول شد کاولنگ گفت ای عمر امیه امشب مهمان باش تا تماشای تو کنم عمر گفت بسیار خوب پس کاولنگ با عمر حکایت
کنان در شهر آمد و با سعد بن عمر ملاقات کرد و شراب و نقل برای بدیع الزمان فرستاد و الله اعلم

داستان ۶۳ خراج ریش گرفتن عمر امیه از کاولنگی

شنیدند

راویان اخبار چنین آورده اند چون کاولنگ کاو سوار عمر امیه را پیش خود نشاندند طعام آوردند خوردند بردا
ساقیان سیم ساق ظرفهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط نواختند کاولنگ
گفت ای عمر امیه من اوصاف تو را شنیده ام و لیکن چیز مرا دشوار می آید که تو ریش مردان را میتراشی و خراج
ریش می ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش خود را بدست تو میدهند عمر گفت ای کاولنگ از عمر تو چند سال
گذشته است کاولنگ گفت هفتصد سال از عمر من گذشته است عمر امیه گفت هفت صد دینار بمن ده وگرنه
ریش ترا خواهم تراشید کاولنگ گفت من ریش مرا نمیتوانی اگر ریش مرا تراشی من از تو نخواهم رنجید پس عمر کلاه خود
را در هوا انداخت و از هوا بر سر گرفت و از چشم حاضران غایب شد کاولنگ در دل اندیشید از چه عجب که ریش
بتراشد از نظر چندین مردم غایب شدن امشب نخواهم خوابید به بینم که چگونه ریش مرا میتراشد پس چون شب شد کاولنگ
تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبان را گفت که هوشیار باشید و شراب کمتر بخورید بدین گفتگو بود
که عمر امیه بارگاه را خالی دید آهسته نزدیک کاولنگ آمد مشتی داروی بیهوشی در شراب انداخت کاولنگ چون
یک پیاله بخورد بیفتاد عمر امیه استره بکشید و نیمی ریش او را بتراشید و یک سبیل او را نیز بتراشید بعد از آن روغن
مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانید و خود پنهان شد کاولنگ عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود
پشیمان شد دست بر روی خود فرود آورد نیمی ریش خود را ندید انگشت حیرت بدندان گزید عمر همان زمان
خود را ظاهر کرده سر بر زمین نهاد کاولنگ گفت ای عمر امیه بد کردم که با تو زد کردم اکنون میتوانی که ریش مرا
درست کنی تا من از روی ملوک شرمنده نگردم عمر امیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست کنم کاولنگ گفت
تا هفتصد هزار دینار به عمر امیه بدهند هفت صد هزار دینار به عمر امیه دادند پس عمر امیه پیاله داروی بیهوشی دیگر
با و خورانید چون بیهوش شد نیمی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید و ریش عملی را وصل کرد و او را
بیدار کرد پس آئینه بدست کاولنگ داد چون کاولنگ ریش خود را بدید برخاست عمر امیه را در کنار گرفت
و پهلوی خود نشاند و معذرت خواست عمر امیه گفت این ریش عملی است تا شش ماه روی خود را نشوی دست
براو فرود نیاری کاولنگ قبول کرد پس عمر امیه کاولنگ را وداع کرد از خانه بیرون آمد و بدیع الزمان

گفت ای فرزند اینک میروم تا امیر را بیارم باید تو با کاؤلنگی جنگ کنی بدیع الزمان قبول کرد عمر امیه روان
شد و نزد امیر رسید و احوال را باز نمود درین اثنا از ہر شیر کردان از شهر بیرون آمد و مبارز طلبید امیر در میدان
در آمد و با از ہر شیر کردان در نبرد شد میان ایشان چندان جنگ شد که کافران آفرین کردند سه شبانه روز برآمد
که در نبرد بودند روز چهارم امیر حمزه کمر بند از ہر شیر کردان بگرفت و نعره زد بالای سر برد بگردانید و بزمین زد
و پایش را محکم به بست و تسلیم عمر امیه کرد و خود در لشکر آدمی خواران رفته صمصام و قمقام را کشیده چندان کشت
که عدهٔ آن را خدای داند و باقی درون شهر در آمدند و دروازها به بستند عمر امیه در دل گذرانید چون امیر از فتح
فارغ شود از ہر شیر کردان را نخواهد کشت فی الحال شیشهٔ نفت بر او زد و از ہر را خاکستر گردانید چون امیر از فتح
آدمی خواران بازگشت و از ہر را سوخته دید بعمر گفت خوب کاری کردی این زمان هر چهار طرف این حصار را هم
نیز آتش بزن و آدمی خواران را خاکستر کن عمر امیه همچنان کرد و آن خاک را بباد داد والله اعلم

داستان ۶۴ گرفتن امیر کاؤلنگی را و در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کار از ہر شیر کردان فارغ شد بسمت رخام لشکر براند منزل و مراحل می برید بعد از چند روز در لشکر
خود رسید کردان عرب استقبال کردند امیر ملاقات کرد و طبل شادی زدند چون آواز طبل در گوش کاؤلنگی رسید
بسعد بن عمر گفت ای فرزند جد تو رسید پس در همان شب سعد را با اسپان تازی و اختری و اسباب های دیگر
نزد امیر فرستاد چون سعد در لشکر خود در آمد امیر را خبر کردند پهلوان از بارگاه بیرون آمده فرزند را در کنار گرفت
و آفرین کرد بر کاؤلنگی چون روز شد کاؤلنگی طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شد پس هر دو
سپاه مقابل همدیگر ایستادند کاؤلنگی گاو را در میدان براند و بانگ زد ای حمزه سالها شد که آرزوی جنگ تو
دارم بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شده در میدان در آمد چون کاؤلنگی امیر را بدید گفت ای
پهلوان نام خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاؤلنگی گفت ای عرب دانستم چه نام داری
اکنون بیار تا چه داری امیر گفت اوّل من پیشدستی نکنم اول حمله تراست کاؤلنگی دست بر گرز برد امیر سپر بر سر
آورد گرز بر سپر چنان زد که آواز آن را در رخام شنیدند و اشقر در ناله بر آمد اما امیر گرز را با سیب سپر رد کرد کاؤلنگی
گرز دیگر زد چون نوبت بامیر رسید پهلوان دست بگرز برد و اشقر را رکاب کرد و بر سپر کاؤلنگی چنان فرود آورد که از
ضرب گرز و گرانی سوار پشت گاو بشکست کاؤلنگی در خاک افتاد پهلوان نیز زنجیر کمرش را بگرفت
هر دو در زور شدند تا که شب بر آمد کاؤلنگی گفت ای حمزه باز میگردی یا نه امیر گفت حکم بدست تست کاؤلنگی
گفت تا جنگ یکسو نشود بآرام نیم پس طعام و شراب همانجا طلبیدند بخوردند و در زور شدند راوی روایت کند که امیر
و کاؤلنگی بیست و یکروز در جنگ بودند همه هنرها آزمودند مگر یکدیگر را زبون نکرده بودند امیر گفت تو ایستاده شو
من زور کنم و من ایستاده شوم تو زور کن کاؤلنگی گفت اول زور کراست امیر گفت تراست کاؤلنگی
گفت ای حمزه چون ما برای بازی میرفتیم درختان سالخورده را از بیخ بر می کندیم تو از آن قوی تر نخواهی بود

امیر گفت مردانه باش هرچه حکم خداست بفنا دخواهد رسید کاولنگی دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از زده ناخن او ده قطره خون بچکید دست از کمر امیر برداشت گفت اکنون زور تو بکن پهلوان کمر زنجیر او را محکم بگرفت گفت ای کاولنگی نعره خواهم زد بهوش دار کاولنگی گفت من بچه گهواره نیم که از نعرهٔ تو اندیشه کنم پس امیر نعره بزد کاولنگی را برداشت و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد و بر سینهٔ او بنشست و گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است کاولنگی اقرار کرد پهلوان از سینهٔ او برخواست و او را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پس کاولنگی امیر را باگردان عرب و مبارزان با کام سپاه در شهر خود برد و مجلس بیاراست پیران و دانادان را پیش امیر آورد و اسلام تلقین کرد چهل روز با امیر در عیش بود والله اعلم

داستان ۵۶ رفتن امیر در شهر کاخ مردم خوار و کشتن او را

چون امیر حمزه چندگاه در رخام بماند کاولنگی را گفت ای برادر بعد ازین دیگر کدام ملک است گفت یا امیر ازینجا بعید شهر باختر است و پادشاه باختر کاخ نام پهلوان مردم خوار است و او را صد و هشتاد گز قد است یا امیر مردم است که او بملک ما گذر میکند ما از خوف او بکوه میگریزیم بهتر این باشد که امیر خود آنجا نرود امیر گفت تا در آن ملک نروم و کام آدم خواران را از زیر تیغ بیدریغ نیارم زر د هش را نخشم و تماشای طلسمات نکنم هرگز باز نگردم زیرا که خواجه بزرجمهر گفته است که تو فراش دین خاتم الانبیا میشوی پس فرائض من وقتی ثابت خواهد شد که من جمله بلاها و آفتها را از روی زمین دور گردانم تا پادشاه خوش بنشیند یاران گفتند ای جهانگیر صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کاولنگی را گفت تو همین جا باش من میروم کاولنگی گفت یا امیر هزار جان من فدای تو باد هرجا که تو بروی من هم با تو خواهم بود پس پسر بزرگ را بر تخت نشانید خود در رکاب روان شد منزل و مراحل طی میکردند بعد چندگاه در باختر رسیدند و در چهار فرسنگی فرود آمدند امیر فرمان داد تا فرمان بنویسند اوّل نام خدا و رسول و مدح خاندان ابراهیم بعد آن این فرمان از شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه فلک گوش سرکشان حمزه بن عبدالمطلب بر تو ای ضابط باختر دانا و آگاه باش من آن حمزه ام که هژده سال در کوه قاف با دیوان و اهرمنان جنگ کردم خدا تعالی مرا از آنجا سلامت بیرون آورد و چندین شاهان را از تخته تخت بتختهٔ تابوت رسانیده ام و بعضی که اهل سعادت بودند بشرف اسلام مشرف گردیدند اکنون بنج و بیخ باختر در آمدم تا بلاها را ازین زمین گم گردانم اوّل در قضای قدر رسیدم سرسال را مطیع اسلام گردانیدم و از سر شیرکردان را در دوزخ فرستادم و از آنجا در رخام رسیدم کاولنگی را مسلمان کردم و ملک او را از تا را بهم امان دادم اکنون نزد تو رسیدم باید که بمجرد رسیدن نامهٔ من مال و خراج بدرگاه جهان بخش ما حاضر کنی و از آدم خواری توبه کنی و بشرف اسلام مشرف گردی فهو المراد وگرنه ترا بآن خواری بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند و شهر ترا با نفت بسوزم چون فرمان مرتب شد بدست عمر امیه داد عمرامیه روان شده بدر بارگاه کاخ آدمخوار رسید کوتوالان کاخ را خبر کنید که رسول از بارگاه امیر حمزه آمده است دربانان لشتافتند و از آمدن عمرامیه او را خبر کردند کاخ مردم خوار عمرامیه را درون طلبید عمر داخل بارگاه شد کاخ را بدید خدا یاد کرد و فرمان را بدست کاخ داد

کاخ فرمان بازکرد و بخواند و درکف پای مالید و گفت بگیرید این را عمر کلاه بر سر نهاد و از چشم آدمی خواران ناپدید شد و آدمی خواران در تماشای عمر امیه حیران ماندند عمر امیه بیرون آمد و نزد امیر رسید. عمر امیه احوال را باز نمود روز دیگر کاخ با آدمی خواران بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر نیز سوار شد و با سپاه بایستاد کاخ در میدان آمد و نعره زد ای حمزه اگر مردی بیا پهلوان اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ بایستاد و گفت ای بیچه صفت من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن عبدالمطلب کاخ گفت مگر تو جادوئی که بدین قد و قامت دنیا را سیر کرده امیر گفت لعنت بر جادو و آن باد تو بقد من چه نظر میکنی قدرت خدای را معاینه کن اکنون بیار تا چه داری کاخ گرز بالا برد پهلوان پیاده شد و در میدان بایستاد و گردان عرب دعا میکردند گرز بر سپر امیر چنان رسید که امیر تا زانو فرو رفت نعره از کاخ بر آمد که پست کردم حمزه جادو را امیر آواز بلند گفت ای کافر هوشدار و تیغ در کتف او چنان بزد که حمایل او را فرود آورد و چون در زمین افتاد نعره بزد و جان بداد امیر بر اشقر سوار شده اسپ را در میدان براند و تیغ دو دستی در لشکر کفار میزد بروایت چنین آورده است که گردان عرب نیز موافقت امیر کردند عمر امیه شنید نفت بیرون هر چهار طرف حصار آتش گرفت آدمیخواران خاکستر میشدند پس امیر از بنجا روان شد و در شهر ارغاش خونخوار رسید و او برادر مهتر کاخ بود چون شنید که حمزه رسید از شهر بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر را بدید دست بر گرز برد و بر امیر حواله کرد پهلوان جست زد گرز در زمین افتاد ارغاش امیر را سلامت بدید سر فرود آورد تا گرز بردارد پهلوان چنان شمشیری زد که ارغاش دو پرکاله شد امیر سوار شد و قصد آدمی خواران کرد ایشان بگریختند و درون حصار در آمدند عمر امیه ایشان را با آتش نفت میسوخت و همچنان تمام شهر را آتش زد و خاک او را بباد داد و الله اعلم

داستان ۶۶ رفتن امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاج و برادر او ارغاش فارغ شد کاونگی را پیش طلبید و گفت اید وست بگو در پا خبر کدام ملک است کاونگی گفت ازینجا بیابان نیستان است و در آن شهر پادشاهی هست خونخوار او را نام هست صد و نود گز قد دارد و لشکر بسیار دارد همه سنگ اندازان پس امیر روز دیگر کوچ کرد در نیستان در آمد در آنجا راهی باریک بود که جز یک آدم یا یک سوار دیگری نمی توانست برود و همچنان یکشب و روز راه بود امیر در بیابان در آمد پادشاه نیستان را خبر کردند فرمود از هر چهار طرف نیستان آتش بزنید چون این خبر بامیر رسید در پیش شد که ناگاه فریاد از لشکر بر آمد که یا امیر سوختیم امیر کمند خواجه خضر بینداخت و گفت ای یاران بگیرید این کمند را تا سلامت از آتش بیرون آیند بروایت چنین آمده است که هفتاد و یک مبارز پهلوان و سیصد مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند و سه لک و هشتاد هزار نامور و چند هزار پیل و رخوت و اسباب و شتر جمله بسوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد شاه نیستان را با لشکری انبوه ایستاده دید و در گردن هر پیاده توبره پر از سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران کردند چندان سنگ باریدند که سیصد سوار کشته شدند امیر با هفتاد پهلوان خود را با ایشان زد و از ایشان کشتها پشته ها برهم ساخت تیغ زنان نزدیک شاه نیستان رسید و نعره بزد شاه نیستان چون پهلوان را دید حربه خود را بر داشت

و برامیر حواله کرد پهلوان بکیشی حربه را از دست او بگرفت و چنان بر فرق او انداخت که دو پرکاله شد سپاه کافران چون
شاه خود را کشته دیدند درون حصار در رفتند پهلوان عمرامیه را فرمود تا بر چهار طرف شهر آتش نفت زند عمر
حصار را با جمله ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز آنجا فرود آمد و ماتم یاران و عزیزان را بداشت و گفت ای
دوستان خواجه بزرجمهر حکیم مرا خبر داده بود که با هفتاد نفر از باختر بیرون خواهی آمد این زمان هفتاد و یک نفر
هستیم میان ایشان خدای داند یک نفر کدام مبارز فوت خواهد کرد یاران گفتند هرچه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان ۶۷ رفتن امیر حمزه در شهر فیل دندان

چون امیر حمزه از ماتم یاران فارغ شد کاؤلنگی را پیش طلبید و گفت ای دوست آنچه حکم خدای بود شد از جمله فرزندان
دو نفر ماندند از سه لک و هشتاد هزار مبارزان یکی هم نیست اکنون باز گوی که کدام بلا در پیش است کاؤلنگی گفت یا امیر
از اینجا پیشتر مقام اژدهان و پیلدندان و مرزبان پیلدندان است بعد از آن طلسم زردهش جادو است پس امیر با هفتاد و
یک سوار از نیستان بیرون آمدند بعد از چند روز در شهر فیلدندان رسیدند و آن فیلدندان و مرزبان فیلدندان را
خبر شد که امیر در میدان ایستاده است هر دو برادر با سپاه بیرون آمدند و آن خواست که امیر را بدندان زخمی کند
امیر پیشدستی کرده تیغ بر گردنش زد که سرش در خاک افتاد چون برادر دویم در میدان در آمد خواست تا امیر را زخم
دندان رساند پهلوان او را نیز بزخم تیغ نزد برادر فرستاد پس با هفتاد و یک مبارز میان سپاه ایشان در آمدند و
خونریزی کردند دیگران گریختند و درون شهر رفتند عمرامیه آنها را با آتش بسوخت پس از آنجا روانه شدند تا
در طلسمات زردهش جادو رسیدند چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود و رقص می آید امیر حمزه گفت ای
کاؤلنگی چنان می نماید که میان این دیوارها آدمیان اند کاؤلنگی گفت یا امیر اینجا آدمی چه میکند این همه طلسمات زردهش
جادوگر است امیر گفت تو دراز قدی نظر درون دیوار کن تا چه نماید کاؤلنگی بالای دیوار در آمد اندرون نظر کرد
بمجرد دیدن بخندید و درون افتاد و از آن حالت امیر متعجب شد و به یاران گفت چه حالت است که کاؤلنگی بخندید و
اندرون افتاد لندهور گفت یا امیر اگر فرمان باشد من نظر کنم امیر گفت هوشیار باش مبادا تو هم اندرون روی لندهور
گفت بقید امکان نخواهم رفت پس او نیز نظر کرد و قهقهه نموده درون افتاد بدین نمط هر کسی که میدید میخندید و درون
می افتاد تا تمام یاران امیر همگی افتادند امیر حمزه و عمرامیه ماندند عمر گفت یا امیر چنان می نماید که درون این دیوار
تماشایی است که این مردمان از تماشای آن خنده کرده میروند من دهن خود را بجامه می پیچم و نظر درون
طلسمات میکنم تا آنکه ببینیم این چه بلاست و این همه کجا رفته اند عمرامیه چنان کرد دهن خود را به پیچید و بالای
دیوار سوار شد نظر اندرون کرد او نیز بخندید و اندرون بیفتاد پهلوان تنها بماند دست به مناجات برد گفت یا رب
مرا معلوم گردان که این چه سر است این دشوار را از پیش من بر گیر بعد از مناجات در گاه قاضی الحاجات چون شب شد
در خواب شد در خواب دید که آسمان گشاده شده است و یک تخت مرصع از بالا بزمین آمد امیر نزد یک تخت رفت
دید پیر مردی بر آن تخت نشسته است امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی پیر گفت من جد تو ام مرا ابراهیم پیغمبر نام است

امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذارده بسیار بگریست پیغمبر گفت ای فرزند چرا میگری امیر گفت یا جدا چطور نگریم که جمله یاران و دوستان و فرزندان را بر باد دادم این زمان درین مقام رسیدم هفتاد نفر از جمله سپاه مانده بودند ایشان نیز رفتند ابراهیم گفت ای فرزند خاطر خود جمعدار این هفتاد نفر سلامت اند بتو خواهند رسید این طلسم بسته بر آن خروس سپید است که بالای این گنبد جادو ست چون طلسمات جمشید را دیدی این هم چنان است آن خروس را بزن امیر فی الحال بیدار شد و خود را معطر یافت دانست که این رویای صادقه بود دست بر کمان برده تیری در کمان پیوست و بر آن خروس زد که از گنبد جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرو نشست جمله یاران پیدا شدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما را خنده کنان بیهوش کردانید همه بیک زبان گفتند ای امیر صورتهای تعجب خیز میدیدیم بدان ما را خنده میگرفت دیگر ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون افتادیم و چه بود دیدیم پس امیر دیوار طلسمات را بشکست و داخل شد بر در گنبد قفل گران بدید یاران گفت تا بزور این قفل را بشکنید هر کس دست بر قفل میزد و زور میکرد قفل را نمی توانستند بشکنند امیر فرمود تا همه یکمرتبه زور کنید و این را بشکنید باز همه یکبار گی زور کردند شکسته نشد پس امیر یاران را دور کرد و دست بر قفل زد و نام خدا بر زبان راند و زور کرد و آن قفل را بشکست و با یاران داخل گنبد شد درون گنبد هیچ ندید و گفت ای یاران این گنبد خالیست چون بالا نظر کردند تابوتی معلق دیدند عمر امیه جست زده بالای تابوت نشست و روی آن را باز کرد و صورت زردهشت جادو را تر و تازه دید گفت ای امیر این همچنان تازه است مثل اینکه همین زمان در خواب رفته است پهلوان گفت کتابش را بردار عمر امیه نگاه کرد کتاب را در زیر بالش یافت برداشت همانزمان تابوت بر زمین افتاد پس پهلوان یاران را از گنبد بیرون آورد و عمر امیه را فرمود تا آتش در گنبد زند عمر امیه همچنان کرد آتش بر چهار طرف گرفت کتاب را از عمر امیه گرفته در آتش انداخت مگر عمر امیه چند اوراق آن کتاب نگاه داشت چنین سحرها که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده است چون امیر حمزه زردهشت جادو را با کتاب بسوخت همدران ساعت شکر خدا تعالی را بجا آورد و از آنجا روانه شد و در مقام که شهر کاولنگی بود آمد واللّه اعلم

داستان ۸۶ گرفتن امیر حمزه مادر زردهشت جادو را

چون امیر زردهشت جادو را بسوخت در تماشای طلسمات بر آمد چون شب شد امیر گفت ای یاران این سرحد دنیاست و اینجا آفتاب بسیار است نباید خسپید چند نفر پاس بیاید برادر عمر معدی گفت یا امیر اول پاس عهده منست استقفانوس گفت دویم من بیدار خواهم بود لندهور گفت پاس سیوم من دارم امیر گفت آخر شب بی شبهه من بیدار خواهم شد و آن پاس عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاس اول نشست چون گوشت موجود بود و مشغول بخوردن شد قدری از شب گذشته زالی فرتوتی پیدا شد دندان برد دندان مير و عمر معدی گفت ای زال فرتوت تو کیستی که شیر نر درین بیابان مقام و آرام ندارد و ترا چه دلیری باشد که اینجا می آئی راست بگو و گرنه ترا خواهم کشت آن عورت بنای عجز و زاری کرده گفت ای فرزند من زن کاروانی بودم بسبب بیماری

طاقت راه رفتن نداشتم بیهوش افتادم کاروانیان مرا اینجا گذاشتند و مرده تصور کردند چون حیات من باقی بود زنده بماندم
امروز چند روز است که چیزی نخورده ام این زمان بوی گوشت در دماغم رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری
کباب بمن دهی خیر کرده باشی عمر معدی سخن او را راست پنداشت دست در دیگ کرده تا قدری کباب بیرون
آرد و آن عورت را بدهد عورت کشیده بر پل عادیان زد که بیهوش شده در زمین غلطید بعد از زمانی بهوش آمد و دید
که پیرزال تمام آن گوشتها را خورده رفته بود و چون عمر معدی بهوش آمد دیگ را خالی دید استقفانوس را بیدار کرده
گفت ای استقفانوس برخیز که دویم پاس برآمده است و خود غلطیده در تماشا شد استقفانوس چون دیگ را بر سر آتش
دید گفت ای شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من نگذاردی عمر معدی گفت من گرسنه بودم خوردم
و گوشت خام بسیار افتاده است پس استقفانوس دیگ دیگر بر آتش نهاد عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان
پیرزال باز رسید حرفهائی که به عمر معدی گفته بود به استقفانوس نیز گفت و التماس گوشت کرد استقفانوس را بر حال
او رحم آمد برخاست تا از دیگ قدری گوشت باو بدهد زال او را نیز یک سیلی زد که بیهوش شد گوشت را تمام بخورد و
ناپدید شد عمر معدی گفت مبارک باد استقفانوس گفت ای شکم بزرگ دانم که بر تو نیز این ماجرا گذشته عمر معدی گفت خاموش
باش پس پاس سیوم در آمد لندهور برخاست دیگ را خالی دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشتها را خورده باز مگر
استقفانوس را چه شد که قدری هم برای من نگذاشت پس گوشت بسیاری در دیگ نهاد و آتش کرد بدین ملاحظه که امیر برخیزد
قدری تناول کند و راشتهای پختن بود که آن زن جادو در رسید لندهور را نیز بازی داد و تمام گوشت را بخورد عمر معدی
و استقفانوس درخنده شدند لندهور گفت ای مردان زال بر شما بازی داده بود مرا چرا آگاه نکردید عمر معدی گفت خاموش
تا امیر نیز بازی خورد لندهور گفت من او را خبر خواهم داد عمر معدی و استقفانوس مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال
است که امیر بازی خورد بگفته ایشان لندهور خاموش ماند امیر را بیدار کردند پهلوان برخاست نشست دیگ را خالی دید
آتش افروخت و گوشت در دیگ نهاد چون گوشت پخته شد زال در رسید چون امیر او را بدید حیران بماند گفت ای
زال در اینجا چه میکنی زال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از گرسنگی هلاک میشوم این زمان بوی
گوشت دماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم امیر با خود اندیشید که در این بیابان در میان
آدمی خواران کاروان چه میکند یقیناً این بلائی باشد آهسته آهسته دست بر قبضهٔ تیغ برد و زال را گفت دیگ
پیش تست چندانکه میتوانی بخور زال گفت مرا چه قدرت که دست در دیگ ندارم اگر کبابی بدست خود بدهی ترا دعا کنم
امیر با تیغ سرپوش دیگ را دور کرد و نظر بر زال میکرد زال دانست که امیر غافل نیست سیلی کشید که بزند امیر صمصام
را بر سرش چنان زد که سر از تن او جدا گشت و دویدن گرفت امیر دنبال سر روان شد عمر معدی استقفانوس و یاران
دیگر بیدار شدند دنبال پهلوان میرفتند تا سر درون چاهی افتاد امیر در آنجا بایستاد تا یاران در رسیدند به یاران
گفت کسی باشد که درون چاه رود و آن سر را از دمن بیارد هیچکس دل نکرد پهلوان گفت سپر را کمند ببندید بمن فرود خواهم
رفت عمر امیه گفت یا امیر من کی روا دارم که تو در این چاه در آئی پس عمر امیه بر سپر نشست و درون چاه رفت دید که در

چاه طاقی هست و در آن طاق دختری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق زرین پیش خود نهاده و تشنیع و ملامت
میکند و میگوید ای مادر من ترا منع میکردم که نزد امیر حمزه مرو حرف مرا نشنیدی سزای خود یافتی چون عمر امیه آن دختر
را بدید بر جست و حلق آن دختر بگرفت و سر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر باهم پیش پهلوان نهاد امیر از دختر
پرسید تو کیستی و آن زال که بود دختر گفت من دختر زردهش جادو هستم و این زال مادر زردهش جادو بود امیر
گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت لشکر زردهش جادو باد و دختر در طلسمات اند چون ایشان
از آمدن شما آگاهی خواهند یافت بی شبهه قصد شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عمر امیه کرد تا بمحافظت نگاه دارد آنروز
امیر همانجا بماند چون روز دیگر شد لشکرهای جادوان در رسیدند و نزدیک آنها فرود آمدند سران جادوان دو دختر
زردهش بودند یکی را رخ نام بود و دومی را فرخ جادو میگفتند و این جادوان را دایه بود بغایت ساحره همه لشکر
دایه را نامزد لشکر عرب کرده بودند تا بسحر اینها را هلاک کند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد سحر او چنان
بود که شبیهها از باد و آب و آتش نشانده بود و جادو میکرد امیر گفت ای عمر آن دختر را بیار تا از و کیفیت ساحران
را بپرسم و تدبیر در دفع اینها کنم عمر دختر را پیش امیر آورد و ایستاده کرد پهلوان بزبان شیرین از و پرسید که این ساحران
شما با ما جنگ خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت جنگ است که جنگ ایشان با سحر است و آن سحر چنان است
که اول باران زیادی بر شما خواهد بارید بعد باران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت ببر و کیفیت
را بهمه وجوه تحقیق کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمر او را در مقام خود آورد و گفت که من برادر تو ام
و از کشتن امان میدهم تو هم باید راست بگوئی که ضد جادوی ایشان چیست هرچند که عمر او را بزبان شیرین پرسید او
هیچ نگفت بعد از آن خنجر بکشید و سر او را جدا کرده نزد امیر آورد و گفت ای امیر هرچند بزبان شیرین پرسیدم
هیچ نگفت من در لشکر جادوان میروم تا خبر بیارم پس در لشکر جادوان روان شد چون نزدیک لشکر رسید یک
جادو را دید که مقابل او می آید عمر دوید و حلق آن جادو را گرفت و ول نکرد تا که جان بداد پس جامه او را پوشید
و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو رفته میان جادوان بایستاد و کلمات ایشان را می شنید که
ناگاه جادوئی پیش رخ و فرخ عرض کردند که امروز کدام روز است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است
هنوز خبر او هیچ نیست دختران گفتند فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحرها مرتب خواهد شد و زوال اعرابیان
بدین خواهد آمد عمر چون این کلمات بشنید از لشکر جادوگران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود
پهلوان گفت ای عمر امیه چنان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام و او در عقب لشکر ماست و
سحر میکند و فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود انشاء الله من او را بدست آرم و همان سحر را
بر آن جادوان کنم پس عمر امیه آنروز توقف کرد روز دیگر صبر کرد تا وقت عصر شد
لباس جادوگری را پوشید و بصورت ساحره درست شد و صراحی پر از می با داروی بیهوشی همراه برداشت
و نزد آن دایه آمد چون دایه را بدید از دور خدمت کرد و پیش او نشست و گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستادند

وگفته اند که شما فرموده بود که در سه روز این سحر تیار خواهد شد هنوز تا مل است چرا ده را از اعرابیان بر نمی آری گر تو نیز
با ایشان یاری دایه گفت اینک شیشها مرتب شده است موقوف به غروب آفتاب است تا تماشای حمزه عرب و
یاران او کنی عمر یک قدح از صراحی می اتلی پر کرد و به دایه داد دایه آن قدح بخورد و بیهوش شد عمر آن شیشه ها سراز تن او
جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشهای جادو را عمر امیه بر داشت پیش امیر آورد و گفت اینک شیشهای جادو یا امیر
آورده ام و همه ایشان را خواهم کشت امیر گفت تعجیل کن پس عمر امیه نزدیک خیمهای جادوان بیامد اول شیشه یا دیگرها
خیمهای ساحران پراکند و شد بعد از آن شیشه باران و ژاله بگذشت جادوان میان خود گفتند که دایه غلط کرده است
که سحر ما بر ما نازل شده است درین گفتگو بودند که عمر امیه شیشه آتش را باز کرد همه ساحران بسحر خود خاکستر سیاه شدند پس امیر
چند روز همانجا بماند و کاوه لنگی را فرمود که هیچ بلای دیگر هم هست یا نه کاوه لنگی سر بر زمین نهاد و گفت با ختر از طلسمات
صاف گشت اکنون بازگردید پس امیر از آنجا بسمت رخام روان شد منزل و مراحل می پیمودند بعد از مدت مدید و عهد بعید
در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاوه لنگی از آمدن امیر حمزه خبر یافت استقبال کرد پهلوان و پسر خود و یاران را بهزار تعظیم
در شهر آورد و شهر را بیاراست امیر با یاران در رخام نشست و در عیش بماند یک روزی برای شکار سوار شده بود به
طرف با یاران صید و بند و شکار میافگندند از قضا از پیش بدیع الزمان آهوی پیدا شد بدیع الزمان دنبال آهو را گرفت
آهو خود را در آب انداخت آب بسیار عمیق بود بدیع الزمان اسپ در آب انداخت تا آنکه آهو در آب غرق شد پهلوان
هم ناپدید گشت جمله یاران و مبارزان میان آب در افتادند غوطها خوردند اسپ را یافتند کز نشان بدیع الزمان نیافتند
مایوس شده برگشتند و ماتم بدیع الزمان را داشتند امیر با یاران گفت آن یک نفر که زیاده از هفتاد بود بدیع الزمان بود
تازه وردی در جگر من نهاد و برفت یاران گفتند شعر بود نی بود هر چه خواسته بود ؛ غم بدل داشتن ندارد سود
امیر برضای حق تعالی صبر کرد والله اعلم بالصواب

داستان ۶۹ آمدن امیر حمزه در مکه معظمه

چون امیر حمزه از ماتم بدیع الزمان فارغ شد باکاوه لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر بمکه معظمه خواهم رفت مرا با تو
وداع است کاوه لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم خواهم برد و
بسعادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم ساخت اکنون مرا برای چه رخصت میدهی پهلوان گفت آرزو دار
بسم الله پس امیر باکاوه لنگی روان شدند بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند پسران سرسال که حاکم آنجا بودند استقبال
نمودند امیر پرسید سرسال کجاست گفتند سرسال بدرود جهان نمود پسران سرسال امیر را در شهر بردند و بتعزیت نشستند
امیر گفت چندین دوستان و فرزندان از من رفتند من صبر کردم و شکر خدا را بجا آوردم سرسال مردی کهنه سال بود
برحمت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سرسال را تازه باید داشت پس پسران سرسال را امیر بر تخت نشاند و از آنجا
روانه شد بعد از یک سال امیر و یاران از قضا و قدر در مکه رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت
رسول با اصحاب باستقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال مبارک را بدید شادمان گشت و در پای مبارک پیغمبر افتاد حضرت

حضرت رسالت امیر را در کنار گرفت پس در مکه در آمدند امیر حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را باز پرسید گفتند ایشان
مرده اند نوشیروان عادل و خواجه بزرجمهر حکیم نیز از جهان رحلت فرموده اند جهان را رسم و آیین دیگر شده بود حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم امیر را بدین خود دعوت کردند امیر با سعد بن عمرو عمر امیه و عزیزان پیغمبر را برسالت قبول کردند و
طبل شادمانی در کوس عظمه زدند و آن روز را پادشاهی هر سه را بود و چون امیر حمزه ایمان بر پیغمبر آورد شرط قرآن و نماز و روزه
را پیش گرفت و در عبادت مشغول شد و قرآن میخواند روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که یک اعرابی آمد و گفت یا رسول الله
لشکر مصر و شام و روم جمع شده آمده اند و بقصد جنگ می آیند امیر با اصحاب از مکه بیرون آمد و نزدیک کوه ابوقبیس بود که
لشکریان رسیدند و فوجها بپا ایستادند و نظر داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند ناگاه کافر
اسپ را در میدان راند و مبارز خواست کاولنگی پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم سر بر زمین نهاد و اجازت
رفتن میدان خواست حضرت رسول او را رخصت نمود کاولنگی در میدان در آمد آن سوار از دیدن کاولنگی تاب نیاورده
ورگریز شد کاولنگی بدوید و او را با اسپ از زمین برداشت بر سر برد و بگردانید و چنان بر زمین زد که اسپ و مرد را در
خاک پست کرد کافری دیگر در آمد کاولنگی همچنان او را در دوزخ فرستاد راوی روایت کند که آن روز کاولنگی هشتاد سوار
کافر را با اسپ بهم کشت لرزه در کفار افتاد و هیچکس را جرأت در میدان آمدن نماند هرچند که سپاه را اشارت کردند کسی بمیدان
نمی آمد تا آنکه شاهزاده بود از دیار روم که او را پور رهند میگفتند که در هنرهای نیزه بازی طاق بود چون دید کسی در میدان
نمی رود نیزه بگردانید و اسپ را در میدان براند و در مقابل کاولنگی بایستاد و به کاولنگی حمله آورد و نیزه را بگردانید
و بر کاولنگی زد کاولنگی بر آن زخم التفات نکرد او دفعه دوم نیزه را بگردانید و حواله کاولنگی کرد چون حرک او رسیده بود
نیزه در ناف کاولنگی رسید و روده ایش بیرون آمد و بر زمین افتاد جان بداد غریو از شهادت کاولنگی در لشکر امیر حمزه
برآمد امیر حمزه اشقر دیوزاد را در میدان راند و در مقابل پور رهند برآمد پور رهند نیزه بگردانید و گفت ای پسر تو کیستی
نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پور رهند گفت سالها ست
که من با انتظار تو بوده ام که با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت ناپدید شد تو از کجا خود را حمزه میگوئی امیر
گفت خدای ما و تو مرا از باختر با هفتاد سوار بیرون آورد پور رهند گفت اگر تو حمزه پس هوشیار امیر گفت تعجیل کن
پور رهند نیزه بگردانید و بر سر امیر حواله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت زور کرد نیزه از دست او گرفت
و بر سر بگردانید و در سینه پور رهند چنان بزد که از پشتش بیرون آمد پس امیر اشقر را بجولان آورد و نعره زد و
میان کفار افتاد و چون کافران نعره امیر را شنیدند حیران ماندند با خود بسرگوشی گفتند که حمزه از کجا پیدا شد
پس کفار زمانی جنگ کردند و روی بهزیمت نهادند امیر تا چهار فرسنگ انها را عقب کرد و غنیمت بسیار
بدست آورده مظفر و منصور بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بازگشت و الله اعلم

داستان جنگ امیر حمزه در کوه احد و شهادت یافتن امیر از دست وحشی

راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون امیر حمزه پور هند را بکشت و کفار را از مکه براند پس از آن در
مدینه آمده روز و شب در خدمت رسول خدا بسر میبرد اما پور هند را مادری بود پوزکی نام دختر پادشاه روم
چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از روم و حبش و شام جمع کرده در مداین رفت و به هرمز نوشیروان گفت
امیر حمزه عرب را که میگفتند در باختر و زمینستان سوخته این زمان با هفتاد نفر از یاوران بمکه آمده است اکنون من لشکر
جمع آوری کرده ام اگر تو نیز با من موافقت نمائی داد خود را از وی بستانم و مکه را خراب کنم هرمز نیز با سی هزار مرد جنگی
از مداین بیرون آمده با مادر پور هند راه مکه را پیش گرفتند و بعد از طی منازل در مکه رسیده فرود آمدند چون این خبر
بکفار قریش رسید اشراف قریش از جمله اسود و عبدالله بن ربیعه و ابوجهل و صفوان بن امیه و حارث بن هشام نزد
ابوسفیان رفتند و گفتند لشکری از مداین رسیده و میخواهند با حمزه جنگ کنند ابوسفیان گفت مرا دشمنی جلیست گفتند میخواهیم
که بازرگانان مکه مال ما را بدهند تا ما نیز لشکری از اهل مکه و قبایل عرب جمع کنیم و باتفاق این جماعت بمدینه رویم
و کینه خود را از محمد و اصحاب او باز خواهیم ابوسفیان جماعت تجار را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرده و بدیشان
داد ایشان جمع آوری لشکر نموده بسرداری ابوسفیان با لشکری که از مداین آمده بود متفق شده کوچ کردند تا نزدیک
مدینه فرود آمدند جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع [illegible]
من اینست که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا بیرون مدینه باشند چندانکه نان و آب بر ایشان تنگ
شود بناچار باز گردند امیر حمزه و جمعی دیگر از صحابه گفتند یا رسول الله مصلحت آنست که بیرون رویم تا کفار گمان نبرند
که در ما ضعفی پدید آمده و از ایشان بترسیدیم حضرت رسول چون رغبت ایشان در جنگ معلوم کرد برخاست و در خانه رفت
و سلاح بر خود راست کرده و بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حمزه و حضرت امیرالمومنین
علی بن ابیطالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شده نزدیک کوه احد فرود آمدند و در مقابل کفار صف
کشیدند حضرت رسول فرمود هیچکس بی اذن بحرب نرود و پنجاه نفر تیرانداز را معین فرمود و عبدالله جبیر را بر ایشان
امیر کرد و از پس لشکر اسلام نگهبانی بود و فرمود تا آنجا ملازم باشند تا لشکر کفار غدر نکنند و بفرمود تا هرچه پیاده بودند
در پیش ایستادند و سواران از پس صف برکشیدند لشکر مخالف نیز خود را بیاراستند پس رسول خدا شمشیر از نیام بیرون
کرد تا بجنگ رود صحابه گفتند تا یکی از ما زنده باشد نگذاریم که شما در جنگ روید رسول خدا فرمود چون مرا نمی گذارید
میخواهم کسی این شمشیر از دست من بستاند و بسیاری از ایشان هلاک کند جمعی از مهاجر و انصار رغبت نمودند بدیشان
نداد تا امیر حمزه درخواست کرد شمشیر را بدو داد تا امیر حمزه شمشیر را گرفت و چون شیر نر میغرید و جولان میکرد و مبارز
میخواست هرمز گفت ای یاوران هرگاه بخواهید یک نفر یک نفر جنگ کنید از عهده این عرب بر نخواهید آمد یکبار
جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان هرمز تمام کفار تیغها برکشیدند و سپاه عرب را در میان گرفتند
امیر حمزه نیز با یاران تیغها کشیده در میان کفار افتادند و از کشته پشته ها ساختند هرکرا بر کمر میزدند دو نیم میکردند
و هرکرا بر فرق میزدند تا ساق میبریدند های و هوی مردان و نعره دلیران و صهیل مرکبان بفلک میرفت و خون مانند

سیلاب روان بود لند بور بن سعد ان بشهادت رسید امیر حمزه قصد علمدار کرد و علمدار را بکشت و
از چپ و راست میدوانید هیچکس یارای آن نبود که در برابر او آید هند پوزکی مادر پور سند چون چنان دید
پیش وحشی آمد و گفت اگر تو حمزه را هلاک کنی ترا از مال دنیا مستغنی گردانم بر حمزه کمین ساز که او بحرب مشغول است
وحشی در میان کشتگان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و نعره زنان خود را نزدیک لشکر هرفر رسانید چون هرفر
آواز نعرهٔ امیر را شنید روی بگریز نهاد امیر در عقب ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود
چون بلشکرگاه رسید ناگاه وحشی از کمین گاه برآمده حربه بر سینهٔ امیر حمزه زد که حربه کارگر آمد و از اسپ در افتاد
و جان بحق تسلیم شد وحشی هند را بقتل امیر حمزه بشارت داد هند بر سر امیر حمزه آمد و شکم او را بشکافت و جگر
او را بیرون آورده بخورد و گوش و بینی او را ببرید چون امیر حمزه کشته شد کفار قریش رسول خدا را تنها دیدند
یکبار هجوم آورده غلبه کردند و علمدار حضرت رسول را بکشتند علی علیه السلام علم را برداشت و در پیش پیغمبر بایستاد
و کفار را از پیش او میراند ابوسعد بن طلحه که از مبارزان روزگار بود در برابر علی علیه السلام آمد و گفت ای پسر
[illegible]ب ترا طاقت مقاومت من نباشد حضرت علی قصد او کرد و تیغی بر میان او زد و او را دو نیم کرد و کفا[illegible]
[illegible] ایشان را بکشت چون علم نگونسار شد کفار قریش روی بهزیمت نهادند گویند شیطان در آن حال
بر صخره رفت و بآواز بلند گفت ایها القوم بدانید محمد کشته شد جنگ از برای کی میکنید لشکر اسلام چون آن سخن را
بشنیدند فتوری در ایشان پدید آمد فرار کردند و روی به پیغمبر نهادند و ابوسفیان سنگی انداخت که بر دندان
مبارک حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و خون جاری شد حضرت رسول بر کفار حمله برد و همه را از پیش
خود براند ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند قصد او کردند حضرت علی دور بودند پیغمبر فرمود یا علی الی الی علی
چون آواز رسول خدا را شنید بجانب او شتافت و بر آن کافران حمله کرد و هر یک را بطرفی انداخت و در آنجا
پشته بود پیغمبر را بالای آن پشته برد مسلمانان چون دیدند که پیغمبر را گزندی نرسیده خوشدل شدند و همه میل
بجانب او کردند کفار قریش چون چنان دیدند پیش ابوسفیان آمدند و گفتند امروز لات و عزی ما را نصرت دادند
تا بر محمد غالب شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد بنیاد بجای استواری برد و اصحاب او باز بر او جمع شدند
مصلحت چنان است که باز گردیم ابوسفیان نیز با ایشان در مراجعت اتفاق کرده روانه مکه گردیدند پس حضرت
رسول به دفن شهدا مشغول شد چون بر سر کشته حمزه آمد و او را گوش و بینی بریده دید بغایت ملول و محزون گشت
و قسم یاد فرمود که اگر بر قریش دست یابم هفتاد کس از ایشان را مثل این کنم در این بین جبرئیل علیه السلام
نازل شد و این آیه آورد که وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین رسول خدا فرمود
صبر میکنم و از سر آن عزیمت در گذشت پس بر امیر حمزه نماز گذارد و هر شهیدی را که می آوردند پیش حمزه می نهادند
و نماز میگذاردند تا هفتاد نوبت بر حمزه نماز گذارد و فرمود تا شهدا را با جامهای خون آلود بدون غسل دفن
کردند مجموع شهدا هفتاد تن بودند و در آخر روز بجانب مدینه مراجعت کردند چون در مدینه نزول فرمودند از اکثر خانهای

انصار آواز گریه نسوان را شنید چون از خانه حمزه آوازی استماع نمود فرمود که حمزه را در اینجا زنان گریه کننده
نیست سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سایر انصار این سخن را شنیده عورات خود را گفتند اول بخانه حمزه روید و
بروی گریه کنید آنگاه بخانه خویش آیید و بر عزیزان خود بگریید زنان انصار میان شام و خفتن بخانه حمزه رفتند
تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را درین گریستن خود خوشنود کردند و حضرت رسول خدا
خواستند تا قاتل حمزه را قصاص نمایند چون او را آوردند بیعت نمود و بشرف اسلام مشرف شد درین بین قریشی
پری دختر امیر حمزه با ده هزار پری از کوه قاف آمده بخدمت رسول خدا عرض کرد که کشنده پدرم را بمن بدهید تا بقـ
رسانم گویند در آن روز سوره جن نازل شد حضرت رسول قریشی را با پریان دعوت اسلام نمود همگی اسلام قبول کر
دند حضرت رسول به قریشی فرمود اگر پدر تو کشته نمیشد کی تخت نشین بهشت میشد قریشی عرض کرد یا رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم اگر چنین است میخواهم پدر خود را ببینم رسول خدا فرمود تا بسوی آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه
کرد دید پدر خود حمزه را که بر تخت نشسته و اطراف او را ملائکه گرفته اند آنگاه این
آیه نازل شد ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل
احیاء عند ربهم یرزقون قریشی شاد خاطر
شده با پریان مراجعت بکوه
قاف نمود
والله اعلم
تم

کتبه حقیر میرزا علی جان خراسانی

C.P. PRESS BOMBAY.

داستان امیر حمزہ